

کتاب صوتی



نوشته شهره فروتنی

لامصدا  
hiWord.ir

## فصل اول

(پاییز 1379، فرودگاه مهرآباد، ترمینال 2)

سالن فرودگاه مملو از مسافران ، استقبال کنندگان و بدرقه کنندگان بود. صدای گریه، خنده و روبوسی مسافران یا خانواده و عزیزانشان از گوشه و کنار سالن شنیده می شد. استقبال کننده ها مرتب سرک می کشیدند و به سالن های روبرو نگاه می کردند تا مسافرانشان را از بین جمعیت پیدا کنند. در میان هیاهوی مردم، 4 جوان با چهره هایی شاداب و زیبا و سر و وضعی آراسته و مرتب ، منتظر، چشم به سالن مقابل دوخته بودند.

کامی، هیجان زده موهای لخت و نسبتا بلندش را از روی صورت کنار زد و رو به همراهانش با صدای بلند گفت :

- بچه ها، فرهاد اومد، اوناهاش! ببینید آب و هوای خوب چیکارش کرده.

فرامرز رو به کامی کرد و گفت :

- نمی تونی بهتر از خودت کسی رو ببینی؟ داداش من همیشه خوش تیپ و مرتبه.

بین با اون قد بلند و وقار و آقای، چطور بین همه مسافرا خودنمایی می کنه.

کامی با خنده پاسخ داد :

- آره، مثل چراغ های سر در خونه ی بابات از دور چشمک می زنه!  
سیما گفت :

- کامی خجالت بکش، اقلا اینجا دست از شوخی بردار.

فرها ابتدا کامی را که جلوتر از همه بود در آغوش گرفت و بعد با دقت به او نگاه کرد :

- چطوری پسرعمو؟ خیلی خوشحالم که می بینمت. تو هیچ فرقی با چندسال پیش نکردی، حتی می  
تونم بگم سرحال تر هم شدی.

بعد به طرف فرامرز چرخید و او را بغل کرد و گفت :

- داداش کوچولوم چطوره؟ نه ، مثل اینکه دوران نامزدی به جفت تون ساخته یا شاید هم باید از این  
خانم های خوشگل تشکر کرد!

به جای فرامرز کامی جواب داد:

- نمی بینی این خانم ها هم از صدقه سر ما دو تا چه آب و رنگی پیدا کردن؟!  
فرهاد با خنده گفت :

- بی خود کردی. من هیچ وقت سیما رو با این چشم های مشکی و ابروهای به هم پیوسته ی شرقی  
فراموش نمی کنم. کامی بهت بگم، تو گل فامیل مادرت رو انتخاب کردی. شبنم جان هم که  
دختردایی عزیز خودمه با همون ظرافت و زیبایی. فرامرز بهت تبریک میگم، نامزدت خوشگل که بود  
حالا خوشگل تر هم شده و به تو هم خیلی میاد.

فرامرز با خوشحالی پاسخ داد :

- فرهاد، فکر نمی کردم اینقدر روبه راه شده باشی. اصلا قابل مقایسه با عکس هایی که فرستاده  
بودی نیستی.

کامی هم در ادامه گفت :

- آره. حسابی رو اومدی. فکر می کنم آب و هوای اونجا خوب بهت ساخته. ببینم چقدر باید صبر کنیم  
تا بقیه چمدونات رو بگیریم؟

فرهاد یه چمدون کوچیک و کیفی که بر دوش انداخته بود، اشاره کرد و گفت :

- می تونیم بریم. وسایلم همیناست.

فرامرز با تعجب گفت :

- جدی وسایلت همینه یا بقیه اش بعدا می رسه؟!
  - چه وسایلی؟ قراره من یکی دو هفته اینجا بمونم. دلیلی نداشت وسایل زیادی با خودم بیارم.
    - کامی چشمه‌هایش را گرد کرد و گفت :
  - یکی دو هفته؟! عجب آدم خوش خیالی هستی.. پوستت کنده است. بچه‌ها فعلا بریم سوار ماشین بشیم وگرنه ممکنه فرهاد پشیمون بشه و از همین جا برگرده!
    - همگی سوار اتوموبیل کامران شدند و به طرف منزل به راه افتادند در میان راه کامی با لحن شوخی گفت :
  - پسرعمو جان، اقلا سوغاتی برامون میاوردی. با کلی ذوق و شوق اومدیم استقبال فقط برای گرفتن سوغاتی.
    - فرهاد خندید و گفت :
    - ترس سوغاتی تو و نامزدت محفوظه.
      - بعد نگاهی به فرامرز کرد و ادامه داد :
      - داداش کوچولو، تو هم ناراحت نباش. مال تو و شبنم جان هم فراموش نشده.
        - سیما با اعتراض گفت :
      - سوغاتی مهشید که حتما یه دونه و 2 تا نیست. فکر کنم اون چمدون همش مال اونه.
        - اتفاقا یه سری روسری و لوازم آرایش گرفتم. شما دختر خانم‌ها که سلیقه‌ی بقیه رو بهتر می دونید باید زحمتش رو بکشید.
          - کامی زد روی ترمز و با تعجب گفت :
          - سوغاتی مهشید هم جزو اونهاست؟!
            - فرهاد با نهایت خونسردی پاسخ داد :
          - خب آره، پس می خواستی چی براش بیارم؟ غیر از اینه که دختر عمومه؟ شکر خدا توی فامیل کم دختر نداریم، باید به فکر بقیه هم باشم.
            - همه با تعجب به فرهاد خیره شده بودند. در این میان کامی به خود جرأت داد و پرسید :
            - چی گفتی؟! فقط دخترعمو! والله تا اونجا که ما با خبریم ایشون دخترعموی شما محسوب نمی شن، بلکه نامزد جنابعالی هستن و با اجازتون از صبح هم در آرایشگاه تشریف دارن...برای عرض خیر مقدم به شما! داره برای امشب سنگ تمام میذاره بیچاره!

فرهاد خندید و گفت :

- چه دختر با ذوقی! ولی مگه اون نمی دونه من از دخترایی که زیاد آرایش می کنن و هزار تا چیز به سر و صورتشون می مالن، خیلی خوشم نمیاد؟

شب‌نم لبخند زد و گفت :

- خُب فرهاد جان، شما بعدا این مسئله رو می تونید بهش بگید، ولی امشب که بعد از مدت ها اونو می بینید چیزی نگید توی ذوقش می خوره.

فرهاد ابروهایش را بالا انداخت و گفت :

- خُب مسأله ی دیگه ای وجود نداره که شما از مهشید حرف می زنید. اون فقط دخترعمومه و بس! کامی اتوموبیل را کنار خیابان نگه داشت :

- فرهاد شوخی می کنی؟ یا واقعا جدی میگی؟! کامی به او خیره شد و گفت:

- یک نصیحت بهت می کنم؛ مبادا جلو عمو بهادر و عمه خانم همچین حرف هایی بزنی. مثل آدم میری با همه سلام و احوالپرسی می کنی میشینی پهلو می مهشید. هیچ حرکت اضافه ایم نکن که اوضاع بی ریخت میشه داداشم! فرهاد با آرامش گفت :

- مگه فقط کنار مهشید جای خالی پیدا میشه؟ فرامرز سرش را تکان داد :

- بابا مارو گرفتی؟ خب نامزدته دیگه.

فرهاد جواب داد :

- کی گفته اون نامزد منه؟ چطور خودم خبر ندارم؟! کامی دست هایش را در هوا تکان داد و گفت :

- ای بابا، همه باخبرن. خبر جدیدی نیست. این قضیه مال چند سال پیشه. تو حالا دبه درآوردی! و سیما کلام او را ادامه داد :

- اصلا قرار بود نامزدی شما همین امشب باشه، ولی چون فکر کردن ممکنه خسته باشی گذاشتن برای چند روز آینده.

فرهاد عصبانی شد و صدایش را بلند کرد :

- کی این برنامه رو چیده؟ این حضرات هنوز دست از این کارهاشون برنداشتن.  
مگه الان قرن چندمه که هنوز برای کسی که نمی شناسیش همسر تعیین می کنن؟!  
فرامرز سعی کرد او را آرام کند :

- خب حالا عصبانی نشو. می دونی که ما کاره ای نیستیم. دیگران برامون تصمیم می گیرن. همیشه  
گفتن هرچی توی تقدیر ما باشه همونه.  
کامی هم ادامه داد :

- آره فرهاد جان، فرامرز راست میگه. مخصوصا اینکه تقدیر ما هم توسط عمه خانم و عمو ها نوشته  
میشه. دیگه رد خور نداره!

باغ و عمارت خانواده ی امجد، مضر ف به پارک و در زمینی وسیع قرار داشت.  
خیابانی سنگفرش شده که دو طرف آن را باغچه های مملو از گل های رُز و درختان بلند میوه احاطه  
کرده بودند، تا جلوی ساختمان اصلی امتداد داشت.

در دو طرف جاده ی شنی باغچه هایی که با گل های بنفشه و پامچال گلکاری شده بودند، به چشم  
می خورد. کمی جلوتر دو کاج بزرگ که به صورت کروی هرس شده بودند، در دو طرف باغچه  
خودنمایی می کردند و پشت آن استخر بزرگ قرار داشت که دور تا دور آن هم گلکاری و درخت  
کاری شده بود. بوته های بسیار زیبای گل رُز که به تازگی هرس شده و جوانه زده بودند، زیبایی فضای  
باغ را دو چندان کرده بودند و ساختمان بزرگ، دو طبقه با ستون ها و پنجره های بلند که با چند پله از  
حیاط جدا می شد ، در میان باغ خودنمایی می کرد.

اقوام نزدیک، همگی در سالن جمع شده بودند که با دیدن فرهاد دور او حلقه زدند. فرهاد بسیاری از  
آنها را نمی شناخت و وقتی توسط کامی با آنها آشنا شد، تازه فهمید که گذشت زمان چقدر روی ظاهر  
همه اثر گذاشته ایت. بچه ها بزرگ و بزرگ ترها پیر شده بودند.

عمه خانم با چشم های نافذ و موهای کاملاً سفیدش، در آن لباس همیشه مشکی، هنوز همان صلابت  
را داشت و همان طور که به عصایش تکیه داده بود، به فرهاد لبخند می زد. فرهاد دست او را بوسید.  
- عمه جان، نمی دونید چقدر دلم برایتان تنگ شده بود، مخصوصا برای این عصا که گاه و بی گاه می  
زدید به پشتم!

عمه خانم خندید و پیشانی فرهاد را بوسید :

- پسر، به خونه ی خودت خوش اومدی. دیگه دلم نمی خواد یک لحظه از اینجا و از ما دور باشی.

بی بی خانم هنوز همان طور و مثل سابق بود؛ تپیل و سر حال. بدون رودربایسی فرهاد را بغل کرد و گونه هایش را محکم بوسید. بعد رو به بقیه گفت :

- بالاخره پسرم اومد. ننه جان قربونت برم. کی به من وقت میدی پیام مطببت منو معاینه کنی؟ این پادرد منو کشت.

امیربهدار خان امجد با ابهت خاصی در حالی که عصای سرنقره ای خود را به زمین می زد گفت :

- صبر کن بی بی خانم، بذار فرهاد نفسی تازه کنه. انشاء... از چند روز آینده کارش شروع می شه. ولی قول میدم به پاس خدماتت، تو اولین مریضش باشی.

البته کار بیمارستان و مطب اونقدر سرش رو شلوغ می کنه که فکر کنم مجبور بشه به ما هم وقت قبلی بده.

اسکندر خان امجد که گوشه ای ایستاده بود با آن شکم برآمده، در حالی که کمی می لنگید جلو آمد و گفت :

- بهادر خان، مهمترین مسأله ای که باید انجام بشه ازدواج فرهاد جان با مهشید عزیزمه. می ترسم سر فرها جان اونقدر شلوغ بشه که ازدواج هم یادش بره!

قبل از اینکه فرهاد عکس العملی نشون بدهد، کامی بازویش را گرفت و گفت :

- فرهاد جان بیا بقیه ی بچه ها رو بهت معرفی کنم.

بعد در گوش فرهاد گفت :

- مرگ من یه امشبو و کوتاه بیا و دندون روی \*\*\*\*\* بذار و جواب نده.

قبل از آنکه فرهاد جواب او را بدهد، دختری زیبا با موهای بلوند که روی شانه اش ریخته بود، بازویش را گرفت :

- عزیزم، حالا من باید صبر کنم و آخرین نفری باشم که سراغم میای؟ عیبی نداره چند وقته دیگه من هم تلافی می کنم.

فرهاد نگاهی به دختر کرد و خودش را به ندانستن زد :

- ببخشید شما رو به جا نمی یارم.

کامی سقلمه ای به پهلویش فرهاد زد و گفت :

- تقصیر خودته مهشید جان، یه عکس برای فرهاد نفرستادی. این بیچاره هم باورش نمیشه که شما شدی یه همچین صنمی!

مهشید با عشوه گفت :

-مخصوصا ندادم، می خواستم سورپریزش کنم!

مهشید با آن چشم های آبی و صورت سفید و موهای بلوند مانند عروسک بود. از سر تا پا عشوه و ناز داشت، چیزی که فرهاد از آن متنفر بود. فرهاد اجبارا همان طور که کامی گفته بود آن شب مهشید را تحمل کرد؛ مهشیدی که مانند منگنه بازوی فرهاد را در میان دست گرفته و برای لحظه ای تا پایان شب تنهایش نگذاشت. چند بار هم از فرهاد خواست تا همرايش به باغ برود، ولی هر بار فرهاد به بهانه ی خستگی ، دعوتش را رد کرد. کامی که تا آخر شب متوجه ی قیافه ی درهم مهشید شده بود به بهانه ای فرهاد را به گوشه ای از باغ کشاند و گفت :

- پسر، مگه دیوونه شدی؟ چرا با این دختره اینجوری می کنی؟  
فرهاد با کلافگی گفت :

- اصلا ازش خوشم نیامد، مثل کنه از اول شب چسبیده به من، خجالت هم نمی کشه.

- حالا اگه برای خالی نبودن عریضه یه لبخند کوچولو بهش بزنی و یه دور هم زورکی توی باغ باهش بزنی آسمون که به زمین نمی رسه. الانه که این دختره لوس بره پیش پدرش و عمو بهادر و عمه خانم و بگه که فرهاد تحویلیم نمی گیره. اون وقت باید یه قطار خر بیاری و باقالی بار کنی!  
- خب اگه یکم شعور داشت باید درک می کرد که حتی اگه من قصد ازدواج با اونو داشته باشم، اول باید ازش خواستگاری کنم بعد برسیم به نامزدی و اون وقت آویزون من بشه.

کامی به فرهاد خیره شد و گفت :

- ببخشین شما پرت تشریف دارین. خواستگاری مدت هاست که انجام شده. شما نمی خواد زیاد به خودتون زحمت بدین، همه ی این حرف ها و برنامه ریزی ها انجام شده، فقط منتظر تشریف فرمایی جنابعالی بودن تا کار رو تموم کنن!  
فرهاد بازوی کامی را گرفت :

- کامی این موضوع رو جدی می گی یا سر به سرم میذاری؟!

- نه. به جون خودت که خیر سرت خیلی دوست دارم! از چند سال پیش توی گوش همه خوندن که مهشید مال فرواده. به خاطر همین نه پسرهای فامیل جرأت دارن پا جلو گذاشتن رو داشتن نه پسرهای غریبه از یه فرسخی خانم رد شدن.



پارسال که یه خواستگار حسابی برای مهشید به منزلشون رفته بود، عمو بهادر باخبر شد و خودش رو به اونجا رسوند و پسره ی بدبخت رو با خانواده ش بیرون کرد و به عمو اسکندر گفت : « مهشید عروس خودمه. بار آخرتون باشه یه مشت آدم مزخرف رو به عنوان خواستگار توی این خونه می بینم.» البته از حق نگذریم این وسط عمو اسکندر و زن عمو روح انگیز از خدا می خوان که تو دامادشون بشی.

اون برنامه ی خواستگاری هم سیاه بازی بود!

فرهاد با ناراحتی گفت :

- آخه اگه من نخوام با این دختره ی لوس و از خودراضی ازدواج کنم چه کسی رو باید ببینم؟  
- بیچاره، دست خودت که نیست! فکر کردی این سران و سلاطین از تو اظهارنظر می خوان؟ هرچی گفتن باید همون بشه، کسی هم نظر تو رو نمی پرسه!  
فرهاد به طرف او چرخید و گفت :

- کامی بذار یه چیزی رو بهت بگم، خواستی می تونی به بقیه هم بگی. مهشید آخرین دختر توی این دنیاست که من باهاش ازدواج می کنم. حاضرم تا آخر عمر عذب بمونم ولی با این میز آرایش سیار یک شب هم تنها نمونم!

- خب خداروشکر درباره ی روز حرفی نداری! حالا اگه اینجوری دوست داری شب باهاش تنها نمون، اشکالی نداره همیشه که شب نیست!  
فرهاد صدایش را بلند کرد و با عصبانیت گفت :

- من دارم با تو جدی حرف می زنم می فهمی یا نه؟  
- آره بابا چرا داد می زنی؟ اصلا می دونی چیه، همین حالا برو وسط سالن و فریاد بکش من مهشید رو نمی گیرم والسلام!

فرهاد به طرف سالن راه افتاد و در میان راه گفت :

- شاید همین کار رو هم کردم!

کامی به دنبالش دوید :

- بابا من یه چیزی گفتم ، این کار رو نکنی. بین اگه واقعا نظرت اینه از راهش وارد شو.  
فرهاد ایستاد :

- راهش ؟ راهش کدومه؟

- آهان... چونم برات بگه رگ خواب این امپراطوری در دست ملکه ی اونه که اون کسی نیست جز عمه خانم! البته فکر نمی کنم... یعنی سابقه نداشته و نداره که عمه

خانم از حرفش برگرده، بی خودی هم سعی نکن چون سنگ روی یخ میشی. مثل بچه آدم حرف گوش کن و برو بشین سر سفره عقد!

- ببینم، تو که از همه اوضاع خبر داری، می دونی چطوری میشه عمه خانم رو راضی کنی؟  
کامی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- والله در مورد موضوع های دیگه شاید، ولی در مورد قضیه ی ازدواج تو با مهشید، من که شک دارم. در هر صورت اگه واقعا مایل به این کار نیستی میتونی امتحان کنی. قسم عمه خانم جون توئه. یه چند وقتی همه اش دور و برش باش و قربون صدقه اش برو، بعد آروم آروم موضوع را عنوان کن. بهت توصیه میکنم از داد و فریاد و اخم و تخم استفاده نکنی که به هیچ جا نمیرسی، چون صدای اون و عمو بهادر خان از تو بلند تره! مساله ات رو هم به این ترتیب عنوان که چون چند سالی دور از این جا بودی میخوای با مهشید بیشتر آشنا شی! این جور یه مدت این مساله عقب می افته تا ببینیم بعدش چه خاکی میتونم به سرت کنم. مبادا خیلی رک برگردی بگی من مهشید رو نمیخوام که دیگه باید برم برات سنگ قبر سفارش بدم.

عباس به سراغشان آمد و گفت که بهادر خان دنبال آنها میگرددو فرهاد میخواست با لندن تماس بگیرد ولی فرصتی پیش نیامد. با هر مکافاتی که بود صبر کرد تا مهمانی تمام شود و همه به خانه هایشان بروند. سالن که خلوت شد، به سراغ تلفن رفت، هنوز شماره را کامل نگرفته بود که صدای پدرش را از پشت سر شنید:

- چه خوب! میدونستم عاشق مهشید میشی. اسکندر خان چقدر خوش حال میشه ببینه احساس تو به دخترش اینقدر زیاده.

فرامرز به کمک فرهاد آمد:

- فرهاد جان صبر کن صبح بشه بعد تلفن کن وگرنه میگن پسره چقدر هول و طاقچه بالا میذارن. بیا بریم اتاقت رو نشونت بدم.

بعد هر دو به بهادر خان که با لبخند نظاره گر آن دو بود، شب بخیر گفتند و از پله ها بالا رفتند.  
فرامرز در اتاق را بست و گفت:

- به کی زنگ میزدی؟ دیدم خارج رو میگرفتی. خوب شد پدر متوجه نشد وگرنه بلوا می کرد.

-باید به یکی از دوستانم زنگ بزنم. از تلفن این جا میشه؟  
فرامرز به دور و برش نگاه کرد و با صدایی آرام گفت:  
- فکرش رو هم نکن. با اولین زنگ پدر گوشه‌ی رو بر میداره.  
فرهاد با حالتی عصبی گفت :

- پدر دست از این کاراش بر نداشته؟ هنوز حکومتش بر قراره. فکر کردم پیر شده دست از دیکتاتوری برداشته.

فرامرز با همان صدای آهسته گفت:

- اختیار داری، این حکومت دیکتاتوری برچیده نمیشه. نسل به نسل میچرخه. حالا هم منتظرن جریزه‌ی تورو ببینن تا با بقیه چیزها ارث بدن به تو!

- اشتباه کردن، من این جا موندنی نیستم. بهتره برای یه نفر دیگه نقشه بکشن!  
فرامرز به چشم‌های برادرش خیره شد و پرسید:

- چرا فرهاد همه چیز که این جا مهیاست، چرا میخوای دوباره برگردی اون جا و تنهایی زندگی کنی؟  
- من هنوز تو لندن کارهای زیادی دارم که نیمه تمام مونده. نمی‌تونم به همین راحتی وسایلم رو جمع کنم بیام این جا و قید همه چیز رو بزنم.

- پس یادت باشه فعلا حرف رفتن رو نرنی که حسابی اوقاتشون تلخ میشه. اونا برای تو کلی نقشه کشیدن. سر فرصت باید فکری برای این موضوع بکنیم. این جور چیزها رو ما به کامی می‌گیم که مغز متفکرمونهو دست همه رو جلو جلو میخونه و براشون فکرای جدید می‌کنه. برای تلفن هم بذار صبح با کامی یه کاری برات می‌کنیم.

فرهاد با لباس روی تخت افتاد. اعصابش به هم ریخته بود. فکر کرد اگر نگذارند برگردد با هستی چه کار کند. از صبح بعد از خداحافظی در فرودگاه، دیگه از او خبری نداشت. میدانست او هم نگران است. قرار بود به محض رسیدن به تهران با او تماس بگیرد، ولی حالا باید تا فردا صبح صبر میکرد. به یاد هستی افتاد و او را با مهشید مقایسه کرد. از این مقایسه خنده اش گرفت؛ تفاوت بین یک مگس و زوزو و پر سر و صدا با یک پروانه‌ی ظریف و زیبا و آرام!

صبح زود از خواب بیدار شد. دوشی گرفت و به باغ رفت. روی نیمکتی کنار استخر نشست و چشم‌هایش را بست. با این که سال‌ها از این جا دور بود ولی هنوز خاطرات دوران نوجوانی اش را به

یاد داشت که چطور بقیه بچه ها را که همه از خودش کوچکتر بودند، جمع میکرد و برایشان داستان سرایی مینمود.

با صدای مادرش، چشم ها باز کرد. فرخنده با موهای جو گندمی که همیشه پشت سرش می بست و چشم هایی شفاف، بالای سرش ایستاده بود. او مظهر یک زن ایرانی بود؛ زنی آرام و صبور که در همه شرایط فقط یه آسایش و آرامش بچه ها و همسرش فکر میکرد.

- به چی فکر میکنی پسر؟ زیاد سرحال نیستی!

فرهاد به چهره دوست داشتنی مادر خیه شد و گفت:

- راست میگید مادر جان، همه در این چند سال کلی عوض شدند ولی این فقط ظاهر اشخاصه. متاسفانه طرز تفکر ها هنوز مثل بیست سال پیشه. پدر اصلا عوض نشده، هنوز فکر هم میکنه توی پادگانه، مثل فرمانده خشن مواظب همه چیز هست و مرتب دستور صادر میکنه و بقیه هم مطیع فرمان اون هستن.

فرخنده کنار پسرش نشست و گفت:

- پشتت سر پدرت این جور حرف نزن پسر، اون همه تلاشش برای خوشبختی توئه. خودت خوب میدونی این کارها رو فقط برای تو کرده. بقیه بچه ها همیشه حسرت تو رو میخورن.

- مادر، من دیگه یه پسر بچه نیستم. چرا پدر همه حرف هاش عامرانه است؟ اصلا میپرسه من از چی خوشم میاد و از چی بدم میاد؟

مادر با لبخندی معنی دار گفت:

- یا از کی خوشت میاد؟!

و بعد از مکث کوتاهی دوباره ادامه داد:

- از همون لحظه ای که پا به این خونه گذاشتی فهمیدم مهشید باب دندونت نیست. تو سال ها از من دور بودی ولی من مادرت هستم. حرف هایی رو که نمی تونی بزنی از توی چشمات می خونم. ولی پسرم الان دیگه نمیتونی کاری بکنی. مخصوصا این که این تصمیم، تصمیم عمه خانمه! اگه بفهمن با تصمیمشون مخالفت کردی طوفان بپا میکنن، میدونی که همه کاره در هر موضوعی، عمه خانمه، البته از حق نگذیریم بیشتر مواقع هم تصمیمات درستی میگیره ولی عقیده خوبی در مورد احساس و عاطفه و عشق و... نمیدونم این چیزا نداره. اون دستور میده و ما همگی عادت کردیم انجامش بدیم. البته در مورد ازدواج تو و مهشید، اسکندر خان و پدرت اصرار زیادی به این موضوع داشتن و عمه خانم

هم که راضی بود. این موضوع مال چند سال پیشه. حالا به سختی میشه عقیده اونا رو عوض کرد. زیاد فکرش رو نکن. بالاخره باید ازدواج کنی. مهشید هم در کنار بعضی کارای عجیب و غریبش، محسناتی داره و مهمتر از همه اینکه خیلی هم به تو علاقه منده. فکر نمیکنم بتونی بهتر از اون پیدا کنی. اون وقت پسر من حسرت دامادی تو رو باید به گور ببرم. فعلا پاشو بریم صبحانه بخوریم تا ببینم بعدا چی پیش میاد.

بعد از صبحانه، بهادر خان به فرهاد گفت تا نیم ساعت دیگه آماده شود تا با هم به چند جا سر بزنند. آه از نهاد فرهاد بلند شد. از صبح دنبال فرصتی بود تا بتواند تماسی با لندن داشته باشد. جرات نکرد به پدرش بگوید. با آنکه سی و چند سال از عمرش میگذشت، هنوز بهادر خان با آن لحن محکم و استوارش تسلط بسیار داشت.

به بهانه ای به طبقه بالا سراغ عمه خانم رفت. سال ها بود که همه میدانستند صبح نباید مزاحم عمه خانم بشوند. ولی فرهاد نمی توانست تا بعد از ظهر صبر کند. ضربه ای به در زد و وارد اتاق شد. عمه خانمکه روی صندلی همیشگی اش کنار پنجره نشسته بود و صبحانه میخورد، با دیدن فرهاد یکه ای خورد و گفت:

- پسر! قانون این خونه رو به هم زدی. میدونی که من صبح ها حوصله حرف زدن با کسی رو ندارم. فرهاد سرش را پایین انداخت و گفت:

- عمه جان، معذرت میخوام. میدونم باید قبلا به شما خبر میدادم، اما مساله ای هست که میخواستم شما اولین نفر باشید که در جریان قرار میگیرید. عمه خانم با لحنی مهربان تر از قبل گفت:

- در باغ با مادرت صحبت میکردی. دلم میخواد یکی از همین روزا دوتایی با هم در باغ قدم بزنیم، البته اگه این پا درد لعنتی بذاره. فرهاد جلو تر آمد و گفت:

- عمه جان، حاضرم بغلتون کنم و ببرمتون پایین.

- خوبه پسر، هنوز اونقدر پیر نشدم که تو بخوای بغلم کنی. حالا بگو چی میخوای؟

- راستش دیروز به محض این که رسیدم بچه ها موضوع مهشید رو گفتن که البته من جدی نگرفتم. ولی دیشب تقریبا موضوع علنی شد. خودتون خوب میدونید که من از این جریان بی خبر بودم. هیچ کس از قبل منو در جریان نگذاشته بود تا.... تلفن چند هفته پیش.....

فرهاد مکشی کرد و دوباره ادامه داد:

- تازه من فکر میکردم این فقط یک پیشنهاده، نمیدونستم همه ی حرف ها زده شده و کار ها هم انجام شده. من میخواستم بینم نظر شما چیه، از روز اول به عقل و منطق شما ایمان داشتم، حالا هم هر چی شما دستور بدید من همون کار رو میکنم.

عمه خانم جرعه ای از چایش را نوشید و گفت:

من خوشبختی تو رو میخام عزیزم. بقیه هم همین طور. ما بررسی کردیم، میون دختر های فامیل، فقط مهشید مناسب تو بود....

نگاهی به صورت فرهاد انداخت و ادامه داد:

- جریان چیه؟ از انتخاب ما راضی هستی؟

فرهاد سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت و عمه خانم که زن باهوش و دنیا دیده بود، تاته قضیه را خواند.

- عزیزم، تو تازه از راه رسیدی و هنوز چم و خم کار ها دستت نیومده. البته مقصر پدرت بوده که قبلا تو رو آماده نکرده، ولی مشکلی نیست به زودی میفهمی که انتخاب ما اشتباه نبوده. اون از هر نظر کامله؛ از زیبایی و وجاحت که چیزی کم نداره، سواد و معلوماتش هم خوبه، ثروت زیادی هم بین اون و سعید تقسیم میسه که جای تامل داره. در خانواده غیر از اون کسی که هم شان تو باشه وجود نداره. کمی صبر کن اوضاع اون جوری که تو دوست داری خواهد شد. فعلا امروز با پدرت برو چند تا کار هست که قراره برات انجام بده. خواهی دید که وسایل آسایشت از قبل مهیا شده و تو دغده ای نخواهی داشت.

فرهاد با لحنی درمانده گفت:

- عمه جان، من با زحمت تونستم کار بسیار خوبی در اونجا پیدا کنم و اگه بعد از دو هفته مرخصی ای که گرفتم، برنگردم زحماتم به باد میره.

اما عمه خانم با تحکم جواب داد:

- حرف رفتن رو نزن که اصلا خوشم نمیاد در این مورد حرفی بشنوم. به اندازه کافی دور از خونه بودی. حالا هم باید به فکر ساختن زندگی جدید در وطنت باشی!

طرز صحبت عمه طوری بود که فرهاد فهمید نمیتواند در مورد رفتن پا فشاری کند، بنابراین سعی کرد از راه دیگری وارد شود:

- پس ازتون خواهش میکنم چند وقتی اسم ازدواج رو نیارید تا من بتونم خودم رو پیدا کنم و ببینم اوضاع کارم چطور پیش میره.

عمه خانم لقمه ای را که در دهان داشت قورت داد و خونسرد گفت:

- مطمئن باش ما فکر همه چیز رو کردیم، ازدواج تو هیچ مشکلی در کار و فعالیتت ایجاد نمیکنه.

- آخه عمه جون من دو کلمه هم با مهشید حرف نزدم. به نظر شما این درسته؟ شاید اون متوجه بشه که من مرد ایده آلس نیستم. بعد از ازدواج دیگه همیشه جبراناش کرد.

عمه جان به پنجره چشم دوخت و گفت:

- اگه منظورت عشق و عاشقیه که اینا همه اش مزخرفه. در ازدواج، تفاهم دو خانواده و تناسب دو نفر مهمه. همین کامران رو بین خیلی پافشاری کرد تا از زیر بار ازدواجی که ما براش در نظر گرفته بودیم فرار کنه ولی حریف نشد، آخرش هم مجبور شد کوتاه بیاد و همون کاری رو که ما ازش خواستیم انجام بده و با سیما نامزد بشه. همین روزها هم ازدواجشون سر میگیره. حالا اونقدر دوستش داره که یه لحظه هم تنهانش نمیداره. همین طور فرامرز..... مطمئن باش انتخاب ما اشتباه نیست، ما همه چیز رو مد نظر قرار میدیم، بعد تصمیم میگیریم.

فرهاد قدمی به سوی او برداشت و با لحنی التماس آمیز گفت:

- پس یه خواهش کوچیک! اجازه بدید چند وقت بدون مراسم نامزدی و این چیزا ما با هم مرادوه کنیم. کامی و سیما یا فرامرز و شبنم از بچگی با هم بزرگ شدن ولی من سال هاست که تلفنی یا حتی با نامه هم با مهشید حرف نزدم. اجازه بدید کمی با هم بیشتر آشنا بشیم.

عمه خانم با بی حوصلگی گفت:

- هر چند اصلا موافق طول کشیدن این موضوع نیستم و میخوام هر چه سریع تر این کار انجام بشه، ولی فکر میکنم درست میگی. در چند روز آینده فرصت داری کمی به اون عادت کنی تا بعد در اولین فرصت جشن نامزدی و بعد هم مراسم ازدواج رو راه بندازیم.

فرهاد که او بین تیرش به هدف خورده بود، خوشحال شد و گفت:

- عمه جان از شما خیلی ممنونم، میدونستم شما تنها کسی هستید که منو درک میکنید.

- خیلی خب دیگه نمیخواه اینقدر از من تعریف کنی. برو به کار هات برس.

صدای فرامرز از طبقه پایین به گوش رسید:

- فرهاد کجایی؟ پدر دنبالت میگرده، میدونی که از انتظار کشیدن اصلا خوشش نمیاد.

فرهاد با عجله از پله ها پایین آمد. بهادر خان که در باغ منتظر بود، چشم غره ای به او رفت و فرهاد عذر خواهی کرد و همراه هم از خانه خارج شدند.

آن ها ابتدا به بیمارستان مجهزی در غرب تهران رفتند. این بیمارستان در زمین وسیعی که به خانواده امجد تعلق داشت، ساخته شده بود. بیمارستانی مدرن با تجهیزاتی پیشرفته که سرمایه آن از طرف بهادر خان پرداخت شده و کلیه سهام آن متعلق به او و عمه خانم بود. مدیر بیمارستان جلو دوید و خیر مقدم گفت، سپس آن ها را همراهی کرد و تمام طبقات، اتاق ها، تجهیزات و اتاق های عمل بیمارستان را از نزدیک به آن ها نشان داد. بعد هم به اتاقی در طبقه پنجم رفتند که برای فرهاد انتخاب و آماده شده بود. قرار شد طی چند روز آینده فرهاد رسماً فعالیت خود را آغاز کند.

از بیمارستان که خارج شدند، بهادر خان با فرها به ساختمان پزشکانی که در نزدیکی بیمارستان قرار داشت، رفتند و بهادر خان مطب بزرگ و شیک که مجهز به کلیه وسایل بود، را به فرهاد نشان داد. سپس به نمایشگاه اتومبیلش رفتند و یکی از بهترین اتومبیل های مدرن و زیبا را برای فرهاد انتخاب کرد. بعد هم راننده را مرخص کرد و با اتومبیل فرهاد به طرف منزل حرکت کردند. همه از دیدن اتومبیل فرهاد و اشتغال او در بیمارستان بسیار خوشحال شدند. کامی هم آن جا بود. فرخنده از همه برای صرف ناهار دعوت کرد، ولی کامی خواهش کرد تا آماده شدن غذا با فرهاد و فرامرز گشتی با اشین جدید فرهاد در خیابان بزنند.

هر سه سوار اتومبیل شدند و به راه افتادند. فرهاد که حسابی خسته شده بود، با بی حوصلگی گفت:

- کامی، وقت گیر آوردی! از صبح بیرون بودم و به اندازه 5 کیلو متر راه رفتم، حالا چه موقع ماشین سواریه؟ میذاشتی برای بعد از ظهر.

کامی نگاهی تمسخر آمیز به او انداخت و گفت:

- من نمیدونم چجوری این همه سال تونستی درس بخونی و دکتر بشی! فرامرز مگه این حضرت آقا نبود که به یه جایی یا کسی تلفن کنه؟!

- آهان پس برنامه ریختین من به تلفنم برسم. ببخشید... اونقدر خسته ام که متوجه نشدم. حالا این تلفن کجاست؟

کامی مایلش را به طرف او گرفت و گفت:

- بفرمایید، این هم تلفن حاضر و آماده.

فرهاد از گوشه چشم نگاهش کرد و گفت:



- خیلی زرنگی! می خوامی رد شماره تلفن رو بگیری و راپورت منو بعدا بدی؟ کور خوندی! بریم مخابرات.

کامی با دلخوری پاسخ داد:

- ای بابا! هنوز منو نشناختی. باشه برو خیابون بالایی، اون جا یه دفتر مخابرات هست.

فرهاد اتومبیل را نگه داشت و به آن دو گفت منتظر بمانند. بعد هم وارد ساختمان شد و شماره را به متصدی دفتر داد. وقتی ارتباط برقرار شد، هستی گوشی را برداشت و با شنیدن صدای فرهاد از خوشحالی جیغی کشید:

- فرهاد من دو روزه چشمم به این تلفن خشک شد، چرا این قدر دیر زنگ زدی؟ از دلواپسی هزار دفعه مردم و زنده شدم.

- عزیزم اگه این جا بودی میدی که اختیارم دست خودم نیست. من باید برای یه تلفن زدن هزار جور فیلم بازی کنم. حالا بگو حالت چطوره، همه چیز مرتبه؟

- همه چیز عالیه حالمم خوبه، ولی بگو... کی برمیگردی؟ دلم خیلی برات تنگ شده. فرهاد خندید و گفت:

- هنوز دو روز نیست اومدم این جا. این قدر کم طاقت نباش ولی بر میگردد. من قول دادم تنهات نذارم. حالا هم خیالت راحت باشه. خودت رو مشغول کن تا حوصله ات سر نره، نکنه چشم منو دور بینی و کتاب رو ببندی و بری دنبال گردش و تفریح!

- میدونی بدون تو جایی نمیرم، ولی حوصله ام بد جوری سر رفته. همه اش تقویم جلوی رومه ببینم کی بر میگردی.

- عزیزم، من فعلا تلفن مشخصی ندارم. خودم سعی میکنم حداقل روزی یک بار باهات تماس بگیرم. یک عالمه حرف دارم برات بزنم و از این جا تعریف کنم.

هستی بعد از کمی مکث پرسید:

- برنامه ی دختر عموت چی شد؟

- فکرش رو نکن، فعلا قضیه منتفیه تا ببینم بعد چی پیش میاد.

- خب خدا رو شکر. همه ش فکر میکردم من این جا تنها نشستم و تو مهشید خانم رو کنار خودت نشودی و گل میگی و گل میشنوی.

- فقط گل گفتنمون مونده! چیزی کم و کسر نداری، هر کاری داشتی یادداشت کن دفعه ی بعد که تماس گرفتم بهم بگو.
- در همین موقع، کامی ضربه ای به شیشه زد. فرهاد با عجله گفت:
- خب من باید برم. بازم باهات تماس میگیرم. مواظب خودت باش. نیام ببینم لاغر و ضعیف شدی.
- تو هم مواظب خودت باش، چشم منو دور نبینی و چشم چرونی کنی!
- من و چشم چرونی! اصلا بهم میاد؟
- از اون تعریفایی که از پسر عموت کردی میترسم تو رو اغفال کنه و به جاهای ناجور بیره. فرهاد خندید گفت:
- با اجازه ات الان هم پشت شیشه داره برام خط و نشون میکشه.
- پس برو تا حسابت رو نرسیده، خیلی خوشحالم کردی که تلفن کردی. داشتم از غصه دق میکردم. خواهش میکنم منو بی خبر نذار.
- از کابین که بیرون آمد، کامی با حالتی معنی دار گفت:
- خوبه دو ساعته این جام وگرنه هنوز مشغول دل دادن و قلوه گرفتن بودی. از موقعی که اومدی اولین باره که میبینم نیشت باز شده، خوش به حال طرف! حالا کی هست این آدم خوشبخت؟!
- حرف زیادی نزن، راه بیفت بریم.
- پول تلفن رو نمی دی؟
- فرهاد اخم کرد و گفت:
- پس تو چه کاره ای؟ من هنوز پول هام رو چنج نکردم.
- کامی به طرف صندوق رفت و فرهاد از دفتر مخابرات خارج شد و در اتومبیل نشست. فرامرز نگاهی به او کرد و گفت:
- خوبه کامی اومد دنبالت وگرنه تا شب اونجا مونده بودی. الان پدر عصبانی میشه، خیلی دیر کردیم. کامی سوار اتومبیل شد و گفت:
- جناب دکتر صورتحساب تحویل خودت! اول میری بانک و پول هات رو چنج میکنی و طلب منو میدی وگرنه لوت میدم. آقا یک ساعت با طرف صحبت کرده ولی زورش میاد دو کلمه با ما حرف بزنه. نگفتی این آدم خوشبخت کیه....
- فرهاد خندید و گفت:

- اگه ميخواهيد دفعه ديگه براي هوا خوري و گردش با خودم بيارمتون بيرون، توي کاراي من فوضولي نکنيد.

فرامرز که در صندلي عقب لم داده بود گفت:

- داداش جون، اگه منظورت از هوا خوري، نشستن تو ماشينه، من يکي عطاش رو به لتاش بخشيدم، در ضمن اگه ميخواي براي سرويس بعدي گوشي هم داشته باشي، بايد سريع برگرديم خونه. الان پدر با چاقو ايستاده دم در تا حسابمون رو برسه.

بهادر خان در باغ بود که سه نفری جلو رفتند و سلام کردند.

- به خاطر فرهاد چيزی به شما دو تا نميگم. الان دو ساعته رفتيد يه گشتي بزويد؟  
کامی سعی کرد او را قانع کند:

- عمو جان، اين آقا خيابونا رو که بلد نيست. حيف اين ماشين حيف اين ماشين که گذاشتيد زير پای اين آقا. تا از اين در رفتيم بيرون گم شد و با زحمت تونستيم پيداش کنيم.

بهادر خان ابرو در هم کشيد و گفت:

- مگه شما دو نفر کنرش نبوديد که راهو گم کرد؟

کامی سرش را تکلن داد و گفت:

- آخه عمو جون، جو ماشين تازه من و فرامرز رو گرفته بود داشتيم زير و روش رو نگاه ميکرديم.... نه اينکه ماشين هاي ما مال عهد دقيانوسه، ذوق زده شده بوديم که من يهو سرم رو بالا گرفتم و ديدم اي دل غافل... آقا توي اتوبانه و هي گاز ميده. حالا خوبه يه فرعي پيدا کرديم و دور زديم و گرنه از شمال سر در ميآورديم و حالا مشغول خوردن يک چلو ماهی حسابی بوديم!

- خيلي خب بسه ديگه! همه گرسنه و منتظر شما سه نفر هستن. زود باشيد سريع بريد توي سالن غذا خوري.

فرهاد که با هشتی صحبت کرده و تا حدودی خيالش راحت شده بود، حالا ميگفت و ميخنديد و با اشتها غذا ميخورد. بالاخره کامی طاقت نياورد و گفت:

- عمو بهادر، هواخوري و گردش به فرهاد ساخته و گرنه توي لندن هم يه ماشين حسابی زير پاش بود. راستی فرهاد ماشين و خونه و لوازم رو چيکار ميکنی؟

قبل از آن که فرهاد جواب بدهد، پدرش گفت:

- مشکلی نیست. من با یکی از دوستانم صحبت کردم. فرهاد باید یه وکالتنامه بفرسته و اون تمام وسایل و خونه و ماشین رو تبدیل به پول کنه و به حساب فرهاد در این جا واریز کنه.
- فرهاد همان طور قاشق به دست متحیر مانده بود، نمیدانست چه بگوید. کمی مکث کرد و گفت:
- پدر جان، مگه قراره من برای همیشه این جا بمونم و دیگه به لندن برنگردم؟! بهادر خان با لحن جدی گفت:
- پس بیمارستان و مطبی که امروز نشونت دادم برای چی بود؟ فکر کردی برای چند روز این همه دم و دستگاه برات فراهم کردم؟ فکر برگشتن رو دیگه نباید بکنی. حرفش رو هم نزن.
- این ولی من هنوز تصمیمی برای موندن نگرفتم.
- بهادر خان قاشق را محکم داخل بشقاب غذا انداخت و داد زد:
- این تو نیستی که تصمیم میگیری. ما باید تصمیم بگیریم که گرفته ایم. دیگه حرف برگشتن رو هم نمیزنی که اوقاتم به شدت تلخ میشه.
- بعد هم با عصبانیت میز را ترک کرد و از سالن خارج شد. همه زیر چشمی به هم نگاه میکردند و ساکت بودند. فرهاد بشقاب رو کنار زد و بلند شد. فرخنده با لحنی مهربان گفت:
- فرهاد جان، اینقدر تند نرو، به حرف من گوش کن و کمی صبر داشته باش.
- فرهاد که قصد ترک سالن را نداشت، ایستاد و گفت:
- مادر جان، میبینید پدر ب چه لحنی با صحبت میکنه. فکر میکنه من بچه ام و اون باید برام تصمیم بگیره.
- پسرم برای چی با پدرت مخالفت میکنی؟ اون که حرف بدی نمیزنه. همه جور امکانات هم برات آماده کرده، دیگه دنبال چی هستی؟ برای چی میخوای برگردی؟
- من هنوز کارایی دارم که تمام نشده. من فقط برای یه دیدار کوتاه اومدم. فکر نمیکنم همه مقدمات رو فراهم کردید تا منو زندانی کنید!
- فرخنده از جا بلند شد و گفت:
- هیچ کس تو رو زندانی نکرده. تازه بهتر از این جا کجا میخوای بری؟ جلو بقیه میگم کارایی که برای تو کرده اند برای هیچ کس انجام نداده اند. پس قدر بدون و زحمتای پدرت رو با تند خویی و بد اخلاقی و سرکشی به باد نده.
- بعد هم از سالن خارج شد. کامی رو به فرهاد کرد و گفت:

- فرهاد چه اصراری برای برگشتن داری؟ تو که این جا مقعیت خوبی در انتظارته!  
فرهاد که از این بحث خسته شده بود گفت:

- چه موقعیتی؟! من این جا باید از صفر شروع کنم، در حالی که سال هاست توی بهترین بیمارستان لندن مشغولم.

- ترس پسر عمومی عزیز. با پول های عمو بهادر، ظرف یک هفته این جا هم حسابی شناخته میشی!  
فرهاد به طرف کامی رفت و دست گذاشت روی شانه اش و گفت:

- ببین کامی، اگه میخوای دوستیمون به هم نخوره کاری به کار من نداشته باش. در ضمن تو و بقیه این رو بدونید که من این جا بمون نیستم!  
فرامرز که تا آن لحظه ساکت بود، گفت:

- داداش، مطمئن باش ما خوبی تو رو میخوایم و دوستت داریم، نمیخواهیم اذیت بشی.  
کامی دوباره گفت:

- اینم بدون کسی تا به حال روی حرف عمو و عمه خانم حرف نزده. اگه بخوای به قول اونا یاغی بشی، فکر این که عمو چیزی به تو بده رو باید از سرت بیرون کنی. همون طوری که یکروزه صاحب مطب و اتومبیل شدی، یکساعته هم همه رو از دست میدی!  
فرهاد فریاد زد:

- به جهنم، من این جا نمیومم، هر کاری هم میخوان بکنن.

بعد با عصبانیت سالن را ترک کرد و به اتاقش رفت. از داخل کمد، چمدان و کیفش را بیرون آورد و شروع به جمع آوری لوازمش کرد. اما وقتی کیفش را گشت، اثری از پاسپورت و بلیطش ندید. مطمئناً کسی آن ها را برداشته بود. از این که این رفتار با او شده بود، به شدت عصبانی بود. از اتاق بیرون آمد و از مستخدم که در راهرو بود، پرسید چه کسی به اتاقش رفته. دختر خدمتکار با ترس و لرز اظهار بی اطلاعی کرد. فرهاد که به شدت عصبانی شده بود از بالای پله ها فریاد زد:

- کی به اتاق من رفته و بدون اجازه به اثاثیه من دست زده؟

فرخنده سراسیمه از اتاقش بیرون آمد و انگشتش را به علامت سکوت روی بینی گذاشت:  
- عزیزم چرا داد میزنی؟ الان موقع استراحت عمه خانم و پدرته، عصبانی میشن.

فرهاد با همان لحن عصبی گفت:

- یه نفر بدون اجازه من رفته توی اتاقم و وسایلم رو گشته. باید ساکت باشم و هیچی نگم؟

بهادر خان از اتاقش بیرون آمد:

- چرا خونه رو گذاشتی رو سرت؟ مگه قوانین این جا رو نمیدونی؟ چند سال دوری از این جا باعث راه و رسم زندگی رو فراموش کنی! هنوز نمیدونی با بزرگتر از خودت چطور باید حرف بزنی؟  
فرهاد با صدای آرام تر از قبل گفت:

- پدر قصد من توهین و بی ادبی نیست، فقط میخوام بدونم چه کسی بدون اجازه من به اتاقم رفته.  
بهادر خان ابروهایش را در هم کشید و با لحنی پر تحکم گفت:

- من رفتم، حرف حسابت چیه؟

- پاسپورت و بلیط من و شما برداشتید؟

همه در راه رو ایستاده بودند و گوش میدادند. برای اولین بار صدای کسی غیر از عمه خانم و بهادر خان بلند شده بود.

- بله من برداشتم. برای این که دیگه فکر برگشتن رو نکنی. فعلا پیش من میمونه تا هر موقع خودم صلاح بدونم.

فرهاد به چشم های پدرش خیره شد، بعد نفس بلندی کشید و گفت:

- مساله ای نیست پدر اگه پاسپورت و بلیطم رو در قبال مطب و ماشین و چیز های دیگه برداشتید، من هیچ کدام رو نمیخوام. لطف کنید اونا رو به من بدید، من با اولین پرواز برمیگردم چون نه میخوام و نه میتونم اینجا بمونم!

بهادر خان فریاد کشید:

- معلوم هست داری چی میگی؟ از موقعی که اومدی فقط ساز مخالف میزنی.

اون از قیافه گرفتن دیشبت که زورت میومد با فامیل دو کلام حرف بزنی، این هم از رفتار امروزت! فکر میکنی نفهمیدم صبح برای چی مزاحم عمه خانم شدی، برادرم و خانواده اش در حال تدارک مراسم عروسی هستن و نمیدونن آقا داماد تو زده! فکر میکنی سنی ازت گذشته و برای خودت دکتر شدی هر غلطی که خواستی میتونی بکنی؟

بعد به تقلید از فرهاد، ادای او را در آورد:

- میخوام برم میخوام برم. کجا میخوای بری؟ خوشی زیادی زیر دلت زده؟!

عمه خانم که تا آن لحظه ساکت کناری ایستاده و نظاره گر بود، به حرف آمد:

- فرهاد، پدرت هر کاری کرده با صلاح و مصلحت من بوده. پس حرف بی خودی زن و فکر برگشتن رو هم نکن که دیگه امکان نداره اجازه بدم پاتو از این شهر بیرون بذاری، حالا هم بس کن و برو به اتاقت، باید بدونی این ساعت موقع استراحتت نه فریاد زدن!

بعد با عصبانیت به اتاقش رفت و در را محکم به هم زد. بهادر خان که خون خودش را میخورد، رو به فرهاد گفت:

- همین رو میخواستی که عمه خانم از دستت عصبانی بشه پسره ی بی چشم و رو؟  
فرهاد خواست حرفی بزند که کامی به سرعت بازویش را گرفت و گفت:

- ببخشید عمو جان، این پسره امروز زیاد بیرون بوده، آفتاب زده شده. من درستش میکنم. شما بفرمایید استراحت کنید.

و فرهاد را کشان کشان به اتاقش برد.

پسر مگه دیوونه ای؟ چرا اینجوری می کنی؟

فرامرز که به دنبال آنها وارد اتاق شده بود در را بست روی تخت نشست و گفت:

وای وای چه اشوبی به پا کردی. تا حالا ندیده بودم پدر اینقدر عصبانی بشه. کارد می زدی خونش در می اومد.

فرهاد پشتش را رو به آنها کرد و گفت:

من ح. صله هیچ کدومتون رو ندارم. ببرد بیرون می خوام وسایلم رو ببندم.

کامی بازویش را گرفت و گفت:

که چه کار کنی؟ بری گوشه خیابون بخوابی؟

فرهاد دستش را کشید و گفت:

مگه توی این شهر هتل پیدا نمی شه که مجبور بشم برم گوشه خیابون؟

ببخشید پسر عموی عزیز! شما یه مطلب کوچولو رو فراموش کردید. هنوز پدر محترمتون رو نیمشناسید. با نفقوذی که داره به محض اینکه پاتو از خونه بیرون گذاشتی در تموم هتل هل و مسافرخونه ها به روی شما بسته می شه. فقط می تونی از نیمکت پارک ها استفاده کنی که اونم فقط روز می تونی روشن بشینی. شبها توسط نیروی انتظامی بازداشت می شی. زیاد هم بخوای پات رو زان گلیمت دراز تر کنی یه جناب سرهنگ وظیفه شناس دستبند به دستت می زنه و می فرستت اونجه که عرب نی انداخت!

فرهاد چشمهایش را ریز کرد و گفت:

به چه جرمی؟ مگه چه کار مردم؟

به جرم ولگردی! چند ماهی توی زندون اب خنک می خوری تا ثابت کنی جرمی مرتکب نشدی. تازه در صورت اثبات بی گناهییت باید فکر برگشتن به بیمارستان رو نکنی چون به سابقه دار کار نمی دن. می تونی بری توی ناصر خسرو دارو بفروشی. اتفاقا فکر می کنم درامدش هم بیشتر باشه.

کامی حوصله ندارم. اینقدر چرت و پرت نگو

فرزاد به دفاع از کامی پرداخت:

کامی چرت و پرت نمی گه. راست می گه بیچاره. قبلا همه این راه ها رو رفته.

می تونه ساعت ها بشینه و برات از گرفتاری که براش پیش اومده بود تهریف کنه. آخرش هم مجبور شد کوتاه بیاد.

فرهاد مستاصل و درمانده دستش را در موهایش فرو کرد و گفت:

پس باید چکار کنم؟ من باید برگردم. شماها نمی تونید یه فکری بکنید؟

کامی سرش را تکان داد:

اصلا حذفش رو هم نزن. با این اشوبی که به پا کردی منتظر باش تا عمو بهادر حسابتو برسه.

دیگه بدتر از این؟ مثلاً می خواد چکار کنه؟

ناگهان در اتاق باز و بهادر خان وارد شد و بدون مقدمه گفت:

هر چی پول داری بده به من!

فرهاد بلند شد و جلوی پدر ایستاد:

پدر این چه کاریه که شما دارید با من می کنید؟ چرا جلوی بقیه ای جوری منو بی شخصیت می کنید؟

بهادر خان بدون اینکه به او نگاه کند با اخم گفت:

مثل اینکه تو با زبون خوش سر بهراه نمی شی. باید با زور باهات رفتار کرد.

اگه قرار شده من اینجا بمونم باید آرامش کامل داشته باشم در این خونه چیزی که پیدا نمی شه آرامشه.

بهادرخان با چشمهایی که از شدت عصبانیت قرمز شده بود به او نگاه کرد:

دیگه چی می خوای برات انجام بدیم؟ کار خوب، مطب شیک، ماشین آخرین مدل، خونه خوب، همه هم

که دور و برت هستن، دیگه چی می خوای؟



اولین شرط برای موندن من استقلال منه.

اولا این تو نیستی که شرطو شروط برای من می ذاری، در ثانی منظورت از استقلال چیه؟

من نصف عمرم رو تنها زندگی کرده ام، از شلوغی و سر و صدا متنفرم، اگه قراره اینجبه بمونم توی این خونه نمی تونم زندگی کنم، یه جای مستقل می خوام.

بهادر خان قدمی به سوی او برداشت و گفت:

فرهاد مواظب رفتارت باش. تو موقعی می تونی منزل شخصی داشته باشی که ازدواج کرده باشی نه این که تنها بری زندگی کنی. تازه ساختمان بغلی رو آماده کرده ایم که بعد از ازدواجت اونجا ساکن بشی. در ثانی الان احتیاج به منزل اختصاصی نداری، از صبح تا شب مشغول هستی، شب می خواهی تنهایی بری توی یه خونه چه کنی؟ چه کسی کارهات رو انجام بده؟

من از پس کارهام بر می ام. یادتون نرفته که سالها تنها زندگی کرده ام. از این که یک لشکر نوکرو کلفت دور و برم باشن احساس حقارت می کنم.

بهادر خان با تعجب گفت:

چه احساس حقارتی؟ برو بیرون از این خونه ببین مردم چه جور زندگی می کنن. شماها تا سر از تخم بیرون می ارید هر چیزی که بخواهید در عرض چند دقیقه براتون مهی می شه. تو دو روز بیشتر نیست اومدی، ولی صاحب همه چیز شدی. برای یه زندگی ایده ال چیزی کم نداری. الان بچه های مردم با فوق لیسانس و دکترا دنبال کار می گردن و علاف هستن. تو چی کم داری؟

من کاری به کسی ندارم. به اندازه کافی سختی کشیدم. فکر می کنید زندگی مکردن و درس خوندن توی یه کشور غریب خیلی اسونه؟

چه سختی؟ من که نداشتم اب توی دلت تکون بخوره. از ماشین و خونه گرفته تا پول تو جیبی و تقبل هزینه تحصیل... دیگه چه سختی ای بود که تو کشیدی؟ در ثانی شنیدم تو در یک داروخانه کار می کردی، چه نیازی داشتی این کارو بکنی؟

من که از تو دریغ نمی کردم. شاید هم ریگی به کفشت بوده و خرجهای زیادی می تراشیدی که ما خبر نداشتیم!

شما فقط زحمت هزینه های دانشکده رو می کشیدی. اولاً من می خواستم تجربه کسب کنم، در ثانی خرجهای دیگری هم داشتم که می خواستم خودم متقبل بشم. کامی چشمکی به فرامرز زد که از نگاه تیز بین بهادر خان پنهان نماند.

چه خرجهایی؟ برای چه کارهایی؟ پس تو اونجا فقط درس نخوندی، سرگرمی های دیگری هم داشتی. حالا می خوای اینجا هم همون کارها رو بکنی که دنبال خانه مستقل هستی؟ من کار اشتباهی انجام ندادم که باعث بشه مورد سرزنش قرار بگیرم. بهادر خان به طرف در اتاق رفت و در همان حال گفت: در هر صورت این رو بدون که من اجازه نمی دم که بچه هام خودشون برای زندگی شون تصمیم بگیرن. بعد هم خارج شد و در را بست.

کامی و فرامرز که تا آن لحظه از جایشان تکان نخورده بودند زدند زیر خنده و کامی گفت: افرین فرهاد، چه شهامتی! من که حسابی کف کردم. و فرامرز ادامه داد:

ای والله داداش، شاید ما هم این وسط چیزی نصیبمون بشه. فرهاد به آنها نگاه کرد و گفت:

بلند شید برید بیرونم یخوام فکر کنم.

دیگه چه شرطو شروط جدیدی می خوای بذاری؟

هنوز که با اولین شرطم موافقت نشده!

کامی دوباره گفت:

فکر می کنم برای نگه داشتن تو هر کاری از دستشون بر بیاد بکنن. از حالا سوت خونه مستقل داشتن رو بزن. اگه من یا فرامرز این حرفا رو زده بودیم الان توی زیرزمین زندونی بودیمریالونم به مدت یه هفته بدون اب و غذا!

فرهاد به طرف آنها رفت و گفت:

سرم داره می ترکه، می رید بیرون یا به زور بیرونتون کنم؟

وقتی فرهاد تنها شد با خود فکر کرد: «عجب اشتباهی کردم. این چه حرفی بود زدم؟ اگه پدر موافقت کنه که چیزی درست نمیشه. عمه خانم هم از دستم عصبانیه و تا مدتی نمی تونم طرفش برم. تا کی باید اینجا بمونم؟ هستی رو چیکار کنم؟»

یاد هستی که افتاد ترس سراسر وجودش را فراگرفت. اگر مامور بهادر خان به اپارتمان آنها می رفت و هستی را انجا می دید چه می شد؟ «باید هر طور شده به هستی خبر بدم مراقب باشه»

ارام از اتاق بیرون آمد. سکوت همه جا را فراگرفته بود. پنهانی از ساختمان بیرون آمد. در اتومبیل نشست و از ساختمان خارج شد. غافل از آنکه بهادر خان از پشت پنجره همه چیز را می دید.

## فصل 2

—خواهر دیدی این پسر جلوی همه چه جوری مزد زحمات ما رو داد؟ دیدی چه جوری توی چشم من براق شد؟ خوب شد پاسپورت و بلیطش رو برداشتم و گرنه ممکن بود شبانه فرار کنه و برگرده لندن. اینطور که بو بردم فکر کنم کسی رو اونجا داره. این دوتا مارمولک احتمالا باخبرن. حالا هم برای من شرط گذاشته که یک خونه مستقل براش بگیرم. شما می گید چکار کنیم؟

—چند سالی تنه‌اش گذاشتیم سر خود بار اومده. باید به راهش بیاریم. تقصیر منه. فکر می کردم کمی ازادش بذاریم بهتره. ولی اشتباه می کردم. حواست باشه باید هر چه زودتر دست و بالش رو بند کنیم تا نتونه از این بلند پروازی ها بکنه.

—فکر نمی کنم به این سادگی تن به ازدواج بده. این دختره ی احمق هم نتونست خودش رو توی دل اون جا کنه. می ترسم اون طرف اب کسی دل این پسر رو برده باشه.

—یه مدت که اینجا موند و فهمید دیگه نمی تونه برگرده، مجبور می شه با شرایط کنار بیاد. تکلیف خونه و وسایلش رو اونجا روشن کن. وقتی ببینه چیزی اونجا نداره دل سرد میشه. اگه کسی رو هم زیر سر گذاشته باشه وقتی ببینه از فرهاد خبری نیست، می ره پی کار خودش. با اسکندر خان هم تماس بگیر و بگو امشب این دختره رو بفرسته اینجا. باید دور و ور فرهاد بپلکه و با مهربونی و عشوه گری اون رو اسیر خودش کنه.

—حالا هم نمیدونم کجا گذاشت رفت. به نظرم باید یه نفر رو پیدا کنم تا مراقبش باشه.

—از این دوتا پسر استفاده کن. اینا که همه ش بیکارن.

—نه بابا اینا هم بدشون نمیاد با فرهاد همراه باشن. به صفدر زنگ میزنم اون توی رد زنی استاده.

بهادر خان از اتاق عمه خانم با صفدر تماس گرفت و برای صبح زود قرار گذاشت.

کامی پشت در اتاق به صحبت های ان دو گوش می داد و گرچه ان دو خیلی آرام صحبت می کردند ولی توانست از خیلی چیزها سر در بیاورد.

فرهاد که از خانه بیرون آمد به بانکه که هنوز باز بود، رفت و پول هایش را تبدیل کرد. بعد به مخابرات رفت. ارتباط که برقرار شد هستی گوشی را برداشت.  
\_سلام دوباره.

\_اخ فرهاد تویی؟ چقدر خوشحالم کردی!

\_عزیزم موضوعی پیش آمده که خیلی مهمه. پدر و عمه پاشون رو توی یه کفش کردن که نذارن من برگردم. پاسپورت و بلیطم رو هم ازم گرفتن. خیلی کلنجار رفتم ولی فایده ای نداشت. قراره یک نفر بیاد وسایلم رو از لندن برام بفرسته اینجا. می خوام وقتی اون به اونجا میاد از وسایل تو چیزی توی خونه نباشه. نمی خوام از قضیه من و تو بویی ببرند. گوش میدی چی میگم؟

\_.....

\_الو هستی صدای منو می شنوی؟

هستی با صدای غمگین از آن سوی خط گفت:

\_یعنی دیگه نمیخوای برگردی؟

\_بین عزیزم فعلا نمی تونم پیام ولی در اولین فرصت برمی گردم. اینو قول میدم.

\_وقتی اینجا چیزی نداشته باشی دیگه به چه دلیلی می خوای برگردی؟

\_به خاطر تو. تو برای من بارزش تر از همه این چیزایی. بین تو اینجا نیستی تا شرایط رو ببینی. من

تا اون جا که می تونستم جلوشون ایستادم ولی الان اوضاع خیلی به هم ریخته شده.

هستی گریه کنان گفت:

\_من چیکار کنم؟ کجا برم؟

\_فکر اونجا رو هم کردم. به دکتر معزی زنگ می زنم و جریان رو می گم تا چند روز بری پیش

پروانه.

هستی پاسخی نداد و فرهاد دوباره گفت:

\_هستی عزیزم مطمئن باش هر کاری می کنم فقط به خاطر توئه. من تنهات نمی دارم. خودت بهتر از

هر کسی می دونی چقدر برام عزیزی. فقط خواهش می کنم اروم باش و خودت رو اذیت نکن. بذار

منم اینجا با آرامش قضیه رو فیصله بدم.

\_باشه هر کاری که میدونی درسته انجام بده. من امروز همه اسباب و اثاثیه خودم رو جمع می کنم.

بعد هق هق کنان تماس را قطع کرد.

فرهاد شماره دکتر معزی را گرفت و جریان را به طور خلاصه برایش تعریف کرد. دکتر قول داد به همراه خواهرش سراغ هستی برود و در جمع کردن و جابه جایی وسایل او به منزل پروانه به او کمک کنند.

فرهاد تمایلی برای برگشت به خانه نداشت. کنار خیابان اتومبیلش را پارک کرد و مدتی بدون هدف قدم زد. نمی دانست در آینده چه اتفاقی خواهد افتاد؟ اگر به او اجازه نمی دادند به انگلیس برگردد باید با هستی چه کار می کرد؟

هوا کاملاً تاریک شده بود که به خانه برگشت. به محض آنکه اتومبیل را در پارکینگ پارک کرد سرو کله کامی پیدا شد.

تو مگه خونه و زندگی نداری که همه اش اینجا پلاسی؟

کامی به او نزدیک شد و گفت:

- من به خاطر تو کار و زندگیمو ول کردم شدم خبرگزاری تو!  
- به خاطر من هیچ کاری نمی خواد انجام بدی، کم دردم ندارم، نمی خوام بگن شماها رو هوایی کردم!

- باشه الان میرم و نمی گم که در غیاب تو چه چیزهایی شنیدم.

فرهاد که کنجکاو شده بود، پرسید:

- خب بگو ببینم باز چه خبر شده؟

کامی سعی کرد لحنی جدی داشته باشد:

- نه به جون تو اصرار نکن که لب از لب باز نمی کنم.

- کامی، لوس نشو، اصلاً حوصله ندارم.

- تا خواهش نکنی حرف نمیزنم.

- نگو، اصلاً برام مهم نیست.

و به طرف ساختمان به راه افتادریال کامی به دنبالش دوید:

- خب حالا قهر نکن، می گم، خواهر و برادر برات حسابی نقشه کشیدن!

- کدوم خواهر و برادر؟!

- عجب خنگی هستیا! منظورم عمو بهادر و عمع خانمه دیگه!

فرهاد ابرویش را درهم کشید و گفت:

- دیگه چه نقشهای کشیدن ؟
- قراره امشب مهشید خانم با هفت قلم ارایش و ناز و ادا بیاد و سر شما رو شیریه بماله تا تو از خر شیطون بیای پایین و عروسیتون رو برگزار کنی!
- ببخود قرار گذاشتن من با چه زبونی به اینا بگم از این دختره متنفرم ؟قرار شده بود فعلا حرفش رو نزن.
- خب اینا ای جورین. خودشون قرار میذارن و خودشون هم فسخ میکنن .در ضمن حواست جمع باشه از فراد برات به بپا هم میذارن. هرجا بری طرف گزارش رد میکنه.
- چرا؟ مگه خطایی کردم یا جنایتی مرتکب شدم که جاسوس برام گذاشتن؟!
- ببین ،یادت باشه هیچ وقت از این زورگوها دلیل کاری رو نپرسی چون به نتیجه نمیرسی.
- فرهاد به طرف ساختمان به راه افتاد . مثل یک بشکه باروت بود و منتظر که کسی فیتلهاش رو روشن کند. چشمش به پدرش افتاد که روی تراس ایستاده بود و به انها نگاه میکرد . نزدیک که شدند، بهادر خان رو به کامی کرد و گفت:
- پسر تو مگه خونه زندگی نداری ؟
- عموجان اتفاقا شما دومین نفری هستین که این سوال رو میکنید ، راستش من منتظرم نفر سوم هم این حرف رو بهم بزنه تا دمم و بذارم رو کولم و برم.
- بهادر خان رو به فرهاد کرد و گفت:
- تا حالا کجا بودی؟
- فرهاد بدون انکه به او نگاه کند، گفت:
- ببخشین ، باید اجازه بگیرم؟
- بهادر خان دستش را بلند کردو مانند یک فرمانده گفت:
- اینجا مقررات داره، هرکی میره ، هرکی میاد باید اجازه بگیره.
- ببخشید ، شما فکر می کنید اینجا پادگانه ؟ پس یک نگهبانی هم جلوی در بذارید تا ساعت ورود و خروج همه رو بزنه!
- بهادر خان داد زد:
- با من اینطوری حرف نزن پسرهی گستاخ و پررو!
- کامی سعی کرد اوضاع را آرام کند:

- عمو جان ، شما خودتون رو ناراحت نکنید بفرمایید داخل ، من این پسر عموی عزیزم رو که هنوز از قانون اینجا خبر نداره درست میکنم.
- بهدار خان با عصبانیت رو به کامی گفت:
- لازم نکرده ، اون چیزهایی رو هم که بلد نیست یادش میدی، میری خونه تون یا بگم بندازنت بیرون؟
- کامی به طرف حیاط برگشت و گفت:
- چشم چشم همین الان میرم . احتیاجی به زور نیست.
- بهدار خان به طرف فرهاد برگشت و گفت:
- برو اتاق عمع خانم با تو کار دارن.
- فرهاد که از رفتار پدرش با کامی سخت براشفته شده بود، با عصبانیت گفت:
- فعلا نیتونم ، میخوام برم دوش بگیرم.
- بهدار خان دوباره براشفت:
- کسی حق نداره روی حرف من حرف بزنه، میری یا ...
- بهدار پوزخندی زد و گفت:
- یا با زور منو میبرید...باشه مثل اینکه شما عادت کردید زور بگید و بقیه هم اجرا کنند!
- بعد با عصبانیت از پله ها بالا رفت. عمع خانم روی مبل کنار پنجره نشستته بود،
- سلام
- این سر و صدا ها برای چی بود؟ این چند ساله از این برنامه ها نداشتیم . از موقعی که اومدی مرتب سر و صدا به پا میکنی.
- فرهاد طوفان درونش را پشت لبخندی پنهان ساخت:
- عمع جان، چه دردسری ؟ پدر میخواد منم مثل بقیه خدمتکارا اجیر خودش کنه!
- حرف بی خود نزن . تو از اون مدرکت باید خجالت بکشی فکر میکردم کسی که تحصیلات عالیه میکنه، شعورش هم بیشتر میشه، بشین باهات کار دارم. فردا شب اسکندر خان با خانوادهاش میان اینجا. می خوام حرفای اخر زده بشه.
- چه حرفی؟! من که از شما خواهش کردم فعلا حرفش...
- عمع خانم با صدای نسبتا بلندی گفت:

- بی خود خواهش کردی. فکر میکردم همیشه روی تو حساب کرد ، ولی با رفتار زشت و غیر قابل تحمل امروزت ثابت کردی هنوز یک بچه‌های و باید تصمیمات مهم زندگیت رو ما بگیریم.
- فرهاد در حال بازی با انگشتهایش، گفت:
- ما منظور تون شما و پدره؟
- بله، حرفی داری؟
- خب شما هر تصمیمی که وست دارید میتونید بگیرید، ولی متاسفانه باید بگم من نمیتونم مطیع اوامر شما باشم.
- عمه خانم با عصبانیت به او نگاه کرد:
- داری روی حرف من حرف میزنی، میدونی این یعنی چه؟
- بله، یعنی اینکه از امکاناتی که شما برام فراهم کردید دیگه خبری نیست.
- درست فهمیدی.
- و دیگه هم در این خونه جایی ندارم.
- عمه خانم با سر تصدیق کرد. فرهاد شانه بالا انداخت و گفت:
- مهم نیست . این ارزوی منه که این قضیه زودتر فیصله پیدا کنه. من همین حالا هم آماده ام که از اینجا برم.
- عمه خانم تمام خشمش را در صدایش جمع کرد و گفت:
- پسر! تو چرا اینقدر گستاخ شدی؟
- به نظر شما جلوی قوانین خشک و بدون منطق ایستادن گستاخیه ؟ من نمیتونم حرف زور قبول کنم. من مهشید رو دوست ندارم و حاضر نیستم یک ساعت باهاش حرف بزنم چه برسه به اینکه یک عمر کنارش زندگی کنم. متاسفم ولی مجبورم بگم از اینکه بشینم و یه نفر دیگه برای زندگیم تصمیم بگیره ، متنفرم . شما و پدر هرکاری که دوست دارید انجام بدید . من یک لحظه هم اینجا نمی مونم.
- بعد با عصبانیت بلند شد که صدای عمه خانم بر جا میخکوبش کرد:
- بشین سرجایت پسر! من هنوز حرفام تموم نشده.
- اما فرهاد در حال خروج از اتاق گفت:
- ولی حرفی باقی نمونده، شما می خواهید امر کنید ولی من تابع اوامر شما نیستم. پس بهتره تا بیشتر از این حرمتها شکسته نشده، تکلیف همه روشن بشه.



بعد در را به هم کوبید و بیرون رفت. عمه خانم با عصبانیت در اتاق ایستاده بود و عصایش را محکم به زمین می کوبید. بعد خدمتکارش را صدا کرد:

— زری ، زری زود به بهادر خان بگو بیاد اینجا!

هنوز حرف عمه خانم تمام نشده بود که سر و صدایی از بیرون بلند شد. عمه خانم وارد راهرو شد ، فرانک و فرخنده هر کدام یک دست فرهاد را گرفته بودند و التماس می کردند و فرهاد که با یک دست چمدان و با دست دیگر کیفش را گرفته بوده از آنها می خواست که رهایش کنند.

— مادر ، دست از سرم بردار ، بذار همین جا همه چیز تمام بشه.

فرخنده اشک ریزان التماس می کرد:

— عزیزم صبر کن ، تو الان عصبانی هستی. کمی فکر کن ، همه چیز رو خراب نکن.

— دیگه چیزی باقی نمونده...

فرانک با صدایی بغض آلود گفت:

— داداش ، تو رو خدا دست از یکدندگی بردار.

— من یکدنده هستم یا بقیه؟ من نمی تونم مثل یک برده باشم و دستور بگیرم. یک عمر روی پای خودم ایستادم ، از این به بعد هم همین کار رو می کنم.

بهادر خان مثل یک بمب در حال انفجار روبروی فرهاد قرار گرفت:

— تو روی پای خودت ایستاده بودی یا من خرجتو می دادم پسره بی چشم و رو؟!

فرهاد پوزخندی زد و گفت:

— دست شما درد نکنه! در اولین فرصت تمام مخارجی رو که این چند سال متحمل شدید ، تمام و

کمال به شما پس می دم که انقدر منت سرم نذارید. همه پدرها بابت بزرگ کردن بچه هاشون انقدر

منت سرشون می ذارن؟

بهادر خان قدمی به جلو برداشت و گفت:

— پدرهای بقیه ، یک صدم کارهایی که من برای تو انجام دادم رو انجام ندادن. چند سال از اینجا دور

بودی افسار گسیخته شدی. فکر نکن راحت ولت می کنم. پاتو از این در بیرون بذاری می ری اونجا

که عرب نی انداخت!

بعد به عمه خانم و بقیه نگاهی انداخت و گفت

میبینید این هم از بچه تحصیل کرده من فکر میکردم بعد از این همه درس خوندن حرمت بزرگترها رو نگه می داره ولی رفتارش رو ببینید مثل یک پسر بچه 14 ساله عمل میکنه  
فرهاد صدایش را کمی پایین آورد

پدر عزیز من هیچ وقت نخواستم و نمی خوام به شما و عمه خانم و بقیه بی احترامی کنم همه شما رو هم دوست دارم ولی مصلحت اینه که بذارید همه چی مثال روال قبل باشه متاسفانه من آبم با شما توی یه جوی نمی ره مسیر و اهداف و مقاصد من با راهی که مد نظر شماست خیلی فاصله داره  
بهادر خان مصمم تر از قبل گفت

مثل این که قصور از من بوده نباید میذاشتم سر خود بار بیایی حالا هم دیر نشده همین امشب باید سنگهامون رو وابکنیم همین حالا با اسکندر خان تماس می گیرم و با اسکندر خان قرار نامزدی رو می ذارم موافقی ؟

فرهاد با تحکم گفت

نه

بهادر خان انگار چیزی نشنیده دوباره گفت

فردا مثل بچه آدم میری سر کارت و بر میگردی همین جا موافقی

نه نه

بهادر خان منفجر شد

پس می خوای چه کار کنی افسار تو بدم دست خودت تا بری اون سر دنیا با هر کس و نا کسی نشست و برخاست کنی یا خونه مجردی برات بگیرم هر غلطی که خواستی بکنی پس حرف مردم رو چه کنم  
بگم از پس یه الف بچه بر نیومدم

نه من یه الف بچه ام نه برای حرف مردم ارزش قایلیم مردم در هر صورت حرف خودشون رو می زنن  
من از زندگی سهم خودمو میخوام خودم هم سهم زندگیمو تعیین میکنم

پس یعنی ما دیگه هیچ ارزشی نداریم رودربایستی نکن بگو ما رو آدم حساب نمی کنی فکر کردی کی هستی چهار سال بیشتر از بقیه درس خوندی آدم شدی من بزرگتر از تو رو سرجای خودش نشوندم  
اجازه نمی دهم توی خونه من این جور حرف بزنی پسره بی شعور

فرهاد چمدان و کیفش را برداشت و گفت

معذرت میخوام بهتره تمومش کنیم نمی تونم بیشتر از این توهینهای شما رو تحمل کنم و تحقیر بشم

فرخنده دوباره شروع به التماس کرد

پسرم عزیز دلم از ما چه بدی دیدی چه کوتاهی در حقت کردیم پدرت که دشمنت نیست خوبی تو رو

میخواود چرا میخوای از اینجا بری

بهادر خان رو به همسرش کرد

فرخنده ولش کن بذار ببینم کدوم قبرستونی اینو راه می دن ما اگه نباشیم عرضه خریدن یه نون هم نداره

فرهاد به چهره غمگین و گریان مادر نگاه کرد و دلش به درد آمد

مادر شما همیشه به من محبت کردید پدر جان و عمه جان شما برای من خیلی زحمت کشیدید ازتون خیلی ممنونم و حتما یک روز تلافی میکنم ولی الان نه خونه به قول شما مجردی برام مهمه نه کار و بیمارستان و مطب نه ماشین و پاسپورت و نه هیچ چیز دیگه دیگه نمی تونم اینجا بمونم توی این خونه احساس خفقان میکنم شما عادت کردید دستور بدید و بقیه هم تا امروز بدون چون و چرا دستورات شما رو اجرا کرده اند و فکر میکنید همه حرفا و کارهاتون هم صحیح بوده ولی متاسفم نمی تونم مثل بقیه باشم

بهادرخان به اطراف نگاه کرد و بعد از مکثی کوتاه گفت

یک عمر زحمت نکشیدم که بچه ها خودشون برای زندگیشون تصمیم بگیرن این جز رسم و رسوم خانواده ماست از موقعی که خودم رو شناختم این بزرگترها بودن که برای کوچکترها تصمیم گرفتن و اجرا هم شد و فکر نمی کنم تصمیمات اشتباهی هم بوده تقصیر منه که تمام امکانات رفاهی رو برای تو آماده کردم فکر میکردم تو یکی اقلا قدرشناس هستی کدوم پدری خرج بچه اش رو می ده و اونو میفرسته اون ور آب تا با خیال راحت درسش رو بخونه و برای خودش کسی بشه بعد هم بمحض برگشت در یک بیمارستان معروف مشغولش کنه و بدون هیچ دردسری یک مطب در بهترین نقطه تهران براش آماده کنه باید میذاشتم خودت توی این شهر بی در و پیکر از صبح تا شب دنبال کار بگردی و منت هزار نفر رو به خاطر یه لقمه نون بکشی تا اون وقت قدر من و کارهایی رو که برات کردم بدونی

پدر من نمی خوام با شما بحث کنم اصلا فکر کنید من برای چند روزه اینجا نبودم

میخوای چه کار کنی بری گوشه خیابون گدایی کنی

فرهاد صدایش را بالا برد

گدایی کنم شرفش بیشتر از اینه که روزی صدبار به خاطر لقمه نونی که جلوم میندازید سرکوفت  
بشنوم

فرخنده او را به آرامش دعوت کرد

پسرم بیا دست از لجبازی بردار تو رو خدا یک کمی هم به فکر ما باش

با چه شرایطی

بهادر خان غرید

اون منم که شرایط تعیین میکنم اول از همه مهشید.....

فرهاد نگذاشت جمله پدرش تمام شود

بعد از این همه بحث باز هم که برگشتید سرخونه اول اسم اون دختره لوس و از خودراضی رو نیارید  
که حاله به هم میخوره

درست حرف بزن اون نامزدته من و اسکندر و عمه خانم همه قول و قرارهامون رو با هم گذاشتیم

به من اصلا مربوط نیست کدوم یکیتون نظر منو خواستید توی این چند سال چه موقع این مساله رو

عنوان کردید که من یادم نیست فکر میکردید تا پامو بذارم اینجا عبد و عبید و اسیر این عروسک هزار

رنگ میشم متاسفم من حاضر نیستم یک لحظه این دختر عموی عزیز رو تحمل کنم

عمه خانم که در تمام این مدت ساکت گوشه ای ایستاده بود با صدای نسبتا بلندی داد زد

بسه دیگه فریاد زدن کافیه دوست ندارم دیگه صدای کسی رو بشنوم بیا تو اتاق منو مثل آدم بشین و

حرفت رو بزن

فرهاد به اونگاه کرد و گفت

من همه حرفامو زدم چیز دیگه ای هم ندارم اضافه کنم

عمه خانم عصایش را به طرف او گرفت

گفتم بیا توی اتاق من باید یاد بگیری از راه منطق و درستش حرف بزنی از وسط راهرو ایستادن و

فریاد کشیدن راه به جایی نمی بری

بعد رو به بهادر خان کرد و گفت

تو هم بیا ببینیم چه کار باید کرد

فرهاد میخواست باز هم مخالفت کند که فرخنده ساک و چمدان را از دستش گرفت و او را به طرف

اتاق عمه خانم هل داد

برو پسرم شر بپا نکن

در اتاق عمه خانم فقط فرهاد بود و بهادر خان عمه خانم کنار پنجره ایستاده بود و فکر میکرد این پسر تمام مقررات خانه را به هم زده و جلوی همه ایستاده بود درست مثل 30 سال قبل عمه خانم نمی خواست دوباره این اتفاق بیفتد انگار روزگار چرخیده و چرخیده بود و همان حوادث دوباره با آدمهای جدید در حال اتفاق افتادن بود

خب پسر جان اگه مشکل فقط مهشیده فعلا حرفی راجع مراسم نمی زنیم دارم میگم فعلا چون شما دو نفر سالهاست که به عنوان نامزد هم شناخته شدید البته این بستگی به رفتار تو داره خودت در آینده نه چندان دور خواهی دید که ما تصمیم اشتباهی نگرفتیم غیر از این مورد دیگه چی می خوای بهادر خان که سر از کارهای خواهرش در نمی آورد گفت

عمه خانم چرا این قدر زود کوتاه آمدی یه آدم خیره سر رو باید نشوند سرجاش  
عمه خانم دستش را بالا برد

بهادرخان شلوغش نکن برای کارم دلیل دارم بگو ببینم فرهاد دیگه مشکل چیه  
فرهاد صدایش را صاف کرد و گفت

عمه جان معذرت می خوام مشکل من مهشید و این چیزها نیست من اصلا نمی خوام ایران بمونم

فکر میکنم قبلا بهت گفتم دیگه فکر خارج رفتن رو نباید بکنی

آخه دلیل شما چیه من اگه می دونستم هیچ وقت بر نمی گشتم

عمه خانم چشمه‌هایش را ریز کرد و نگاه موشکافانه به فرهاد انداخت

دلیل تو چیه که اینقدر اصرار داری برگردی انگلیس

فرهاد که زیر نگاه او خود را در فشاری مضاعف می دید مظلومانه گفت

خب برام خیلی سخته از اول شروع کنم موقعیتی که اونجا دارم به راحتی به دست نیآوردم

مهم نیست اینجا هم ممکنه چند روز اولش سخت باشه ولی جا می افتم

دیگه هم نمی خوام حرفی از این موضوع زده بشه

فرهاد مکشی کرد اگر قرار بود به لندن برگردد پس باید لااقل از این خانه و آدمهایش دور میشد

پس اگر قراره من اینجا بمونم باید مستقل باشم

بهادر خان دوباره با عصبانیت به میان حرفش دوید

باید نداریم قرار نیست هرچی که تو می خوای همون بشه

فرهاد نگاهی به پدرش انداخت و گفت

ببینید من الان 35 ساله دوست ندارم مثل یه بچه تر و خشکم بکنن بعد هم به سکوت و آرامش نیاز دارم این خونه به من آرامش نمی ده حتی اگر بخوام برم توی آشپزخونه و چیزی بخورم چند تا نوکر و کلفت می پرن جلوم اصلا یادم می ره که چی میخواستم اگه بخوام برم توی باغ قدم بزنم از پشت هر پنجره چند تا چشم مراقبه اگه قصد بیرون رفتن هم داشته باشم باید ساعت ورود و خروج بزنم و جواب پس بدم که کجا رفتم و چی خوردم و چرا رفتم ....

پس بگو هر غلطی که دلت میخواد بکنی

عمه خانم معترضانه دستش را بلند کرد

بهادر خان خواهش میکنم ساکت باش بذار ببینم چی میگه

فرهاد ادامه داد

خلاصه من نمی تونم اینجا زندگی کنم یه خونه مستقل یه آپارتمان کوچولو حتی با یک اتاق برام کافیه مطمئن باشید اهل خلافتی هم نیستم اگه تا به حال از موقعیتم سواستفاده کرده بدم نمی تونستم به اینجا بیایم که الان رسیدم برسم

عمه خانم سرش را تکان داد

خب آخه مردم نمیگن با وجود خونه به این بزرگی چرا این پسر رفته تنها زندگی میکنه

من برای حرف مردم زندگی نمیکنم همین مردم وقتی ببینن من اینجا هستن میگن این پسر بچه است هنوز باید زیر بال و پرش رو بگیرن تا بتونه راه و رسم زندگی رو یاد بگیره

عمه خانم که معلوم نبود چه در سرش میگردد با صدایی آرام گفت

خب اگه یه خونه برات بگیریم قایله ختم می شه فردا چیز دیگه ای نمی خوای و قشقرق به پا نمی کنی

فرهاد خوشحال شد ولی سعی کرد بر خود مسلط باشد

نه عمه جان مگه دیوونه ام که الکی دنبال بهونه باشم

بهادر خان اعتراض کرد

عمه خانم شما هم که هر چی این پسره میگه گوش میکنید این درست نیست فردا نمی تونیم جلوی بقیه رو بگیریم

عمه خانم به برادرش نگاه کرد

بهادرخان باید کمی هم به بچه ها حق داد زمانه عوض شده دیگه همیشه مثل چند سال پیش همه رو دور هم جمع کنیم باید به اونا فرصت بدیم تا بتونن روی پای خودشون بایستن بعد رو به فرهاد کرد و گفت

حالا پاشو برو وسایلت رو بذار سرجاش از فردا باید بری سرکارت سرفرصت هم یک منزل خوب برات تهیه میکنیم فرهاد بلند شد و قدرشناسانه گفت

عمه جان ممنونم فکر میکنم شما تنها کسی هستید که منو درک می کنید اگه بی احترامی کردم منو ببخشید

این یادت باشه بدون تایید ما هیچ کاری انجام نمی گیره در ضمن از امروز رفتارت رو زیر نظر گرفتیم با کوچکتترین خطایی برمی گردی توی همین خونه و همون اتاق بعد از رفتن فرهاد بهادرخان که از اتفاقات پیش آمده ناراضی بود گفت خواهر شما که هرکاری این پسره می خواست قبول کردید پس با برنامه هایی که براش داشتیم چه کنیم

عمه خانم سرش را تکان داد و گفت

صبر داشته باش بذار ببینیم چی پیش میاد اون طرفی که قرار بود مواظبش باشه رو پیدا کردی از فردا صبح کارش رو شروع میکنه

خوبه فعلا قضیه ازدواجش رو مسکوت میذاریم یه خونه هم همین اطراف براش پیدا کن

اگه این کارها رو بکنیم دیگه نمی تونیم جلوی بقیه رو بگیریم

بین بهادر وقتی که فرهاد رو چمدون به دست دیدم و قاطعانه گفت که دیگه نمی خواد توی این خونه بمونه یاد سی سال پیش افتادم دیگه نمی خوام دوباره اتفاقی بیفته خودت خوب می دونی کم صدمه نخوردیم دیگه تحملش رو ندارم نمی ذارم تا تاریخ دوباره تکرار بشه خودت از میزان علاقه من به فرهاد باخبری اون برای من چیز دیگه ایه و متاسفانه باید روزگار بگرده و اون متقابل من بایسته اگه یکی دیگه از بچه ها این کار رو کرده بود اصلا برام مهم نبود ولی فرهاد نه بذار چند وقتی بگذره وقتی ببینه ما کاری به کارش نداریم و همه جوهره باهش راه اومدیم در مقابل تقاضاهای کوچیک ما نمی تونه مقاومت کنه

بهادر خان با حالتی مستاصل گفت

قضیه مهشید رو چه کار کنم اسکندر دیروز بدجوری ناراحت بود

مساله ای نیست بگو تصمیم از طرف منه نگو فرهاد رغبتی به این از دواج نداره یه بهانه ای جور کن بالاخره این پسره خسته میشه فقط به اون طرف بگو سایه به سایه دنبالش باشه باید ببینیم سرش کجا گرمه

بهادر خان از اتاق عمه خانم که بیرون آمد اول با اسکندر تماس گرفت و بعد هم به صفدر که قرار بود مراقب فرهاد باشد زنگ زد و سفارشات لازم را کرد در تمام این مدت یک نفر پشت در ایستاده بود و گوش می داد و همه اخبار را به گوش فرهاد رساند جوانها بعد از مدتها در این خانه سوت و کور شاهد به وجود آمدن و رشد کردن نهال کوچک زندگی بودند به تعبیر کامی تارهای عنکبوتی امپراتوری عمه خانم پوسیده شده بود و تحمل وزن فرهاد را نداشت و هر لحظه ممکن بود پاره شود عقب نشینی عمه خانم و بهادر خان که البته به قول بقیه ظاهری و موقتی بود امر نادری بود که تا به حال سابقه نداشت و این موضوع می توانست به نفع بقیه بخصوص جوانها باشد که از محیط بسته و مقررات خشک این خانواده بستوه آمده بودند بنابراین سعی میکردند هر حرف یا حرکتی که بوی توطیه علیه فرهاد را می داد به اطلاع او برسانند تا او آمادگی لازم برای مقابله با آن را داشته باشد

روز بعد همین که فرهاد با اتو مبیل از پارکینگ بیرون آمد متوجه پژو سبز رنگی شد که با فاصله زیاد او را تعقیب میکرد فرهاد یگراست به بیمارستان رفت و وقتی وارد اتاقش شد قبل از هرچیز به سراغ تلفن رفت اما متوجه شد خط آزاد ندارد و باید شماره را به تلفنچی بدهد ممکن بود تلفنش هم کنترل شود تا ظهر سرش را به کار خواندن پرونده ها و صحبت با پرستارها و دکترهای بخش گرم کرد ظهر پرستار بخش به او اطلاع داد که برای ناهار می تواند از سلف سرویس بیمارستان استفاده کند ولی فرهاد ترجیح می داد برای غذا خوردن به بیرون از بیمارستان برود راننده پژو مدام در تعقیبش بود فرهاد با فرامرز تماس گرفت و گفت باید او و کامی را ببیند فرامرز آدرس یک رستوران را به او داد و گفت تا نیم ساعت دیگر به او ملحق می شوند فرهاد پشت میز در رستوران نشست که روبروی در ورودی بود بعد از دقایقی فرامرز و کامی از پشت سرش آمدند

شماها چه جوری اومدید من در ورودی رو زیر نظر داشتم ولی ندیدمتون کامی با خنده گفت

خب اگه قرار باشه مار یواشکی بکنیم که نباید جلوی یارو که تا هفت پشت ما رو می شناسه بیایم اینجا خب چه خبر فرامرز جریان گرد و خاک دیشبت رو برام گفت کلی کیف کردم بالاخره یک نفر



پیدا شد که جلوی این دیکتاتورها بایسته دلم میخواست اونجا بودم و عمو بهادر رو که مستاصل شده بود می دیدم عمه خانم رو چطور می راضی کردی بابا دست خوش به ماهم راهشو یاد بده هر چند الان دیگه دیر شده و این دختره مثل کنه به من چسبیده و ول کن معامله هم نیست

فرهاد ابرویش را در هم کشید

چرا سیما که دختر خوبیه

بله خیلی خوبه ولی من باید زورکی دوستش داشته باشم منو چی به زن گرفتن تازه اول نوجوونیمه فرامرز گفت

خب از این حرفا بگذریم زیاد وقت نداریم ممکنه صفر بیاد اینجا فرهاد با ما

چه کار داشتی؟

فرهاد مشتهاش را در هم گره زد و گفت:

بین من یه کاری دارم که باید مرتب با انگلیس در تماس باشم حداقل روزی یه بار. فرامرز سوتی کشید و گفت:

چه خوش اشتها! حتما در بیمارستان هم نمی ذارن تماس بگیری؟

گذاشتن که می ذارن، ولی شما هر یادداشت می شه و باید ساعت ها استنطاق بشم.

می خوام بدون دردسر و بدون اینکه کسی بفهمه این کار رو بکنم.

کامی دستش را در موهایش فرو برد و بعد از کمی فکر کردن گفت:

بذار بین مچه کار می شه برات کرد.

بعد با موبایلش به کسی تلفن زد و ادرس رستوران را داد. فرهاد پرسید:

با کی حرف می زدی؟

کامی خیلی خونسرد جواب داد:

با عمو بهادر! بهش گفتم متاسفات=ه تو معتاد به تلفنی. خواستم اجازه بده روزی یه بار خودت رو با تلفن نشئه کنی.

فرهاد لبش را گزید و گفت:

کامی شوخی نکن، گفتم به کی زنگ زدی.

صبر کن تا بهت بگم. حالا ناهار چی سفارش دادی؟

فعلا هیچی اشتها ندارم.

فرامرز لبخند زد و گفت:

پس برای صرف قهوه به این رستوران گرانقیمت اومدی؟

اعصابم بد جوری به م ریخته. در ظاهر همه با من همراهن ولی ارامشمو گرفتن. حتی فکر می کنم پشت در اتاق مامور گذاشتن و مراقبم هستن. مثل یه زندانی! فکر می کنم با اینکه قبول کردن راحتم بذارن ولی فرمالیه بوده با این گردن کلفتی که همیشه دنبالمه نمی تونم پام رو کج بذارم!

فرامرز گفت:

همین که تا حدودی از موضعی عقب نشینی کردن باید خوشحال باشی.  
و گامی در تایید حرف او گفت:

البته تو هم زیادی مته به خشخاش می ذاری بده این قدر به فکر هستن که راه عوضی نری؟ خب مثل بچه ادم صبح برو سر کارت و شب هم برگرد خونه. اینقدر هم دردرس درستن کن.  
ببین، اگه نمی خوای کمک کنی بگو. اما بی خود توی کار من دخالت نکن. به خاطر مساله ای باید این سر خر رو از سر خودم باز کنم.

فرامرز گفت:

این یارو صفدر رو می شه گولزد. مثل الان هر روز سر ساعت بیا اینجا و از در عقب بزن برو بیرون بدون ماشین برو کارترو انجام بده و سر ساعت برگرد اینجا سوار ماشینت شوو برو بیمارستان.  
کامی گفت:

فقط نباید بفهمه ما با هم ارتباط داریم و گرنه سرو کارمون با کرام الکاتبینه.  
فرهاد گفت:

خب اگه طرف بیاد اینجا ببینه من نیستم چی؟  
فکر نمی کنم. اگه زیاد طولانی نشه و در ضمن یکی دو روز اول یمی دو روز بیاد و ببینه تو اینجا تنها داری ناهار می خوری خیالش راحت می شه.  
همین موقع یک نفر آمد و در گوش کامی چیزی گفت و سرویس یک نفره غذا را جلوی فرهاد گذاشت. کامی بلند شد:

یارو داره میاد اینجا سرت رو به ناهارت گرم کن.

فرهاد مشغول غذا خوردن شد. مردی تقریباً چاق و مسن وارد رستوران شده سر میز اول نشست و سفارش چای داد. بعد به دور تا دور رستوران نگاهی تنداخت و چایش را خورد و بیرون رفت.

کامی و فرامرز دوباره برگشتند. یک گوشی موبایل در دست کامی بود که به فرهاد داد: بیا این هم شماره ش. فقط برای کارهای مخصوصت. اگر هم خواستی به من زنگ بزنی با این تماس بگیر.

فرهاد با تعجب به گوشی نگاه کرد:

این خط رو کسی زیر نظر نداره؟ یعنی می تونم شماره اش رو به یه نفر بدم؟ فعلا نه. چون شنیدم می خوان برات خونه بگیرن. ممکنه مثلا پیش عمو بهادر باشی و این زنگ بزنه. اون وقت باید ما و اون عزیز چمدونمون رو برداریم و بزنی به کوه و دشت. البته بد هم نیست اقلا سراز کارتو در میاریم.

فرهاد با نگاهی پر از قدردانی گفت:

ممنونم. چقدر خرج شده؟

کامی دستی رویشانه اوزد و گفت:

بعد باهات حساب می کنم. نترس بهت تخفیف می دم چون خیلی خاطرتو می خوام!

بعد از ظهر که فرهاد به خانه رفت اصلا حوصله هکسی رانداشت. یگراست به اتاقش رفت و در را بست. هنگام شما خدمتکار او را با خبر کرد تا برای صرفشام به اتاق غذاخوری برود ولی فرهاد گفت غذایش را به اتاقش بیاورند. خدمتکار کمی به او خیره شد و از در بیرون رفت. چند دقیقه بعد فرخنده به اتاق او آمد:

پسرم کسالتی که نداری؟

نه مادر جان فقط کمی خسته ام.

در هر صورت شام حاضر و بقیه م منتظرن.

من گفتم شامم رو بیارن اتاقم.

اینجا فقط عمه خانم غذاش رو ت و اتاقش می خوره، اون هم فقط صبحانه و ناهار. شام همه باید سر میز باشند.

فرهاد با لحنی عصبی گفت:

امان از دست این مقررات عجیب و غریب!

و با بی میلی از اتاق خارج شد و همراه مادرش پایین رفت. عمه خانم و بهادر خان هر کدام در یک طرف میز بودند. اول سوپ را آوردند هنوز فرهاد قاشق اول را در دهان نپذاشته بود که پدرش پرسید:

امروز ناها چی خوردی؟

جوجه کباب.

ولی غذای بیمارستان که خورش قیمه بود!

فرهاد قاشق رادر ظرف انداخت. همه سکو کرده بودند. فرخنده لبش را پزید و با چشم به فرهاد التماس کرد که جواب ندهد. بهادر خان ادامه داد:

همه پزشکا، حتی دکتر عرفان رئیس بیمارستان در سلف سرویس اونجا غذا می خورن، تو مگه تافته جدا بافته هستی که غذای اون جا رو قبول نداری؟

فرهاد سعی کرد با آرامش پاسخ دهد:

فقط خواستم هوایی بخورم. غذا مهم نبود.

عمه خانم همان طور که سرش پایین بود گفت:

غذاتون رو بخورید، دوست ندارم سر میز حرفی باشه.

فرهاد نگاهی به او انداخت و با بی میلی شروع به غذا خوردن کرد. بعد از غذا همه به سالن رفتند ولی فرهاد به اتاقش رفت و در را هم قفل کرد تا کسی مزاحمش نشود.

صبح جمعه فرهاد با پدرش به چند خانه در همان اطراف سر زدند ولی چون از اول نظر فرهاد این بود که زیاد نزدیک خانواده نباشد برای هر کدام بهانه ای آورد.

در اخر بهادر خان که خسته شده بود انتخاب خانه را به عهده خود فرهاد گذاشت. کامی که می دانست فرهاد می خواهد خانه ای دور از خانه پدرش پیدا کند یک خانه با حیاط مشجر زیبا و سه اتاق خواب بزرگ در غرب تهران برایشی پیدا کرد. فرهاد از خانه خیلی خوشش آمد فقط باید رضایت پدرش را می گرفت.

به خانه که برگشتند بهادر خان در باغ بود. او وقتی فهمید که فرهاد کجا را برای سکونت انتخاب کرده ابهایش را به هم فشرد و گفت تو همیشه می خواهی با من مخالفت کی.

پدر جان من نمی خوام با نظر شما مخالفت کنم ولی خودتون که می دونید اگه این طرفها خونه پیدا کنم باید هر روز چند کیلومتر با این ترافیک تهران که روز بهروز هم بدتر می شه مسیر رو طی کنم تا به بیمارستان برسم و برگردم. پس بهتره همین خونه رو که نزدیک بیمارستانه انتخاب کنم.

من که می دونم تمام این کارا و حرفات به این خاطره که از این خونه وادماش دور باشی، فکر نکن من نمی فهمم. هر غلطی دلت می خواد بکن و هر جایی که دلت خواست برو.

فرهاد من من کنان گفت:

پدر جان در مورد وسایلم در انگلیس چه فکری کردین؟

تا خونه بگیری وسایلت هم می رسه.

من باید بدونم چه کسی می خواد وارد زندگی شخصیم بشه.

کسی قرار نیست وارد زندگی ت وبشه، فقط یه نفر می ره و هر چی داری می ریزه داخل کارتن و برات پست می کنه.

بعادر خان پشتش رابه فرهاد کرد و رفت. فرهاد انقدر عصبانی بود که با لگد محکم به بوته گلی که جلویش بود زد. گل بیچاره از ریشه درامد و به کناری افتاد. فرهاد دور و برش را نگاه کرد، چشمش به عمه خانم افتاد که از پشت پنجره او را نگاه می کرد. سریع از پله ها بالا رفت و به در اتاق ضربه ای زد و وارد شد.

عمه خانم همان طور که پشت پنجره ایستاده بود و به حیاط خیره شده بود بدون آنکه برگردد گفت:

به کسی نمی گم گل رو از ریشه دراوردی، برو به کارت برس.

فرهاد وارد اتاق شد و گفت:

عمه جان اگر امشب کاری ندارید می خوام بیرمتون بیرون یه گردشی با هم بکنیم.

عمه خانم برگشت و با نگاهی موشکافانه به او گفت:

این برنامه گردش حتما ربطی به قضیه چند دقیقه پیش داره، اره؟

فرهاد خندید:

این چه حرفیه عمه جان؟ شما خسته نشدید این قدر از این پنجره بیرون ر و تماشا کردید؟ با من بیاید تا

اصلش رو نشونتون بدم.

دیدم با پدرت بحث می کردی. حتما میخواهی من کاری برات انجام بدم. من دیگه قدمی برات بر نمی

دام.

فرهاد جلویی عمه خانم زانو زد و دست او را بوسید:

عمه جان، به خاطر خدا با من قهر نکنید. در این صورت احساس می کنم پشتم حسابی خالیه.

عمه نگاهی به چشمهای فرهاد که جلویش زانو زده بود کرد و بی اختیار خندید:

خوب می تونی سر منو شیره بمالی! حالا می خواهی برای گردش منو کجا ببری؟

یه جایی که فکرش رو هم نمی کنید. به شرطی که به بقیه چیزی گید.

در بالای تپه فرهاد بعد از پارک اتومبیل به عمه خانم کمک کرد تا پیاده شود. تهران زیر پایشان با چراغهای روشن شبیه دشتی پر از ستاره بود. عمه خانم با ولع هوا را به ریه هایش فرستاد:  
پس بام تهران که می گن اینجاس! چه منظره دل انگیزی!

فرهاد سرش را تکان داد و گفت:

این چند وقتی که اینج هستم هر وقت دلم می گیره و فرصت می کنم میام اینجا و درزیبایی و سکوتش غرق می شم. گاهی وقتا به خودم می ام می بینم ساعت هاست که اینجا ایستاده ام.  
عمه خانم رو به فرهاد کرد:

تو چه دلیلی برای دل گرفتن داری؟ فرهاد مشکل تو چیه؟ امشب سر چی با پدرت جر و بحث می کردی؟

فرهاد خوشحال بود که عمه خانم همیشه یگراست سر اصل مطلب می رود و احتیاجی به صغری کبری چیدن ندارد.

بینید عمه جان، من یک یوآلی دارم. فکر کنید مثلا شما چند وقتی می رید شمال برای استراحت، ولای از محیط اونجا خوشتون میاد و قصد می کنید برای یه مدت طولانی اونجا بمونید، به خاطر همین زنگ می زنید به خدمتکارتون یا نه به پدر یا مادر که اثاثیه تون رو بریزن توی کارت و براتون پست کنن؟

عمه خانم کمی قدتم زد و بعد ب هطرف فرهاد برگشت:

می دونم چی می خوای بگی، ولی چه تضمینی وجود داره که تو به قصد آوردن لوازم به لندن بری و مودگار نشی؟

خوب یه کاری می شه کرد، شما هم همراه من بیاید.

عمه خانم با خنده گفت:

من پیام برای تو اسباب و اثاثیه جمع کنم؟

کامی چطوره؟ اونو با خودم می برم.

اون پسر اولین کسیکه هم نمی ذاره تو برگردی و هم خودش مودگار می شه!

پس شما بگید من چه کار کنم. من حدود بیست سال اونجا بودم. چیزهایی دارم که خودم جاشون رو می دونم، چند تا صندوق پستی دارم، حساب بانکی که فقط خودم حق برداشت دارم، در دانشکده و بیمارستانی که کار می کردم کلی اسناد و مدارک دارم. اصلا چرا مدرک دانشگاهی و پزشکی رو نمی

گشید، مگه به این سادگیه که یه نفر بره و مدارک به اون مهمی رو به اون شخص بدن تا توی کارتن بریزه و برام پست کنه؟ تا خودم اوجا نباشم به هیچ کس تحویل نمی دن. قید همه اونا رو و بزیم؟ شما بودین این کار رو می کردین؟ من نمی دونم چرا پدر مرتب قصد سر به سر گذاشتن و به قول معروف گیر دادن به من رو داره. من بارها به مه گفته ام دستورات شما منطقی و از روی اصوله ولی متاسفانه پدر گاهی غیر منطقی میشه و توقع داره همه هم حرفش رو وقبول کنن. تا حرفی پیش میاد شروع به فیا زدن می کنه و به هر کسو هر چیزی توهین می کنه.

عمه خانم با قیافه ای متفکر به دوردستها خیره شد:

ما یعنی من و پدرت اون قدر دوست داریم که نمی خواهیم مساله و یا مشکلی برات پیش بیاد. مطمئن باش دشمنت هم نیستیم. اگه همیشه به مین صورت به شکل منطقی بدون دعوا و داد و فریاد حرفت رو بزنی ما هم گوش برای شنیدن داریم.

پدرت هم ادم غیر منطقی ای نیست. روزگار اونو سخت کرده و همین طور منو. پسر ما برای حفظ باورها و اعتقاداتمون از خیلی چیزها گذشتیم. تو چون از محیط اینجا دور بودی و مستقل زندگی می کردی به این راحتی نمی اونی حرف پدرت رو بفهمی و اونو پای زور گفتن می گذاری. توصیه می کنم برای اینکه بدون دردسر زندگی کی و بهادر خان هم زیاد روی تو حساس نشه، سعی کن دلش رو به دست بیاری ولو با انجام کارهایی که دوس تداره. در رابطه با وسایل و لوازم هم فکری براتمی کنم. فرهاد نفسی به اسودگی کشید و از ان بالا به شهر که مانند اسمانی پر از ستاره بود نگاه کرد. خودش هم از اشوب و سر و صدا بیزار بود. او طال آرامش بود، چیزی که این چند سال در اختیار داشت. می دانست برای رسیدن به ان آرامش باید سعی و تلاش زیادی کند و از خیلی چیزهایی که دوست دارد چشم میپوشد ولی ایدوار بود هستی جز انها نباشد. با حرفهای امشب عمه خانم تا حدودی راه رفتن به انگلیس و ملاقات با هستی هموار شده بود.

در برگشت عمه خانم بهادر خان رابه اتاقش احضار کرد. فرهاد می دانست که پدر در مقابل عمه خانم نیم تواند عکس العملی نشان دهد. یک هفته بعد پدرش به او اطلاع داد که برای اخر هفته بلیطش را اوکی کرده تا او به انگلیس برود.

فرهاد انقدر خوشحال شد که حدی برای ان متصور نبود.

البته با نشیدن جمله بعدی خوشحال اش فرکش کرد در این سفر بهادر خان او را همراهی می کرد. هر روز که می گذشت دلشور فرهاد بیشتر میشد. مخصوصا به هستی حرفی نزد. فقط دکتر معزی رادر

جریان قرار داد، چون قرار بود و به استقبال آن دو در فرودگاه بیاید. چند باری که پدر فرهاد برای نلاقاتش به لندن رفته بود با دکتر معزی بسیار صمیمی شده بود. فرهاد نمی دانست چه چیز پیش می آید. ممکن بود هبادر خان یک لحظه هم او را تنها نگذارد و فرصتی به دست نیاید که به سراغ هستی برود. در آن صورت هستی فکر م کرد فرهاد عمدا نخواست او را ببیند.

در یک شب برفی بهادر خن به همراه فرهاد با بدرقه اعضای خانواده به طرف انگلیس پرواز کردند. در فرودگاه دکتر معزی به استقبالشان آمد و آنها را به منزل خود برد. گرچه فرهاد دوست داشت به خانه خودش برود. در اولین فرصتی که دکتر معزی با فرهاد تنها شد فرهاد از او خواهش کرد برای پدرش برنامه ای در نظر بگیرد تا فرهاد بتواند به سراغ هستی برود. آن شب این کار مقدور نبود. صبح روز بعد پس از صرف صبحانه به همراه پدر و دکتر معزی به خانه خودش رفت. هستی طوری اپارتمان را مرتب کرده بود که هر کس وارد می شد فکر می کرد واقعا پسر مجردی به تنهایی در آن زندگی می کرده است. اتاق خودش را هم تبدیل به یک اتاق کار کرده بود. فرهاد وقتی اتاق نیمه خالی را دید دلش گرفت. دکتر معزی به فرهاد گفت که بهتر است اول به بیمارستان سری بزند چون گرفتن مدارک به این راحتی نیست و چند روزی دوندگی دارد. به بهادر خان هم گفت بهتر است در غیاب فرهاد با هم برای بازی گلف به خارج از شهر بروند. فرهاد از خدا خواسته سوار اتومبیلش شد و به سرعت به طرف منزل پروانه خواهر دکتر معزی رفت. منزل پروانه در یکی از خیابان های خلوت و با صفای حومه لندن بود. با نرده های کوتاه و حیاطی سبز و پر از گل که ساختمان در میان آن قرار داشت. فرهاد از بین نرده ها نگاهی به داخل حیاط انداخت. پروانه با یکی از دوستانش روی صندلی کنار باغچه نشسته بودند و قهوه می خوردند. فرهاد دستی برایش تکان داد و پروانه از خوشحالی دستش را روی دهانش گذاشت و به سرعت به طرف در ورودی آمد:

اخ فرهاد جان! چه کار خوبی کردی، چقدر از دیدنت خوشحالم.

من همیشه شما و آقای دکتر هستم. نمی دونم چطور از زحمات شما تشکر کنم. هستی منزله؟  
پروانه خندید و گفت:

می دونم دل توی دلت نیست که اونو ببینی. برادرم به من گفت که تو می ایی ولی چیزی به هستی نگفتم. الان توی اتاقشه. طفلک خیلی معمووم و دل گرفته است.

با فرهاد به سمت ساختمان حرکت کردند. پروانه از پایین پله ها داد زد:

هستی، هستی جان مهمان داری.



صدای بسته شدن دری به گوش رسید. پروانه خندید:  
این یعنی این که کسی رو نمی خواد ببینه.  
بعد داد زد:

مهمانت خیلی عزیزه. اگه تو رو نبینه کلی دلگیر می شه. اگه بعدا افسوس خوردی من مقصر نیستم!  
دری آرام باز و سر هستی از بالای پله ها نمایان شد. به محض دیدن فرهاد جیغی کشید و پله ها را به  
طرف پایین دوید. فرهاد جلوی پله ها ایستاده بود.  
یواش... یواش عزیزم... مواظب خودت باش...  
پروانه خندید و سری تکان داد و از در بیرون رفت. فرهاد با چشمهای پر از اشک به هستی نگاه کرد و  
گفت:

در عرض این یکی دو ماهی که از تو دور بودم کلی لاغر شدم، ولی هنوز همون طور خوشگل و تو دل  
برو و جذابی عزیز دلم، حالت چطوره؟ اوضاع مرتبه؟  
خیلی بدجنس شدم! چرا خبرم نکردی که داری بر می گردی؟ اومدی برای همیشه بمونی اره؟ پس من  
وسایل رو جمع کنم با هم بریم خونه؟ نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده، همین طور برای خونه  
مون!

فرهاد نمی دانست چطور باید موضوع رابه او بگوید. من من کنان گفت:  
صبر کن عزیزم... یک لحظه مهلت بده... من... من نمی تونم... یعنی نمی دارن که بمونم...  
هستی دو قدم عقب رفت، لبهایش شروع به لرزیدن کرد:  
نمی تونی بمونی... نمی دارن بمونی...  
بعد دوباره جلو آمد و با التماس گفت:

اخ فرهاد! تو رو خدا نرو. تو رو خدا تنهام نذار. هر کاری بگی... هر چی بخوای... فقط نرو... من بودن تو  
هیچم... منو تنها نذار... من از تنهایی متنفرم... من از تنهایی می ترسم.  
فرهاد با نوک انگشتان اشکهای هستی را از روی گونه اش پاک کرد:  
تو چرا ای نقدر نلzk نارنجی شدم؟ قرار نبود با کوچک ترین حرفی اشکت سرازیر بشه. در ثانی اصلا  
به من مهلت نمی دی حرف بزنم...  
و بعد از مکث کوتاهی گفت:  
بیا ایجا بشین تا برات تعریف کنم چه اتفاقی افتاده و چی شده...

هستی را کنار خود روی مبل نشان د و تمام اتفاقاتی را که برایش در آن مدت افتاده بود تعریف کرد. هستی در تمام فقط گوش می داد. وقتی حرفهای فرهاد به پایان رسید گفت:

از همه این حرفها که بگذریم یعنی دیگه نمی خوام برگردی اینجا؟

و دوباره بغض کرد و چشمهایش پر از اشک شد. فرهاد با دلجویی گفت:

باز که داری شروع می کنی. من اینا رو برات تعریف کردم تا بدونی اوضاع طوری شده که نمی تونم برگردم. حتی الان هم پدرم دنبال اومده که نکنه دیگه برنگردم یا یواشکی به یه گوشه دنیا فرار کنم. باورت می شه. در تمام مدت سفر مثل یه بچه باهام رفتار کرد، بلیط و پاسپورتم دست اون بود، حتی موقع سوار شدن به هواپیما، خودش همه کارها رو کرد که پاسپورت در اختیار من نباشه. مطمئن باش من همه راه ها رو رفتم، با کلی داد و فریاد و در دسر تونستم برگردم اینجا.

هستی سرش را پایین اداخت، چند دقیقه ای ساکت بود، بعد سرش را بالا گرفت. اشک مثل جویی روان روی گونه هایش سرازیر بود. سرش را تکان داد و به طرف پله هادوید، فرهاد فریاد زد:

هستی، هستی صبر کن، کجا داری می ری... یه لحظه صبر کن.

هستی وارد اتاقش شد و در را بست و فرهاد هر چقدر در زد هستی در را باز نکرد و جوابی نداد.

هنگام ناهار بهادر خان و دکتر معزی متوجه ناراحتی فرهاد شدند. بهادر خان پرسید:

فرهاد چیزی شده؟ صبح که حالت خیلی خوب بود ولی حالا بهم ریخته ای، اتفاق خاصی افتاده؟  
دکتر معزی به کمک فرهاد آمد:

بهادر خان عزیز، به فرهاد حق بده. سالها اینجا زندگی کرده و حالا خدا حافظی با این محیط برایش خیلی سخته.

بعد از ناهار، در فرصتی که بهادر خان برای استراحت رفت، فرهاد ماجرا را برای دکتر معزی تعریف کرد.

— فرهاد، من همیشه دوست بودم، خودت می دونی با وجود اختلاف سنی من کاملا شما جوونها رو درک می کنم. به من دقیقا بگو می خوام با هستی چیکار کنی؟ تعبیر بد نکنی ها، اگه صد سال هم پیش پروانه باشه نه اون ناراحت میشه نه من. می دونی پروانه علاقه ی عجیبی به هستی داره، موضوع اینه که خود هستی در اون خونه احساس زاید بودن می کنه. تو برایش برنامه ی خاصی داری؟  
فرهاد نفس بلندی کشید و گفت:

— نمی دونم دکتر، سردرگم مونده ام. فشار خانواده، محیط جدید، آدم های زورگو که منطق حایشون همیشه، همه یک طرف و هستی و یک طرف. خودم هم بلاتکلیفم!

— پدرت راجع به ازدواج قریب الوقوع تو حرف می زد، درسته؟

— می بینید؟ اینها همین طوری ان. بدون این که منو در جریان بذارن با دختر و خانواده اش صحبت معمول رو کردن. اصلا نظر من هم براشون مهم نیست. می گن ما تصمیم گرفتیم و تو هم باید عمل کنی. شما نمی تونید تصور کنید در چه جهنمی گیر کرده ام.

— با روحیات پدرت آشنا هستم، هرچند زیاد با هم ملاقات نداشتیم ولی تقریبا خوب شناختمش. از حرفش برنمی گرده مگه معجزهای پیش بیاد!

— معجزه... بله معجزه! دکت، شما در جریان زندگی من بوده اید. در طول این چند سال چند بار معجزه رو به چشم دیده اید؟

— پسر من تو رو ستایش می کنم. کاری که تو کردی من که مرد 60 ساله ای هستم نمی تونستم انجام بدم. ولی ثابت کردی که مردی و مردونگی هنوز زنده است و نمرده. با این که سالها توی محیط سرد و خشک اینجا زندگی کردی و لی مهربونی و محبت و وفای ایرانی توی خون تو بوده و هست. تو نشون دادی که از خودگذشتگی و فداکاری چه مفهومی می تونه داشته باشه. من همیشه به تو غبطه می خورم.

— آخ دکتر شما یه راهی پیش پای من بذارید. شما که از همه چیز خبر دارید. این روزها با آدم های غیر منتطقی زیاد رو به رو میشم که منو درک نمی کنند. متاسفانه هستی هم اصلا منطقی نیست. اصلا شرایط منو درک نمی کنه. راستش می تونم پا رو همه چیز بذارم و همین امشب دستش رو بگیرم و به گوشه ای فرار کنیم، بدون پاسپورت، بدون پول و هیچی. ولی وقتی فکر می کنم می بینم نمی تونم. با احساسم چه کنم؟ من این طور بار نیومدم که بخوام به همه چیز پشت پا بزنم. هستی برام خیلی مهمه ولی عاطفه، حس مسئ. لیت پدر، مادر؛ عمع خانم و بقیه... نمی خوام وقتی مثالی در رابطه با بی شخصیتی و بی عاطفگی و نامهربونی و نمک شناسی می زنن، همه اولین اسمی که یادشون میاد، فرهاد باشه!

— من می تونم درکت کنم. از یک طرف نمی تونی از خانواده بگذری و از طرف دیگه از هستی. ولی فرهاد جان به یاد اون ضرب المثل معروف یعنی «گاو نه من شیرده» باش. با یک حرکت اشتباه نتیجه ی تمام این سال ها رو تباه نکن.

— شما می‌گید با هستی فرار کنم و قید خانواده و گذشته ام رو بزنم؟

— نه، این اشتباه ترین راهه! تو الان موقعیت بسیار عالی و خوبی داری. می دونم پدرت غلو نمی کنه، امکانات وسیعی که در اختیار توئه حتی من پس از چندین سال طبابت و تدریس ندارم. اشتباه محضه اگه بخوای به خاطر یک موضوع کوچیک، تمام این دارایی ها رو از دست بدی.

— دکتر، هستی موضوع کوچکی نیست، اون همه زندگی منه. شما که اینو می دونید.

— نه، اشتباه نکن، منظورم هستی نیست. منظورم از کوچیک، کنار اومدن تو و بقیه با واقعیته. نباید هستی رو تنها بذاری، اون الان بیش از هرچیز و هرکس به تو احتیاج داره. این یک ماه اخیر من کاملا علائم افسرگی رو در اون می بینم. با ترک کردن تو هستی نابود میشه و این منصفانه نیست. زحمات تو بی دلیل هدر میره.

— پس چکار کنم؟ نه می تونم اونا رو رها کنم نه هستی رو. دیگه نمی تونم حتی برای تفریح فکر اومدن به اینجا رو بکنم. تا کی با تلفن با هستی حرف بزنم؟ در ثانی به محض رسیدن به تهران، موضوع ازدواج به میون میاد، اونم با کسی که ازش متنفرم!

فرهاد عصبی و ناراحت، دست هایش را روی صورتش گذاشت و نالید:

— خدایا کمک کن... تو همیشه راهی جلوی پای من میذاشتی... در بدترین مواقع... در زمان سختی... ای خدای من! تو همیشه کمک کردی، این بار هم راه نجاتی به من نشون بده.

دکتر معزی دستش را روی شانه ی فرهاد گذاشت:

— با خودت بیرش!

فرهاد سرش را بالا گرفت:

— بیرمش؟! کجا؟! ایران.

— چی؟! ببخشید منظورتون رو نفهمیدم...

— هستی رو با خودت ببر ایران.

— آخه چطوری؟ با پدر، با وضعیت اونجا... اگه پدر، عمه خانم یا حتی مهشید، هستی روبینن چه توضیحی براشون دارم؟ اقلا هستی اگه اینجا بمونه در امانه، ولی در ایران... نه، نمی تونم این کارو بکنم. هم زندگی ام و هستی رو نابود کرده ام و هم خانواده ام رو از دست میدم.

— اینجا چطوری زندگی می کردی؟ یواشکی با چند نفر آدم مطمئن نشست و برخاست داشتی. احتیاط های لازم رو می کردی و در مواقعی که پدر و مادرت برای دیدار می اومدن از هی چیزی سر در نمی آوردن. خب، همین کارا رو اونجا هم انجام بده.

— همیشه، اینجا دور بودن، هر شش ماه یه بار به من سر میزدن، با هماهنگی قبلی، هر هفته یک بار در روز و ساعت مشخصی تماس می گرفتن، اشنایی دور و اطرافمون نبود، ولی اونجا تهرانه با کلی فامیل و آشنا. حتی به شما بگم از روز اول برام جاسوس گذاشتن. قدم از قدم بردارم به پدرم گزارش میدن. با این شرایط، هستی رو ببرم اونجا؟ در روز نشده قضیه لو میره. اگه شده پا رو دلم میذارم ولی مطلقاً نمی خوام کوچک ترین آسیبی از طرف اونا به هستی برسه. دکتر، شما نمی دونید، یعنی نمی تونید تصور کنید... شما چند بار فقط ظاهر اونا رو دیده اید. برای رسیدن به هدفشون از همه چیز می گذرن، حتی از فرزندشون!

— پسر، بدترین انسان ها هم آدمند و احساس دارن. اصلاً چرا خودت رو راحت نمی کنی؟ این همه عذاب و دردسر برای چی؟ تا کی می خواهی به این بازی موش و گربه ادامه بدی؟ خودت رو خلاص کن.

— چه طوری؟!

— همین حالا برو هستی رو بردار و بیار اینجا. بگو دختر مورد علاقت و می خوام باهاش ازدواج کنی. فرهاد به صورت دکتر معزی خیره شد:

— ازدواج کنم؟ با هستی؟!

— می دونم علاقه ای که به هستی داری غیر از علاقه و احساس عاشقانه ی یه مرد به یه زنه. ولی تنها راه تو برای نگه داشتن هستی در کنار خودت، ازدواج با اونه. می دونی که ما ایرانی ها رسم و رسومات و عقایدی داریم که باید تابع اونا باشیم. نمی تونی توی ایران همین جوری با هستی همخونه باشی، مگر ابی که باهاش ازدواج کنی. باید سعی کنی احساست رو به هستی تغییر بدی. فرهاد کمی سکوت کرد.

— شما که همه چیز رو می دونید. چطوری می تونم با هستی ازدواج کنم؟ هیچ وقت به این موضوع فکر نکردم. اصلاً شاید هستی موافق نباشه.

— من مطمئنم هستی در هر شرایطی می خواد با تو و در کنار تو باشه.

— شما درست می‌گید. اگه بخوام هستی برای همیشه کنارم بمونه تنها راهش ازدواج با اونه. ولی به خانواده ام چی بگم؟ بگم هستی کیه، چیه، مادرش کی بوده و پدرش کجاست... خانواده اش، سرمایه اش... به پدرم چی بگم؟ بگم این دختر رو آوردم که عروس بزرگ خانواده ی امجد بشه؟ عروسی که نام فامیلش با پدر یکیه و هیچ نسبتی با اون نداره؟ نه دکتر. نمی تونم این کارو بکنم. نمی خوام هستی کوچکتین آزاری ببینه. این اصلا عاقلانه نیست.

— بین پسر، تو فرصت زیادی نداری. امروز پدرت با چند جا صحبت کرد و بدون حضور و مشورت با تو، خونه و اتومبیلت رو برای فروش گذاشت...  
و با خنده ای تلخ ادامه داد:

— به حرف من هم خندید وقتی گفتم اجازه بده خود فرهاد تصمیم بگیره. امشب با خودت خوب فکر کن. تصمیم عاقلانه ای بگیر که نو خونواده ات دچار مشکل بشن و نه هستی رو از دسن بدی. عقل می‌گه میان دو احساس علاقه و عشق به هستی و محبت و عاطفه به خانواده ات باید یکی رو انتخاب کنی ولی من می‌گم اگه درست تصمیم بگیری، می تونی هر دو رو داشته باشی. تو بارها از خود گذشتگی ات رو به من و همه ثابت کردی، این بار هم به فکر بقیه باش، مخصوصا به فکر هستی! نهال ضعیف و کوچکی که زیر سایه ی تو تبدیل به یه درخت جوان برومندی شده با تصمیم اشتباه تو یک شبه پژمرده میشه و می میره. فرصت خیلی کمه، پس خوب فکر کن.

دکتر نزد بهادر خان رفت و فرهاد را با افکاری مغشوش تنها گذاشت. شب سردرد را بهانه کرد و سرمیز شام حاضر نشد. تا نیمه های شب در اتاقش قدم میزد و فکر می کرد. هر تصمیمی که می گرفت یک طرف قضیه صدمه می خورد. با خودش حرف می زد: "ای خدا! چکار باید بکنم؟ اگه بمیرم فکر می کنم همه دردرسرها تموم میشه. پدر و مادر و عمه خانم و بقیه برای مدتی گریه و زاری می کنن بعد هم یادشون میره که اصلا فرهادی بوده، البته اگه گریه و زاری هم بکنن! ولی... ولی هستی... نه... اون تو برهوت زندگی یکه و تنها می مونه!"

تا وقتی که نور سپید صبحگاهی همه جا را روشن کرد، فرهاد در اتاقش قدم زد و فکر کرد. هنوز شهر بیدار نشده بود که به خانه ی پروانه رفت. پروانه صبح به آن زودی از دیدن او تعجب کرد. با این حال با لبخند به استقبالش رفت. هستی از صبح روز قبل بعد از رفتن فرهاد، از اتاقش بیرون نیامده بود. فرهاد از پله ها بالا رفت و در اتاق هستی را زد:

— هستی... عزیزم در باز کن... می خوام باهات حرف بزنم. خواهش می کنم درو باز کن...

هستی در را باز کرد. رنگ به رو نداشت و چشم های قرمزش از گریه ی بسیار او خبر می داد. قبل از آن که فرهاد شروع به صحبت کند، با بغض گفت:

— بذار اول من بگم... من فکرامو کردم... من... من معذرت می خوام، متاسفم... من مثل یک انگل، یک کنه ی بی خاصیت به تو چسبیدم و جلوی پیشرفتت رو گرفتم... تو به خاطر من از خیلی چیزها گذشتی. تو مردونگی رو در حق من تمام کردی... من هیچ وقت نمی تونم کارایی رو که برای من انجام دادی جبران کنم... تنها کاری که می تونم بکنم اینه که الان از زندگیت برم بیرون و ندارم بیشتر از این به خاطر من ناراحتی و عذاب بکشی. برو... برو به زندگیت برس... فکر منو هم نکن... خدای من هم بزرگه. تا حالا که دوام آوردم، بقیه اش هم یه جور ی می گذره... هیچ وقت دوست ندارم به خاطر من ذره ای خودت رو به دردسر بیاندازی... دیگه نمی خوام بیشتر از این مزاحم زندگیت باشم. من هیچ وقت فراموش نمی کنم. من...

اشک صورتش را خیس کرده بود و هق هق گریه اجازه ی ادامه ی صحبت را به او نمی داد. فرهاد با چشم های از تعجب گرد شده گفت:

— کی گفته تو مزاحم زندگی منی؟!

— قرار نیست کسی این موضوع رو بگه، خودم خیلی فکر کردم.

— و به این نتیجه ی جالب رسیدی؟ تو فکر می کنی این علاقه ی یک شبه به وجود اومده که یک شبه هم از بین بره؟ نمی دونی ارزش تو برای من چقدره؟ بعد از این همه مدت حالا جلوی من ایستادی و این حرفا رو می زنی؟ به همین سادگی دست از تو بردارم؟ هیچ می دونی بودن تو باعث شد من انگیزه ای داشته باشم تا با مشکلات مبارزه کنم و به هدفم برسم؟ بذار برای آخرین بار بهت بگم دلم نمی خواد دیگه این حرفا رو بشنوم. حالا این حرفا رو فراموش کن. بعد از این همه مدت که از هم دور بودیم حاضر شو با هم بریم بیرون. من هم مثل تو از دیروز تا حالا چیزی نخوردم. دارم از گرسنگی می میرم. پاشو بریم با هم یه گشتی بزنیم.

— من دیگه با تو جایی نمیام... گفتم که برو به زندگی خودت برس... فکر کن اصلا هستی وجود نداشته... تو رو خدا برو دست از سر من هم بردار!

فرهاد با صدای بلند گفت:

— گوش کن! اگه یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه این مزخرفات رو از تو بشنوم من می دونم و تو!

\_ اینا مزخرف نیست، اینا واقعیته، چرا نمی خوای باور کنی؟ الان تو اینجایی ولی می تونی شب هم اینجا بمونی؟ می تونیم دوباره زیر یک سقف با هم زندگی کنیم؟ فرهاد همه چیز تموم شده... روزی که گفتم لوازم رو از آپارتمان جمع کنم فهمیدم به آخر خط رسیدیم... یعنی من رسیدم. دیگه نمی تونیم، یعنی نمی ذارن ادامه بدیم. همین جا تمومش کن... تو رو خدا برو... کاش نیومده بودی... کاش نیومده بودی!

دست هایش را روی صورت گذاشت و با صدای بلند گریه کرد. فرهاد با صدایی غمگین گفت:

\_ تو اصلا می فهمی داری چی می گی؟ فکر می کنی تمام جنگ و دعواها برای برگشتنم به اینجا به خاطر چی بود؟ بعد هم پام رو در یک کفش کردم که خونه مستقل می خوام. تنهایی برم تو یه خونه خالی چه غلطی بکنم؟ دختر دیوونه! من تو رو تنها نمی ذارم. حالا هم که اینجام فقط به خاطر اینه که کارهای ویزا و اقامت تو رو در ایران درست کنم و با خودم ببرم.

هستی دست هایش را از روی صورتش برداشت و با تعجب و ناباوری به فرهاد خیره شد.

\_ منو با خودت ببیری؟ به کجا؟!

\_ خب معلومه عزیزم، به کشورت ایران... دوست نداری کشوری رو که در اون متولد شدی رو ببینی؟

\_ ایران؟! منو ببری ایران؟ چه جوری، چه طوری؟ اگه منو با تو ببینن... وای خدای من! تو که اونجا همیشه زیر نظری. نه، این دیوونگی محضه! اصلا حرفشم نزن.

\_ تا حالا کلی اون جاسوس رو سرکار گذاشتم. از این به بعدش هم همین کارو می کنم. تو فقط به فکر یه اقامت دائمی در ایران باش. از امروز به بعد جای نشستن و فکر کردن به یه سری مزخرفات، شروع کن به جمع آوری وسایل موردنیازت!

هستی متعجب و حیرت زده گفت:

\_ فرهاد، چی داری میگی؟ داری اشتباه می کنی. چطوری می خوای منو ببری؟

\_ کاری نداره. از امروز میرم دنبال کارات. مطمئن باش همه چیز رو ردیف می کنم. فکر اونا رو نکن.

\_ نه، منظورم اینه که خونواده ات رو چکار می کنی؟ چطوری در ایران با هم زندگی کنیم؟

هستی بلند شد و چند قدم به طرف پنجره رفت. خواست حرفی بزند ولی چیزی به ذهنش نرسید. مستاصل دست هایش را چند بار بالا و پایین برد. فرهاد با لحنی آرامش بخش گفت:

\_ به من اطمینان نداری؟ می ترسی از پس این موضوع برنیام؟



— خودت می دونی به تو بیشتر از هر کسی تو این دنیا اطمینان دارم، ولی بردن من مساویه با رنج و عذاب بیشتر. اگه بفهمن چکار می کنی؟

— فعلا مهم ترین چیز اینه که تو اینجا تنها نمونی. وقتی به ایران اومدی اونجا فکر بقیه ی مسائل رو هم می کنیم. البته فکر نمی کنم در عرض این مدت کوتاهی که پدرم در اختیارم گذاشته بتونم کارهای مربوط به سفارتت رو انجام بدم، ولی مهم نیست، اقدامات اولیه رو که شروع کردم، بقیه رو به دکتر معزی می سپارم. قول میدم سر یک ماه پیش من باشی. تا اون موقع هم همین جا پیش پروانه می مونی.

— اقلا با یه نفر مشورت کن.

فرهاد با خنده گفت:

— پدرم چطوره؟ می خوامی با اون مشورت کنم؟

— فرهاد... الان وقت شوخیه؟

— دکتر معزی کسی بود که جرقه ی این کار رو توی ذهنم زد. اونو که قبول داری. مطمئن باش کارم اشتباه نیست. حالا هم آماده شو با هم بریم یه چیزی بخوریم که دارم از گرسنگی می میرم.

فرهاد تا بعدازظهر با هستی بود، به سفارت سری زدند و از جواب مساعدی که گرفتند خوشحال شدند عصر، هستی را به خانه ی پروانه رساند و خود نزد پدرش برگشت.

— فرهاد، معلومه کجایی؟ از صبح زود زدی بیرون، حتی یه تماس هم نگرفتی.

— معذرت می خوام پدر، یه مقدار کارم توی دانشکده و بیمارستان طول کشید. باید با دوستام هم خداحافظی می کردم.

— با یه مشاور صحبت کردم، خودش ترتیب خونه و ماشین رو میده.

— پدر، ماشینو بذارید برای آخرین لحظه. من برای انجام کارام بهش احتیاج دارم.

— مساله ای نیست. با طرف به توافق می رسیم که روز پرواز اونو تحویل بگیره.

فرهاد با دکتر معزی هم تماس گرفت و جریان را برای او تعریف کرد.

— خوشحالم کردی پسر، می دونستم تصمیم عاقلانه ای می گیری. حیف بود این دسته گل رو تنها و غریب رها کنی!

— البته بردن هستی بدون دردرس هم نیست ولی همون که با هم باشیم برام کافیه. برای بعدش هم خدا بزرگه، یه فکری می کنیم.

— از نظر ماحل قانونی و بلیط هم نگران نباش. خودم و پروانه همه کارها رو انجام میدیم. بهت قول میدم صحیح و سالم برات پُستش کنم!

— من رو کمک شما و پروانه حساب می‌کنم. شما همیشه لطف رو در حق من و هستی تمام کرده اید. امیدوارم روزی بتوانم جبران کنم.

فرهاد حالا خیالش از بابت هستی راحت شده بود. چند روزی که در انگلیس بودند، چندین بار به بهانه های مختلف به او سر زد. آرامش در صورت هستی موج می‌زد و نور زندگی در چشم هایش می‌درخشید. هر چند هنوز هم نگران وقایع بعدی بود، ولی همین که کنار فرهاد می‌ماند برایش کافی بود. از روز اول خودش را به فرهاد و خدای او سپرده بود. آن دو در آن مدت او را تنها نگذاشته بودند و می‌دانست از این به بعد نیز پشتیبان او هستند.

روز پرواز، دکتر معزی و پروانه به فرودگاه آمدند. فرهاد، هستی را از پشت شیشه دید، در یک فرصت کوتاه به طرفش رفت و به او قول داد تنهایش نگذارد و با ناراحتی از او خداحافظی کرد. دکتر معزی گفت:

— فرهاد، ما همیشه دوستان تو هستیم، فراموشمون نکن.

— دکتر محبت شما قابل جبران نیست. برای سپاسگزاری از محبت شما و پروانه نمی‌دونم باید چی بگم.

— برو به سلامت، خدا پشت و پناحت باشه. خیالت هم راحت، من آدم بدقولی نیستم!  
\*\*\*

در بازگشت از سفر، فرهاد که از اتفاقات پیش آمده بسیار راضی بود، برای دلخوشی پدرش با مهشید گرم گرفت و حتی شب، بعد از شام به درخواست مهشید پاسخ منفی نداد و با او در باغ قدم زد. بعد از پایان مهمانی، هنگامی که فرهاد قصد داشت سوار اتومبیلش شود، کامی او را به گوشه ای کشاند و گفت:

— اونجا چه خبر مبرایی بود که از این رو به اون رو شدی؟ اتفاقی افتاده که حالا این دختره ی لوس، عزیز شده؟ غلط نکنم طرف بیرونت کرده، شاید هم رفتی اونجا دیدی مراسم عروسی برپا کرده و ماه عسل رفته هاوایی! حالا هم با خودت گفתי چرا نقد رو ول کنم برم سراغ نسیه ی ماه عسلی!  
فرهاد خندید:

— تو چرا حرص می‌خوری پسر؟ مگه برای تو فرقی می‌کنه؟

— نه، فرقی که نداره. ولی اقلا این حس رو داشتم که تو از همه ی ما عاقل تری، ولی مثل این که اشتباه می کردم!

— نه عزیزم. اشتباه نکردی. باید نون رو به نرخ روز خورد! وقتی پدر اجازه داده.

خونه مستقل داشته باشم و یه انگلیس برم برای آوردن مدارک! باید در باغ سبز بهش نشون بدم که دلش خوش بشه یا نه؟

کامی نگاه پرسشگرش را به او دوخت:

- چی توی کله توست فرهاد؟ بگو خلاصک کن. بالاخره تکلیف مارو روشن کن، این طرفی هستی یا اون طرفی؟

- اتفاقاً نمی گم تا توی خماری بمونی پسرعموی عزیز!

بعد هم با خنده سوار اتومبیل شد و به خانه اش رفت. تماسی با هستی گرفت و خبر داد که صحیح و سالم رسیده و نگران نباشد. باید شرایط را کاملاً برای ورود هستی آماده می کرد، اول از همه باید شر آن مزاحم جاسوس را کم می کرد و بعد وسایلی برای اتاق هستی می خرید.

دو سه هفته ای بدون درگیری با خانواده و با آرامش گذشت. زمان آمدن هستی نزدیک و نزدیک تر می شد. بالاخره فرهاد تصمیم گرفت برای کم کردن شر جاسوس، از پسرها کمک بگیرد.

یک روز با کامی و فرامرز تماس گرفت و برای نهار به رستوران دعوتشان کرد. فرهاد منو غذا را جلویشان گذاشت و گفت:

- هر چی دوست دارید انتخاب کنید.

کامی چشمهایش را ریز کرد:

- قبل از اینکه نمک گیرمون کنی بگو چرا امروز حاتم طائی شدی؟ چی از جون ما می خواهی؟  
فرهاد لبخندی زد و گفت:

- نمی شه یک بار پسرعموی و برادر عزیزم رو مهمان کنم؟

کامی با تمسخر گفت:

- ببخشیدها، ولی خر خودتی! تو از این ولخرجی ها نمی کنی.

- یعنی خسیسم، همینو می خواهی بگی دیگه.

- برای ما که آره، حالا برای بعضی ها! نمی دونم والله!

فرهاد خندید:

- درست حدس زدی، با جفتتون کار دارم.  
کامی به بازوی فرامرز زد:
- نگفتم! این آقا برامون نقشه کشیده.  
بعد رو کرد به فرهاد و گفت:
- نه پسرعموی عزیز! ما نیستیم. ناهار ارزونی خودت! با یه ظرف غذا من یکی که خر نمی شم.  
فرامرز گفت:
- دادش تو رو خدا بس کن. از موقعی که اومدی کم دردرس برامون درست نکردی.  
کامی دوباره گفت:
- حالا بگو بینم چی می خوای، چکار باید بکنیم؟  
فرهاد خوشحال شد:
- دیدی حدسم درست بود، تو دست از سر من برنمیداری. از بس که آقای!  
کامی دستش را بالا برد:
- بی خود خرم نکن، بگو بینم چه خوابی برامون دیدی؟  
- شرّ این مرتیکه جاسوس رو از سرم کم کنید.  
فرامرز اعتراض کرد:
- چرا؟ بدبخت بیچاره که کاری با تو نداره.  
و کامی ادامه داد:
- تازه مواظبت هم هست. اگه اتفاقی برات بیفته سریع السیر به عمو بهادر خبر می ده. بده آدم بادی  
گارد داشته باشه؟  
فرهاد با بی حوصلگی گفت:
- آره، خیلی هم بده. من جرأت یک توالی رفتن هم ندارم وای به جاهای دیگه!  
کامی به او نگاه کرد:
- تو غلط می کنی بخوای جاهای دیگه بری. مثل بچه آدم سرتو بنداز پایین برو سر کارت، ش هم  
برگرد خونه ات!
- کامی، شلوغش نکن، یه کاری ازت خواستم ها  
فرامرز گفت:

- آخه اگه طرف رو رد کنیم پدر یکی دیگه رو جاش می ذاره.

- باید یه فکری کنید که دیگه از این حرفا پیش نیاد.

کامی لبخندی مرموز زد:

- خب راه داره عزیزم؛چند بار با مهشید برو بیرون،برو دنبالش در خونه شون،توی خیابون باهاش قرار بذار،یا خود طرف می ره به عمو می گه و اون فکر می کنه تو آدم شدی و طرف رو ردش می کنه یا اینکه اون وقت می تونی زیر آب یارو رو راحت بزنی.

فرهاد سر تکان داد:

- یه بار با مهشید برم بیرون باید شبش بساط نامزدی و عروسی راه بندازم. عمراً اگه همچین کاری بکنم!

فرامرز دستش را روی دست فرهاد گذاشت:

- ببین فرهاد جان،من نمی تونم دخالت کنم،یعنی جرأتشو ندارم. ما دو تا رو درگیر نکن. همین جوری هم رفتارمون زیر سواله!

فرهاد فشار آرامی به دست او آورد و گفت:

- من فقط همفکری می خوام،اتفاقاً نمی خوام شما دو تا خودتون رو درگیر کنید.

کامی گفت:

- من پیشنهاد می کنم یه دعوای زرگری راه بنداز و وسط دعوا پته یارو رو بریز روی آب،بگو می دونم شما مأمور برام گذاشتید و طرف این شکلیه و ماشینش فلانه و خودش هم بهمانه! مطمئن باش کارنامه مردودی طرف رو می ذارن کف دستش و می فرستنش دنبال کارش.  
فرهاد با تردید گفت:

- خب،این که پیشنهاد بدی نیست،ولی پدر یکی دیگه رو دنبالم نمی فرسته؟

- فکر نمی کنم. عمو بهادرخان فکر می کنه این یارو صفدر،رودست تمام جاسوساست. اینم بدون اگه ما بهت نگفته بودیم عمراً اگه می فهمیدی این یارو دنبالته!

فرهاد سرش را تکان داد:

- ولی سر چی دعوا راه بندازم؟الکی که نمی تونم مٹ دیوونه ها برم داد و فریاد کنم.

کامی لبخند مرموزی زد و گفت:

- آهان! این دیگه دست ماست. ما،یعنی قوم یا جوج و مأجوج چیزی می دونیم که تو خبر نداری.

فرهاد با نگاهی متعجب پرسید:

- چی رو، موضوع چیه؟

کامی صاف نشست و به صندلی تکیه داد:

- باید به عرض مبارک برسونم چیزی که اصلاً نمی دونی و به یادش هم نبودى اینه که چهارشنبه تولد نامزد جنابعالیه!

فرهاد مثل فنر از جا پرید:

- غلط کردی! کی گفته اون نامزد منه؟ تازه به من چه؟ تولدش باشه، که چی؟!

فرامرز هم با لبخندی طنزآلود گفت:

- همین که سریع می فهمی راجع به مهشید حرف می زنیم کافیه، معلومه یه تعلق خاطر داری! فرهاد چپ چپ نگاهش کرد:

- خب بقیه اش؟

کامی گفت:

- شما هم که اطلاع ندارید؟

- معلومه که خبر ندارم. الان از تو شنیدم.

کامی صدایش را پایین آورد و آهسته گفت:

- پس یادت باشه از من نشنیدی. همه فکر می کنن تو خبر داری و می خواهی نامزد عزیزت... ببخشید دختر عموی عزیزت رو سورپریز کنی! طرف هم قند توی دلش آب شده. چه نقشه ها که نکشیده؛ لباس، آرایشگاه، تزئینات، کیک و ...

- ول می کنی یا نه؟ اینا چه ربطی به من داره؟

کامی خندید:

- یه ذره تحمل که نداری! بگو ببینم تو تولد مهشید میای یا نه؟

فرهاد با قاطعیت گفت:

- گفتم که، اگه بمیرم اونجا پا نمی ذارم.

کامی نفسی بلند کشید و گفت:

- آفرین! پس با خیال راحت چهارشنبه برو خونه، موبایلت رو خاموش کن و پرریز تلفن رو هم بکش. تازه من جای تو باشم از شهر هم می زنم بیرون!

فرهاد که متوجه منظور کامی نشده بود، پرسید:

- خب، بعدش چی می شه؟

- معلومه! می خوامی چی بشه؟ پنجشنبه صبح زود هنوز از خواب بیدار نشدی یه جنگی را می افته که بیا و ببین! اون وقت شما می تونید حسابی میخ خودتون رو، هم بکوبید توی مخ صفدرخان و هم توی مخ مهشید جان!

فرامرز با صدای بلند خندید. فرهاد کمی کامی را برانداز کرد و بعد خندید و گفت:

- ببینم کامی، تو با این زرنگی و آب زیر کاهی چطور خامت کردن و سیما رو بستن به خیکت؟ کامی آهی کشید و گفت:

- نمی دونم والله! فکر کنم چیزخورم کردن. می دیدم هر شب این مادریه محبتش گل می کرد و با یه لیوان آب پرتقال می اومد بالای سرم. ای داد بیداد! دیدی چه کلاه گشادی سرم رفت؟ دوااییم کردن به خدا!

فرهاد خندید:

- حالا سیما رو ول کن. فکر می کنی این نقشه تو می گیره؟

کامی سرش را به نشانه تایید تکان داد:

- فکر می کنم؟ دکی! هنوز منو نشناختی. نقشه من برای جور شدن یه موقعیت بزن بزن و جنگ و دعوا درسته. باید دید تو از پس مراحل بعدی اش برمیایی یا نه؟ فقط اگه کتک خوردی پای منو وسط نکشی ها!

فرهاد آهی بلند کشید:

- شرّ این مزاحم کم بشه حاضرم کتک هم بخورم.

فرامرز گفت:

- فرهاد راستشو بگو، چه کار محرمانه ای داری که می خوامی کسی بو نبره؟

- منو چه به کارای محرمانه؟!

کامی پوزخند زد:

- آره جون خودت! تو از اون شناگرای ماهری فرهاد جان، آب گیرت نیامده تا حالا.

فرهاد قاه قاه خندید و گفت:

- از کجا می دونی بی آب موندم؟

کامی به او خیره شد:

- من دست تورو رو نکنم کامران مجد نیستم! حالا می بینی.

تا چهارشنبه فرهاد دو سه بار به منزل پدرش رفت ولی هیچکدام از افراد خانواده حرفی راجع به مهمانی نزدند. صبح روز چهارشنبه فرانک تلفن کرد:

- دادش، من مثلاً زنگ نزدم، ولی گفتن زنگ بزمن.

بعد خودش خندید:

- عجب خنگی رو به کار واداشتند!

فرهاد پرسید:

- چی شده، جریان چیه فرانک جان؟

- والله امشب تولد مهشیده... و تو هم مثلاً خودت از قبل می دونستی و برای شرکت در این مهمانی آماده بودی و کادوی قشنگی هم خریدی. ولی پدر و عمه خانم می دونن که تو نه همچین فکری کردی و نه احتمالاً میای. به من گفتن زنگ بزمن و بگم فراموش نکنی، یه کادوی خوب مثل یه انگشتر یا گردنبند یا دستبند هم بخر. ولی یادت باشه من زنگ نزدم ها، خودت می دونستی امشب تولد مهشیده!

فرهاد خندید:

- فرانک جان، بهشون بگو هر چقدر موبایلیم و تلفنم رو گرفتی پیدام نکردی و خودت رو خلاص کن.

- داداش، مگه خودت خبر داشتی؟

- نه، من خبر نداشتم، الان هم نفهمیدم.

- یعنی چی؟ بالاخره میای که؟

- عزیزم، گفتم که، به همه بگو منو پیدا نکردی.

- تو رو خدا داداش، دردرس درست می شه. از چند روز پیش عمو اسکندراینا دارن تهیه و تدارک می بینن، اگه شما نیاید خیلی بد می شه.

- پیش خودمون باشه، من مخصوصاً این کار رو می کنم.

- پس من چکار کنم؟ حساب منو می رسن.

- عزیزم، گفتم که بگو منو پیدا نکردی، همین! خودت رو بکش کنار.

- وای! نمی دونم چی می شه، خدا به داد برسه!



- برو عزیزم، به کارت برس و نگران نباش.
- فرهاد موبایلش را خاموش کرد. از بیمارستان یکسره به طرف خانه اش رفت. روی تلفن چند پیام بود. در یکی از پیامها، کامی خواسته بود فرهاد سریع با او تماس بگیرد.
- کامی، چی می خوای؟ مگه نگفتی تمام تلفنها رو بدون جواب بذارم؟
- عجب پسر حرف گوش کنی شدی! بابا، ما یه غلطی کردیم تو چرا عقلت رو دادی دست من؟ سر جدت پاشو بیا نذار قشقرق بپا بشه. وقتی دیدن نمی تونن پیدات کنن نمی دونی چه وضعی شده. آگه بفهمن من دیوونه این پیشنهاد رو بهت دادم که قیمه قیمه ام می کنن!
- تو هیچی نگو، فرامرز هم همین طور. فقط به همه بگید منو پیدا نکردید. من جوابشو آماده کردم. تو غصه نخور.
- خدا به دادت برسه فرهاد! من که نمی دونم چی بگم. بازم تا شب فکراتو بکن. در آخرین لحظه هم با یه کادو بیای تو مهمانی، دردسرا تمام می شه.
- کامی جون، تو با من صحبت نکردی و از دیروز منو ندیدی. به بقیه کارها هم کاری نداشته باش.
- فرهاد به حمام رفت و ساعتی در وان دراز کشید. بعد با هستی تماس گرفت و کمی سر به سرش گذاشت:
- چطوری خانم خانما؟
- خوبم فرهاد، امروز خیلی سرحالی!
- معلومه دارم یه جنگ حسابی راه میندازم.
- برای چی؟ با کی؟
- با خانواده ارجمند خودم و عمو اسکندر.
- مگه دیوونه شدی؟ چرا دردسر و سر و صدا درست می کنی؟!!
- آخه چند وقتیه خیلی اوضاع ساکت و آروم شده، من هم حوصله ام سر رفته، دلم برای یه دعوای حسابی تنگ شده!
- فرهاد، تنهایی حسابی خلت کرده. پاشو برو بیرون یه کمی به خودت برس.
- نه عزیزم، دوری از تو دیوونه ام کرده. اوضاع و احوالت چطوره؟
- برای مدارک دانشگاه اقدام کردم. شب و روز هم مشغول نوشتن ترم هستم. باید اونو ارائه بدم ولی فکر نمی کنم به این زودی مدارکم رو بهم بدن، یه کمی کار داره.

- مسأله ای نیست. اینجا هم باشی می تونی پیگیری کنی. دکتر معزی و پروانه کمک می کنن.  
- تا الان هم خیلی کمک حالم بودن. توی نوشتن پایان نامه و تحقیقات، دکتر خیلی کمکم کرد.  
- برنامه سفارت رو پیگیری می کنید؟  
- آره، اما هنوز جوابی ندادن. فرهاد نکنه به ایران راهم ندن؟  
- نه عزیزم. نگران نباش، تو اگه خارجی بودی امکان داشت، ولی می خوای برگردی به مملکت خودت. در ضمن سوء پیشینه هم که داری که نگران باشی.  
هستی خندید:

- از کجا می دونی؟ شاید داشته باشم!  
- چشم من. دور دیدی هر کار دلت می خواد انجام می دی ها!  
- بالاخره نگفتی... برای چی با خانواده ات درافتادی؟  
- هنوز درنیفتم، فردا خبرش رو بهت می دم.  
- فرهاد، یه کاری نکنی برات بد بشه.  
- نترس عزیزم، به من اطمینان نداری؟  
- تا موقعی که اینجا بودی خیلی اطمینان داشتم ولی جدیداً یه جوری شدی!  
- حالا ببین توی این چند دقیقه چند تا حرف نامربوط به من زدی ها!  
هستی با خنده گفت:

- پس تا دعوا به من و تو ختم نشده، با هم تلفن رو قطع کنیم.  
- پژو سبز به فاصله سه تا ماشین عقب تر از خانه پارک کرده و راننده اش به ماشین تکیه داده بود و سیگار می کشید. در یک فاصله که راننده کاپوت را بالا زد و مشغول واریسی موتور اتومبیل شد، فرهد در را باز کرد و سریع از جلوی راننده که حواسش نبود، گذشت و به خیابان اصلی رفت. راننده مشغول موتور اتومبیلش بود. فرهاد به آژانس کرایه اتومبیلی که سر خیابان بود، رفت و یک ماشین گرفت و به طرف منطقه لواسان به راه افتاد.

تا نیمه های شب در رستورانی سنتی کنار رودخانه نشست و پس از آن وقتی جلوی خانه از ماشین آژانس پیاده می شد، قیافه سردرگم راننده پژو را دید که بیچاره هنوز تا آن موقع شب، پشت در نگهبانی می داد.

فرهاد که از کار خودش بسیار راضی بود با خیال راحت خوابید.

پنجشنبه تا ظهر هیچ خبری نبود، نه تلفن زنگ خورد، نه موبایل و نه زنگ در خانه زده شد و فرهاد با خود گفت: «حتماً تولدی در کار نبوده و بچه ها منو مسخره کردند. خوب شد راه نیفتادم کادو به دست برم خونه عمو اسکندر. چه افتضاحی می شد!»

به کامی زنگ زد، موبایلش خاموش بود، همین طور موبایل فرامرز. بعد از ظهر دیگر طاقت نیاورد. سوار اتومبیل شد و به منزل پدرش رفت. از دوشنبه شب

دیگر به انجا نرفته بود. اتومبیل را پارک کرد و خیلی خونسرد وارد خانه شد. سکوت همه جا را فرا گرفته بود. مستقیم به اتاق فرامرز رفت دستگیره در را گرفت و با تعجب مشاهده کرد که در قفل است. در این هنگام زری خانم بیرون آمد و به فرهاد سلام کرد:

- فرامرز کجاست؟

زری لبش را گزید و گفت: - نمی دونم. و سریع از جلوی فرهاد رد شد و از پله ها پایین رفت. در اتاق فرانک هم قفل بود. فرهاد به طرف اتاق عمه خانم رفت و در زد. جوابی نشنید دوباره در زد - بیا تو.

فرهاد وارد شد:

سلام عمه جان بد موقع که مزاحم نشدم.

عمه خانم سرش را هم بلند نکرد. مشغول خواندن کتاب بود. فرهاد با لحنی عادی و خونسرد گفت:

با فرامرز کار داشتم ولی انگار نیست. کامی هم موبایلش خاموشه.

- با پسرها چکار داری؟

- می خواستم برای فردا برنامه بذارم بریم کوه و.....

عمه خانم کتابش را بست و به فرهاد خیره شد. فرهاد که دست و پایش را گم کرده بود پرسید:

- چیزی شده عمه جان چرا اینجوری منو نگاه می کنید؟

عمه خانم با لحنی سرد و خشک پرسید:

- دیروز و دیشب کجا بودی؟

- دیروز که بیمارستان بودم بعد با یکی از همکارام قرار گذاشتیم اومد دنبالم و با هم رفتیم لواسان

جاتون خالی نمی دونید چه هوایی.... طوری شده عمه جان؟ چرا اینجوری نگاه می کنید.

- دیشب جای دیگه ای قرار نداشتی؟

-والله نه چه قراری ؟

-قرار نبود منزل عموت بری؟دیشب تولد کی بوده؟

عموم ؟کدوم عمو؟آخ آخ !نکنه تولد کامی بوده؟ همینه که کامی از دستم دلخور شده و نمی خواد با من حرف بزنه.فرامرز کجا غیبش زده؟

-خودت رو به اون راه نزن.می دونیم این ولد چموشها دستشون با تو توی یه کاسه ست . خجالت نمی کشی؟ شد یکدفعه مثل بچه آدم حرف گوش کنی و کاری که ازت خواستیم انجام بدی؟  
-کدوم کار عمه جان من که سر در نمیارم.

بهادر خانم مثل یک بشکه باروت وارد اتاق شد:

-این پسره انقدر بی حیایی و بی چشم و روئه که اینجوری نمی شه باهاش حرف زد .  
فرهاد به طرف پدرش برگشت :

-جریان چیه؟دوباره چه اتفاقی افتاده که من بی چشم و رو شدم ؟

-خودت خوب می دونی جریان چیه .این توله سگها هم با خودت همراه کردی .  
دماز از روزگار هردوشون در آوردم.همه اش هم به خاطر توئه!  
-آخه به من بگید چی شده من که از چیزی خبر ندارم.

عمه خانم با صدای بلند گفت:

-دیشب تولد مهشید بود !

فرهاد خیلی خونسرد جواب داد:

ا... خب به سلامتی چند ساله شد؟

بهادر خان با عصبانیت به طرف فرهاد رفت و با نوک عصایش او را به عقب هل داد فرهاد به میز خورد.

-پسره ی احمق ! حالا مسخره می کنی ؟یا اون گندی که دیشب به پا کردی!

فرهاد با قیافه ای حق به جانب گفت:

-پدر این چه رفتاریه ؟مگه من چکار کردم؟دیشب چه اتفاقی افتاده ؟

-مگه فرانک بهت زنگ نزد که بیای؟فرامرز و اون گوساله. کامران چطور؟

- راستش من از دیروز بعد از ظهر تهران نبودم.

-هیچکس بهت نگفت دیشب چه خبری بوده ؟

-نه به جون خودم. من اصلا خبر نداشتم. حالا واقعا تولد مهشید بوده؟!  
بله... با کلی تهیه و تدارک اوقتی تو نیومدی حسابی آبروریزی شد.  
فرهاد با خونسردی گفت:

-خب اینکه مساله ی مهمی نبوده.

-چطور مساله مهمی نبوده؟ آدم تو تولد نامزدش نباشه!

-پدر بازم که شروع کردید. کی گفته مهشید نامزد منه؟ صد بار این موضوع رو عنوان کردید و صد بار هم جواب شنیدید که من اونو به عنوان نامزد قبول ندارم.  
بهادر خان دوباره به طرف فرهاد خیز برداشت :  
تو غلط کردی! باز حرف مفت زدی؟ یک بار دیگه .... فقط یک بار دیگه....  
فرهاد سرش را تکان داد:

عمه جان. پدر عزیز. من که گفتم بذارید چند وقت با هم رفت و امد کنیم شاید اصلا اون از من خوشش نیاد.

بهادر خان غرید:

-این حرفهای مفت رو ول کن. تو می خوای آزاد باشی و هر کثافت کاری ای که دلت خواست انجام بدی.

کدوم کثافت کاری؟ این حرفا چیه؟ شما اجازه دادید یک بار من با مهشید تنها باشم؟ حتی اگه در مراسمی همدیگه رو می بینیم شصت تا چشم آدمو میپاد.

عمه خانم نگاهی به بهادر خان و فرهاد کرد:

-تو واقعا نظرت اینه یا باز می خوای همه رو سرکار بذاری؟!

فرهاد به عمه خانم لبخند زد:

عمه جان این چه فرمایشیه؟ کدوم سرکار گذاشتن؟ ببخشین حالا که اینطور شد بذارید بگم از روز اول که این حرفا زده شد من بارها خواستم برم با مهشید تنهایی صحبت کنم بینم نظر اون چیه. شاید وادار به ازدواج با من شده. اصلا هر دو مون بینیم می تونیم با هم کنار بیایم. هیچ می دونید ما حدود 15,16 سال با هم اختلاف سنی داریم. شاید همین یه مشکل جدی باشه. ولی با اون جاسوسی که برام گذاشتید پام جلو نرفت.

بهادر خان با خشم نگاهم کرد :

کدوم جاسوس؟ از کی حرف می زنی؟!

خودتون هم میدونید از کی دارم حرف می زنم. از همون مرد چاقی که از صبح تا شب با پژوی سبزش منو تعقیب می کنه. می دونم هنوز به در منزل عمو نرسیده خبرگذاری تمام چهار محله تهران را پر می کنه و من دوست ندارم هنوز خبری نشده و حرفم سر زبون ها بیفته. ولی از این حرف ها گذشته من اصلا خبر نداشتم که دیشب تولد مهشید بوده سه روز پیش که من اینجا بودم چرا بهم نگفتید؟ عمه خانم کمی نرم شد و گفت:

- ما پیش خودمون فکر کردیم تو خبر داری. آخه اولین چیزی که توی دوران نامزدی مهمه به یاد داشتن روز های مهم طرف مقابل .... و مهمترینش تولده! فرهاد دست هایش را تکان داد:

- ای بابا! من که چند سال اینجا نبودم. الان تولد خودم هم یادم نیست چه برسه به بقیه! در ثانی تا چند وقت پیش خبری از نامزدی و مهشید و حرفی از اون زده نمی شد من هم کنجکاو نبودم ببینم تولد اون یا هر دختر دیگه ای چه روزیه. حالا خیلی بد شد؟ بهادر خان با ابروهای در هم گره خورده گفت:

- افتضاح شد تمام مراسم رو به خاطر تو گرفته بودن!  
فرهاد با لحنی دلسوزانه گفت:

- با این بیچاره ها چه کردید؟ اونا که تقصیری نداشتن.

- همه شون در قرنطینه هستن. ما یعنی من و عمه خانم فکر کردیم این سه تا موضوع رو به تو گفتن و تو خودت رو گم و گور کردی.  
فرهاد با تظاهر به سادگی گفت:

- گفتم که من خبر نداشتم. حالا هم خودم تماس می گیرم و از دل مهشید در میارم البته خواهش می کنم شما این موضوع رو توی بوق و کرنا نکنید وگرنه بازم اقدامی نمی کنم.

فرهاد در راه بازگشت به خانه با خود می خندید. عجب بازیگری شده بود! زده بود روی دست کامی. نیم ساعت نگذشته بود که زنگ خانه اش به صدا درآمد. کامی و فرامرز بودند که به محض باز شدن در به طرف ساختمان دویدند. فرهاد که تعجب زده به حرکات شتابان آنها نگاه می کرد پرسید:  
- چه خبر تونه سر آوردید؟

کامی به سرعت به طرف او دوید و در همان حال به فرامرز گفت:

-فرامرز تو پاشو بند منم دستشو.

-فرهاد ابروهیش را در هم کشید :

-چرا مگه مرض دارید؟

-می خوایم تا می خوری بزیمت!

فرامرز گفت:

-ببین چه دردسری برای ما درست کردی!

فرهاد خندید:

-خوشتون اومد جناب راننده پژو سبز رنگ از وسط راه گم وگور شد!

فرامرز هم زد زیر خنده:

-بابا تو دیگه کی هستی؟ چطور تونستی ساکتشون کنی؟

کامی با اعتراض گفت:

-یه عمر مردمو رنگ کردم ولی حالا تو روی دست من بلند شدی!

فرهاد دست روی شانه او گذاشت و گفت:

-بیا بید تو به مناسبت این موفقیت امشبو جشن بگیریم.

کامی دستش را کنار زد:

آره ارواح بابات! باید بری پیش مهشید خانم برای عذر خواهی!

فرهاد سرش را تکان داد:

-آهان! موضوع لو رفت .می دونستم .همینو بهونه می کنم که چرا به همه گفتید و بعد هم نمی رم

فرامرز گفت:

-بابا آخرش تو سرما رو بالای دار می بری .اونا به ما نگفتن ما خودمون فهمیدیم.

-باز پشت در گوش واستاده بودید؟

نه به خدا دیدی که زندانی شده بودیم.

پس از کجا فهمیدید؟

کامی گفت:

-از مهشید!

فرهاد با تعجب پرسید:

-از مهشید ؟

کامی پاسخ داد:

آره تو که بیرون رفتی عمو بهادر با مهشید تماس گرفته و جریان رو تعریف کرده مهشید هم برا این که حال منو بگیره زنگ زد و گفت:(به خیالت رسیده می تونی بین من و فرهاد دشمنی بیندازی.امروز کادو بدست میاد برای عذر خواهی تا چشم تو و بقیه از کاسه در بیاد)تازه شاهد هم داریم چون موبایل من توسط عمو مصادره شده بود . مهشید به منزل زنگ زده و مادر جواب تلفنش رو داد.

فرهاد نگاهی به انها کرد و یکراست به سمت تلفن رفت . فرامرز حسابی ترسیده بود .پرسید:

-فرهاد به کی زنگ می زنی؟

فرهاد شماره ی منزل پدرش را گرفت:

-زری سلام گوشی رو بده به پدر!

فرامرز التماس کنان گفت :

فرهاد تو رو جون هر کسی که دوست داری این کارو نکن.پدر مارو در میاره.نگو تو رو خدا

فرهاد بی توجه به انها گفت:

-سلام پدر ببینیدشما همیشه مثل بچه ها با من رفتار می کنید اون از بپا گذاشتتون این هم از

موضوع اخیر که هنوز پامو از اونجا بیرون نذاشته زنگ زدید به مهشید!

بهادرخان از آن سوی خط گفت:

-تو از کجا فهمیدی؟

-خب معلومه خودش تماس گرفت که باید جلوی همه بیای برای معذرت خواهی....من قرار نبود برم

برای معذرت خواهی چون اشتباهی نکرده بودم.منو ببخشید ولی حرکات شما دور از مردانگیه!

بهادر خان غرید:

-این چه وضع حرف زدنه؟!!

-شما می دونید که من از مهشید خوشم نیاد ولی با این حال گفتم شاید شما و عمه خانم محسناتی

توی اون دیدید که من متوجه نشدم .در نظر داشتم باهش حرف بزنم ولی متاسفانه هم شما با این

کارها خرابش می کنید وهم خود خانم اونقدر لوس و از خود راضی تشریف دارن که منو ار کار خودم

پشیمون می کنه.مطمئن باشید از این به بعد هیچ حرفی رو با شما و عمه خانم در میون نمی

ذارم.خداحافظ !



کامی و فرامرز با دهان باز به فرهاد نگاه می کردند و او با خونسردی سیگاری روشن کرد و دودش را به طرف سقف فرستاد. کامی آهی کشید و رو به فرامرز گفت:  
-فرامرز این چند ساله ول معطل بودیم باید توی کلاس این آقا ثبت نام کنیم!  
فرامرز گفت:

الان پدر زنگ می زنه به مهشید و می فهمه تو دروغ گفتی.  
فرهاد پک دیگری به سیگار زد و گفت:

-نه به خاطر این اوضاع خرابتر نشه و دوباره مهشید به من زنگ بزنه همچین کاری رو نمی کنه .  
این موضوع این حسن رو داشت که تا چند وقتی حرف مهشید رو نمی زنن. چون مثلا من عصبانی ام .  
شر این مرتیکه مزاحم هم کنده شده. حالا جایزه چی می خواهید؟  
کامی نگاهی به فرامرز کرد و گفت:

-فرهاد! سر اون جدت که می دونم نداری بگو جریان چیه؟ حتما پای کسی در میونه. از موقعی که از انگلیس اومدی اعتماد به نفس زیادی پیدا کردی. نکنه اونجا رفتی دوپینگی چیزی کردی!  
فرهاد شانه بالا انداخت و با خونسردی گفت:

شاید یه همچین چیزایی! موافقید سه تایی بریم اسکی؟ شنیدم دو سه شب پیش برف خوبی دیزین باریده. صبحانه و ناهار و شام هم مهمان من!

000

صبح زود فرهاد با کامی و فرامرز از تهران خارج شدند و به دیزین رفتند و تا آخر شب آنجا بودند . به قول کامی زدند به کوه و دشت تا از آخرین روزهای مجردی استفاده ببرند. ساعت حدود 11 شب که به شهر برگشتند. دکتر معزی پیغام گذاشته بود. فرهاد سریع تماس گرفت. بعد از سلام و احوالپرسی گفت:  
-دکتر چه خبر؟

گوشی رو نگه دار یه نفر با تو کار داره.

هستی با صدایی که از خوشحالی می لرزید سلام کرد.

-سلام به روی ماهت .خوش خبری عزیزم؟

-فرهاد امروز جواب سفارت اومد. با اومدنم موافقت شد. می تونم پیام ایران. دکتر معزی هم زحمت کشیدن و برام بلیط رزرو کردن. پرواز روز پنج شنبه! دارم از خوشحالی سگته می کنم.  
فرهاد هم ذوق زده شد:

خدای من! راست می گوی هستی؟ خیلی خوشحالم کردی. پس دیگه زمان تنهایی داره به سر میاد. وای! من این هفته کلی کار دارم. باید اتاق تو مرتب کنم. عزیزم ساعت ورودت چنده؟  
- ساعت نه شب به وقت تهران.

- مواظب باش سر موقع بری فرودگاه. وسایلت هم جا نذاری. تو هواپیما هم با کسی حرفی نزن.  
- فرهاد اولاً یه هفته وقت داری سفارشات لازم رو بکنی در ثانی مگه زندانیم که با کسی حرف نزنم؟  
- نمی خوام کسی قرت بزنه قربونت برم. فکر می کنم بعد از دو سه ماه امشب با خیال راحت بتونم بخوابم.

- منم همینطور پس برو راحت بخواب. من از تو ذوق زده ترم. همه سلام می رسونن. خداحافظ.  
- از قول من خیلی تشکر کن به امید دیدار.

کارها به راحتی در حال انجام بود. شر مهشید و ان مزاحم را کنده بود. از پدرش و عمه خانم فعلاً خبری نبود. بلیط هستی در دستش بود. پس دیگه نگرانی برا چه؟ ولی همین راحتی کارها فرهاد را نگران می کرد. با بودن هستی در تهران مشکلات بیشتر می شد. نمی توانستند به راحتی و در آرامش زندگی کنند.

سعی کرد افکار مغشوش را از ذهنش پاک کند. باید صبر می کرد و می دید چه پیش می آید.

000

یک هفته به سرعت گذشت. در این مدت فقط یکبار به منزل پدرش رفت آنها هم زیاد سر به سرش نمی گذاشتند. ظاهراً اوضاع آرام بود. صبح پنجشنبه فرهاد با هستی تماس گرفت. ظاهراً اوضاع آرام گرفته بود. صبح پنجشنبه فرهاد با هستی تماس گرفت. قرار بود دکتر معزی و پروانه برای بدرقه هستی به فرودگاه بروند. دکتر معزی از فرهاد خواست به خاطر نگرانی هستی راس ساعت نه در فرودگاه باشد. فرهاد هم قول داد سر موقع خود را برساند. از صبح زود دو تا موبایلش و تلفن خانه مرتب زنگ می زدند. اما انگار نه انگار که فرهاد می شنید. با هستی که صحبت کرد به حمام رفت و دوش گرفت از دیروز از هیچ کس خبر نداشت. به تلفن ها جواب نداده بود. بعد از حمام به ترانس رفت و مشغول خواندن کتاب شد. به بیمارستان اعلام کرده بود برای دو روز آینده با او تماس نگیرند. مش حبیب در حیاط به باغچه ها می رسید. آفتاب در آسمان می دخشید و از سوز و سرما می کاست. آرام آرام خوابش برد.

با صدای مش حبيب كه صدايش مي كرد از خواب پريد .كامي و فرامرز روبرويش ايستاده بودند .  
كامي با پوزخند گفت:

ما رو باش از صبح داريم مرتب زنگ مي زنيم .فكر كرديم آقا توي اتاق عمل سخت مشغول تيكه پاره  
كردن ادماي بيچاره ست!نگو ايشون در حال گرفتن حمام آفتاب هستن!  
فرهاد خنديد:

حالا از جون من چي مي خواين؟از گردش خبري نيست.يه روز به خودم مرخصي دادم مي خوام  
استراحت كنم.

فرامرز گفت:

اتفاقا اومديم حسابي به هم خوش بگذرونيم الان مي ريم خونه ي ما نهار خوشمزه دسپخت بي بي  
خانم رو مي خوريم.يه دست بازي مي كنيم و بعدش هم عصرونه رو در باغ مي خوريم...بعدش هم....  
آماده ميشيم براي مهماني شب!

قبل از ان كه فرهاد سوالی ب پرسد كامي گفت:

-بين چه برنامه ريزي دقيقی شده .همه هم زير سر اون پدر گراميته!ديكته مي كنه و منشي اش هم  
كه اين اقا باشه اجرا مي نمايد.نه اينكه خودشو عقل كل مي دونه!فرامرز به كامي نگاه كرد:

-اگه بهش نگفتم امشب حسابتو برسه . بايد توي اشپزخانه تمام ظرف هاي مهموني رو بشوري .

بين يه دفعه ديگه بخوای زير اب منو بزني پته ات رو ميريزم روي آب ها!

فرامرز با تعجب گفت:

كدوم پته؟!

-به خيالت رسيده!خودتو زدي به موش مردگي همه فكر مي كنن چه پسر آقا و سر به زيري .ديگه  
نميدونن چه ولد چموشي هستي !

فرهاد كه حوصله اش سر رفته بود با صدای بلند گفت:

-اقايون دعواتونو آورديد اينجا؟امروز من براي خودم برنامه گذاشتم . نه نهار ميام نه شام . برید بیرون  
با هم دعوا كنيد روز خوب منوهم خراب نكنيد

فرامرز گفت

مي دوني كه پدر هر چي ميگه بايد بگي چشم مخصوصا كه بابت هفته پيش هنوز ازت دلخوره اين  
چند باري كه اومدي اونجا متوجه نشدي زياد تحويلت نگرفت

حالا هم چند تا از دوستاش رو دعوت کرده حتما باید بیای

فرهاد سرش را تکان داد

پس همینکه که زیاد باهام حرف نمی زنه فکر می کردم دیگه دست از سرم برداشته من که نمیام

حوصله یه مشت پیر و پاتال رو هم ندارم

کامی پوزخندی زد

نه اینکه تو خودت خیلی جوونی بابا اونا هم پالکی های خودت هستن حالا هم خودتو خسته نکن ما

ماموریت داریم کت بسته با خودمون ببریمت تا حالاشم خیلی دیر کردیم زود باش برو حاضر شو

فرهاد با تمسخر گفت

بعد از پدر چشمم به شما روشن حالا دستور بده چند تا شدن من نمیام هر کاری که می خواین بکنین

فرامرز به طرف فرهاد رفت و گفت

بین بیخودی ما رو توی دردرس ننداز اصلا برو خودت بهش زنگ بزن بگو نمیای

فرهاد به طرف تلفن رفت بهادرخان به فرهاد مهلت سلام و احوالپرسی نداد

معلومه کجایی این دو تا توله سگ اومدن اونجا یا نه از صبح دارن میان دنبال تو فقط بلدن به سر و

کله شون روغن بمالن بیفتن دنبال دختری مردم من و داداشم هم با این بچه درست کردنمون گل

کاشتیم سریع تا نیم ساعت دیگه برای نهار اینجا باش

پدر من با دو از دوستانم برای امشب قرار گذاشتم خیلی زشته اگه قرارن رو بهم بزنم

زشت اون که توی مهمانی من نباشی زنگ بزن و معذرت بخواه تا ساعت یک هم اینجا باش وگرنه

وای به احوالت اوقاتم رو تلخ نکن و گوشی را محکم گذاشت فرهاد روی مبل ولو شد کامی داشت تند

تند کاسه پسته را خالی میکرد و نیشخند میزد

بسه دیگه اقلایه زیر دستی بردار

دق دلی پاپایت رو سر من خالی نکن پاشو حاضر شو که خیلی دیر شده

باشه شما ها برید من خودم میام

نه عزیزم این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست با هم می ریم

عجب زبون نفهم هایی هستید بابا من می خوام تنها پیام

زرنگی می خوام وسط راه جیم بشی و موبایلت هم خاموش اون وقت ما دو تا باید یه ماه توی کوچه

بخوابیم

بالاخره فرهاد لباس پوشید بعد سوار ماشین شد و بدون آنکه آن دو را تخویل بگیرد گاز داد و رفت  
بهادر خان در باغ قدم می زد فرهاد به طرف او رفت و گفت  
پدر شما چرا مهمانی هاتون اینجوریه صبح خبر می دید خب این برنامه رو که می دونستید چند روز  
زودتر میگفتید من برنامه نمی داشتم  
باید یاد بگیرم هر موقع من هرچی گفتم انجام بدی برنامه برنامه نداریم من موظف نیستم تمام کارها  
رو از قبل به سرکار گزارش کنم باید با برنامه من کنار بیای  
معذرت می خوام ولی من تا عصر بیشتر نمی تونم بمونم  
بهادرخان با صدایی گرفته گفت  
به خاطر ورودت که خیلی هم دیر شده چند تا از دوستای قدیمی ام رو با خانواده هاشون دعوت کردم  
اونا میخوان تو رو ببینن نه منو در ضمن از حالا بگم شب اینجا می خوابی و صبح با اسکندر خان و  
بقیه می ریم باغ باید یه جوری از دل خانواده عموت موضوع هفته پیش رو در بیاری  
فرهاد نمی دانست چه بگوید کم آورده بود تا وقتی که فرانک برای نهار صدایش زد در باغ نشست  
چند لقمه هم بیشتر نتوانست غذا بخورد همه متوجه ناآرامی و ناراحتی او شده بودند بعد از ظهر به  
بهانه لباس عوض کردن سوار ماشین شد و به خانه خودش رفت جلوی در کامی به ماشینش تکیه  
داده بود و منتظر او بود فرهاد با تعجب به او نگاه کرد  
او از کجا پیدات شد  
میون بر زدم جناب دکتر می دونستم میای اینجا  
بابا دست از سرم بردارید نمی خوام بیام  
پسر عمو چرا داد می زنی ما ماموریم و معذور باید کت بسته ببریمت حالا مثل بچه خوب برو لباس تو  
عوض کن در ضمن وسایلت رو با خودت بیار با ماشین من بر میگردیم چون جنابعالی فردا با ماشین  
عمو اسکندر می ری کرج  
ای بابا برنامه امشب هنوز توی مخ من نرفته شماها برنامه فردا رو گذاشتید  
بین من نمی دونم یه اولتیماتوم حسابی من و اون یکی بیچاره شنیدیم وای به احوالمون اگه تو رو  
نبریم بیا مردونگی کن به خاطر من و برادرت یه امشب رو کوتاه بیا به خدا از موقعی که پاتو گذاشتی  
توی این شهر هر روز دارم استنطاق می شم هفته ای یکبار هم زندانی حقوقم هم نصف شده تو غیر

دردسر برای من هیچی نداشتی نمی دونم چرا ولت نمی کنم حالا بیا یکبار هم که شده به خاطر ما کوتاه بیا

باشه حالا تو برو

برو برو راه نداز تازه بهت گفته باشم فکر فرار از دیوار پشتی هم به سرت نزنه چون فرامرز اونطرف ایستاده

فرهاد به بخت بدش لعنت فرستاد فکر همه چیز را میکرد کنسل شدن پرواز نرسیدن هستی به هواپیما ولی حساب این یکی را نکرده بود هستی 2-3 ساعت دیگر به تهران می رسید و اگر فرهاد سر وقت در فرودگاه نبود چه اتفاقی می افتاد

با اکراه لباسش را عوض کرد و با این شرط که با ماشین خودش بیاید به راه افتادند

از ساعت هشت شب مهمانها شروع به آمدن کردند همه هم بدون استثنا با یک یا دو دختر حتی بعضی دخترهای فامیلشان را هم آورده بودند از همه بدتر مهشید که مثل بختک به فرهاد چسبیده بود فرهاد مدام چشمش به ساعت بود حساب کرد با حداکثر یک ساعت مراحل گمرکی ساعت 10 هستی در فرودگاه خواهد بود مستاصل شده بود وقتی اعلام کردند شام ساعت 12:30 سرو خواهد شد آه از نهادش بلند شد تا قبل از شام که اصلا نمی توانست از آنجا بیرون برود ولی موقع شام و شلوغی فرصت خوبی برای فرار بود ولی آن موقع هم دیگر دیر بود دوباره به ساعتش نگاه کرد ساعت 10:10 بود حس می کرد تمام سالن دور سرش می چرخد کامی پرسید

حواست کجاست فرهاد فرامرز بهم گفت دکتر بهرامی چند بار از تو سوال کرده ولی چرت و پرت تحویلش دادی حالا فکر میکنه الکی گفتن تو پزشکی و توی انگلیش توالی شور بودی فرهاد با کلافگی جواب داد

راحتم بذار کامی حوصله ندارم اصلا حال خوب نیست

منو بگو میخواستم کمکت کنم و تو رو فراری بدن حقته همین جا بمونی میون این قوم بربر فرهاد بازوی او را گرفت

کامی به جون خودت اگر کارمو ردیف کنی من بزخم بیرون هرچی بخوای بهت می دم من فقط یه چیزی میخوام

بگو هرچی باشه

منم باهات بیام ببینم کدوم قبرستونی میخوای بری که اینجوری رنگ و روت پریده و تن لرزه گرفتی و چشم از شاعت بر نمی داری کلک با کی قرار داری برو گمشو اصلا خودم می رم ببینم کی می خواد جلومو بگیره

کامی خنده ای کرد و سیبی از روی میز برداشت و گاز زد  
برو ببینم چطور میخوای بری

فرهاد تا نزدیک در رسید بهادر خان زیر بازویش را گرفت

کجا پسرم هواخوری تعطیله امشب باید از هوای سالن استنشاق کنی مهشید جان عمو چرا بیکاری اون بازوی نامزدت رو بگیر و با من بیا می خوام به چند تا از مهمونای جدید معرفیتون کنم  
فرهاد با درماندگی برگشت و نگاهی به کامی انداخت کامی که پوزخند بر لب داشت از سالن خارج شد  
فرهاد توسط آن دو نفر روی پاهایش کشیده می شد احساس تهوع داشت از همه بدتر مهشید بود که بازویش را چسبیده بود با پریشانی به دنبال راه فراری به هر طرف نگاه میکرد  
ناگهان برق رفت همه شروع به سر و صدایغ زدن کردند حسابی اوضاع به هم ریخته و شلوغ شد  
فرهاد از فرصت

استفاده کرد و بازویش را از میان دستهای مهشید بیرون کشید همین موقع یک نفر دیگر بازویش را گرفت در میان تاریکی صدای آهسته کامی به گوشش رسید  
راه بیفت دست و پا چلفتی می خوای همین جوری واستی تا بفهمن یکی کنتور رو دستکاری کرده اون وقت ن \*\*\*\* و منکر دوباره محاصره ات کنن  
بعد با صدای بلند گفت

مهمانان عزیز تقاضا میکنم به اعصابتون مسلط باشید و خونسردیتون رو حفظ کنید الان بنده می رم ببینم چه اتفاقی برای اون برق بیچاره افتاده  
بعد همراه فرهاد به پارکینگ رفتند

حیف که مجبورم اینجا بمونم و کارها رو راست و ریس کنم وگرنه امشب سر از کارتو جز \*\*\*\* زده در می آوردم دارم میگم بقیه اش پای خودت یادت باشه من توی این قضیه اصلا دخیل نبودم هستی که در فرودگاه لندن با دکتر معزی و پروانه مشغول خداحافظی بود در آخرین لحظه به گریه افتاد پروانه بغلش کرد

عزیزم باید خوشحال باشی بالاخره می ری پیش فرهاد و مثل گذشته در کنارش می مونی این دیگه گریه نداره

پروانه جون می ترسم بد جوری دلم شور می زنه می دونی که اوضاع فرهاد یعنی خانواده اش نگران نباش فرهاد پسر عاقل و با تجربه ایه می دونه چطوری اوضاع رو به نفع تو تمام کنه اگه اینجا بمونم باز برام آشنا تره شما دکتر معزی دوستام دانشکده ام ولی تهران انگار میخوام به سرزمین عجایب برم  
پروانه خندید

نگران نباش عزیزم تو مثل آلیس در سرزمین عجایب از پس همه حوادث برمیای یادت باشه من و برادرم همیشه از دور مراقبت هستیم بمحض کوچکتین ناراحتی ما رو در جریان بذار من همیشه خواهرت هستم و پرویط برادرت در آخرین لحظه ای که دیدی همه درها به روت بسته شده با یه تماس تلفنی برات بلیط برگشت می فرستیم ولی همون طور که قبلا هم گفتم روی فرهاد حساب کن اون هیچ وقت تنهات نمی ذاره

هستی خودش را در آغوش پروانه انداخت و صورتش را بوسید بعد از خداحافظی با او و دکتر معزی به طرف سالن پرواز حرکت کرد روی صندلی هواپیما که نشست باورش نمی شد که تا چند ساعت دیگر فرهاد را می بیند خوشبختانه در صندلی کنارش خانم مسن مهربانی نشسته بود بقیه مسافران اکثرا ایرانی بودند و فارسی صحبت می کردند هستی برای اولین بار این همه ایرانی را یک جا می دید مسافرین فکر میکردند او خارجی است اسپانیولی یا فرانسوی ولی وقتی فهمیدند ایرانی است با دیده تحسین او را می نگریستند با نزدیک شدن به مرز ایران تپش قلبش بیشتر می شد سعی کرد کمی چشم هایش را روی هم بگذارد و بخوابد ولی افکار عجیب و غریب و گاهی ترسناک اجازه این کار را به او نمی داند سرش را به خواندن مجله ای که مهماندار به او داده بود گرم کرد

وقتی مهماندار اعلام کرد که از مرز عبور کرده و وارد آسمان ایران شده اند یکباره احساس کرد چیزی از بیخ گلوش به انتهای سینه اش افتاد رنگ و روی پریده اش حتی مسافر کناری را نگران کرد او به مهماندار اشاره کرد و مهماندار لیوانی آب برای هستی آورد هستی به ساعتش نگاه کرد اگر سر موقع می رسیدند کمتر از دو ساعت دیگر فرهاد را می دید همسفرش سعی کرد با یادآوری خاطرات جوانی اش سر هستی را گرم کند تا این ساعتهای آخر برایش به راحتی بگذرد از هستی پرسید چه کسی به استقبالش می آید و هستی عکس فرهاد را نشان داد



برادرته چقدر به هم شبیهید

هستی نگاهی به عکس کرد این مساله را بارها به آنها گفته بودند و آن دو همیشه با خنده از این موضوع حرف می زدند به قول فرهاد از بس که در این مدت به هم نگاه کرده بودند اجزا صورت و حتی اندامشان شبیه هم شده بود

هستی در جواب فقط لبخند زد گاهی اوقا از این که مجبور بود برای دیگران فرهاد را معرفی کند درمانده می شد بالاخره خلبان اعلام کرد بر فراز تهران هستند و تا چند دقیقه دیگر هواپیما در فرودگاه مهرآباد به زمین خواهد نشست

هواپیما راس ساعت 9 فرود آمد در فرودگاه هستی نمی توانست تشخیص دهد از کدام سمت باید برود به خاطر همین بازوی همسفر مهربانش را گرفت و با او مراحل گمرکی و دریافت وسایل و چمدانهایش را انجام داد در قسمت بازرسی مامور مربوطه نگاهی به چهره هستی انداخت و برای آنکه او را بیشتر برانداز کند کمی معطلش کرد و با وسواس اثاثیه و چمدانش را بازرسی کرد با این حال هستی ساعت 9:30 وار سالن فرودگاه شد خانم همسفرش با دیدن پسر و عروس و نوه های خود به طرف آنها رفت و بعد آنها را نزد هستی آورد آنها با تحسین به این دختر جوان و زیبا خیره شدند از فرهاد خبری نبود و او تعارف خانم همسفرش برای ماندن در کنار او را به خاطر اشتیاقی که آن خانم برای رفتن به خانه اش داشت رد کرد

هستی به ساعتش نگاه کرد ساعت از ده شب هم گذشته بود و باربری که وسایلش را حمل میکرد خسته و کسل شده بود از نگاه مردم ناراحت و معذب بود بالاخره باربر به او گفت که کنار سالن روی صندلیها با وسایلش بماند تا به دنبالش بیایند هستی گوشه ای از سالن را انتخاب کرد و ساک و چمدانهایش را کنارش گذاشت سالن رفته رفته خلوت می شد یکی دوبار بلند شد و به تمام سالن سر زد ولی خبری از فرهاد نبود دلشوره اش بیشتر شد دوبار هم به منزل فرهاد تلفن کرد ولی پیغام گیر جوابش را داد دو مرد جوان از مدتی قبل روبه روی هستی نشسته و به او زل زده بودند هستی کلافه شده بود بالاخره هم هردو مرد در طرفین هستی روی صندلی نشستند و سعی کردند او را به حرف بگیرند هستی که بشدت عصبی و خسته شده بود بلند شد تا وسایلش را بردارد و جایش را عوض کند که یکی از آن دو گفت

اجازه بدید کمکتون کنم اگه کسی قرار بود به استقبالتون بیاد نیومده مهم نیست ما می تونیم کمکتون کنیم

و نیشخندی تحویل هستی داد مرد دیگر با پررویی یکی از چمدانهای هستی را به دست گرفت قبل از آنکه هستی عکس العملی نشان دهد همان باربری که وسایل او را آورده بود جلو آمد و گفت خانم وسایلتون رو من براتون میارم

هستی هم معطل نکرد وسایلش را در چرخ باربر گذاشت و با عذرخواهی چمدان را از دست آن مرد گرفت و همراه مرد باربر راه افتاد باربر پرسید چه کسی قرار بود دنبالتون بیاد آدرس یا تلفنی ازش ندارید

تلفن زدم ولی جواب نمی ده

آدرس دارید تا براتون ماشین بگیرم

هستی با بغض گفت

نه فقط همین شماره تلفن رو دارم

حتما توی راهه شما نگران نباشید خیابونای تهران خیلی شلوغه

باربر وقتی دید آن دو مرد هنوز در تعقیب آنها هستند هستی را به نمازخانه مخصوص خانمها برد و وسایلش را کنار او گذاشت

دخترم همین جا بمون اینجا امنه

ولی ممکنه فرهاد منو نبینه

نگران نباش من مواظبم اگه ایشون رو دیدم میارمش اینجا

بعد پرسید

راستی اون چه شکلیه مشخصاتی ازش به من بدید

هستی عکس فرهاد را از کیفش درآورد و به باربر داد

در نمازخانه دو خانم دراز کشیده بودند و یک نفر هم نماز می خواند هستی گوشه ای نشست سرش را به دیوار تکیه داد و چشمهایش را بست اگر فرهاد نمی آمد چکار میکرد اول از این باربر مهربان میخواست وسیله ای مطمئن برایش پیدا کند تا او را به هتل برساند حتما اتفاقی افتاده بود وگرنه فرهاد تا به حال هیچ وقت بد قولی نکرده بود دلش شور می زد نکند تصادف کرده باشد نکند خانواده اش جریان را فهمیده و نگذاشته اند او بیاید سردرد وحشتناکی آزارش می داد به ساعتش نگاه کرد عقربه از روی ساعت 11 هم گذشت سرش را روی زانوهایش گذاشت و بی اختیار اشکهایش جاری شد

ساعت 11:30 شب بود که فرهاد به فرودگاه رسید اتوموبیلش را با عجله پارک کرد و به سمت سالن انتظار دوید نگاهی به تابلوها انداخت ساعت ورود پروازهای دیگر غیر از لندن روی بورد بود نگاهی به سالن انداخت تقریباً خلوت بود به سمت اطلاعات دوید و از مسول سوال کرد پرواز راس ساعت بر زمین نشسته و همه مسافرانش رفته بودند فرهاد سراغ هستی را گرفت به او گفتند که وی در بین مسافران بوده و کارهای گمرکی و ترخیص وسایلش هم انجام شده است دو سه بار سالن را تا انتها دوید و برگشت اما اثری از هستی نبود مستاصل انگشتهایش را در موهایش فرو کرد که دستی به شانه اش خورد باربری پشت او ایستاده بود نگاهی به فرهاد و نگاهی به عکسی که در دستش بود انداخت فرهاد سریع دست او را گرفت عکس خودش در دست باربر بود

این عکس رو کی به شما داده

ای آقا شما کجا بودید این بنده خدا زهرترک شد چرا انقدر دیر اومدید

فرهاد شتاب زده گفت

الآن کجاست خواهش میکنم

با من بیایید

باربر او را به نمازخانه برد فرهاد بدون توجه به اینکه آن قسمت زنانه است سریع در را باز کرد و نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت هستی که تمام وسایلش اطرافش بود سر روی زانو گذاشته بود هستی .... هستی

هستی سرش را بالا گرفت باورش نمی شد فرهاد آنجا باشد بغضش ترکیب فرهاد سعی کرد دلداری اش بدهد

معذرت میخوام عزیزم منو ببخش آرو باش هستی هستی من

باربر و زنهای داخل نمازخانه با تعجب آنها را نگاه میکردند، طوری که یادشان رفت به فرهاد برای ورودش به نمازخانه اعتراض کنند. باربر جلو رفت و وسایل هستی را روی چرخ دستی اش گذاشت. فرهاد از بقیه عذرخواهی کردو به همراه هستی از نمازخانه خارج شد. هستی اشکهایش را پاک کرد و در کنار فرهاد به راه افتاد. دیگر نمیخواست به هیچ قیمتی تنها بماند. در میان سالن، هنوز آن دو مرد چشم به در نمازخانه دوخته بودند که با دیدن فرهاد به همراه هستی، دست از پا درازتر بلند شدند و رفتند.

وقتی سوار اتومبیل شدند، فرهاد نگاهی به هستی که رنگش بشدت پریده و چشمهایش قرمز شده بود، انداخت.

- منو ببخش عزیزم . نمیدونی توی چه مخمصه ای گیر کرده بودم. اگه این کامی مثل فرشته نجات ظاهر نشده بود، هنوز هم توی اون جهنم گرفتار بودم.

- مهم نیست . بالاخره اومدی. همه اش می ترسیدم اگه نیای چه کار کنم.

- خیلی ترسیدی آره؟

- خیلی! با این که همه فارسی حرف میزدند ولی بشدت احساس تنایی میکردم. وحشت برم داشته بود، آخ فرهاد، تو رو خدا دیگه تنهام نذار!

- قول میدم عزیزم، خوب حالا جریمه این همه ناراحتی چیه؟

هستی خندید:

- نمیدونم، خودت یه جریمه بالا تعیین کن. امروز خیلی اذیتم کردی، هزار دفعه مردم و زنده شدم!

- حتما گرسنه هم هستی. من که از صبح چیزی نخوردم، حالا می برمت یه جایی که کیف کنی!

هستی خندید و با اشتیاق به خیابانها و مناظر بیرون خیره شد.

- این نشانه تهران و حتی ایرانه. باید دیده باشی در تمام دنیا این برج سمبل کشورمونه.

خستی با حالتی از ذوق و لذت به برج آزادی نگاه کرد. فرهاد یک بار دیگر دور میدان چرخید تا هستی بتواند بهتر آن را ببیند. بعد به طرف شمال شهر به راه افتاد.

- فرهاد، بیشتر تابلوها رو نمیتونم بخونم.

فرهاد خندید:

- عزیزم، تقصیر منه. هیچ وقت فکر نمیکردم روزی تو به ایران بیایی. چندتا کتاب برات گرفته ام و

خودم کمکت میکنم. از فردا درس خواندن شروع میشه. باید با حروف فارسی و اعداد آشنا بشی. اصلا

درست نیست خانم خوشگلی مثل تو که به دوتا زبان خارجی تسلط داره، نتونه به زبان مادریش بخونه و بنویسه.

هستی ذوق زده نگاهش کرد:

- آخ جون! تو چه معلم خوبی میشی! منم قول میدم شاگرد حرف گوش کنی باشم.

خیابانهای منتهی به دربند تقریبا خلوت بودند. فرهاد ماشین را پارک کرد و به همراه هستی از کنار

رودخانه بالا رفتند. هستی با تعجب و لذت به رستورانها و مردمی که روی تخت ها نشسته بودند، نگاه

میکرد. او کنار هر دستفروشی که آلوچه های رنگارنگ و لواشک و باقالی پخته و لپو برای فروش عرضه میکردند، چند دقیقه ای می ایستاد.

وارد یک رستوران سنتی شدند که با تخت های نرده دار و گلدانهای شمعدانی دور حوض ها تزئین شده بود، هستی با تعجب به تخت ها خیره شد. مردم کفشهایشان را در آورده، روی تخت ها نشسته و مشغول خوردن شام و نوشیدن چای، یا کشیدن قلیان بودند. او هم ذوق زده کفشهایش را درآورد و روی یک تخت نشست.

- وای فرهاد، اینجا چقدر قشنگه! مردم چقدر راحتو بدون دردسر نشست و شام میخورن. اون چیه اون خانم داره میخوره؟

- آلوچه عزیزم. آلوی قرمز با نمک فراوون. خوردنش به صلاح نیست.

فرهاد سفارش نان و کباب کوبیده و بقیه مخلفات لازم را داد. در بیشتر کشورهای خارج کبابخانه های ایرانی وجود دارند، ولی در انگلیش تعداد آنها انگشت شمار است و هیچ وقت فرهاد نتوانسته بوده هستی را به اینجور جاها ببرد. البته چندبار در منزل دکتر معزی کباب خورده بودند، ولی به قول هستی این چیز دیگری بود.

- هستی جان! فکر میکنم صحیح غذا خوردن رو بلد باشی. این چه وضعه؟ همه دارن نگاهت میکنن! هستی با دست لقمه کباب را در دهانش می گذاشت و روغن کباب روی چانه و لباسش می ریخت، با شیطنت به فرهاد خندید. فرهاد بادستمال چانه او را پاک کرد:

- چند روزه غذا نخوردی؟ مگه از قحطی فرار کردی؟ فکر نمیکنم پروانه اهل گرسنگی دادن باشه. هستی با دهان پر، به سختی گفت:

- آخه... حالا... خیالم... راحت... راحتی... غذاهای... اونجا... مثل گاه بود... توی دهنم... فرهاد خندید:

- اول لقمه رو فره بده بعد حرف بزن. دیگه جایی نمی برمت ها. پاک آبروی منو بردی. تو خودت.. چرا نمیخوری؟

- والله مهلت به من نمیدی. ترجیح میدم سهم منم تو بخوری.

هستی خندید و ظرف غذای فرهاد را به طرف خود کشید. بعد از خوردن غذا، هستی به پشتی تخت تکیه داد و پایش را دراز کرد:

- آخیش! بالاخره سیر شدم. اینجا چقدر راحتی. می شه شبو اینجا بخوابیم؟

- با اجازه ات الان میام بیرونمون میکنن. ساعت ۱ نصفه شبه. امشب هم چون شب تعطیلیه تا این ساعت باز هستن، وگرنه شب های دیگه قبل از ساعت ۱۲ همه تعطیل می شن.  
هستی لب ورچید:

- تو قوا دادی بگی برام قلیون بیارن.

فرهاد گارسن را صدا زد و سفارش چای و قلیون داد. هستی با ذوق قلیان را به طرفش کشید.

- مواظب باش ذغالهاش داغه. اگه برگرده روت می سوزی.

- چطوری باید استفاده کنم؟

- بده به من تا بهت یاد بدم.

- نه، دست من باشه. تو فقط بگو چکار کنم.

- نترس تموم نمی شه گدا!

بعد قاه قاه خندید. با این حال هستی فقط سر شلنگ قلیان را به فرهاد داد. فرهاد دو سه پک زد، قلیان به قل قل افتاد. هستی از سر ذوق، دست زد.

- بده بده یاد گرفتم.

اولین پک را که زد به سرفه افتاد. فرهاد خندید:

- دو سه بار که بکشی یاد میگیری. زیاد دودشو فرو نده. در ضمن زیاد هم نکش، سرگیجه میاره.

هستی نگاهی به کسانی که قلیان می کشیدند انداخت و به پشتی لم داد. ژست گرفت و شروع به کشیدن قلیان کرد. فرهاد می خندید و سر تکان میداد.

دو استکن چای داغ ریخت و ماجرای مهمانی و شیرین کاری کامی را تعریف کرد. هستی از بس خندید، اشک از چشمهایش جاری شد. فرهاد با لذت به او نگاه میکرد و تمام وجودش سرشار از آرامش بود.

- خب، اجازه مرخصی می فرمایی یا میخوای تا صبح اینجا بشینی؟

- قول میدی بازم منو اینجا بیاری؟

- از این جا بهتر می برمت. تهران جاهایی داره که با دیدنش هوش از سرت می ره!

- همین حالا بریم!

- نه عزیزم الان میریم خونه. از دیروز صبح سرپایی. شک دارم پریشب هم خوابیده باشی. صبح که شد می برمت گردش.

- باشه بریم خونه، میخوام اونجا رو زودتر ببینم. لباسم هم کثیف شده.
- آره، روم نشد بهت بگم. بیشتر برای عوض کردن لباست گفتم.
- خیلی بدجنس شدی! خب چکار کنم؟ کبابه خیلی آبدار بود.
- اگه بخوای اینجوری کباب بخوری باید هر دفعه یه دست لباس اضافه هم همراه خودت بیاری.

به خانه که رسیدند، فرهاد اتومبیل را به داخل حیاط برد. هستی از ماشین پیاده شد و شروع به گشتن دور حیاط کرد. بعد هم از پله ها بالا رفت و پشت در ساختمان رسید. در قفل بود چند بار دستگیره را عقب و جلو کرد. فرهاد که به حرکات او نگاه می کرد، خندید و گفت:  
 \_ صبر کن، در قفله. الان دستگیره رو از جا در میاری! بذار در رو باز کنم. هستی چرا اینجوری می کنی؟

هستی روی پایش بند نبود.

\_زود باش... زود باش، چقدر طولش می ی؟ دلم می خواد توی خونه رو ببینم.  
 فرهاد در را باز کرد و هستی با ذوق وارد شد و همه جا را واری کرد. اتاق فرهاد، اتاق کارش، آشپزخانه، پذیرایی و حتی حمام و دستشویی را با دقت از نظر گذراند.  
 \_ پس اتاق من کجاست؟ روی مبل باید بخوابم؟  
 \_ نه عزیزم... اینجا اتاق توئه.

\_ پس چرا درش قفله؟

\_ باید یادت باشه که همیشه در غیاب تو، این در قفل باشه. ممکنه یه آدم فضول بیاد و لو بریم.  
 بعد کلید را به هستی داد. هستی با خوشحالی در را باز کرد و به اثاثیه آن خیره شد.  
 \_ وای چقدر قشنگن!

بعد با ذوق در کمد و کشو ها را باز کرد، فرهاد گفت:

\_ چند تا از کشو ها خالیه نمی دونستم چی باید بخرم.

\_ عیبی نداره کلی چیزهای مختلف با پروانه خریدم. ولی کتابهام زیاد نیست، نصف کتابخونه خالی می مونه.

\_ عیبی نداره در اولین فرصت با هم برای خرید می ریم.

\_ فرهاد اینجا هم مثل لندن باید جای بخصوصی برای خرید بریم؟

صبح با هم می ریم بیرون، اون وقت می بینی که توی هر خیابون و کوچه جند تا مغازه و سوپر مواد غذایی و پوشاکی هست. در ضمن آدرس خونه و تلفنو توی جیبیت می ذاری و هر جا گم شدی به یه تاکسی می دی، سریع می رسونتت به خونه. البته در اولین فرصت یه ماشین و یه گوشی موبایل برات می گیرم، شاید هم این موبایلو بهت دادم ولی باید اول از طرف کامی خیالم راحت باشه، یه وقع بهت زنگ نزنه تورت کنه!

مگه خیلی خوش تیپه؟ از تو خوش تیپ تر...

بستگی به سلیقه طرف داره، ولی هم خوشگل و هم خوش تیپه و هم خوش مشرب و بذله گو! هستی بلند شد و به طرف او آمد.

از تو خوشگل تر و ماه تر دیگه توی دنیا پیدا نمیشه. در ثانی از آدمایی که اهل هرهر و کرکر هستن و مرتب چرت و پرت میگوین خوشم نیامد.

اتفاقا اون تنها کاری که نمی کنه هرهر و کرکره. اونقدر جدی مزه هاشو می پرونه و خودش هم نمی خنده که روده بر می شی!

باید در اولین فرصت باهاش آشنا بشم.

حالا باید ببینیم چی پیش میاد. فعلا که چند باری منو از مخمسه نجات داده. نمی دونم مهمانی چطور برگزار شد. صبح یادم بنداز یه زنگ بهش بزنم.

هستی رفت روی تخت و چند بار روش بالا و پایین پرید:

چه تخت گرم و نرمی!

فرهاد سرش را تکان داد و خندید:

برم چمدونات رو بیارم تو که کمک نمی کنی.

نه عزیزم من از این اتاق تکون نمی خورم.

فرهاد وسایل هستی را به اتاقش آورد:

حالا دیر وقته بخواب تا صبح وسایلت رو با هم جا به جا کنیم.

هستی پرید و فرهاد را بغل کرد:

فرهاد، نمی دونم چه جوری باید ازت تشکر کنم.

اشکی که چشمهایش را پوشانده بود فرو چکید و روی گونه اش ریخت. فرهاد لبخند زد:



— عزیزم، بهت گفته بودم هر چیزی که باعث خوشحالی تو بشه برات آماده می کنم و هرگز نمی ذارم تنها بمونی و غصه بخوری. فقط منو ببخش که امشب دیر دنبالت اومدم. هستی خندید و اشک هایش را پاک کرد.

— امشب یکی از بهترین شب های عمرم بود. ازت خیلی ممنونم. تو رویاهام هم نمی دیدم که اینجا اینجوری باشه.

— بگیر بخواب، خیلی خسته شدی. صبح می بینمت. اگه به چیزی احتیاج داشتی صدام کن. شب به خیر.

فصل ششم

فرهاد با صدای زنگ تلفن بیدار شد. پریش را کشید، ممکن بود پدرش باشد و او اصلاً حوصله ی دعوا را نداشت.

تازه از حمام بیرون آمده بود که موبایلش زنگ زد، کامی بود:

— سلام به آقا پسر خوش خواب! عزیزم بد موقع که بیدارت نکردم. طرف مو طلایی هم کنارتی یا ردش کردی بره دوباره شب بیاد؟!

— زنگ بزن به تلفن خونه.

— خاموشه که ... یعنی قعظه!

— نه، الان وصلش می کنم.

کامی بلافاصله زنگ زد.

— پسر، خوب جیم شدی و همه کاسه کوزه ها سر من شکست! نبودی ببینی چه آشوبی پیا شد.

— چه خبر مبرا؟ تعریف کن ببینم چی شد.

هستی از اتاقش بیرون آمد. فرهاد دستی برایش تکان داد و دکمه اسپیکر تلفن را زد. صدای کامی در سالن پیچید:

— تو که رفتی، من الکی یه خورده با کنتور ور رفتم، عمو بهادر اومد سراغم گفت:

"پسر زود باش آبروم رفت. یه کاری بکن، مهمونی امشب خراب شد." زن عمو فرخنده هم گفت: "شام حاضره ولی نمی تونیم توی بی برقی سرو کنیم."

خلاصه توی همین گیر و دار بعضی ها از تاریکی سوءاستفاده کردن و گیر داده بودن به دخترا ، بلبشویی شده بود اون سرش نا پیدا! آخرش یه آقا پسری با کلی پز و منم منم زدن جلو اومد و گفت: "من مهندس برقم جناب امجد، خیالتون راحت باشه، به پنج دقیقه نرسیده برق رو وصل می کنم."

عمو هم با پس گردنی منو به یه طرف پرت کرد. جونم واست بگه آقای مهندس کذایی شروع کرد به ور رفتن به کنتور که چشمتم روز بد نبینه کنتور یه جرقه زد و جناب مهندس پرت شد عقب و طرف کله پا شد توی استخر!

خلاصه بعد از کلی وقت تونستیم جناب مهندس بخت برگشته رو از آب بگیریم. طفلک شنا بلد نبود و کلی آب نوش جان کرد.

از ترس و سرما مثل بید می لرزید. دیگه دیدم اوضاع خیلی خسته فیوز اصلی رو که کنار گذاشته بودم یواشکی بردم بذارم سرچاش که از بدشانسی من و خوش شانسی تو، فیوز کار نکرد.

خلاصه زنگ زدیم اداره برق تا مامور بیاد، ساعت 2 نصفه شب شد.

همه با شمع شامشون رو خوردن و بیشتریهها هم رفتن .

البته بگذریم که توی این فاصله این دختره ی لوس و نر مهشید رو میگم ، صد بار اومد گفت: "عمو این کار کامیه، اون مخصوصا کنتو رو دست کاری کرده که فرهاد از اینجا بره."

عمو بهادر هیچی نگفت گذاشت تا مامور برق بیاد و جلوی روی من بگه خرابکاری عمدی بوده، بعد هم پدر جنابعالی گوش بنده رو گرفت جلوی چشم همه از خونه پرتم کرد بیرون!

خلاصه کنم ماشینم هم مصادره شد، خودم هم ممنوع الورد به منزل عمو جان! ولی خودمونیم عمو بهادر خیلی حرص خورد . طفلک فکر کنم دیگه سبیلی براش نمونده ، همه رو کند و خورد.

فرهاد قاه قاه می خندید. هستی کنارش روی دسته ی مبل نشسته و دستش را روی دهانش گذاشته بود تا کامی صدای خنده اش را نشنود.

\_خب چیه حالا داری غش و ضعف می کنی؟ یه فکری برای من بدبخت فلک زده بکن . امروز کلی کار دارم که بی ماشین موندم. به جنابعالی هم توصیه می کنم فعلا اون طرفا آفتابی نشو که دم استخر سرتو گوش تا گوش می بره. برنامه دیشبو که بهم ریختی امروز هم که قصد رفتن به کرج رو داشتن ، فکر می کنم اونم بهم خورده، تا حالا که خبری از رفتن نیست.

\_مگه پشت در واستادی؟

\_آره دیگه از صبح زود اومدم اینجا شاید یکی دلش به رحم بیاد گوشه در رو باز کنه، من این صاحب مرده رو بردارم بزخم به چاک! آخ آخ، یکی داره میاد برم قایم بشم نکنه عمو باشه، فعلا خداحافظ. فرهاد به هستی نگاه کرد که هنوز داشت می خندید.

\_اولین خواب توی کشورت چطور بود؟

\_خیلی عالی! مخصوصا اینکه با صدای خنده ی تو بیدار شدم.

\_معذرت می خوام دست خودم نبود، فکر می کنم یه شب تماشایی رو از دست دادم. هرچند این وروجک انقدر بامزه ماجرا رو تعریف می کنه که انگار اونجا بودم.

\_جالا با پدرت چکار می کنی؟

\_کامی راست می گه، فعلا اون طرفا پیدام نشه بهتره. خوب موقعیتی شد، اینقد از دستم عصبانی هستن که فعلا کاری به کارم ندارن. به قول معروف قهر کردند و این بهترین فرصت برای من وتوئه که حسابی بگردیم. حالا برم یه صبحونه ی به یاد موندنی برات درست کنم.

\_وقت دارم حمام کنم؟

\_آره عزیزم تا من می رم نون داغ از سر خیابون بگیرم تو هم حاضر شو.

بعد از صبحونه، دو نفری پیاده، قدم زنان بیرون رفتند. فرهاد خیابان های اطراف و فروشگاهها و مغازه های خوراکی و پوشاکی را به هستی نشان می داد. بعد برگشتند و با اتومبیل به کرج رفتند و در یکی از رستوران های کنار رودخانه ناهار خوردند.

هستی در تمام این مدت ذوق زده بود و از این که کنار فرهاد بود، در پوست خود نمی گنجید. مثل بچه ها از دیدن همه چیز ذوق میکرد:

\_فرهاد اون جا رو ببین چقدر قشنگه، فرهاد اینجا رو ببین، معرکه است!

فرهاد به حرکات او می خندید:

عزیزم، خوبه تو در یکی از بهترین کشورها و شهرهای دنیا زندگی می کردی، جاذبه های اونجا که خیلی بیشتره.

نخیر فکر می کنی. اینجا رو هر چی می بینم یه رگ و بوی دیگه داره، حتی هواش هم خوشبوتره.

از اون حرفاس. هوای تهران یکی از الوده ترین و کثیف ترین هواهای دنیاست! کجاش خوشبوست؟

تو نمی فهمی. باید از هواشناسی بپرسی. وای فرهاد، این گلها رو ببین.

فرهاد بازوی او را رگفت:

بسه دیگه بیا بریم غذا بخوریم. تا شب می خوام ابراز احساسات کنی؟

سر میز ناهار هستی متوجه مردم اطرافش شد:

چرا مردم اینجوری ما رو نگاه می کنن؟

فرهاد بدون توجه گفت:

خوشگل ندیدن.

یعنی چی؟ هر طرف که نگاه می کنم شش جفت چشم ما رو می پادا!

فرهاد خندید:

گفتم که خوشگل ندیدن. توجهی نکن.

بیا جامونو عوض کنیم. من اینجوری نمی تونم غذا بخورم، لقمه هامو می شمر.

اگه مثل دیشب غذا بخوری که نباید تقصیر رو گردن بقیه بیندازی.

هستی پشت به جمعیه و رو به فرهاد نشست. در تمام مدتی که مشغول خوردن غذا بودند فرهاد متوجه

بود که همه اطرافیان چشم از میز انه بر نمی داشتند.

مخصوصا کسانی که تازه به رستوران امده بودند و فقط فرهاد را می دیدند. انه می خواستند دختری

که با این سر خوشتی پ و شیک پوش در حال غذا خوردن بود ر ابینند ولی هستی اصلا بر نمی

شگت. با خیال راحت نشسته بود و با فرهاد صحبت می کرد و غذا می خورد.

بعد از غذا وقتی بلند شدند فرهاد احساس کرد برای لحظه ای سکوت همه جا را فرا گرفت. می دانست

هستی واقعا زیباست، مخصوصا سادگی و صورت بدون آرایش او بیشتر جلب توجه می کرد. فرهاد بازوی

او را رگفت و سریع از مقابل دیدگان متعجب مردم از رستوران بیرون آمدند.

ان شب تا نیمه های شب بیرون بودند.

فرهاد! اگه هر ظهر و شبی خوام منو بری رستوران و این غذاهای خوشمزه رو بهم بدی که سر یک

هفته میشم 100 کیلو و تو هم ورشکست می شی!

فرهاد خندید و در جواب او گفت:

اون وقت خودم می فرستم انگلیس!

دلت میاد؟ مگه تقصیر منه؟ تو همه اش منو می بری این طرف و اون طرف.

نترس، از فردا کار شروع می شه. من صبح می رم بیمارستان واحتمالا ظهرها تو تنها هستی. او وقت

فقط شب می تونیم شامیبریم بیرون.

نه،دیگه باید غذای رستوران رو بذاریم برای هفته ای یه بار.بقیه وقتها خودم غذا درست می کنم.دوست دارم بیشتر توی خونه باشیم مخصوصا این که تو از فردا باید بری سر کار و کمتر می بینمت.

فرهاد سرش را تکان داد:

باشه،هر طوری که راحتی.در ضمن از فردا باید درس خوندن رو شروع کنی.

وای!فکر می کردم از درس خوندن معافم!

بیخود.فکر کردی می دارم بیسواد بمونی؟

فرهاد!من بیسوادم؟

کسی که تونه بخونه و بنویسه بهش چی می گن؟

یعنی از الفابت و گرامر باید شروع کنم؟

دیدی!همی مشکل اولته.اولا الفابت نه،الفبای فارسی.دوما گرامر نه،دستور زبان فارسی.

همین جوریش سخته وای به یاد گرفتنش.

اگه بهت توی خیابون یه ادرس نشون بده و بگه خانم این ادرس کجاست،می دونی چقدر زشته بگی

نمی تونم بخونم؟

من راهشو بلدم.به فرانسه باهش حرف می زنم تا دمشو بذاره روی کولش و فرار کنه.فکر می کنن

خارجی ام.هر چی که می گم یه جوابی توی استین داری.از فردا می خوام تنهایی چکار کنی؟حوصله

ات سر می ره.

اتفاقا کلی کار دارم.خونه به این خوشگلی رو می خوام به سلیقه خودم تزیین کنم.

اهان!حالا من بد سلیقه ام؟

نه عزیزم.کی گفته بو بد سلیقه ای؟تو سلیقه ات رو با پیدا کردن من نشون دادی!

چند وقت تنهات گذاشتم خوب بلبل زبونی می کنی!

هستی خندید:

بابا شوخی کردم.می خوام با باغبونت...اسمش چی بود؟سبزی کاری راه بیندازم.

مش حبیب.خانم خانما می خوام بهش بگی تو چه کاره منی؟

خب دوستتم.

ببخشید توی ایران رسم نیست یه پسر با یه دختر تنها توی یه خونه زندگی کنن. باید یا خواهر برادر باشن یا ز و شوهر!

فرهاد نگاهی به هستی کرد و بعد از کمی سکوت گفت:

هستی فکر می کنی کدومشسون بیشتر به ما میاد؟ من که بیشتر ترجیح می دم زن و شوهر باشیم. اصلا حرفشو نزن.

فرهاد پرسید:

چرا مگه من چه دردی دارم؟

تو هیچ دردی نداری. اونی که درد داره منم.

این حرفا رو زن که هیچ خوشم نمیاد.

هستی گفت:

تا حالا دو سه بار این موضوع رو عنوان کردی. اصلا درست نیست. می دونی چه اتفاقی می افته. دیگه دوست ندارم حرفشو بزنی. در ثانی باید یکی رو پیدا کنی که همه چیزی به تو بخوره. کسی که همه چیز تموم باشه.

فرهاد گفت:

بهتر از تو چه کسی رو می تونم پیدا کنم؟

هستی جواب داد:

خودت می دونی که من هیچی نیستم.

باز شروع کردی؟ پس اون اعتماد به نفست چی شد؟

پیش تو که نمی تونم رل بازی کنم. تو از همه چیز من خبر داری.

فرهاد نگاهی به صورت برافروخته هستی انداخت. می دانست طرح این موضوع هستی را به شدت ناراحت می کند، اما دوباره پرسید:

خب به مردم بگم تو چه کاره منی؟

هستی گفت:

مش حیب که هر روز اینجا نیست. تا نصف شب هم که نمی مونه. بگو از دوستان خارجیت هستم که گاهی وقتها روزا برای دیدنت میام. باهش هم نصفه نیمه انگلیسیو فارسی حرف می زنم که باور کنه. روز بعد فرهاد به بیمارستان رفت، ولی دو سه بار به هستی تلفن کرد. دفعه اخر هستی با التماس گفت:

تو رو جون مادرت اینقدرزنگ نزن. بابا کار دارم، هی باید بدوم طرف تلفن.  
یکشنبه بدون هیچ خبری گذشت. دوشنبه تعطیل بود. تا عید نوروز فقط چند هفته باقی مانده بود. فرهاد  
از شب قبل با هستی قرار گذاشته بود که صبح زود به طرف چالوس بروند و شب برگردند. قبل از  
روشن شون هوا حرکت کردند و نزدیک ظهر، کار ساحل روی ماسه ها بودند.  
هستی کنار فرهاد نشست:

وای، چقدر آرام و جذابه. همیشه دلم می خواست دریای خزر رو ببینم.  
اگه فرصت بشه تمام نقاط دیدنی ایران رو بهت نشون میدم.  
والله اینجوری که پیش می ره فکر نمی کنم زیاد طول بکشه. چقدر اینجا تعطیلی زیاده!  
تازه چند وقت دیگه عید نوروزه و حدود دو هفته ای همه جا تعطیل می شه.  
مثل تعطیلات کریسمس؟

تقریبا شبیه اون، ولی تعطیلات ایران خیلی زیاده.  
موبایل فرهاد زنگ زد، همان موبایلی که کامی به او داده بود:  
کامی تو هر زور صدای منو نشنوی روزت شب نمی شه پسر؟  
اره هر واح بابات. نه اینکه خیلی برای من منفعت داری! از روزاول برام دردرس درست کردی. خدا به داد  
من برسه با این خونواده عایقه. هر کدوم از این عزیز کرده ها بخوان برن دسشویی هم سراغ کامران  
بخت برگشته رو می گیرن.

دیگه چی شده؟ بالاخره صداشون دراومد؟

جون مادرت، اون یکی گوشی رو روشن کن. اون فرامرز بیچاره که توی اتاقش بدون اب و غذا زندونی  
شده. پدر منم از صبح دراوردن. گفتن زیر سنگ هم شده پیدات کنم. دوبار منو فرستادن در خونه ات. اگه  
امروز نری اونجا دمار از روزگار جفتمون در میارن.

ببخشین من تا راه بیفتم برسم اونجا شب شده. بنابراین از طرف من عذرخواهی کن تا فردا.  
چی چی رو تا فردا؟ معلومه کدوم جهنمی هستی؟

والله اینجا تا چشم کار می کنه ایبه ایبه... از اتیش جهنم هم خبری نیست!  
بابا دستخوش! منو با یه مشت ادمخوار وحشی تنها گذاشتی رفتی کنار دریا؟ حالا بگو من بدبخت فلک  
زده چه غلطی بکنم؟

هیچی تو هم دست سیما جون رو بگیر برو یه طرفی. محل هیچ کس هم نذار. خودشون اروم می شن.

اره جون خودت. دلت خوش هها! سیما جون! مگه کسی جرات می کنه بره طرفش؟  
چرا؟ چه بلایی سرش آوردی؟

من چکارش دارم؟ توی مهمونی اون سعید بی همه چیز نمی دونم چکارش کرد که اون همون موقع گذاشت و رفت. من هم که گرفتار پدر جلادت بودم با اون مهندس نیمه مرده و کنتور سوخته، نتونستم برم دنبالش. جمعه هم که ماشین نداشتم و راستش حالشم نداشتم برم منت کشی. شنبه و یکشنبه هر چی زنگ زدم جوابم ر و نداد. قهر کرده. مامان جونشون هم دیشب بهم اولتیماتوم داد و گفت:  
کامی به تقلید از مادرزنش صدای زنانه درآورد:

اقا کامران ببخشید، قصد دخالت ندارم ولی معمولاً توی هر مراسمی نامزدها کنار هم می موندن، طفلی بچه مو تنها گذاشتین معلوم نیست رفتید دنبال چه کاری که یه ادم هرزه پیدا بشه و اونو اذیت کنه. من واقعا از شما انتظار ندارم. اگه مشکلی هست عنوان کنید، ما دست زور نداریم، دخترمون رو هم از سر راه نیاوردیم. شما باید در رفتارتون تجدید نظر کنید.

صدای خنده فرهاد در ساحل پیچید:

حالا تجدید نظر کردی؟

اره تو ب \*\*\*\* ی! به نظرم نامزدیمو بهم بزنم بهتره. بالاخره تکلیف منو روشن کن، چکار می کنی؟  
با چی؟ با سیما؟

به سیما چه کار داری؟ بابای شمر الجوشنت رو می گم. این دو روزه همه رو کباب کرده.

من اونجا نیام خیلی بهتره، دعوا مون می شه. مکی دونی که.

بابا اقلا یه تلفن بکن بذار دست از سر من خاک بر سر برداره. می دونی به خاطر خوشگذرونی سرکار این همه دردسر می شکم!

باشه تو جوش نزن! شب زنگ می زنم.

ای بمیری فرهاد! دو ساعته دارم روضه می خونم تازه می گی شب زنگ می زنم؟

می خوام صد سال سیاه زنگ نزن. حقا که پسر همون پدری!

بابا باشه الان زنگ می زنم. عجب گیری کردیم ها!

پس نوش جونت!

چی رو؟

فحش هایی که چند دقیقه دیگه می خوری و سر تا پات شسته می شه. خدا حافظ.



عجب مکافاتى شده اين باباى ما! خوشحال بوديم که چند روزيه دست از سرمون برداشته ولى مثل اينکه ول کن معامله نيست.

هستى که بت تعجب به او نگاه مى کرد گفت:

خب فرهاد يه تلفن کردن که کارى نداره. بين چى شده، شايد اتفاقى افتاده.

فکر کردى به همين راحتيه؟ اگه بگى اون شب کجا رفتى چى جواب بدم؟ پيرسه اين دو سه روز کجا بودى چى جواب بدم؟ اگه امر کنه همين حالا بيا اينجا با جمبوجت هم برم نمى رسم که!

حالا تو زنگ بز، بهتر از اينه که محل نذارى. مى دونه کامى با تو تماس داره، براى اون هم بد مى شه. فکر کنم بد جوړى حالشو گرفته بود. اگه جلوى دستش بودم يه کتک مفصل خورده بودم.

فرهاد به همراه هستى داخل اتومبيل نشست و شيشه ها را بالا کشيد تا صدای دريا شنیده نشود. با اولين زنگ که با گوشى اولى اش زد بهادر خان گوشى را برداشت. چيزى که سابقه نداشت.

سلام پدر.

سلا مو زهر مار. سلام و درد بى درمون! کاش من تو يک رو نداشتم اينقدر از دست حرص نمى خوردم. الهى من بى نسل مى موندم شما س هتا توله سگو پس نمى انداختم. معلومه کدوم قبرستونى هستى؟ سريع مياى سوييچ ماشين و کلید خونه رو مى ذارى اينجا و گورتو گم مى کنى، هر جهنم دره اى که خواستى برو. ديگه من پسرى به نام فرهاد ندارم. تا تکليف اين بى همه چيزهاى ديگه رو هم روش کنم!

صدای فريادش به گوش هستى هم مى رسيد و او با چشمهاى گرد شده از تعجب و ترس، فرهاد را نگاه مى کرد.

صبر کنيد پدر.

همين که گفتم! ديگه حق ندارى منو پدر صدا کنى. حالا براى من سرخود بار اومدى هر کارى که دلت مى خواد مى کنى. يواشکى فرار مى کنى فکر مى کنى توى اون شلوغى من حاليم نمى شه؟ مى دونم همه ش زير سر اين توله سگای پدر سوخته است. دمار از روزگار جفتشون درميارم. فکر کردن به مين راحتى من از خيرش مى گذرم با هم دست به يکى مى کنيدئ ابروى منو ببريد؟ زود بيا اينجا تا تکليف تو يکسره کنم!

و گوشى را به شدت روى دستگاه کوبيد!

واى پشت تلفن اينجوړى مى کنه حتما اگه دستش بهت برسه ريز ريز مى شى.

وقتی بهت می گم بتورت نمی شه. فکر کردی الان قربون صدقه م می ره!  
حالا چکار می خوای بکنی فرهاد؟

امروز اونجا پیدام نشه بهتره. بذار برای فردا عصبانیتش فروکش می کنه.  
اگه می خواست عصبانیتش فرو کش کنه توی این دو س هروزه اروم شده بود. من فکر می کنم همین  
امروز بری بهتره. نکنه فردا بیاد بیمارستان اون وقت ابروت پیش همه می ره.  
راست می گی. از اون وقتیایی که هیچ چیزی جلودارش نیست. پاشو بریم یه جا نهار بخوریم و  
برگردیم.

اوایل غروب بود که به تهران رسیدند. فرهاد هستی را به خانه اش رساند و سفارش کرد به تلفن و زنگ  
در جواب ندهد. بعد هم لباس عوض کرد و به منزل پدرش رفت. سکوت همه جا را فرا گرفته بود. کسی  
در باغ و حیاط نبود. فرهاد به طرف سالن حرکت کرد، اینجا هم کسی نبود. به اتاق فرامرز رفت در را باز  
کرد و وارد شد. فرامرز چشمهایش را بسته و هدفون در گوش روی تخت دراز کشیده بود. فرهاد جلو  
رفت و صبط را خاموش کرد. فرامرز چشمش را که باز کرد و فرهاد را دید به سرعت از جا بلند شد و در  
را بست.

خدا به داد من برسه! چه جوری اودی اینجا؟ اگه پدر بفهمه منو قیمه قیمه می کنه.  
چرا مگه چی شده؟

اون الم شنگه رو راه انداختی، تازه می گی چی شده! نمی دونی که چه وضعی  
درست کردی، ماشین کامی بدبختو توی حیاط دیدی؟ خودشم نه حق داره زنگ بزنه و نه پاشو بذاره  
اینجا. منم امروز از قرنطینه دراومدم، همه اش به خاطر کارهای توئه.  
بابا کاری نکردم که دیدم برق رفته و شلوغ پلوغه، من حوصله ام سر رفت زدم بیرون.  
غلط کردی زدی بیرون. فکر کردی اینجا شهر هرته که هر وقت دلت خواست بیای و هر وقت دلت  
خواست بری.

فرهاد یکه خورد و برگشت. این صدای پدرش بود که مثل یک بمب در حال انفجار در چارچوب در  
ایستاده بود و نعره می شکید.

از موقعی که اومدی فقط ساز مخالف زدی. بهت می گم بیا مهمونی می گی خودم برنامه دارم. تازه  
وقتی هم که قدم رنجه می کنی این بساط رو درست می کنی. ابروی منو جلوی دوستانم بردی. هر

کاری دلتم یخواد می کنی یک ذره احترام هم ب ه کسی نمی ذاری. این داداش احمق و اون پسره  
خل و چل هم با خودت همراه کردی!

پدر جان چرا اینقدر عصبانی هستی؟ اتفاقی نیفتاده!

ببند اول اون دهن وامونده ات رو! تا حالا کدوم قبرستونی بودی؟ زندگی هم رو به هم زدنی رفتی پی  
کارت؟ سه روزه ازت خبری نیست. قرارمون این نبود. پس خونه مستقل خونه مستقل برای کثافتکاریهات  
بود! مگه نگفتم زود بیا؟ این بود زود اومدنت؟

فرهاد رویش را از پدر برگرداند و بهادر خان فریاد زد:

دارم با تو حرف می زنم، چرا به اون طرف نگاه می کنی؟

فرهاد برگشت و گفت:

پدر شما مهلت نمی دید من حرف بزنم.

چه حرفی بزنی؟ چه دروغی می خوای سر هم کنی؟ باز می خوای سر منو شیره بمالی؟

ببینید پدر، من نیومدم با شما جر و بحث کنم. ولی متاسفانه هر وقت می خوام با شما حرف بزنم، شما با  
داد و بیداد می خواهید حرفتون رو به کرسی بنشونید.

بعد صدایش را بلند کرد:

با من اینجوری حرف نزنید، من غلام حلقه به گوش شما نیستم.

خفه شو! گنده تر از دهننت حرف می زنی! چه دستوری دادم؟ نه اینکه تا حالا هر حرفی زدم یا به قول  
سرکار دستور دادم تو هم اجرا کردی. اگه چند ساعت دندون روی اون \*\*\*\*\* بی صحبت می  
داشتی و مهمونی منو خراب نمی کردی می مردی؟ چه کاری واجب تر از اون داشتی؟ مریضت داشت از  
دست می رفت یا...

نکنه پای یه نفر دیگه در میونه؟ پس نگو غلام حلقه به گوش منی، بگو در بست در اختیار یک دیگه  
ای! خب اگه طرف سرش به تنش می ارزه بیار بینمش چه اش دهن سوزیه که تو ر و اینقدر هوایی  
کرده کف به خاطرش جلوی پدرت وامیستی.

پدر من یه پسر 16-17 ساله نیستم که اینقدر تحقیرم می کنید.

چی؟ فکر کردی سنت بالا رفته عقلت هم بیشتر شده؟ نه تو همونی فقط پالونت عوض شده!

فرهاد به سرعت از مقابل پدرش گذشت و به طرف پله ها رفت، عمه خانم و فرانک و فرخنده در راهرو  
ایستاده بودند. بهادر خان به دنبالش دوید و بازویش را گرفت:

کجا سرتو انداختی پایین و داری یم ری؟ دارم باهات حرف می زم بی شعور!  
فرهاد که از خشم می لرزید فریاد زد:

اگه این حرف زدنه، من گوشی برای شنیدن این مزخرفات ندارم.  
بهادر خان دستش را بالا برد و محکم زد توی گوش فرهاد. فرخنده و فرانک همزمان جیغ زدند. عمه خانم داد زد:  
بهادر...

نمی بینید این پسره احمق چقدر گستاخ شده و چه جووری با من حرف می زنه؟  
عمه خانم داد زد:

معلومه داری چه کار می کنی؟  
فرهاد دستش را روی صورت گذاشت و به طرف بهادر خان برگشت. لبهایش را به هم فشرد تا فریاد نزند. لحظه ای به چشمهای پدر خیره شد و بعد نگاهی به بقیه انداخت.

سوئیچ و گوشی را روی میز گذاشت و بسرعت از پله ها پایین رفت.  
لهادر خان داد کشید:  
-کجا داری میری؟

فرهاد ایستاد و نفس بلندی کشید بعد بدون آنکه برگردد گفت:  
-فردا صبح یه نفر رو بفرستید کلید خونه رو بهش تحویل بدم برای بیمارستان و مطب هم فکری بکنید چون من دیگه پامو اونجا نمی زارم.  
بعد شتابان از خانه خارج شد هنوز به سر خیابان نرسیده بود که فرامرز با ماشین او جلوی پایش ترمز کرد:

-داداش بیا سوار شو عمه خانم کارت داره.  
فرهاد بدون اعتنا قدم هایش را تندتر کرد فرامرز داد زد:  
-فرهاد این کار رو نکن بیا سوار ماشینت شو پدر گفته برگردی می خواد باها حرف بزنه.  
-من دیگه پامو توی اون خونه لعنتی نمی زارم!

-لجبازی نکن خودش فهمید چه اشتباهی کرده تو رو خدا بدترش نکن.  
-برگرد فرامرز بهشون بگو دور منو خط بکشن دیگه کاری باهاشون ندارم.

-فرهاد خواهش می کنم پدر رو سر لج ننداز.  
فرهاد ایستاد.

-می خواد رفتارش بدتر از این بشه؟ نمی بیندی چطور هر لحظه تحقیرم می کنه؟ آگه می دونستم به خاطر فرستادنم به انگلیس و دادم مخارج بعد ها باید کلی تحقیر بشم اصلا نی رفتم.

-فرهاد پدر دوستت داره فقط متاسفانه نمی تونه ابراز کنه فکر می کنه آگه بزنه توی گوش بچه اش یعنی آخر دوست داشته! تو که اولین کشیده رو خوردی من بیچاره در ماه چند تا سهمیه دارم خودم با پای خودم می رم کشیده رو می خورم و بر می گردم.

-همین دیگه! چون همه شما جلوش کوتاه اومدید فکر می کنه می تونه با بقیه هم همون کار رو بکنه.  
-کوتاه بیا فرهاد نذار اوضاع از این بدتر بشه پدر به این راحتی دست از سرت بر نمی داره.

-برام اصلا مهم نیست هر کاری دلش می خواد انجام بده.  
-حالا داری کجا می ری؟

-می رم تو اون بی صحاب مونده صبح هم بیا تا کلید رو بهت بدم.

-فرهاد برگرد اینقدر کشش نده یه چشم بگو و یه معذرت بخواه دنیا که به آخر نمی رسه.

-چرا برای من به آخر می رسه چون بعدش باید منتظر باشم بینم کی اجازه می دن غذا بخورم کی بخوابم کی برم... برو دنبال کارت فرامرز اصلا حوصله ندارم.

-فرهاد صبر کن کجا داری می ری؟

فرهاد جلوی یک تاکسی را گرفت و سوار شد و رفت.

فرامرز به خانه برگشت فرخنده و فرانک جلوی در منتظر بودند وقتی دیدند او تنهاست هر کدام با سرهای فرو افتاده به طرفی رفتند فرامرز وارد سالن شد عمه خانم و بهادر خان به طرفش برگشتند:

-پس کو فرهاد؟

-معذرت می خوام اما هر کاری کردم نیومدم.

-ماشینو بهش دادی؟

-نه نگرفت سوار تاکسی شد و رفت گفت بردا برم کلید خونه اش رو گیرم.

بهادر خان سرش را در میان دستهایش گرفت عمه خانم لبهایش را به همف شرد فرامرز که اوضاع را ماجور دید از اتاق بیرون رفت بهادر خان نالید:

-کجای کار ما اشتباه بود فرنگیس؟ چرا باید همچین اتفاقی بیفته؟

-تقصیر خودته هی سر پسره داد می زنی و خط و نشون می کشی این حرکت آخرت هم که نور علی نور بود از من عبرت نگرفتی؟ می خوامی آخر و عاقبت مثل من بشه؟ تنها بی کسی بی هم زبون غریب....

اشکهایش روی گونه ها جاری شد بهادر خان گفت:  
من..من فکر می کردم کار درستی می کنم.

عمه خانم در میان گریه پوزخندی زد:

کار درست؟ مگه نمی بینی نمی خواد حرفتو گوش کنه، چون حتی اگه درست هم بگی اون فکر می کنه داری بهش زور می گش. صد دفعه گفتم با سیاست رفتار کن. به قول خودت پسر 16-17 ساله نیست که بتونی با چوب بالا سرش واستی. والله الان به بچه هاش هم نمی شه زور گفت. تولد مهشید رو گفتم زودتر بهش بگو گفتی نه، باید تو عمل انجام شده قرار بگیری. دیدی چطور شد؟ مهمونی اون شب هم همینطور. بچه کوچولو نیست که هر وقت خواستی لباس تنش کنی و دستشو بگیری و هر چه که خواستی ببییش، مردی شده و توقع نداره این قدر امر و نهی بشنوه. مثلاً اون مهمونی کوفتی خیلی مهم بود؟ یه مشت ادم عوضی تازه به دوران رسیده رو دعوت کردی چند تا دختر پلاسیده و رنگ روغن زده رو بیارن اینجا بندازن به خیک این پسره! مگه عقلش کم شده؟ سر برنامه انگلیسش دیدی چه قشقرقی به پا کردی. منطقی با من حرف زد، دیدم حرف بدی نمی زنه. تو هم که باهاش رفتی، چه کار خطایی کرد؟ چیز بدی ازش دیدی؟ توی خونه اش کسی بود؟ خیلی اروم رفت و وساسل و مدارکش رو جمع کرد و برگشت. خب بقیه مسائل هم با آرامش، با حسن نیت، بدون درگیری حل کن.

نمی بینی چطور مقابلم جبه می گیره؟ چکار کنم؟ جلوش کوتاه پیام؟ فکر عاقبتشو کردی؟ به بقیه چی بگم؟ اگه جلوی فرهاد کوتاه پیام و بذارم هر کاری دلش می خواد بکنه، جلوی بقیه رو دیگه نمی تونم بگیرم.

اولین نفر همین پسره، کامرانه. یادت رفته چه بلایی سرمون آورد؟ یادت رفته چطور تونستیم ساکتش کنیم؟ تو می گی چکار کنم؟

با سیاست رفتار کن. سر هر چیزی داد و بیداد راه نینداز، اون مثل بقیه نیست که زود جا بزنه. اون خودشو یه سر و گردن از بقیه بالاتر می دونه و بالاتر هم هست. نمی تونی با بقیه مقایسه اش کنی.

بهادر خان با حالتی وحشت زده گفت:

اگه سر حرفش واسته، اگه واقعا نره بیمارستان، اگه خونه اش رو تخلیه کنه، خدای من! چرا اون مثل بقیه حرف گوش نمی کنه؟

من امشب باهاش حرف می زنم. سعی می کنم ارومش کنم. فقط تو رو خدا این قدر بهش پيله نکن. نذار دوباره گرفتار یه مصیبت دیگه بشیم. از شانس بد ما باید روزگار بچرخه و اونی که از همه محبوبتره اینقدر نافرمون بشه. نمی خوام اون روزای لعنتی تکرار بشه. دیگه طاقتشو ندارم. نمی خوام فرهاد رو هم از دست بدیم. خودت می دونی چقدر سختی کشیدیم. خدایا! این چه تقاصیه؟ به خاطر کدوم گناه نکرده باید این قدر بدبختی بکشیم؟

عمه خانم صورتش را میان دستهایش گرفت و به تلخی گریست.

فرهاد بدجوری بهم ریخته بود. جلوی در خانه از تاکسی پیاده شد. حیاط اب پاشی شده بود و بوی خاک نم خورده از همه جا به مشام می رسید. هستی از پنجره او را دید و بیرون آمد، نگاهی به رنگ پریده و سگرمه های در همش کرد. فرهاد روی پله نشست و سیگارش را روشن کرد. هستی کنارش نشست: چی شده؟

هیچی، یه کشیده خوردم و اومدم!

وای خدا جون! چرا؟ کی این کارو کرد؟

فرهاد سرش را تکان داد و چیزی نگفت.

چرا ماشینتو نمی اری تو؟

گذاشتم اونجا، همین طور موبایلم رو. قرار شد خونه رو تخلیه کنم. فردا فرامرز میاد کلید رو بهش می دم. هستی سکوت کرد و بعد بلند شد.

کجا داری می ری؟

می رم وسایلمون رو جمع کنم.

فرهاد به او نگاه کرد و خندید، انقدر بلند که صدای خنده اش در حیاط پیچید. هستی با تعجب به طرف او برگشت:

به چچی می خندی؟

دختر تو چقدر ساده ای. جدی می خوایی و وسایلو جمع کنی؟

خب اگه قراره خونه رو تحویل بی باید برم وسایلمو رو جمع کنم.

پدر، یکی مثل تو رو می خواد. هنوز حرف از دهنش درنیومده، کاری که می خواد انجام می دی.

خب چکار کنم، نرم؟ باشه می شینم اینجا. می دونی که هر جا تو بری منم میام.  
بعد سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

یعنی اگه تو منو با خودت ببری.

فرهاد به صورت او خیره شد:

غصه نخور عزیزم. یه فکری می کنیم.

فرهاد می خوای برگردیم انگلیس؟

نه انگلیس نه. این سری اخر که رفتم اونجا یکی از استادام پیشنهاد یه کار خوب توی اتاوا رو بهم داد... کانادا! نظرت چیه؟

هستی اهی کشید و گفت:

تازه داشتم به اینجا عادت می کردم. انگار بعد از سالها به خونه خودم برگشتم.

هر جا بری اسمون همین رنگه. هیچ فرقی نمی کنه. هم ادم خوب پیدا می شه و هم ادم بد.

ولی مردم اینجا یه ج چیز دیگه هستند، هیچ جا مردمش اینقدر با صفا و مهربون و دوست داشتنی نیستند.

فرهاد دستش را زیر چانه هستی زد و صورتش را به طرف خود برگرداند:

چی شده دختر؟ دنیا که به اخر نرسیده. اگه دوست داری ایران بمونیم، می تونیم بریم یه شهر دیگه. اتفاقا چند تا دوستت توی شیراز و شمشاد دارم، می ریم اونجا.

هستی برگشت و به او نگاه کرد و چیزی نگفت.

اینجوری نیگام نکن. نمی تونم هر چی پدر می گه قبول کنم، نمی تونم مثل یه عروسک کوچکی بازیچه

دسا اون باشم. بذار بهت بگم اون تمام هدفش اینه که با مهشید ازدواج کنمو به قول معروف سرم به

زندگی گرم بشه و اونا هم دستاشونو به هم بمالن و بگن اخیش شدیم. اینم از این پسر، رفت سر

خونه و زندگیش! بعد هم احساس رضایت کن که همونجور شد که می خواستن. از من نخواه که

همچین ادمی باشم. حتی اگه پای تو هم وسط نبود نمی تونستم با اونا همراه بشم.

هستی با بغض گفت:

فرهاد تو که نبودی من کلی فکر کردم. توی شهر به این بزرگی، یه جا برای من پیدا می شه. نمی

خوام به خاطر من توی دردسر بیفتی. حتی می تونم برگردم انگلیس، برم پیش پروانه و با او زندگی کنم.



قرار بود تو به این مسائل فکر نکنی. این مشکل منه، خودم هم حلش می کنم. در ضمن دیگه نمی خوام از این حرفا بشنوم. پاشو حاضر شو یکبار هم خودمون رو بذاریم جای مردم دیگه که هیچی ندارن، پیاده بریم گردش و یه شام مختصر بخوریم. از این به بعد باید صرفه جویی کنیم، درست مثل قدیما! دیگه از دربند و کباب و چلوماهی خبری نیست!

هستی خندید:

می خوای منو بترسونی؟ آگه پیش تو باشم نون خشک مزه بهترین غذاهای دنیا رو داره. ان شب دیر وقت به خانه رسیدند. فرهاد پیغام گیر تلفن را دید که چشمک می زند ولی مخصوصا بدون گوش دادن به پیغامها همه را پاک کرد. هستی دئر سکوت به او می نگریست.

روز بعد فرهاد سرش را به اب دادن باغچه ها و گلها و درختها گرم کرد.

بیمارستان نمی ری؟

نه.

هنوز سر حرف خودت هستی؟

اره.

پس چرا معطل می کنی؟ برو وسایلت رو جمع کن الان میان خونه رو ازت تحویل بگیرن.

کسی نمیاد، خیالت راحت باشه.

آگه اومدن چی؟

آگه اومدن می گم در قبال پاسپورت و مدارکم اینجا رو تحویل می دم.

آگه اونا رو بدن چی؟

فرهاد رو به هستی کرد و گفت:

برای چی نگرانی؟ فکر کردی آگه توی اون بیمارستان لعنتی کار نکنم دیگه باید بیکار بگردم؟ توی این شهر دردندش یه خونه پیدا نمی شه که بریم اونجا؟ دیگه هیچ کس بهم ماشین نمی فروشه؟ چرا خوتو باختی؟ برای من اصلا مهم نیست این اتفاقها افتاده، تازه راحت هم شدم.

برای من هم این چیزایی که گفتی مهم نیست ولی نمی خوام بعد از این همه سال از صفر شروع کنی. از صفر شروع کنم خیلی بهتره تا اینکه ادم یه نفر دیگه باشم. یه عمر روی پای خودم بودم، حالا دلم نمی خواد به خاطر یه چوب کبریت به این و اون التماس کنم.

تو با کمکهای اونا به اینجا رسیدی. اینو فراموش نکن. در ضمن اون پدرته، حتی اگه بهش التماس کنی. ولی اینو ازت نخواست، خواسته؟

پس چی، پس چی می خواد؟

هستی با چشمهای پر از اشک و صدایی بغض الود گفت:

اون فقط می خواد تو پسرش باشی!

بعد دستش را روی صورتش گذاشت و به داخل خانه دوید. فرهاد به دنبالش رفت.

هستی کنار پنجره اشپزخانه ایستاده بود و گریه می کرد.

هستی به خاطر خدا بس کن. من همه تلاشم اینه که نذارم به تو اسیبی برسه. می خوام در آرامش باشی. اینم که جلوی اونا وایمیستم فقط به خاطر توئه. اگه بخوام به حرفاشون گوش کنم باید قید تو رو بزنم. از من نخواه همچشین کاری بکنم که اصلا توی مغزم نمی ره.

نمی خوام به خاطر من باهاشون در بیفتی.

-من با کسی در نیافتادم می خوام حقمو بگیرم.

-درسته که برای گرفتن حق باید جنگید. ولی باید بینی طرف مقابلت کیه، اونا پدر و مادر خانواده ات هستن. من حاضر بودم همه چیزمو بدم ولی صاحب اونا باشم. نمی دونی چه لذتی داره پدر آدم سرش داد بزنه.

-کجاش لذت داره؟ این چه حرفیه داری می زنی؟

هستی که به هق هق افتاده بود گفت:

-چون داری، حسرتشو نمی خوری. زندگی منو نمی بینی؟ اگه تو نباشی من هیچم. ولی تو در هر شرایطی یک نفر و داری. اگه پدرت نباشه مادرت هست، اگه اونا نباشن، عمه خانم هست و همین طور عموها و پسر عموها و بقیه! من دلم ضعف می ره یه روز بشینم روبروی کامی و باهاش حرف بزنم. تو قدر نمی دونی فرهاد. تنهایی و بی کسی درد بزرگیه!

فرهاد نمیدانست چه جوابی بدهد. همیشه سعی کرده بود نگذارد هستی احساس تنهایی کند. ولی حالا متوجه شد که او فقط ظاهر قضیه را حفظ می کرد. هیچ وقت نتوانسته بود جای همه ی نداشته های هستی را بگیرد.

ناهار را در سکوت خوردند . هستی سر خود را به آشپزخانه و جمع و جور کردن و شستن ظرف ها گرم کرد. فرهاد هم سرغ تلویزیون رفت و بی هدف شروع به عوض کردن کانالها کرد.

تلفن زنگ خورد, اما فرهاد انگار نمی شنید. آنقدر زنگ خورد تا روی پیغام گیر رفت. فرامرز بود :

-فرهاد جان اگه خونه ای گ.شی رو بردار.....فرهاد , صدامو می شنوی؟ چند بار پیغام گذاشتم ولی تماس نگرفتی.... فرهاد, کار خیلی فوری باهات دارم.....عمه خانم باهات کار دارن.....تو رو خدا گوشی رو بردار.....

هستی از آشپزخانه بیرون آمد , گوشی تلفن را برداشت و به طرف فرهاد گرفت :

-لجبازی نکن فرهاد, جوابشو بده.....به خاطر من.....خواهش می کنم.

فرهاد نگاهی به چشمهای پر از اشک هستی انداخت و گوشی را از دستش گرفت :

-چی می خوای ؟

-فرهاد, صد تا تلفن زدم, چرا جواب ندادی ؟

-دلم نخواست, پرسیدم چی می خوای.

-با منم قهری ؟ من که تقصیری ندارم .

-فرامرز دست از سرم بردار من با هیچ کی کار ندارم.

-قطع نکن. عمه خانم می خوان با تو حرف بزنند.

-من حوصله حرف زدن با کسی رو ندارم.

-چرا پسرم؟! حوصله من رو هم نداری ؟

فرهاد جاخورد :

-معذرت می خوام عمه جان . نمی دونستم این پسره دیوونه گوشی تلفن رو دست شما داده !

-عیبی نداره عزیزم. حالا آروم هستی ؟ می شه به هم چند کلمه ای صحبت کنیم ؟

.....-

-ببین پسرم , نمی خوام بگم حق با پدرته , ولی اون دست داره حالا که نتیجه زحمتش به بار نشسته, اونو به همه نشون بده و بهش افتخار کنه.

-عمه جان , اصلا موضوع مهمونی و آبروریزی و این چیزا نیست که پدر این طوری با من رفتار می کنه, چون به خاطر رفتن برق , خیلی ها متوجه عدم حضور من نشدند. البته اگه بعضی ها فضولی نمی کردن حتی پدر هم متوجه نمی شد.می دونم فقط به خاطر اینکه برنامه روز جمعه عمو اسکندر به هم

خورده ناراحت. چرا پدر باید پسرش رو به برادر و خانواده اش بفروشه؟ خودتون خوب می دونید نمی خوام هیچ کس از دستم ناراحت باشه. ولی دلیل این کار پدر رو نمی دونم. چیزی دست خانواده عمو اسکند سپرده که من باید جبرانش کنم؟ شما بگید، آیا موضوع سر ارث و میراث خانوادگیه؟ من که از روز اول گفتم هیچی نمی خوام. اگر هم موضوع بر سر رسم و رسوماته باید به عرضتون برسونم این رسمها مال صد سال پیشه نه حالا. من یکی که زیر بار این رسم و رسومات نمی رم، تا آخرش وامیستم!

-بین، من اصلا کاری به این مسایل ندارم. نه مهمانی و نه برنامه کرج. با بعضی حرفا و حرکات پدرت هم موافق نیستم. می دونم خیلی تند رفته، ولی می خوام اینو بهت بگم ناسلامتی تو پسر بزرگ خانواده، نو چشم و عزیز همه هستی. وقتی تو که باید الگوی بقیه باشی اینجوری رفتار می کنی از بقیه چه توقعی می شه داشت؟ من می خوام بهت تبگم ما بزرگترا تنها چیزی که از شما جوونا انتظار داریم، محبت و احترامه. دیگه هیچی ازتون نمی خوایم.

-من دوست ندارم و نمی خوام به شما و پدر و بقیه بی احترامی کنم. ولی وقتی می بینم به نظر و فکر من اهمیتی داده نمی شه، وقتی برای من به اندازه یه بچه هم ارزش قایل نمی شه، نمی تونم تحمل کنم. خودتون شاهد بودین که جلوی بقیه با من چیکار کرد!

-پسر خوب من تو رو محکم تر از اینا می دونستم. با یه دادو فریاد که نباید عقب بکشی. اینو از من گوش بگیر، برای رسیدن به هدف باید بجنگی حتی اگه تمام دنیا با تو مخالف باشن! البته اینو دارم به تو می گم که می دونم عاقلی و فکرا و کارای احمقانه انجام نمی دی. حالا هم همه مسایل رو فراموش کن. الان فرامرز رو می فرستم که ماشین و موبایلت رو برات بیاره. فردا هم مثل یه پسر خوب برو سرکارت. تو الان باید به فکر پیشرفت در کارت باشی و به بقیه مسایل هم فکر نکنی. من پدرت رو راضی می کنم. اون هم تقصیر نداره، از طرف خانواده عموت خیلی در فشاره!

-چه فشاری عمه جان؟ همه می دونن شما حرف اول و آخر و می زنید، از قول من به همه بگید من با مهشید.....

-بین پسر من این موضوع اصلا مهم نیست. مهم اینه که تو با خانواده قهر نکنی. بقیه مسایل به نوبه خودش حل می شه. اگه دوست داشتی فردا بعد از بیمارستان یه سر بیا ایجا و از دل پدرت دربیار. اون چون تو رو خیلی دوست داره بیشتر از بقیه ازت توقع داره. به خاطر همین بهت سخت می گیره. پیش خودمون باشه از رفتار یکه باهات داشته خیلی پشیمونه.

-آخه عمه جان !

-دیگه بهونه نیار. روی من پیرزنو زمین ننداز.

-چشم هرچی شما بگید.

-قربون تو پسر خوب برم . پس فعلا خداحافظ . فردا بعداز ظهر منتظرتم.

هستی در آشپزخانه بود که با دیدن فرهاد لبخندی زد و گفت :

-مهره مار داری آقا فرهاد ؟ عمه خانم خاطرتو خیلی می خواد.

فرهاد خندید :

-به خودش می گه پیرزن ! تنها چیزی که بهش نیامد همون پیرزنه ! اون معلم پدره. حالا دیده از راه خشونت و تندى به جایی نمی رسن، راه مسالت آمیزو در پیش گرفته . مثل یه ملکه توی اون اتاقش نشسته و دستور صادر می کنه ، پدر هم که خونه شاگرد خوبی براشه.

-خوب چیکار کنه ؟ اونم از تنهایی باید یه جورى سرشو گرم کنه. حالا چطور شده این عمه خانم با خانواده تو زندگی می کنه؟

-این خونه در اصل مال عمه خانمه. پدر چند تا خونه و ملک و باغ و آپارتمان جاهای دیگه داره که به من پیشنهاد کرده بودبه یکی از اونجاها برم که البته من قبول نکردم. ولی چون هم عمه خانم تنهاست و هم این دوتا آبشون تو یه جو میره، از روز اول با عمه خونه یکی شدن.دوتا عموها جدا زندگی می کنن عمو اسفنیار فقط سرش تو کتاباشه. برات گفتم که استاد دانشگاه بوده و چند سالیه که خودشو بازنشسته کرده. بی آزارشون همونه که بچه هاش کامی و کتابیون هستن. دخترش هم مثل خودش آرومه. زیاد اهل مهمونی رفتن و تو جمع بودن نیست. الان هم در کرمان دانشجوییه. زن عمو پروین هم همینطور، ولی نمیدونم این کامی به کی رفته ؟ به جای همه اونا شلوغ پلوغ می کنه. ولی اعصاب خرد کن نیست.تا دلت هم بخواد مهربون و دوست داشتنیه ! هر کسی مشکلی داشته باشه کامی آماده است برای حل مشکلش . البته اگه از طرف خوشش بیاد ! برعکس عمو اسفندیار، عمو اسکندره. خودش، زنش روح انگیز ، پسرش سعید و دختر خانمش هم که .....معرف حضور هستنند ! ولشون کنی ظرف یه ساعت تهرون و به هم می ریزن. نمی دونم خمیره این خانواده چیه که از شرارت و بد زبونی و بد اخلاقی و فکرای خراب هیچی کم ندارن. معمولا کسی زیاد باهاشون دم خور نمی شه و کاری به کارشون ندارن . همه تا اونجا که می تونن سعی می کنن از این خانواده دوری کنن.

-عمه خانم چی ؟ تا به حال ازدواج نکرده ؟

-والله من بی خیرم . تا به حال که حرفش نبوده, فقط فکر می کنم یه بار نامزد کرده و به هم خورده. کسی در این رابطه حرفی نمی زنه.

-پس همینکه همه اش دوست داره پسرها و دخترهای اطرافش با هم نامزد بشن و عروسی کنن ! از این موردش خوشم میاد آدم جالبیه !

به خاطر اینکه علاقه داره همه باهم نامزد بشن و عروسی کنن, ازش خوشت میاد ؟  
صدای زنگ باعث شد هردو به سمت آیفون نگاه کنند.

-بدو که عمه ات اومده حرفشو پس بگیره وبردت سر سفره عقد کنار مهشید جون !  
فرهاد خندید و گفت :

-نخیر خانم, فرامرز اومده ماشینمو بده. برو توی اتاقت, درو هم قفل کن , شاید بیاد تو سر و صدا هم نکنی ها!

-می خوام موزیک گوش بدم.

-تو رو خدا هستی تازه اوضاع یه خورده به نفع من شده , شر به پا نکن.

هستی وارد اتاقش شد و در را بست. فرامرز ماشین را داخل حیاط آورد و به دنبال او, کامی در پارکینگ را بست.

کامی به محض ورود, بدون سلام و علیک به طرف فرهاد رفت:

-بابا دست خوش ! ما باید بریم ماست هامون رو کیسه کنیم بذاریم بالای درخت ! تو دیگه کی هستی ؟ فکر می کنم مهره مار داری که اینقدر عمه خانم دوستت داره !  
فرهاد خندید :

-اتفاقا یکی دیگه هم این حرفو زد . تو اینجا چی کار می کنی . فکر می کردم هنوز در قرنطینه ای !  
-اختیار داری ! اونقدر جلوی در کشیک دادم تا بالاخره نیم ساعت پیش قرق شکست و اجازه ورود صادر شد. فرامرز که جریانو گفت پریدم تو ماشین و اومدیم ببینیم این درسا رو کجا خوندی, این مشقا رو کجا کردی ؟

و شروع به بشکن زدن کرد. فرهاد با خنده گفت :

-فرامرز بهت گفت یه کشیده هم خوردم ؟

-آره , چه مزه ای بود, شور یا ترش ؟

-تلخ تلخ !

کامی تگاهی به صورت او انداخت و گفت :

-واقعا ! ولی می ارزه بعدش این همه قربون صدقه ات برن. تازه نمی دونی چه فکری برات کردن !

فرهاد با نگاهی پرسشگرانه به او گفت :

-باز چی شده ؟

کامی چشمکی به فرامرز زد :

-فرامرز، بگو چه تصمیمی برای جناب دکتر گرفتن !

فرهاد سرش را برگرداند :

-تو رو خحدا شلوغش نکنید. حرف میهمانی و مهشید و نامزدی رو هم نزنید که دلم اشوب می شه.

فرامرز به طرف فرهاد آمد:

-نه بابا، این کامی شلوغش می کنه، بعد از تلفنت، عمه خانم به پدر گفت این طفلک همه اش سرش

توی درس و کار بوده و استراحت درست و حسابی نداشته ، یه چند روزی بفرستش سفر بذار کمی باد

بخوره به سرش .

فرهاد که هر لحظه بر تعجبش افزوده می شد گفت :

-پدر چی گفت ؟

فرامرز شانه هایش را بالا انداخت :

-در مقابل عمه خانم چی می تونه بگه ؟ فقط خندید. خوش به حالت فرهاد! خیلی هواتو دارن.اگه من

یه همچین کاری بکنم چند روز بی آب و غذا می مونم.

کامی با لحنی به ظاهر جدی گفت :

-فرهاد سر جدت به ما هم یاد بده چی کار می کنی اینقدر هواتو دارن، سر راه عمو بهادر کلید ویلای

کلاردشت رو داد به فرامرز که بهت بده !

فرهاد زد زیر خنده:

-پس خوردن کشیده ارزششو داشت.

کامی در خانه چرخی زد:

-فرهاد این اتاق خالیتو به من اجاره میدی؟میخوام موقعی که از دست این خانواده ی دیوونه فرار

میکنم،پناهگاهی داشته باشم.

بعد دستگیره ی در را تکان داد:-

-پس چرا قفله؟

-از ترس اینکه یه نفر یواشکی انجا نره، گزارش کارامو به بقیه برسونه.

-حالا من شدم فضول؟ بشکنه این دست که نمک نداره، واقعا اون روز رفته بودی شمال؟

-نه بابا شمال چیه؟

-آخه صدای دریا میاومد.

-کنار فواره تو پارک بودم.

-آره ارواح بابات، تو گفتی و من باور کردم. توی این خونه خوراکی موراکی پیدا نمیشه؟ برم ببینم تو

آشپزخونه چه خبره....

لحظه ای بعد از داخل آشپزخانه ی صدای سوتش به گوش رسید:

-اوه فرامرز، بیا ببین اینجا چه خبره....

و با یک سینی بیرون آمد:

-دو تا فنجون نسکافه، یک بشقاب کیک، یه گلدون با یه گلم رز آتشی. فرامرز معنی این سینی چی

میتونه باشه؟ مهمون داشتی فرهاد جون؟ بد موقع مزاحم شدیم. خوب این عزیز رو صداش کن بیاید

نسکافه شو، بخوره، سرد میشه ها.

فرهاد سکوت کرد، نمی دانست، چه باید بگوید.

-من منتظرم پسر عموی عزیز چرا جواب نمیدهی؟

فرهاد نگاه کوتاهی به او انداخت:

-کامی، سر به سرم نازار، یه چیزی بهت میگم ها.

فرامرز گفت:

-تو بگو جریان این سینی چیه، ما هم قول میدیم هیچی از این در، به بیرون درز نکنه.

فرهاد همچنان ساکت بود. کامی سینی به دست به فرهاد نگاه میکرد و فرامرز هم میخندید. کامی

گفت:

-همون که لال مونی گرفتی برام کافیه. زیاد فکرشو نکن عزیزم گوشت تنت آب میشه.... من که از

اول میدونستم کاسه ای زیر نیم کاسه ی توئه.... ببین فرهاد، من و فرامرز همین جا قول میدیم که

هیچی به هیچ کس نگیم ولی به یه شرط.



-چه شرطی؟

-آهان زبونت باز شد، ما هم باهات میام شمال، چطوره؟ معامله ی خوبیه، نه؟  
فرهاد خندید، اول آرام و بعد بلند و با قهقهه، صدای خندهاش به گوش هستی هم رسید.

پسرها حاج و واج نگاهش میکردند. فرامرز پرسید:

-چیه چرا میخندی؟ کجای این معامله خنده داره؟

-آخه مثلا من میخوام برم آرامش پیدا کنم. شما دو تا رو ببرم اونجا که چی بشه؟

-پسر عموی عزیزم، به خدا بد نیست من هم باهات بیام ها. کلی از دستم میخندی، تازه آشپزی هم با من، جارو کردن و ظرف شستن هم با فرامرز... تو رو خدا نه نگو. ما کلی دلمون صابون مالیدیم.

فرهاد سرش را تکان داد و گفت:

-خوب حالا بذارید من اول تصمیمم بگیرم، هر موقع راهی شدم یه فکری هم برای شما میکنم.

فرامرز با تمسخر گفت:

-اوووو، حالا طاقچه بالا هم میزاره، جون من روی ما رو زمین نانداز.

-آخه ممکنه کلاغ خبر چین گزارش کارامو به گوش بقیه برسونه.

کامی بلافاصله گفت:

-کلاغه غلط کرده. تازه، نترس من و فرامرز، هواتو داریم. تا حالا که دیدی با تو بودیم. اگه واقعا خبری

هست و کسی رو زیر سر داری، بیا این برنامه ی شمال رو با هم بریم. من و سیما و فرامرز و شبنم هم

میام و کلی هم خوش میگذره. قول میدیم نذاریم کسی بفهمه.

فرهاد ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-خوب اگه راضی بشم، همین پدر نمیگه توی نره خر با این دو تا و نامزدشون اونجا چی کار میکردی؟

فرامرز فوراً جواب داد:

-من جوابشو میدم، میگم فرهاد طفلک همهاش یه گوشه دراز کشیده بود و کتاب میخوند. دیگه نمیگم

یکی هم پهلوش دراز کشیده بود.

فرهاد خندید:

-حالا پاشید برید من فردا بهتون تلفن میزنم.

کامی در حال بیرون رفتن از در، گفت:

-پس بریم، چمدونامون ببندیم؟

فرهاد او را به طرف در هل داد:

-از رو که نمیرید، تا فردا ببینم چی میشه.

کامی بشکن زنان دست فرامرز را گرفت و رفت.

وقتی در بسته شد، فرهاد به سراغ هستی رفت:

-بیا بیرون دختر دیوونه، با این سینی کذایی حسابی منو انداختی تو هچل.

هستی با خنده در را باز کرد و گفت:

-عجب پسر باحالیه، نظرم عوض شد، اگه از من خواستگاری کنه نه نمیگم.

-فکر کردی، یه نامزد داره، که اگه بفهمه کسی به کامی نظر داره، چشماشو از کاسه در میاره.

-اصلا یادم رفته بود نسکافه درست کردم. چه میدونستم این دو تا یهو میرسن، ولی خیلی باهوشه، از

کجا فهمید؟

فرهاد با تمسخر گفت:

-اصلا معلوم نبود، توی آشپزخونه ی یه مرد مجرد عصبانی کشیده خورده، یک سینی با دو تا فنجان

نسکافه و یه شاخه گلم رز، اصلا هیچکس هیچی به فکرش نمیرسه.

هستی دوباره خندید:

-خیلی خوب، بریم نسکافهها رو بخوریم. سرد شد.

-زحمت نکش، جفتشون دلی از اعزا در آوردن. برنامه ی شمال رو فهمیدی؟

-اره یه چیزایی شنیدم.

-برای نرم کردن من دست به هر کاری میزنن، اینم کلید ویلا، فعلا دمو غنیمت بشماریم.

-بعد تو میگی پدرت مرده بدیه. کاش من هم همچین پدری داشتم.

بقیه ی حرفش را خورد. فرهاد با ناراحتی گفت:

-باز که شروع کردی. از من پدری مهربون تر سراغ داری؟

-فرهاد گاهی وقتا بهت حسودی میکنم. تو قدر زندگیتو نمیدونی. یه خانواده ی مهربون و صمیمی، یه

پدر خوب، مادر، برادر، پسر عمو... حتی عمه ات که انقدر هواتو دارد.

-خوب تو عوضش اصل کاریشو داری، همه ی اینا که منو دوست دارن وقتی میزان علاقه ی من به تو

رو بدونن، عاشقت میشن.

-شوخی نکن فرهاد.

-چه شوخی ای؟ باز این نسکافه یخ کرد..مثل اینکه امروز قرار نیست ما نسکافه ی داغ بخوریم.راستی موافقی یه هفته بریم کلاردشت؟

جای بسیار دنج و خلوتیه.-تنهایی؟-خوب اره.-کامی و فرامرز رو نبریم؟-نه بابا دنبال درد سر که نیستم.خودمون دو تایی میریم،اینا را رو ببریم میتروسم جایی درز کنه.شرش حسابی گردنمو بگیره.

-مگه بهشون اطمینان نداری؟

-به این دو تا چرا،ولی تنها که نمیان،نامزدشون هم میارن،از اون دو تا مطمئن نیستم.

-باشه هر چی تو بگی فردا چه ساعتی راه میافتیم؟

-تو که بدتر از کامی هستی.

-خوب خودت میگی بریم.اصلا من دیگه حرفی نمیزنم.تو امروز میخوای به یکی گیر بدی،تو رو خدا اون یکی من نباشم.

-باشه باشه تسلیم،برای شام چه فکری کردی؟

-هیچی حوصله ی آشپزی ندارم.

باشه خودم آشپزی میکنم.املت میخوری یا نیمرو؟

-پیتزا.

ببخشید این یه قلمو بلد نیستم.

-سر خیابون یه پیتزا فروشی هست.میری دو تا میخوری تا دیگه به من پيله نکنی.

-پس حاضر شو یه قدمی بزنییم و شام هم بخوریم.

صبح روز بعد فرهاد یک سری به بیمارستان زد و ده روز مرخصی ردّ کرد.بعد به منزل پدرش رفت.بهادر خان در باغ،روی نیمکت نشسته بود و پیپ میکشید.

عمه خانم هم در اتاقش پشت پنجره نشسته بود.فرهاد دستی برایش تکان داد.فرهاد دستش را روی شانه ی بهادر خان گذاشت.

-سلام پدر اوادم معذرت بخوام.بهادر خان برگشت چپ چپ نگاهش کرد ولی جواب نداد.فرهاد دستش را روی جای کشیده ای که پدر زده بود گذاشت:البته کشیده ای که زدید خیلی درد ناک بود،ولی فهمیدم خیلی دوستم دارید.

-بی خود اومدی،من دیگه با تو کاری ندارم.

-باشه، ولی اجازه بدید کنارتون بشینم.  
بهادر خان باز هم سکوت کرد، فرهاد کنارش نشست و گفت:  
-عجب باقی شده، اون موقع که بچه بودم این درختای دور استخر رو تازه کاشته بودید. یادتون میاد با  
توپ فوتبالم میزدم و نهالهای تازه رو از جا در میآوردم.  
هر چقدر دعاوام میکریدید از رو نمیرفتم و فردا ش دوباره همون کار رو میکردم. عاشق این بودم که  
توپ رو از دور شوت کنم ببینم از وسط نهال رد میشه یا نه، که همیشه هم به اونا میخورد.  
هر دفعه هم که توپ میافتاد تو استخر با هزار مکافات مش تقی رو راضی میکردم بره از تو آب درش  
بیاره. نمی دونم چرا از این بازی خسته نمیشدم.  
-چه روزایی بود و چه زود گذشت.  
با همه ی خوشیها و نا خوشی هاش.  
-نا خوشی هم داشت پدر؟  
من که چیز مهمی یادم نمیاد که باعث ناراحتی خانواده شده باشه.  
-چرا بعضی از مسأیل بود که کسی در جریان آن نیست.  
بین ما بزرگ ترها پیش اومد و نگذاشتیم کسی بفهمه.. روزگار خیلی بی رحمه.  
موقعی که خیلی احساس آسایش و آرامش میکنی یه گردباد کوچیک تبدیل به طوفان میشه و زندگیتو  
زیر و رو میکنه. ولی میگذره. روزگار رو میگم... انقدر راحت میگذره که فکر میکنی یه کابوس بوده و  
اصلا اون اتفاق اصلا نفتاده. میشه یه خاطره مال سالهای دور. سالها با بزرگ شدن بچهها تند و تند  
عوض میشه.. همون طور که بچهها وقتی بزرگ میشن عوض میشن.  
-اون موقع ما بچهها آرزوهای بخصوصی داشتیم. من دلم میخواست خلبان بشم. همیشه در سفر و بر  
فراز آسمان ها، ولی دست روزگار منو نشوند روی زمین و شدم پزشک.  
در اصل قضیه فرقی نمیکنه، جفتش خدمت به مردمه. همیشه سعی کردم طوری زندگی کنم که مزاحم  
کسی نباشم، کسی از دستم دلگیر و ناراحت نشه.  
ولی پدر نمیدونم چرا نمیتونم با شما راحت صحبت کنم. هر کاری میکنم طبق نظر شما عمل  
کنم، همیشه.

-این به خاطر خونیه ی که در رگه‌های توئه،همون خونی که در رگه‌های من و عمه خانم و اسکندر.یه جور ضدیت با بقیه و اینکه فکر میکنی کاری که انجام میدهی درستترین کاره و به نظرات دیگران اهمیت نمیدهی.

-خوب شما که اینو میدونید،پس چرا سعی نمیکنید اصلاحش کنید و موافق بقیه باشید نه مخالفشون؟  
-تو سعی کردی؟

-من فکر نمیکنم کارام اشتباه باشه.

-خوب ما هم فکر میکنیم هر کاری که میکنیم یا هر تصمیمی که میگیریم،درسته.  
فرهاد با خنده گفت:

-پس باید منتظر دعوا ی بعدی باشیم.برم خودمو آماده کنم.

بهادر خان هم خندید دست به پشت فرهاد زد و گفت:

-چرا سعی نمیکنی مثل بقیه بچه‌ها تابع ما باشی؟اینجوری کمتر سر و صدا به پا میشه.

-بیخشین ها....فکر کنم موضوع اون خونه....اونه که باید عوض شه....میخواین با یه متخصص خون صحبت کنم؟

صدای خنده ی بهادر خان بلند شد.بعد گفت:

-بلند شو بریم داخل اگه دوباره منفی بافی نمیکنی و توی ذوق من نمیزنی،ناهار را با ما بخور.

-با کمال میل حاضرم،منتظر بودم ازم دعوت کنید.میخوام سعی کنم تابع شما باشم.

-همون که سعی کنی برای من کافیه.

همه در سالن غذا خوری منتظرشان بودند و از ساعتی قبل از اینکه میدیدند پدر و پسر حسابی با هم گرم گرفته اند،خوشحال بودند.

ناهار در آرامش صرف شد.بعد از نهار بهادر خان از فرهاد پرسید:

-مرخصی گرفتی؟

-بله از امروز مرخصی گرفتم تا آخر هفته.احتمالا فردا صبح حرکت میکنم.

فرامرز در حال بازی با انگشتان دستش گفت:

-فرهاد جان اگر احساس تنهایی میکنی،من و کامی کار مهمی نداریم،میتونیم همراهیت کنیم.

فرهاد خندید:

-نه ممنون من از تنهایی لذت میبرم.

فرامرز چشم غره ای به او رفت و برایش خط نشان کشید که از دید بقیه پنهان نماند و همه خندیدند.  
فرهاد بعد از ناهار سری به عمه خانم زد.  
- ممنونم پسرم که به حرفم گوش کردی. از اینکه با پدرت آشتی کردی خیلی خوشحالم. سعی کن همیشه انقدر مهربان و با محبت باشی.  
- عمه جان ولی هر چه بگید، من با شما راحت ترم تا پدر. نمیدونم چرا تا میام دو کلمه با هم حرف بزنیم دعوا مون میشه.  
- بهادر میخواد همه چیز طبق قانون و مقررات انجام بگیره، همین طور من. فکر میکنه تو نمیخوای طبق مقررات اینجا زندگی کنی و همین باعث کدورت و جر و بحث میشه.  
- عمه جان، اصلا اینطور نیست. من نمیخوام مخالف شما یا پدر باشم. من به عقاید تون احترام میگذارم ولی به نظر شما این رسم و رسومات خیلی قدیمی نشده؟  
- ما سال هاست که طبق این رسومات داریم زندگی میکنیم.  
تو هم اگه طبق این ادب و رسوم مسیر زندگیتو انتخاب کنی مطمئن باش ضرر نمیکنی.  
- میدونم شما فقط در فکر سعادت و خوشبختی من هستید. ولی باید این موضوع رو بدونید که برای من سخته بعد از سالها دوری از اینجا بخوام چند روزه بخوام خودم رو با رسم و رسومات اینجا منطبق کنم. این مساله کمی زمان میخواد و گرنه من دلم نمیخواد شما فکر کنید من مخالف عقاید تون هستم.  
- خوبه همین که به این نتیجه رسیدی جای شکر داره. پس سعی کن زودتر خودت رو با ما همانگ کنی. برای آینده ی خودت هم بهتره. اینم بدون که ما دشمن کسی نیستیم. اگر اختیار شما جوونا رو به دست خودتون بدیم نمیتونید راه خودتون رو پیدا کنید و به بیراهه میرید.  
- چشم عمه جان، سعی خودمو میکنم. راستی سوغاتی چی دوست دارید براتون بیارم؟  
- یه اخلاق خوب و یه زبون خوش.

## فصل 8

خورشید هنوز از پشت دیوارهای شهر بیرون نرده بود که فرهاد و هستی راهی جاده شدند. ناهار را در چالوس خوردند، کمی کنار دریا قدم زدند و بعد از راه جنگل های عباس آباد به طرف کلاردشت به راه افتادند.

ویلایی قدیمی با حیاطی زیبا که شمشادهای کوتاه آن را محصور کرده بودند، از روبرو چشم اندازی زیبا به دشت دل انگیز پایین تپه داشت و از عقب به جنگل سبز و انبوهی منتهی می شد. رودخانه ای از وسط زمین ویلا عبور می کرد که عبور از آن فقط از روی پلی چوبی میسر بود.

روز بعد، هستی که از خوشحالی یک لحظه روی پایش بند نبود، دست فرهاد را گرفت و از روی پل چوبی که با طناب به طرفین رودخانه بسته شده بود، به جنگل زدند. تنها صدایی که به گوش می رسید، آواز پرندگان در لابلای شاخ و برگ درختان و غرش رودخانه بود. برای خوردن ناهار به ویلا برگشتند و بعدازظهر، دوباره به طرف دشت سرسبز سرازیر شدند. فرهاد از اینکه پدر و عمه خانم چنین برنامه ای را برایش تدارک دیده بودند، بسیار خوشحال بود، با بودن هستی در کنارش در آن محیط زیبا و آرام، دیگر چیزی کم نداشت.

کامی و فرامرز چند بار با فرهاد تماس گرفتند که همه بی جواب ماند. سه روز از رفتن فرهاد و هستی می گذشت. شب قبل کامی با فرامرز قرار گذاشت که به محض گرفتن اجازه شبنم با او تماس بگیرد تا به اتفاق او و سیما راهی کلاردشت شوند. آن روز قبل از ناهار به راه افتادند، کامی که از کار خود بسیار راضی و خوشحال بود، در میان راه گفت:

- بچه ها، ممکنه فرهاد تنها نباشه، حواستون باشه چیزی بروز ندید. هر کی سؤال کرد بگید فرهاد تنها بوده.

سیما پرسید:

- تو مطمئنی که فرهاد اونجا تنها نیست؟ اگه بریم ناراحت نمی شه؟

- من مطمئنم که تنها نیست. این پسره چند وقته هوایی شده! معلومه خبرائیه. من باید از کارش سر در بیارم و سر بزنگاه مچش رو بگیرم!

فرامرز خندید و گفت:

- این چند روزه کامی نمی دونست از زور فضولی چه کار باید بکنه.

- آره بخدا. تا حالا کسی نتونسته رازی رو از من پنهون کنه، من می خوام ببینم چی یا کی فرهاد رو اینجوری کرده، فقط خواهشاً همه مواظب باشن، چون نمی خوام رابطه ام با فرهاد خراب بشه.

خورشید در حال غروب بود که بچه ها به ویلا رسیدند. نزدیک ویلا کامی یک بار دیگر با فرهاد تماس گرفت، اما موبایلش خاموش بود.

- خیلی دلم می خواد ببینم این دختره چه شکلیه!  
شب‌نم گفت:

- شاید با یه پسر اومده باشه.

کامی زد زیر خنده:

- آره، از فرهاد بعید نیست یه مرد سیبل کلفت رو همراه خودش آورده باشه!

اتومبیل فرهاد در پارکینگ ویلا بود، ولی هیچ نوری از داخل به چشم نمی خورد. سکوت همه جا را فرا گرفته بود. کامی نفسی به آسودگی کشید:

- آخیش! همه اش نگران بودم فرهاد ما رو سر کار گذاشته باشه و به جای شمال سر از جنوب در آورده باشه!

فرامرز روی تراس ایستاد و با حالتی پیروزمندانه، ژاکت دخترانه ای را که روی صندلی بود، بلند کرد و به بقیه نشان داد. دخترها که هم به داخل رفته بودند، با خنده برگشتند.

- کامی، تو دیگه کی هستی؟ چطوری حدس زدی فرهاد با یه دختر اومده؟ تمام وسایل طرف رو در یک اتاق دیدیم.

- حالا بهترین موقعیته که مچ این آقای دکتر مبادی آداب رو بگیرم تا اینقدر برای من جانماز آب نکشه! غلط نکنم الان توی رودخونه دارن شنا می کنن!  
فرامرز با تمسخر گفت:

- آره با این هوای سرد، زده به سرشون برن توی آب!

بچه ها به طرف رودخانه به راه افتادند. پشت ویلا باید از یک صخره می گذشتند تا رودخانه را زیر پایشان ببینند. از آن بالا، پلی که روی رودخانه بسته شده بود، دیده می شد. فرهاد دست هستی را گرفته بود و آرام آرام از روی پل می گذشتند. کامی که می دانست فرهاد باید از کنار صخره ای که در اثر احاطه درختها، به صورت تونلی باریک درآمده بود و فقط یک نفر می توانست رد شود، بگذرد، همراه بقیه به طرف تونل به راه افتاد. وسطهای تونل درختی بودند که شاخ و برگ مقابل تکانی خورد و فرهاد جلوی کامی در آمد و از تعجب بر جا میخکوب شد:

- عجب خرمگس مزاحمی هستی پسر! تو اینجا چکار می کنی؟ می دونستم حس فضولی آرومت نمی ذاره.

کامی و بقیه زدند زیر خنده، کامی به دست فرهاد که در دست هستی بود، اشاره کرد و گفت:



- پسر عموی عزیز! تا هوا تاریک نشده و خرس و پلنگی اینجا نیومده، زود بیاین برگردیم ویلا، اونجا با هم مذاکره می کنیم!

فرهاد سرش را تکان داد و گفت:

- شماها برگردید تا ما هم بتونیم رد بشیم.

بعد به طرف هستی برگشت و گفت:

- دیگه نمی تونم توی اتاق قایمت کنم!

هستی خندید:

- عیبی نداره. می گیم تازه با هم آشنا شدیم و تو از من دعوت کردی یکی دو شب مهمانت باشم.

- نمی دونم با این قوم فضول چه کار کنم! نمی دارن یه آب خوش از گلوم پائین بره. یادت باشه تو

تازه از انگلیس اومدی، تو فرودگاه با هم آشنا شدیم. قبل از اون هم پیش عموت بودی... حالا بیا

بریم، دیر کنیم این پسره میاد دنبالمون.

کامی به همراهانش گفت:

- بچه ها! دارن میان. دلم می خواد بینم این سر کار علیّه چه جوریه که فرهاد از این رو به اون رو

شده! دیدید چطور دستشو گرفته بود؟ اون مهشید بدبخت می میره این پسره اینجوری دستشو بگیره،

حتماً یه چیز استثنائیه!

- من یه آن پای اون دختره رو دیدم... ناخناش به اندازه انگشت من بود، با یه لاک تند آبی!

کامی هم گفت:

- خدا کنه از اون دخترای افاده ای و لوس نباشه، اگه اینجوری بود من شبانه می زنم به چاک!

فرامرز با خنده جواب داد:

- فکر نکنم. وگرنه یه لوس و از خود راضی دم دست فرهاد بود، دیگه احتیاجی نداشت دوره راه بیفته!

سیما نگاهی به پشت سرش کرد و گفت:

- هیس، دارن میان.

همین موقع فرهاد از لابلای درختها بیرون آمد، بچه ها سلام کردند. فرهاد لبخندی زد. می دانست

آنها منتظرند تا هستی را ببینند. دست هستی را گرفت و او را از پشت درختها بیرون آورد. هستی سلام

کرد، همه ساکت شدند. کامی که جلوتر ایستاده بود، مات و متحیر به هستی خیره شد و چشم از او بر

نمی داشت. شبنم و سیما و فرامرز هم جلوتر آمدند و به او زل زدند، فرهاد خندید:

- آداب معاشرت یادتون رفته؟ مگه جن دیدید؟ چرا خشکتون زده؟

کامی به تته پته افتاده بود:

- س...سلام...چن...چن...چیه...؟

فرهاد قاه قاه خندید:

- اولین باریه که می بینم کامی دست و پا شو گم کرده.

هستی هم خندید. فرهاد شروع به معرفی آنها کرد:

- این کامی پسر عموی شلوغ و پر سر و صدای من، فرامرز برادر آروم و سر به زیرم، شبنم نامزد فرامرز

و سیما نامزد کامی، ایشون هم هستی!

کامی با همان حالت تعجب زده گفت:

- واقعا که آدم با دیدن این خانم، پی به زنده بودن و زندگی می بره. هستی، چه اسم

زیبایی! ببخشین، علیا حضرت، ما تیپ اسپرت داریم، اگه می دونستم باید با یه همچین ملکه ای روبرو

بشم، حتما فراگ می پوشیدم!

فرهاد با تمسخر گفت:

- پسر عمو زبونت باز شده ها!

هستی گفت:

- هوا داره تاریک می شه. اگه موافقید بریم توی ویلا. همه با یه فنجون چای موافقید؟

و قبل از آنکه جوابی بشنود، بین سیما و شبنم ایستاد و بازوی آن دو را گرفت و سه نفری دور شدند.

فرهاد به کامی که همان طور ایستاده بود و به دخترها نگاه می کرد، نزدیک شد و ضربه یا روی شانه

اش زد:

- پسر عمو، چشمتو درویش کن! چی شده نطقت کور شده؟ به قول خودت لالمونی گرفتی!

کامی خیره به روبرو گفت:

- بابا دست خوش! تو دیگه کی هستی؟ یه همچین ملکه ای رو از کجا پیدا کردی؟

تو رو خدا، خواهری، دختر عمویی، دختر خاله ای، چیزی نداره به ما معرفی کنی؟

فرهاد با خنده گفت:

- تو فعلا تکلیف سیما رو روشن کن، دختر خاله و دختر عموی یه نفر دیگه طلبت!

- واقعا حق داری فرهاد این چند هفته زده به سرت! من اگه به جای تو بودم عمه و عمو بهادر رو از اون خونه بیرون می کردم و این سرآمد زیباییها رو می بردم اونجا. نه، چرا این کارو کنم؟ اصلا پامو اونجا نمی داشتم وقتی آدم یه همچین صنمی داشته باشه بقیه یه مشت میمون پشت ویتربند! فرامرز خندید:

- کامی، جوّ حسابی تو رو گرفته! ولی الحق که راست گفتی. فرهاد واقعا هستی رو از کجا پیدا کردی؟ خیلی خوشگله، اصلا هم خودگیر و لوس نیست. دیدی چطوری دست دخترها رو گرفت و برد؟ کامی راه افتاد:

- حالا بریم بینم این ملکه زیبایی کجا رفت!

دخترها در آشپزخانه بودند. سیما با یک ظرف شیرینی وارد اتاق شد.

- یه تیکه ماهه! فرهاد خوش به حالت. من که یه دخترم بهت حسودی می کنم. شبنم هم ادامه داد:

- وای چقدر خوشحال و خانمه! آدم دلش می خواد فقط بشینه و نگاه کنه!

همین موقع هستی وارد سالن شد. همه به طرفش برگشتند. موهای بلند و مشکی اش تا روی کمر می رسید. صورت مهتابی بیضی مهتابی اش بر اثر گرمای داخل ویلا، گل انداخته بود و چشمهای سبز زیبایش می درخشیدند. کامی نگاهی به سر تا پای او انداخت و گفت:

- فرامرز، رفتیم تهران شبنم جان رو به یه چشم پزشک معرفی کن، خیلی نیاز داره! شبنم با اعتراض گفت:

- چرا مگه چشمم چه ایرادی داره؟

- تو کدوم ناخن پای ایشون رو دیدی که 10 سانت باشه و لاک آبی هم زده باشه؟ هستی نگاهی به پاهایش کرد و نگاهی به فرهاد. فرهاد خندید و گفت:

- هستی اصولاً اهل آرایش نیست.

کامی در جواب گفت:

- نیازی به آرایش نداره. همین جوری هم دست هه ملکه ها رو از پشت بسته! هستی اعتراض کرد:

- ای بابا! حالا سوژه پیدا کردین! تو رو خدا اینقدر نگام نکنین، می رم توی اتاق و در رو روی خودم قفل می کنم ها!

کامی دستهایش را بالا برد:

- چشم، چشم، ببخشین، می گم فرهاد...مثل ما هم حرف می زنه!

فرهاد با حالتی پر غرور گفت:

- پس چی؟ فکر کردی از کره ی دیگه ای اومده؟

صبح روز بعد، کامی از صدای شرشر آب شد. از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. هستی در حال شستن تراس بود.

- دختر، تو که دیرتر از همه خوابیدی، چرا به این زودی بیدار شدی؟

- صبح بخیر، گفتم قبل از اینکه بقیه بیدار بشن صبحانه رو روبراه کنم.

- بذار دخترها بیان کمکت کنن.

- یه میز صبحانه چیدن که کاری نداره. تازه می خوام برم پایین جاده، نون تازه بخرم .

- تنهایی؟! پس این فرهاد پسر عمو مرده کجاست؟

- گناه داره. بیدارش نکن. خودم می رم .

- مگه من می ذارم تنها بری؟

- تعارف نمی کنم. هوا برای پیاده روی خیلی خوبه.

- پس اگه ناراحت نمی شی با هم بریم.

- برم ژاکتمو بپوشم.

هستی و کامی که راه افتادند، فرهاد پنجره را باز کرد:

- آهای کامی سوءاستفاده چی! تا دیدی من خوابم زود دختره رو قر زدی؟

- بابا تو چرا خواب نداری؟ بذار ما به کارمون برسیم.

- الان می رم سیما رو بیدار می کنم ها.

- نه تو رو خدا، اصلا بیا خودت برو. سر جدت برای من دردسر درست نکن.

- من می رم یه دوش بگیرم، تا بر می گردم نون تازه روی میز باشه!

\* \* \* \* \*

- هستی چند وقته با فرهاد آشنا شدی؟

- یکی دو ماه بیشتر نیست. توی فرودگاه به مشکلی برخوردی که فرهاد کمکم کرد. بعد هم وقتی به ایران اومدم دوستیمون ادامه پیدا کرد.

- هیچ می دونی فرهاد بخاطر تو چند بار در دسر درست کرده؟

- اصل دلم نمی خواد اینجوری باشه. به من چیزی نمی گخ. البته راجع به دخترعموش چیزهایی گفته.  
- بزرگتر، یعنی در واقع مثلث عمو بهادر و عمو اسکندر و عمه خانم اصرار دارن که فرهاد با مهشید ازدواج کنه.

- بقیه چی؟ پدر تو یا مادر فرهاد و مادر مهشید؟

- پدر من که هیچی! هیچوقت توی هیچ موردی نظر نمی ده، غیر از عمه خانم، نظر بقیه خانمها هم هیچ اهمیتی نداره، اونا کاره ای نیستن. تصمیم گرفته شده!

- خانواده زورگویی دارید، نمی ذارن کسی برای خودش تصمیم بگیره.

- اصلا از این حرفها توی خانواده ی ما مفهومی نداره. آب می خوریم بخوریم باید با اجازه پدر و مادر و البته عمو بهادر و عمه خانم باشه. خانواده ی خیلی گرمی داریم؛ همه توی کار هم فضولی می کنن! هستی خندید:

- شماها هیچ موقع اظهار نظر نمی کنید؟

- جرأتشو نداریم، یعنی کسی تحویل نمی گیره.

- تو که باید پسر با دل و جرأتی باشی؟

- من حرفهامو با شوخی می زنم ولی کسی اهمیت نمی ده، همه اسممو گذاشتن پسره ی خل و چل!

- ای وای اصلا اینجوری نیست. اتفاقا به نظر میاد خیلی هم باهوش و زبل باشی.

- دستت درد نکنه. اگه بفهمن خانمی مثل تو تعریف منو کرده شاید نظرشون عوض

بشه!

-نه، جدی میگم فرهاد راجع به همه ُ شما یه مقدار برام حرف زده و از همه بیشتر تو رو دوست داره، چون میگه رازدار و قابل اطمینانی.

-آره خوب باید یکی باشه که خرابکاریهش رو رفع و رجوع کنه! ولی به این نتیجه رسیدیم که تو رو از بقیه بیشتر دوست داره.

هستی باز هم خندید:

-اینو نمیدونم باید از خودش بپرسی.

-فرهاد میون ما، به پسری عاقل و با شخصیت و تحصیلکرده و مبادی ادب معروف شده، بنابر این اگه میبینیم یه مدتی زده به سرش و به قول معروف شورش کرده، باید پای علاقه به تو در میون باشه!

هستی سکوت کرد نمیخواست زیاد وارد جزئیات بشود. به نانوائی رسیدند و چند نان داغ گرفتند و برگشتند. در راه باز گشت، هستی پرسید:

-چرا اصرار دارند فرهاد با مهشید ازدواج کنه؟

-در خانواده ما رسم که ازدواج باید فامیلی باشه مثل دختر عمو با پسر عمو و یا پسر عمه با دختر دایی! اگه دختر یا پسر مناسبی در فامیل درجه اول نباشه اونوقت ما چند متخصص مربوط به امور ازدواج داریم که میرن و تا هفت پشت خانواده رو در میارن تا به بخت بر گشته رو پیدا کنن و عروسی راه بندازن. فکر میکنم نظرشون اینه که خانواده زیاد بزرگ نشه. الان هم همه خانواده بسیج شدن تا عروسی مهشید و فرهاد رو راه بندازن و تا این مشکل حل نشه دست از سر اونا و بقیه بر نمیدارن. البته فکر نکن مهشید هم کم شخصيته، زیبا و با کلاس و صاحب کلی ارث و میراث ولی تا بخوای لوس و نر و از خود راضی! موضوع اینه که فرهاد دوستش نداره وگرنه مهشید عاشق فرهاد، اگه فرهاد راضی بود تا حالا صد دفعه بساط عروسی بر پا شده بود.

-علاقه که زورکی نمیشه. شاید دختر و پسر همدیگه رو دوست نداشته باشن. چرا باید یک عمر با هم اجبارا زندگی کنن؟

-خوب اینجوریه دیگه، مثلا من سیما رو فقط به عنوان دختر دائیم دوست داشتم، ولی چون دختر مناسب دیگه‌ای برای من نبود، قرعه به نام اون افتاد!

-حالا چی؟ هنوز هم به عنوان دختر دایی نگاهش میکنی یا عاشق شدی؟

-وقتی تمام مدت یه نفر توی هر شرایطی کنارت، ناخود آگاه بهش علاقه‌مند میشی دیگه.

-علاقه با عادت؟!

-نمیدونم، شاید هم بهش عادت کردم. در هر صورت با هم کنار میاییم، اون دختر خوبیه، اگه مشکلی پیش بیاد از جانب منه، خودم میدونم.

-پس سعی کن خودتو اصلاح کنی، چون این آش کشک خالته!

کامی خندید:

-با اینکه سالها خارج از ایران بودی ولی اصطلاحات ما رو خیلی خوب بلدی!

-باید از معلمم تشکر کنم، در هیچ کاری مضایقه نکرد.

کامی صحبت قبلی را ادامه داد:

-فرامرز هم مثل من بود ولی اون آروم تر و سر به راه تره. به محض پیشنهاد شدن شبنم، نه و اما نیاورد ولی خوب با من کمی کلنجار رفتند.

-یه سوال ازت بپرسم راستشو میگی؟

-اگه بتونم آره.

-فرهاد میگه قرار شده دیگه حرفی از مهشید نزنن، فکر میکنی موضوع منتفی شده؟

-از این حرفی که میزنم ناراحت نشو، ولی اونا تمام برنامه هاشونو ریختن و حرفاشونو زدن. ردّ خور نداره. فرهاد نمیتونه خیلی مقاومت کنه. مجبوره قبول کنه. در غیر این صورت همه چیزشو از دست میده. البته اونا نمیذارن این اتفاق بیفته. بالاخره راه مقابله با فرهاد رو پیدا میکنن.

تا رسیدن به ویلا دیگه حرفی نزدند.

بچه ها که همه بیدار شده و در تراس بودند، با دیدن آنها از دور، برایشان دست تکان دادند. جلوی در، کامی آرام به هستی گفت:

-از حرف من ناراحت شدی؟ البته اینم بگم که فرهاد تا حالا جلوی اونا ایستاده و هر چی و هر کاری که خواسته او تا براش انجام دادن. دلیلش رو نمیدونم ولی جور دیگه ای دوستش دارن. منظورم عمه خانم و عمو بهادره، راستش نمیدونم علاقه شما دو تا به هم چقدره و رابطه تون یه دوستی ساده است یا به فکر ازدواج هستید، ولی در هر صورت فعلا فکرش رو نکن، هیچ اتفاقی رو همیشه از قبل پیش بینی کرد.

فرهاد از دور داد زد:

-آهای! ما میخوایم صبحانه بخوریم نه ناهار، اون نونا توی دستتون سنگ شدن!

هستی به کامی گفت:

-خواهش میکنم به فرهاد نگو راجع به چی صحبت می کردیم.

-مطمئن باش. تازه اگه بفهمه من این چیزا رو به تو گفتم بدون صبحانه بیرونم میکنه.

سر میز صبحانه، هستی ساکت بود و سعی میکرد به فرهاد نگاه نکند، ولی فرهاد مطمئن بود اتفاقی افتاده و چیزی هستی را ناراحت کرده است. این مساله را فقط فرهاد متوجه میشد. بعد از صبحانه، دخترها به آشپزخانه رفتند.



فرهاد به کامی نزدیک شد و پرسید:

-به هستی چی گفتی؟ حسابی به هم ریخته.

-من چیزی نگفتم، راجع به آب و هوا صحبت میکردیم.

-اره جون خودت! آب و هوایی بهت نشون بدم، کامی، اوقات خوش منو خراب نکن وگرنه بدون ملاحظه بیرون می‌کنم.

کامی با لحنی جدی گفت:

-بین فرهاد، من نمیخواستم توی این مساله دخالت کنم ولی با دیدن هستی نمیتونم ساکت بمونم. تو عین کبک سرتو کردی توی برف! همین حالا که ما اینجا نشستیم، برای آینده ُ تو برنامه ریزی دقیق شده. بعد از بر گشتن شمال برات نقشه ها دارن! حتی شنیدم مهشید لباسش رو هم سفارش داده!

فرهاد با تعجب گفت:

-برای چی؟

-برای مراسم خاکسپاری من! خوب بی عقل، برای جشن نامزدی دیگه!

فرهاد شانه هایش را بالا انداخت و با تمسخر گفت:

-مبارکش باشه. با کی؟ کی هست این بیچاره؟

کامی از جایش بلند شد:

-با یه پسر احمق بی شعور! فرهاد میزنم توی سرت ها، شاید اینجوری اون مخ نازنینت یه خورده به کار بیفته!

فرهاد به او و فرامرز نگاهی کرد و گفت:

-بینید، این چیزی که دارم میگم دوست دارم جفتون به تهران که رسیدید، توی بوق و کرنا کنید و سر هر کوچه و خیابون جار بزنید؛ من ... با ... مهشید ... ازدواج ... نمیکنم!

کامی با پوزخند جواب داد:

-زکی! فکر کردی آوانس هایی که بهت میدن برای چیه؟ خونه مستقل، برنامه مسافرتت! این کارا رو میکنن که تو پاگیر بشی و اون یه کاری که ازت میخوان انجام بدی، اونم ازدواج با مهشید.

فرهاد پرسید:

-تو میخوای من این دسته گل رو ول کنم و بچسبم به اون خرزهره؟!!

کامی زد زیر خنده:

-عجب اصطلاحی! اگه مهشید بفهمه بهش گفتمی خرزهره، همین الان خودشو دار میزنه!

-دروغ میگم؟ اگه تو جای من بودی همچین کاری میکردی؟

-نه والله. هستی رو ول نمیکردم. حاضر بودم همین جا توی این ده کوره بمونم و با هستی زندگی کنم و قید دنیای تمدن و بیمارستان و چیزهای دیگه رو بزنم. ولی مهم اینه که بزارن راحت زندگی کنی که هیچ وقت نمیدارن. اونا دست از سرت بر نمیدارن فرهاد، وگرنه تا به حل صد دفعه گذشته بودن بر گردی انگلیس و کاری به کارت نداشتن. با هر شگردی که شده حتی از راه خشونت، مجبورت میکنن باهاشون همراه بشی. تو نمیتونی جلوی اونا وسطی، برات گرون تموم

می شه

فرامرز گفت:

- بابا چرا شلوغش میکنید؟ هنوز که اتفاقی نیفتاده.

فرهاد با اطمینان گفت:

- اتفاقی هم نمیفته من تصمیم خودمو گرفتم و تا آخر راهو میرم.

کامی با پوزخند جواب داد:

- آخر راهی برات وجود نداره! تا زیاد علاقمند نشدی همین جا تمومش کن.

فرهاد پرسید:

- یعنی چی؟

کامی آهسته گفت:

- هستی می گفت فقط یکی دو ماهه همدیگه رو می شناسید. خب فکر کن یه دوستی ساده بوده و

اوضاع رو از اینی که هست آشفته تر نکن. به فکر هستی هم باش. ممکنه برای اونم دردسر درست

بشه. اون یه دختر معمولی نیست. خیلی صدمه می خوره.

فرهاد صدایش را بلند کرد:

- ببین کامی با این حرفات داری اعصاب منو بهم می ریزی. من حوصله این اراجیف رو ندارم.

کامی سرش را تکان داد:

- کدوم اراجیف؟ من دارم واقعیت رو می گم.

- می خوام صد سال سیاه از واقعیت حرف نزنم. من چند بار باید یه موضوع رو به همه بگم؟ من

آدمی نیستم که کسی بتونه برام تصمیم بگیره!

- خیلی ساده ای پسر، تصمیم گرفته شده ، تو حق انتخاب نداری.

فرهاد ایستاد و فریاد کشید:

- حرف بیخود نزن. تو و بقیه تابع اوامریید نه من!

هستی و شبنم و سیما مدتی بود که جلو آمده و در سکوت به آنها خیره شده بودند.

هستی بازوی فرهاد را گرفت:

- آروم تر! چرا زود عصبانی می شی؟ یه صحبت منطقیه. باید گوش بدی و درست تصمیم بگیری.

فرهاد بازویش را از دست او بیرون کشید و گفت:

-من تسلیم زور و زورگو نمی شم. تو بهتر از هر کسی اینو می دونی.  
هستی با صدای آرامش بخش گفت:

-کامی حرف بدی نمیزنه نباید که با همه دنیا جنگید.

- این جنگ نیست. این گرفتن حقمه!

-پس از راه درست وارد شو. کسی اینجا بر علیه تو نیست. همه خوبیتو می خوان و دوستت دارن.  
فرهاد رو به کامی کرد و گفت:

- پدر گفته بیای و این مزخرفاتو به خورد من بدی؟

کامی بلند شد و جلوی فرهاد ایستاد:

- کسی به من حرفی نزده. من واقع بینم. زندگی منو ببین. دلم نمیخواد اتفاقاتی که برای من افتاد برای تو و ... حتما به گوشت رسیده ... باعث خود کشی اون دختر بیچاره بیگناه شدند... دو هفته از خونه فرار کردم قید همه چیزو زدم... ولی پیدام کردن و دوماه منو انداختن توی هلفدونی! بدون هیچ دلیل و بهونه ای. یه پرونده برام درست کردن به چه قطوری... همینا ... همینا که از گوشت و خون خودشون هستم! ولی آخرش چی شد؟ همونی که اونا خواستن ... من کوتاه اومدم چون آخر کارو دیدم و مجبور شدم تن به خواسته اونا بدم. حالا هم به تو همینو میگم. آخر کارو در نظر داشته باش. اگه قرار باشه به خاطر یه چیز همه چیزتو از دست بدی این زندگی نمی شه.

فرهاد کمی سکوت کرد و بعد آرام گفت:

- اگه اون یه چیز همه چیز زندگیم باشه چی؟

کامی به او خیره شه. باورش نمی شد مردی مثل فرهاد آنقدر سریع عاشق شده باشد که پا روی همه چیز بگذارد. فرامرز دخالت کرد:

- ببین فرهاد ما دشمن تو نیستیم. قبول دارم هستی کسی نیست که راحت بتونی ازش بگذری. از هر لحاظ از مهشید سر که چه عرض کنم دو تا سر بالاتره ولی یه مشکل اینجا وجود داره!  
- چه مشکلی؟

فرامرز با من گفت:

- اون جزو خونوادهو فامیل ما نیست!

- خب نباشه. بذار این سنت لعنتی رو از بین ببریم. سیما و شبنم ناراحت نشن که اینو میگم ولی تا کی می خوایم بشینیم و دختر عمو و دختر دایی رو برامون کاندید کنند و صدامون در نیاد؟ اگه آدم

مناسبی توی خانواده پیدا نشه تکلیف چیه؟ طرف تا آخر عمر مجرد بمونه به خاطر اینکه این رسومات عهد عتیق در خانواده امجد مرسومه؟

کامی سرش را تکان داد :

- فکر میکنی از پس عو بهادر و عمه خانم بر بیای؟

- قعلا که تا اینجا بر اومدم تا آخرش هم می رم.

کامی دستهایش را به علامت تسلیم بالا برد:

-باشه! من دیگه حرفی ندارم . ما هم امیدواریم این مساله به خوبی حل بشه و از خدامه تو خوشبخت بشی چون استحقاقشو داری.

فرهاد سیگاری روشن کرد و به حیاط رفت . سیما کنار کامی نشست و گفت:

- نمی شد این حرفا رو نرنی؟ ببین اوضاع رو چه جوری خراب کردی.

و به هستی که گوشه ای ایستاده بود اشاره کرد. کامی برخاست و به طرف او رفت:

- هستی منو ببخش. نمی خواستم شما دوتا رو ناراحت کنم .اینو بدون من تا آخرین لحظه در کنار تو و فرهادم. حتی اگه همه با من دشمن بشن. حاضرم هر کاری بکنم تا این مشکل حل بشه.

هستی با اشاره فرهاد نزدش رفت و با او به کنار رودخانه رفتند و گوشه ای نشستند.

- ببین عزیز دلم اینا از رابطه ما و زندگیمون هیچ اطلاعی ندارن. فکر می کنن یکی دو ماهه همدیگه رو می شناسیم. من نمی تونم یه عمر زندگی رو کنار بذارم و به حرف اونا گوش کنم.

- اگه مجبورم کنن چی؟

- نمی تونن ،چه جوری می خوان مجبورم کنن؟ من که بارها بهشون گفتم هیچی ازشون نمی خوام. هر چی که بهم دادن پششون می دم تا راحتم بذارن.

- من نمی خوام اینجوری بشه. نمی خوام باعث بشم حالا که می خوام نتیجه این همه تلاش و زحمت رو ببینی،وجود من باعث بشه به هیچی نرسی، اگه هیچ کس ندونه من شاهد سختیها و

زحمتها و خستگی هات بودم...

مکشی کرد و با تردید ادامه داد:

- همیشه با مهشید ازدواج کنی و قال قضیه رو بکنی؟

فرهاد به او نگاه کرد:

- از اون حرفا می زنی ها! اولاً با تو چیکار کنم ؟ در ثانی روز به روز بیشتر از مهشید متنفر می شم.

-ببین فرهاد، تو هر کاری از دستت بر او مرده برای من کردی. من تموم زندگیم رو مدیون تو هستم ، ولی تو هیچ دینی به من نداری . چرا می خواهی همه چیز رو به خاطر من از دست بدی؟ بالاخره یه روز باید برم دنبال کارم، نمی شه که تا آخر عمر وبال گردن تو باشم.

- به همین راحتی می خواهی تنهام بذاری؟

هستی زد زیر گریه:

-پس من چیکار کنم؟ نمی خوام باعث ناراحتی تو بشم . اگه وجود من باعث این موضوع بشه خودمو نمی بخشم. اصلا وجود من ارزش این همه فداکاری رو داره؟

-ارزش تو خیلی بالاتر از این چیزهای جزئی و پیش پا افتادست. اینم بدون که تو هیچ وقت باعث ناراحتی من نشدی و نمی شی. به حرفهای بقیه هم توجه نکن .خودت می دونی من در کنار تو احساس آرامش و راحتی می کنم. به این حرفا که ازدواج تو خانواده ما فامیلیه و غریبه رو راه نمی دن ، یا باید حتما با مهشید ازدواج کنم توجه نکن . اینا یه مشت اراجیفه ، من تصمیم خودم رو گرفتم. تا چند وقت پیش فکر نمی کردم که یه روز از تو این درخواست رو بکنم ، ولی چند وقته این موضوع توی فکرمه...

بعد کمی مکث کرد و با قاطعیت گفت:

-هستی با من ازدواج می کنی؟ می دونم برات خیلی پیرم ، حدود پانزده سال از تو بزرگترم . تو راحت می تونی با یه جوون 25-26 ساله ازدواج کنی . من مجبورتم نمی کنم.

- این حرفا رو نزن فرهاد. من نمی دونم چی بگم. این آرزوی منه که برای همیشه کنارت باشم. و می دونم تنها با ازدواج با تو می تونم به آرزوم برسم .ولی فکر اینو بکن که به آرامش نمی رسی. اذیتت می کنن، من نمی خوام این جور ی بشه...

نتوانست ادامه بدهد ، دستهایش را روی صورت گذاشت و با صدای بلند گریه کرد. کامی از دور پیدایش شد ، جلو آمد و روبروی فرهاد ایستاد. فرهاد با ناراحتی به او نگاه کرد:

-ببین اوضاع زندگی منو چه جور ی به هم ریختی!مرض داشتی این مسائل رو پیش کشیدی؟ به هستی اشاره کرد:

-حالا این آشوب رو چه جور ی می خواهی درست کنی؟

هستی سرش را بلند کرد و با چشمهایی که اشک از آنها روان بود ، به کامی نگاه کرد. کامی ناراحت و کلافه گفت:

-هستی، من معذرت می خوام که باعث آزار شما شدم. چه جوری می تونم جبران کنم.  
هستی جوابی نداد. فرهاد گفت:

-فعلا دیگه بحث رو کنار می ذاریم. باید صبر کنیم تا مرور زمان همه چیز رو درست کنه.  
کامی جلوی هستی زانو زد:

-هستی بذار یه چیزی بهت بگم، توی این 32 سالی که از خدا عمر گرفتم هیچ وقت ندیده بودم عمه خانم یا عمو بهادر از حرفشون برگردن. حتی اگه شده طرف مقابل رو به خاک سیاه بشونن، سر حرف خودشون می ایستن، ولی این چند وقته هر چی رشته بودن فرهاد پنبه کرد! شاید این مساله هم مثل بقیه مسائل به خودی خود حل بشه. پس بیشتر از این خودتون رو عذاب ندید. حالا پاشید بریم پیش بچه ها. حسابی با من دعوا کردن. حالا کی می تونه بره با این حال نزار منت سیما خانم رو بکشه؟ رفته توی اتاق درو روی خودش بسته. مجبورم با گیتارم برم زیر پنجره آواز بخونم و گریه کنم، شاید دلش به رحم بیاد!

کامی واقعا گیتارش را به دست گرفت و رفت زیر پنجره اتاق و شروع به خواندن یک آهنگ سوزناک کرد. بچه ها از خنده روده بر شده بودند. صدای خنده سیما هم می آمد.  
کامی یکباره تم آهنگ را عوض کرد و آهنگی رو حوضی خواند. به این ترتیب جو خراب حاکم بر آنجا کاملا عوض شد.

همه سوار اتومبیل شدند و از جنگل های عباس آباد به طرف دریا رفتند. ناهار را در کنار ساحل در یک رستوران ساحلی خوردند و به مزرعه گیاهان طبی سری زدند. کامی با شوخی و بذله گویی سعی می کرد کدورت صبح را بر طرف کند.

آخر شب به ویلا برگشتند. همگی حسابی خسته شده بودند. فرامرز به حمام رفت، فرهاد کتابی برداشت و مشغول خواندن شد. سیما و شبنم راجع به آخرین فیلمی که دیده بودن حرف می زدند و کامی گیتارش را برداشته بود و زیر لب ترانه ای زمزمه می کرد.

هستی که به آشپزخانه رفته بود تا قهوه درست کند، بیرون آمد و پرسید:  
-منتظر کسی هستید؟

همه برگشتند و نگاهش کردند. کامی با تعجب گفت:

-نه، چطور مگه؟

-الان یه ماشین جلوی ویلا ایستاد!

کامی سریع بلند شد و پشت پنجره رفت ، بعد همانطور که به طرف در می رفت گفت:  
-این هرزه خیابون گرد اینجا چکار می کنه؟  
فرهاد بلند شد.

-هستی سریع برو توی اتاق و در رو هم قفل کن!  
سیما گفت :

-من هم با هستی می رم. حوصله دیدن قیافه این عوضی رو ندارم.  
هستی متعجب پرسید:

-مگه اون کیه؟ می شناسیش؟

-سعید، پسر عمو اسکندره!

-تو از کجا فهمیدی؟

-کامی فقط به سعید می گه هرزه خیابون گرد! حالا زود برو توی اتاق و تا بهت نگفتم بیرون نیا!

سیما و هستی وارد اتاق شدند و در را قفل کردند.

سعید به همراه پسری غریبه و کامی وارد شدند.

-سلام ،چطورید؟ گفتم پیام یه سری بهتون بزنم.

هیچ کس جوابی نداد. سعید چرخی در اتاق زد.

-چه استقبال گرمی! کامی، پس سیما کجاست؟ تعریفشو پیش دوستم خیلی کردم، می خواد ببیندش!

فرهاد به کامی اشاره کرد که حرفی نزند. در همین موقع، فرامرز در حالی که با حوله موهایش را

خشک می کرد ، وارد سالن شد. سعید پوزخندی زد.

-سلام پسر عمو، فکر کردم نامزد خوشگلتو تنها فرستادی اینجا.

فرامرز بر جا خشکش زد.

-سعید، تو اینجا چه کار می کنی؟

بعد با تعجب به فرهاد و کامی خیره شد.

-اومدم احوالی ازتون بپرسم. اشکالی داره؟

کامی با تمسخر گفت:

-ما همه شکر خدا خوبیم، از لطف شما هم ممنونیم، دست شما درد نکنه. خیلی زحمت کشیدید!



-یعنی چی؟ یعنی برم؟  
کامی گفت:

-راستش بخشیده‌ها، ما داشتیم آماده میشدیم بریم بخوابیم.

ا ... خب عیبی نداره. ما هم همین گوشه کنار یه جا برای خواب پیدا می کنیم. راستی سیما رو صداش کن بیاد ببینمش.

شب‌نم با عصبانیت گفت:

-دوست نداره با تو رو به رو بشه.

ا ... شما هم تازگیها زبون در آوردین؟

شب‌نم با نفرت نگاهی به او انداخت و به طرف آشپزخانه رفت، اما قبل از آنکه وارد آشپزخانه شود ، سعید گفت:

-شب‌نم جون ما شام خوردیم، ولی انگار بوی قهوه میاد. بدمون نمیاد با یه فنجان قهوه ازمون پذیرایی کنی!

و بدون توجه به بقیه ، به طرف اتاقی که هستی و سیما در آن بودند، رفت. کامی جلو در، مقابلش قرار گرفت:

-یادت ندادن به اتاقی که درش بسته است وارد نشی؟

- نه بهم گفتن در بزنی و برو تو.

دستگیره را فشار داد.

-سیما جان، درو باز کن. می خوام ازت معذرت بخوام.

فرهاد به طرف سعید آمد.

-سعید برو بشین تا از تو و دوستت پذیرایی کنیم. سر به سر کسی هم نذار!

سعید ابروهایش را بالا برد.

-تو هم بعله!! چرا هیچ کس منو تحویل نمی گیره؟

بعد چند بار با مشت به در کوبید.

-سیما تا بیرون نیای از اینجا نمی رم.

کامی سعید را به عقب هل داد :

-چی از جون نامزد من می خوای؟ خجالت نمی کشی؟ می ری یا با زور بندازمت بیرون؟

فرهاد دخالت کرد.

-سعید ، تو چرا همیشه می خواهی بقیه رو اذیت کنی؟  
سعید با عصبانیت به کامی نگاه کرد.

-منو می خواهی بندازی بیرون عوضی خل و چل؟!!

گلدانی که روی میز بود، را برداشت و به طرف کامی پرت کرد، کامی جا خالی داد و گلدان محکم به دیوار خورد و شکست. کامی به طرف او پرید و با هم گلاویز شدند. فرهاد و فرامرز جلو دویدند تا آنها را جدا کنند.

در همین هنگام، سیما در را باز کرد و بیرون آمد و فریاد زد:

-اینجا چه خبره؟! کامی ... ولش کن بینم چی می خواد!

سعید کامی را رها کرد و به طرف سیما رفت.

-عزیزم، اومدم بابت اون شب عذر خواهی کنم. چرا خودتو قایم کردی؟  
سیما با عصبانیت گفت:

-بی خود اومدی اینجا. زود گورتو گم کن!

-عزیزم! چرا اینقدر عصبانی هستی؟ اومدم از دلت در بیارم. اتفاقی که نیفتاده.

کامی با خشونت دست او را از بازوی سیما جدا کرد:

-یه بار دیگه حتی با سیما حرف بزنی من می دونم و تو! حالا هر چه زودتر زحمت رو کم کن!

سعید بازویش را از دست او بیرون کشید:

-ا ... چرا به این زودی؟ بذار بینم چرا سیما درو دوباره بسته. نکنه کسی توی اتاقه که نمی خواین من ببینمش!

فرهاد مقابل او ایستاد:

-سعید، دنبال شر نگرد و گرنه اون روی من بالا میاد.

سعید خنده تمسخرآمیزی کرد و در یک لحظه سیما را کنار زد. در اتاق را باز کرد و قبل از آنکه فرهاد و کامی بتوانند عکس العملی نشان دهند، داخل اتاق شد. رنگ از روی فرهاد پرید و به سرعت دنبال او رفت. کسی در اتاق نبود. سعید داشت زیر تخت را نگاه می کرد. فرهاد که از نبودن هستی متعجب بود ، به سعید گفت:

-دنبال چی می گردی؟ خجالت بکش از اتاق برو بیرون.

-من که می دونم یکی توی اتاقه که می خواهید از من قایمش کنید! خب بذار یه نگاه بهش کنم،  
آسمون که به زمین نمی رسه!

بعد به طرف پنجره که نیمه باز بود ، رفت ، اما قبل از اینکه به پنجره برسد، کامی جلوییش را گرفت:

-بین، نمی خوام دعوا راه بندازم ، پس راهتو بگیر و برو ، دنبال دردرس هم نگرد که بد می بینی!

-اگه نخوام برم چی می شه؟ تو می خوای جلومو بگیری؟

کامی صدایش را بلند کرد:

-می ری یا به زور بندازمت بیرون پسره هرزه؟

-حرف دهننتو بفهم، من بزرگتر از تو هستم. باید مواظب حرف زدنت باشی.

-شش ماه بزرگتر که عقلتو بیشتر نکرده. به اندازه یه بچه 12 ساله هم نمی فهمی. شعورت نمی رسه

که تو اتاق یه دختر ، بدون اجازه نباید بری. گورتو گم می کنی یا...

-خب بابا! نمی خوام شب خوبم رو خراب کنم! من فقط اومدم یه سری بهتون بزنم که دیدم

هیچکدومتون شعورش رو ندارید. برگردم تهران به همه می گم که جلوی دوستم آبروم رو بردید!

کامی او را به طف در خروجی هل داد:

-برو هر غلطی که خواستی بکن. یه بار دیگه هم دور و بر نامزدم بینمت، حسابت رو می رسم.

سعید خنده ای چنزش آور کرد، از گلدان یک شاخه گل برداشت و ساقه اش را کوتاه کرد و در جیب

بغل کتش گذاشت.

-بذار پات برسه تهران آقا پسر، اون وقت می بینی حساب کی رسیده می شه!حالتون میکنم که

بفهمید با کی طرفید!

بچه ها مخصوصا جوابش را ندادند تا زودتر برود. سعید از داخل ظرف روی میز،

دو تا پرتقال برداشت یکی را به طرف دوست انداخت و قبل از خروج از در، رو به فرهاد گفت:

-فرهاد باورم نمیشه، تو تنها اینجا اومدی،بالآخره سر از کارت در میارم.

حیف که کسی رو پیدا نکردم وگرنه شبانه یه گروه برات از تهران قشون کشی میکردم.

بعد نیشخندی زد و گفت:

-عزت همگی زیاده.

فرامرز دنبال آنها رفت تا مطمئن شود که از ویلا خارج شدند.

فرهاد به اتاق برگشت و چند بار هستی را صدا زد.سینما با نگرانی گفت:

-همینجا روی تخت نشسته بود. نمی دونم کجا رفت.

فرهاد لب پنجره رفت و تا آنجا که میتوانست خم شد و داد زد:

-هستی.....هستی....اه خدای من،اونجا چی کار میکنی؟چه اتفاقی افتاده؟

بلافاصله از پنجره بیرون پرید و به دنبال او کامی هم بیرون رفت.سیما و شبنم در تاریکی فقط سر و صداهای نا مفهومی میشنیدند و چیزی معلوم نبود.

فرامرز داخل اتاق شد:

-بالآخره شرشو کم کرد عوضی مزخرف.

شبنم رو به او کرد و گفت:

-معلوم نیست چه بالایی سر هستی اومده.

فرامرز با نگرانی پرسید:

-کجاست؟

-نمی دونم،فرهاد و کامی از پنجره بیرون پریدند و رفتن پشت ویلا.

فرامرز چراغ قوه را برداشت و سه نفری به پشت ویلا رفتند.

هستی به دیوار آویزان بود و ناله ُ میکرد.

-چی شده؟چه اتفاقی افتاده؟

کامی به طرف آنها برگشت:

-اومده از دیوار بره بالا،پاش گیر کرده توی ناودون.

فرهاد سعی میکرد به کمک کامی،پای هستی را از ناودون در بیاورد.

-فرامرز چراغو بده به شبنم،برو یه میله یا یه انبردستی چیزی بیار.

هستی ناله ُ کرد:

-پام شکست فرهاد،چی کار داری میکنی؟

کامی با ناراحتی گفت:

-حالا باید از این طرف میامدی؟

-خوب چی کار کنم؟

تقصیر شماست.ویلاتونو بدون لبه درست کردین،راه فرار برای دزد نداشتین.ای چی کار میکنی؟

و زد زیر گریه.دستهای فرهاد خونی شده بود.

کامی به او نگاه کرد، لبه ی ناودان در مچ پای هستی فرو رفته بود.

شب‌نم با ترس گفت:

-وای خدا، چه خونی داره میاد.

کامی همانطور که هستی را نگاه داشته بود، به طرف او برگشت و گفت:

-بسه، می ترسونیش.

و داد زد:

-فرامرز کدوم جهنمی گیر کردی؟

فرامرز نفس زنان رسید و انبردست را به فرهاد داد. کامی گفت:

-فرامرز هستی رو نگه در، من برم کمک فرهاد. فرهاد با نا امیدي سرش را تکان داد:

-نمیشه کاری کرد، اگه پاشو بیشتر تکون بدیم ممکنه رگ هاش پاره بشه.

کامی گفت:

-تو یه کم پاشو بالا بگیر، من از زیر ناودونو میبرم.

به محض آنکه فرهاد پای هستی را بالا کشید، هستی جیغی زد که صدایش در تمام جنگل پیچید.

بعد از حال رفت.

فرهاد با صدای بلند گفت:

-زود باش، تا بی هوشه، یه کاری بکن.

بالآخره به هر دردسری بود پای هستی را بیرون کشیدند.

فرهاد تکم‌های ناودان فلزی را از پای هستی در آورد. خوشبختانه رگ اصلی آسیب ندیده بود. محل

جراحت را بخیه زد و پایش را پانسمان کرد. با آمپول آرام بخشی که به هستی تزریق کرده بود، او تا

صبح خوابید.

صبح زود، فرهاد با صدای ناله ی هستی از خواب بیدار شد و به اتاقش رفت:

-آروم عزیزم، یه کم تحمل کن، الان یه مسکن دیگه بهت میزنم.

-وای فرهاد پامو نمیتونم تکون بدم.

-اصلا نباید تکون بدی ممکنه دوباره خونریزی کنه.

-پام شکسته یا قطع شده؟

-خدا نکنه، چیز مهمی نیست، یه زخم جزئیّه.

کامی در استانه ُ در ایستاده بود:

-چطوری دختر خانم؟ خیلی درد داری؟

-خیلی زیاد. راستشو بگو، پام قطع شده؟ اصلا احساسش نمیکنم.

کامی خندید:

-نه بابا، مگه الکیه؟ حتما به خاطره خونریزی زیاده.

فرهاد گفت:

-آروم باش، با مسکنی که الان بهت تزریق کردم، الان دردت کم میشه.

کامی با شوخی گفت:

-حالا جا قحطی بود نصفه شبی از دیوار آویزون شودی؟

هستی که هنوز درد داشت گفت:

-خوب چی کار کنم؟ دیدم پسر عموتون داره میاد تو، نخواستم منو ببینه و براتون دردسر درست بشه.

-خوب تو رو میدید بهتر از این بود که پات ناقص بشه. معلوم نیست این آشغال عوضی اون موقع شب

برای چی اومده بود اینجا. غلط نکنم زیر سر اون خواهر مارمولکشه.

فرامرز گفت:

-فرهاد فکر کنم، اومده بود سر از کار تو در بیاره.

فرهاد سرش را تکان داد:

-به این نتیجه رسیدم که شما درست میگوید.

باید یه فکر اساسی بکنم. اینه نمیدارن یه آب خوش از گلوم پائین بره.

فرامرز نگاهی به هستی انداخت و گفت:

-فرهاد میخوای بریم یه عکس از پاش بندازیم؟

-نه فکر نکنم لزومی داشته باشه. به استخوان صدمه ای نخورد. هستی خانم یه کم ملاحظه کنی زودتر

خوب میشی.

هستی نالید:

-فعلا منو از این اتاق ببر بیرون، اینجا دلم میگیره.

همه کمک کردند و او را به سالن بردند و روی مبل نشانند.

کامی رو به فرامرز کرد و گفت:

-برو چند تا کمپوت و اگه تونستی \*\*\*\* گوسفند بگیر بیار.هیچی خون تو بدنش نمونده.  
سیما لیوانی شیر و زرده ی تخم مرغ و عسل مخلوط کرد و برای هستی آورد:  
--اینو بخور بذار یه رنگی به صورتت بیاد.

هستی رویش را برگرداند:

-از این چیزا خوشم نمیاد.

کامی گفت:

-خوشم نمیاد یعنی چی؟بخور بذار یه کم جون بگیری.هر چی خون تو بدنت بود ریخت بیرون.

فرامرز برو پشت ویلا،خونها رو بشور.اگه پلیس بیاد فکر میکنه ما اونجا آدم کشتیم.

-ببخشین ها،من دو تا دست بیشتر ندارم.حالا هر چی کاره بریزید رو سر من.

-نه اینکه ما همش در حال استراحت بودیم.حالا من یه چرتی زدم،این بیچاره که چشم روی هم

نذاشت.فرهاد برو یه دوش بگیر،این لباساتم بنداز دور،با اجازت شستنی نیستن.هستی خانم شما هم

رسیدی خونتون،سریع از مامان

بابات یه چک می گیری و می بری به ادرسی که بهت می دم دو دست لباس کامل با جوراب و کفش

می خری برای من و فرهاد می فرستی تا بی حساب بشیم!

هستی پرسید:

مگه کفشاتم ایرادی پیدا کرده؟

خب ما اینجوریم.هر چی می خریم باید بیسشت باشه.

فرامرز سرش را تکان داد:

گناه هستی چیه؟باید با سعید حساب کنی.

حرف اون هرزه خیابون گرد کثافت اوباش رو نزن.مگه من پام به تهران نرسه.حالی ازش می گیرم که

رب و روبشو یاد کنه مرتیکه بی شعور احمق!

فرهاد خندید:

خوبه به عنوانهای سعید دو تای دیگه هم اضافه شد!

فرامرز رو کرد به کامی و گفت:

تقصیر خودته. اون شب مهمونی سرتو به کنتور گرم کردی گذاشتی این عوضی هر کاری که دلش می خواد بکنه.

سیما که از این حرف خوشحال شده بود گفت:

قربون دهننت فرامرز جون. این اقا کامی فکر می کنه یه انگشتر دست من کرده، دیگه کسی باهام کار نداره. این پسر بی شعور چند وقته به من پيله کرده.

کامی با عصبانیت گفت:

غلط کرده مرتیکه هرزه خیابون گرد...

فرهادد خالت کرد:

ا بسه دیگه. حالا ول نمی کنن. فرامرز چرا ایستادی؟ بجنب برو یه چیزی بگیر بیار بدم به این دختره، جون بگیره.

کامی دوباره گفت:

هر چی می کشیم از دست این دختر است!

شبینم با اخمی ساختگی گفت:

اوووه! خیلی دلت بخواد دنیا رو دست ما دخترا بدن بین چه جوری می گردونیمش!

اره جون خودت! نمونه شو دیدیم. دختره بلد نیست روی زمین صاف راه بره از دیوار رفته بالا!

کامی رو به هستی کرد و ادامه داد:

حالا ببینم هستی، تو چرا می خواستی بری بالا؟ زمین که نزدیک تر بود. می پریدی پایین و میرفتی یه

گوشه قایم میشدی. دیوار راست رو گرفتی رفتی بالا اونم با یه ناودون شکسته و ویرون!

ا خیلی زرنگی! توی تاریکی روی زمینی که معلوم نیست زیر پام ماره، عقربه، چه جک و جونوری هست!

بمیرم الهی! یه موقع از اژدهای دو سر هم نمی ترسی!

فرهاد گفت:

کامی بسه دیگه. حالا اگه ول کردی! برو به حمامت برس. همین طور واستادی و راجی می کنی.

کامی از حمام بیرون آمد:

اوهوی مرد حسابی! همه رو فرستادی دنبال خود سیاه داری دل می دی و قلوه می گیری! اون ضعیفه

هم که فقط برای ما ناله می کنه! صدای غش غش خنده ش تا توی حمام هم می اومد!

هستی اعتراض کرد:



چرا دروغ می گوی؟ من نای ناله کردن ندارم وای به حال غش غش خنده!  
فرهاد خان، پاشو پاشو برو حمام تا آب سرد نشده. برو یه دستی به اون سر و کله ات بکش، از اون دور  
هم بوی خون می دی!

فرهاد بلند شد و با خنده گفت:

چرا اینقدر شلوغ می کنی؟ حالا ما داریم دو کلام حرف می زنیم، حسودیت می شه.

و به راه افتاد. وقتی وارد حمام شد، کامی سرش را داخل کرد و گفت:

اوضاعش خوبه؟

اره خوب گرمه.

چی گرمه؟

حمام دیگه.

شازده، هستی رو می گم. تو با این هوش چطور دکتر شدی؟

اهان فکر کردم اوضاع حمام رو می پرسی. مخصوصا سرش رو گرم می کردم تا درد پاش یادش بره.

تو برو حمام، من می رم پیشش سرشو گرم می کنم.

لازم نکرده! باز می ری اراجیف می بافی دوباره در دسر درست می کنی.

اهان! حالا حرفهای من اراجیفه؟ باسه حالا که این طور شد برسین تهران، من باید حساب چند نفر رو

تصفیه کنم، بزمن زیر بغلشون تا بفهمن یه من ماست چقدر کره داره!

فرهاد کامی رابه بیرون هل داد و در حمام را بست. هستی سعی می کرد از جایش بلند شود. کامی به

طرف او رفت:

چکار می کنی دختر؟ به پات فشار نیار، بخیه ها پاره می شه!

می خوام ببینم می تونم راه برم یا نه.

می خوام صد سال سیاه نبینی! هر چی می کشم از دست لجبازی شماهاست! بگیر بشین سر جات، چرا

واستادی؟

بابا می خوام برم دستشویی. اجازه صادر می کنی؟

معلومه که نه. اهای سیما، یه لگنی ابکشی چیزیبیار اینجا ببینم.

من این چیزا رو لازم ندارم. خودم می خوام برم دستشویی.

بین تا این پسره بغل دستش نشسته بود نمی خواست از جاش جم بخوره. حالا بخیه هات پاره می شه  
و فرهاد هم میندازه تقصیر من. تو رو سر جدت بیا دست وردار تا فرهاد برگرده.  
ا پس من چکار کنم؟ نمی تونم خودو نگه دارم.

سیما وارد سالن شد:

بذار من کمک کنم ببرمت.

دست هستی را گرفت و بلند کرد و دو قدم راه رفتند.

تو که نمی تونی، الان می ندازیش!

هنوز حرف کامی تمم نشده بود که هر دو به زمین افتادند.

اخ اخ چه پهلوانی! یکی باید بیاد دست تو رو بگیره راه ببره.

هستی و سیما هر دو با هم شروع به خندیدن کردند.

ببندید اون نیشاتونو. بذار بینم پات چیزی نشده.

فرهاد از حمام بیرون امد:

چی شده کامی؟

هیچی بابا. تا چشم تو رو دور دید خواست و رجه و رجه کنه، با مغز خورد زمین. بیا ببریمش درمانگاه. فکر

کنم ضربه مغزی شده!

فرهاد به طرف هستی رفت.

اینقدر حرف مفت نزن. هستی طوریت نشد؟

نه فرهاد. این کامی شلوغش می کنه. وای پامو ول کن.

اوخ اوخ چه خونی داره می ریزه.

فرهاد او را کنار زد:

برو کنار بینم دیوونه! خونش کجا بود؟ زهره مو اب کردی. خیر سرم خواستم برم یه دوش بگیرم. اگه

تونستی ده دقیقه مواظب اینا باشی. همه اش مسخره بازی دربیار.

من چکار کنم که تنگش گرفته می خواد بره دستشویی؟ هر چی می گم از کاسه ای، بشقابی، چیزی

استفاده کن قبول نمی کنه که.

فرامرز وارد سالن شد:

کامی، بیا اینم کمپوتو \*\*\*\*. کی می خواد کبابش کنه؟

بفرما! این تا اون سر دنیا رفت و برگشت و تو هنوز حمام نگرفتی. برو تا یکی دیگه پیداش نشده!  
فرهاد گفت:

تو رو خدا کامی حواستو جمع کن. هستی تو هم بشین سر جات، تکونخ ور. خیلی دست و پا چلفتی  
شدی، همه اش باید یه بلایی سرت بیاد  
خب دستشویی مو چکار کنم؟  
کامی با خنده گفت:

فعلا بکش بالا تا ببینم چکار می تونم برت بکنم.  
چی رو بکشم بالا؟

همه زدند زیر خنده. فرهاد سرش را تکان داد:

هیچی! خودت کم بودی یکی دیگه هم خل و چل شده. پدرم خوب لقبی روت گذاشته...

و در حمام را محکم بست. کامی رو به فرامرز که می خندید کرد و گفت:

ببینم، تو که از جریان خبر نداری چرا هر هر میخندی؟ همه بیاین کمک کنین این دختره رو ببریم  
دستشویی تا یه بلایی سر خودش و ما نیاورده! الان اون پسره از حمام می اد بیرون و می گه هنوز اینو  
دستشویی نبردید؟

کامی صدای فرهاد را تقلید کرد و ادای او درآورد. شبنم و سیما از شدت خنده روی زمین نشسته بودند.  
هستی با خنده گفت:

بسه دیگه، از خیرش گذشتم. حالا چه جوری باید بکشمش بالا؟

سیما و شبنم به هر مصیبتی که بود او را به دستشویی بردند. کامی که هنوز داشت می خندید گفت:

عجب دختر با حالیه! بیا بریم ببینیم تو چه دسته گلی به اب دادی!

فرامرز معصومانه گفت:

چه دسته گلی؟ رفتم چیزایی که می خواستین خریدم.

کامی سر جگر را گرفت و از کیسه درآورد. نگاهی به آن و نگاهی به فرامرز انداخت، بعد همان طور جگر  
به دست پشت در حمام رفت:

فرهاد درو باز کن یه چیزی بهتن شون بدم.

الان می ام بیرون، صبر کن.

نه تو رو خدا. یه دقیقه درو باز کن شاهکار داداش جونت رو ببین.

فرهاد در حمام راباز کرد:

این چیه دیگه؟

این خرید اقا داداشتونه. رفته \*\*\*\* نمی دونم کدوم حیوونی رو خریده که دو تا دل داره و یه

قلوه، تازه \*\*\*\* به این بزرگی توی عمرت دیده بودی؟

شماها رو باید بفرستن سربازی تا ادم بشین. زندگی کردن بلد نیستید.

مگه خودت رفتی سربازی که این حرفو می زنی؟

چند سال زندگی کردن توی خارج، دست کمی از سربازی رفتن نداره. تازه بدتر هم هست!

و در حمام را بست. سیما از دستشویی داد زد:

صندلی متحرک کجاست؟

کامی جگر را به دست فرامرز داد:

اینو ببر توی اشپزخونه تا بیم بینم چه خاکی میشه به سرش کنم.

بعد به دخترها کمک کرد تا هستی را روی میل نشانند.

دیگه امرو فرمایشی ندارید. خجالت نگشیدها اصلا رودربایستی هم نکنید. نوکرتون در خدمته.

تو خیلی اقای!

قابلی نداره. حالا ملکه چی میل دارن براشون بیارم. اب اناناس یا \*\*\*\* شتر؟

جگر شتر چیه دیگه؟ مگه شما توی ایران جگر شتر می خورید؟

نه، ما معمولا جگر ادمارو می خوریم، \*\*\*\* شتر رو می دیم به سگ و گربه هامون×!

دست شما درد نکنه! حالا من شدم سگ و گربه؟

که چی؟ حتما میخوای شکایت منو بکنی.

به کی؟

به مامان وبابات دیگه!

هستی سرش را پایین انداخت.

چیه زبونت بند او مد. نکنه ازشون می ترسی. یا یواشکی او مدی اینجا. اصلا این دو روزه ندیدم به اونا

تلفن بزنی. این بچه ننه ها صد دفعه به مامان جونشون زنگ زدن. یا شایدم سر کار شیطونی کردی

بیرون رفتن؟

فرهاد که تازه از حمام بیرون آمده بود آرام گفت:

پدرو مادر هستی سالهاست که فوت کردن!

کامی به فرهاد خیره شد و بعد به هستی نگاه کرد:

معذرت می خوام، من نمی دونستم. بخدا منظوری نداشتم. تو رو خدا ناراحتش نشو.

هستس خنده تلخی کرد:

مهم نیست دیگه عادت کردم.

فرامرز کیسه کمپوت ها و کامی کیسه میوه ها رو به دست گرفتند و با شبنم و سیما به اشیپزخانه رفتند.

خیلی خجالت کشید. فکرش رو هم نمی کرد. به قول خودش حسابی سه کرد!

حالا حتما چون پدرو مادر ندارم رفتارشون عوض می شه!

نه دختر. تو کامی رو نمی شناسی. اون کاری به این مسائل نداره. بقیه م همین طور. حالا دراز بکش برم

پیششون ببینم چکار می کنن.

کامی پشت پجره ایستاده بود و سیگار می کشید. فرامرز سرش رابه باز کردن قوطی کمپوت گرم کرده

و سیما و شبنم هم مشغول شستن میوه ها بودند. همه سکوت کرده بودند. شبنم میوه ها رو رها کرد

سرش را روی میز گذاشت و شروع به گریه کردن کرد.

ا چیز مهمنی نیست. این کارا رو نکنید. هستی ناراحت میشه.

کامی با صدایی اهسته گفت:

همه اش تقصیر توئه. می مردی اگه جریان ر و به ما می گفتی؟! اقا این جووری ابرو ریزی نمیشد. از

دیروز تا الان کلی بهش حرف زدم. دیدم همه اش سکوت می کنه و جوابمو نیم ده. من احمق

نفهمیدم. حالا خیلی ناراحت شده؟

به قول خودش دیگه عادت کرده. ولی خواهشا رفتار تون عوض نشه. هستی خیلی حساسه، سریع متوجه

میشه.

فرامرز با لحن غمگینی گفت:

هر دوشون با هم؟

احتمالا، کسانی که پیداش کرده اند، گفته اند که پدرو مادرش در حادثه ای فوت کرده اند. چیزی راجع

به گذشته یادش نیست.

حالا با کی زندگی می کنه؟

فرهاد مکثی کرد و گفت:

پیش عموشه،اون رفته سراغش و پیداش کرده و این چند ساله با اون در انگلیس زندگی می کرده.حالا هم اتفاقی نیفتاده.مگه برای شما فرقی می کنه که اون پدر ومادر داشته باشه یا نه؟ صدای هستی از سالن به گوش رسید:

قرار بود یه چیزی بیارید من بخورم.کنفرانس سیاسی تشکیل دادید یا اجتماعی؟ فرهاد به سراغ او رفت.چشمه‌هایش بسته بود خوابی یا بیدار عمو یادگار؟

چی به من تزریق کردی؟چشم‌مو نمی تونم باز نگه دارم. یه مسکن قوی که تا دو روز خوابت کنه.

مگه مرض داشتی؟حالا دوروز اینجاییم،اونم من بخوابم.

تا تو باشی شیطونی نکنی و از دیوار راست بالا نری.از روز شنبه که منم یخوام برم بیمارستان تومی خوای چکار کنی؟

فکر کردی!با همین پام هم کارامو می کنم. تو دستشویی هم تنهایی نمی تونی بری.

حالا صبر کن.اگه باهات مسابقه دو نداشتیم.

کامی که تازه وارد اتاق شده بود گفت:

مسابقه بی مسابقه!ما حوصله گچ گرفتن پا و عصا به دسن گرفتن رو نداریم.مثل دختر خوب بشین و این کمپوت رو بخور تا ببینم این شاهکار فرامرز رو می شه کباب کرد یا به درد سطل اشغال می خوره.دست عموم درد نکنه با این بچه بزرگ کردنش!

و بعد از مکثی کوتاه ادامه داد:

از دست من که ناراحت نیستی.منظوری نداشتیم.منو ببخش.

فکرسو نکن. موضوع مهمی نیست.

بعد به چشمهای کامی نگاه کرد و خندید.کامی فرامرز را صدا کرد و گفت:

بیا بریم پسر عمو جان،اون \*\*\*\* کذایی رو هم بیار ببینم چه بلایی می شه سرش آورد.

فرمرزو کامی با وسایل کباب و سیخ بیرون رفتند.فرهاد کمپوت ر اقاشق قاشق در دهان هستی می گذاشت.

پام ناقص شده،دستم که طوریش نیست.بده خودم بخورم.

جون من اینجوری بیشتر بهت مزه نمی ده؟  
خب دروغ چرا؟ معلومه که مزه می ده!  
پس نک و نال نکن و تا آخرش بخور.  
خودت هم ی هقاشق بذار دهنهت.

صدای فرامرز بلند شد که شبنم را صدا می کرد تا تا برایش گوجه و نمک ببرد. کامی هم شمعول کار بود و آواز بابا دل دارم و قلوه دارم را با صدای بلند می خواند.  
شبنم با یک سینی گوجه فرنگی از در بیرون رفت.

لحظه ای بعد صدای جیغ شبنم بلند شد و بعد صدای قیل و قال کامی و فرامرز:  
ای دست و پا چلفتی، عرضه یه کار ساده رو هم نداری. بابا فرامرز اینو برای چی نگه داشتی؟ رسیدیم تهران طلاقو بذار کف دستش بذار بره پیش مامانش یه کم شوهر داری یاد بگیره. آقای دکتر تشریف بیارید یه مجروح دیگه داریم. به جای گوجه فرنگی کباب شده هم باید رب گوجه فرگی بخوریم!  
بعد از چند دقیقه سیما وارد سالن شد و کیف فرهاد را برداشت. هستی پرسید:  
سیما چی شده؟

هیچی، تو از جات تکون خور.

هستی لحظه ای صبر کرد و طاقت نیاورد. بلند شد و با سختی و لی لی کنان از در بیرون رفت. شبنم در حال ناله و زاری بود. کامی گفت:  
ای بابا! اون دختره پاش قلم شد و 4 لیتر خون هم ازش رفت اینقد مویه نکرد. یه خرده خون از دماغش اومده ببین چه کولی بازی درمیاره.  
فرامرز گفت:

کامی یه دقیقه ساکت شو ببینم چه بلایی سرش اومده.  
فرهاد که مشغول معاینه شبنم بود گفت:

چیزی نیست. ضربه خوره. شبنم سرتو بالا نگه دار. سیما برو یه مقدار یخ بریز تو کیسه و بیار.  
سیما که برگشت هستی را دید که به میز تکیه داده بود.  
تو اینجا چکار می کنی؟

فرهاد برگشت و با عصبانیت گفت:

حالا تا یه کاری دستمون ندی که راحت نمیشی. کی گفت از جات بلندشی؟

چه بلاییسر شبنم اومده؟

کامی شانه هایش را بالا انداخت:

هیچی، حس دی کرد که ما به تو سرویس می دیم، خواست خودشو لوس کنه.

فرهاد رو یه سیما کرد:

برو هستی رو بشون روی اون صندلی الانه که بیفته.

بعد دوباره به طرف شبنم برگشت:

اینقدر گریه نکن بذار ببینم خونریزی بند اومده یا نه.

سیما از پله ها بالا رفت، به پله اخر که رسید پایش به لب پله گیر کرد و به طرف هستی پرت شد. سیما

و هستی به همراه میز و صندلی با هم روی زمین وسط تراس افتادند. دست سیما به لبه میز خوره و

پاره شده بود. فرهاد هستی را بلند کرد و دید که سرش را با دو دست گرفته است.

سرتو بالا کن ببینم چی شده.

کامی با صدای بلند گفت:

فرهاد بیا به داد این یکی برس! این سه تا وروجک قصد جون ما رو کردن!

دخترهای گنده بلد نیستن روی زمین صاف راه برن. یکی ما ر وبینه کلی می خنده با این نو

ظهورهایی که دورمون جمع کردیم.

فرهاد به هستی کمک کرد و او را به داخل ویلا برد و روی مبل نشانده به فرامرز هم گفت شبنم رابه

داخل ببرد و کیسه یخ روی سرش بگذارد. به کمک کامی دست سیما ر ا شستشو دادند و او ر اهم کنار

هستی و شبنم نشانده. دخترها نگاهی بهه م انداختند و گریه شان به خنده تبدیل شد.

کامی گفت:

خنده هم داره! پاک اعصاب مارو خرد کردن، یه دقیقه آرامش نداریم. گیر یه مشت دست و پا چلفتی پر

مدعا افتاده ایم. تنها کاری که بلدن خرابکاریه.

فرهاد بو کشید و گفت:

این بوی سوختگی مال چیه؟

فرامرز به طرف تراس رفت:

خاک بر سرت کنن کامی، \*\*\*\* نازنین رو سوزوندی.

کامی با خونسردی گفت:



فرامرز جان، اون \*\*\*\* اصلًا نحس بود. از موقعی که او مد بلا نازل شد. دفعه دیگه یادم باشه تو رو دنبال \*\*\*\* نفرستم. حالا هم بیا بریم یه رستورانی پیدا کنیم یه چیزی برای ناهار بگیریم بیاریم. سیما نیم خیز شد:

من می خواستم مرغ سرخ کنم.

کامی دستش را جلوی او گرفت:

نه به جون تو، مگه من مردم؟ تو خواهشا از جات تکون نخور. می ری این دفعه اشپزخونه رو به آتیش می کشی. سه تایی همین جا می شینید تکون هم نمی خورید.

بیا فرهاد جون، تو هم روی این صندلی رو به روی این سه فتنه اخرالزمان بشین و چشم ازشون برندار. اینا قابل اطمینان نیستن. من و فرامرز می ریم دنبال ناهار. فرهاد گفت:

تو بمون، من با فرامرز می رم.

نه بابا. یه دکتر با اینا باشه مطمئن تره. چون آماده هستن برای یه زخم دیگه!

کامی و فرامرز ساعتی بعد با ناهار رسیدند. کامی که خسته شده بود گفت:

پرسا پرسا رفتیم تا یه چلو کبابی خوب پیدا کردیم. این هم اسپند بریز توی آتیش برای این عزیز کرده ها. چشم خوردن طفلکیها! حالا فردا جواب ننه باباشونو کی میده خدا عالمه! سیما رو به هستی کرد و گفت:

خوش به حالت هستی! بخدا راحتی. از حالا دلشوره فردا رو دارم. باید به یه دو جین ادم حساب پس بدم که چی خوردم، کجا رفتم، دیگه تو این دردرسرها رو نداری. شبنم هم تایید کرد:

راست می گه. فرد منو با این بینی پف کرده بینن می گن حتما با فرامرز دعوات شده، با مشت زده توی صورتت. هنوز نامزدی این بلاها رو وسرت میاره. وایبه حال بعد از عروسی! فرامرز خندید:

دست شما درد نکنه. حیف که یه دوربین نبود از راه رفتن شم فیلمبرداری کنه وگرنه صبح اول وقت پدر می رفت در خونه تون و نامزدی رو بهم می زد و به خودش لعنت می فرستاد با این عروس آوردنش!

کامی گفت:

حالا دعوا نکنید. اول چلو کبابتون رو بخورید جون بگیرید، بعد برید وسط حیاط یه دو ساعتی همدیگه ر  
وبزنید. ما هم قول می دیم نصف ب ه نصف تشوقتون کنیم.  
بعد از ظهر که هستی از خواب بیدار شد بچه ها در سالن نبودند و صدایشان از تراس به گوش م  
رسید. فرهاد ر اصدا زد و به کمک او به تراس رفتند.  
خیلی بدجنسید. چرا منو صدا نکردید؟  
بعد شروع کرد به لقمه گرفتن. سیما چای جلویش گذاشت و گفت:  
سرت که چیزی نشد افتادی روی زمین؟  
نه. فقط فکر می کنم دنیا رو قشنگ تر می بینم.

کامی سرش را تکان داد:  
- تو رو خدا هوس نکنی دوباره خودتو بندازی زمین. این دفعه دیگه دنیا رو نمی بینی! جون مادرت  
رسیدیم تهران الم شنگه بپا نکنی، بگو دستم به شاخه درخت گیر کرده و یه کم خراشیده شد. شبنم  
خانم تو هم تا چشمت به مامان جونت اقتاد نرنی زیر گریه که بگی این مرتیکه منو شکنجه کرد!  
هستی در حالی که می خندید گفت:  
- کامی شلوغش نکن. بچه ها این حرفها رو نمی زنن از خودت در نیار.  
- آخه تو که اینا رو نمی شناسی. چشمشون به دوتا آشنا می افته که دشمن ما هستن، بیا ببین چه جار  
و جنجالی راه می ندازن. اون وقت تا یک هفته ما باید بریم دادگاه خانواده و در جایگاه متهم بشینیم و  
استنطاق بشیم!  
شبنم لب ورچید:  
- هستی جون این حقه باز دروغ میگه. کسی باهش کار نداره و چیزی بهش نمی گه. خودش جلو  
جلو تا پامون برسه اونجا برسه اونجا، شروع می کنه یه ننه من غریبمی در میاره که از موقعی که  
رفتیم شمال همش یه پامون توی مطب دکتر بود و یه پامون توی در مانگاه!  
- نه اینکه نبود. این بدبخت کیف فرهاد، دوره می گشت برای پانسمان! دیگه از صبح نداشتم درشو  
ببنده که زحمت باز کردن به خودش نده!  
فرهاد خندید:

-تا صبح بشینیم باید اراخیف این پسرعموی عزیز رو گوش بدیم. یه فکری کن الان چکار باید بکنیم؟  
همین جور بشینیم اینجا و همدیگه رو نگاه کنیم؟  
کامی متفکرانه گفت:

-من فکرشو کردم. پاشو فرامرز، برو سی چهل متر طناب بیار.  
فرامرز با تعجب پرسید:

-طناب واسه چی؟!

-می خوام تاب درست کنم! مرد حسابی، پوسیدیم توی این خونه. خب می خوام برم بگردم ولی قبلش  
این سه تا فتنه رو روی صندلی هاشون طناب پیچ می کنیم و می زنیم بیرون!  
فرامرز سرش را تکان داد:  
-فکر خوبی. موافقم.

شب‌نم با اعتراض گفت:

-بیخود کردین! پا بذارین بیرون اوفقدر جیغ می زنم تا بیان به جرم آدم ربایی دستگیرتون کنن!  
هستی گفت:

-خب ما رو هم ببرید، قول می دم اذیتتون نکنیم.

کامی با تمسخر گفت:

-آره جون خودت! به من یاد دادن به قول زنها اعتمادی نداشته باشم. در ثانی همه تون که شل و پل  
شدین!

فرهاد خندید:

-من فکر بهتری دارم. یه آبشار چند کیلومتر بالاتر هست، جای باصفا و دنجیه. بریم اونجا.  
هستی را روی صندلی ماشین جا دادند تا بتواند پایش را دراز کند. بقیه هم سوار ماشین کامی شدند،  
آبشاری که فرهاد می گفت جای بسیار زیبایی بود. وسط جنگل، البته با راهی خاکی و پر از دست انداز.  
به نزدیک آبشار که رسیدند، پیاده شدند. از ارتفاع بسیار زیادی، آب مثل سیلی خروشان روی صخره  
بزرگی که بیشتر شبیه کوه بود، می ریخت. فرهاد سعی کرد هستی را زیر آبشار ببرد.  
کامی داد زد:

-اگه خیال خودکشی دارید چرا ما رو آوردید؟ اگه شاهد هم لازم دارید من یکی که نیستم/ در ضمن  
عمر اگه بپریم توی آب برای گرفتن شماها.

فرهاد با خندید گفت:

--حرف نزن، دنبال من بیا تا بهت نشون بدم.

همه از راه باریک زیر آبشار گذشتند. آنجا غار کوچکی بود که با فانوس های رنگی و سه تخت چوبی تزئین شده بود. قهوه چی هم بیکار روی یکی از تخت ها لم داده بود که با دیدن بچه ها از جایش پرید. فرامرز به اطراف نگاه کرد:

-بابا دستخوش! مایه عمره میایم اینجا از در ویلا اونورتر نرفتیم. تو چطور دو روزه اینجا رو پیدا کردی؟

فرهاد با خنده گفت:

-حالا مونده تا منو بشناسی برادر عزیزم!

آنها از پشت، آبشار را می دیدند که از بالا یه داخل رودخانه می ریخت. منظره ی بسیار زیبایی بود. جایی دنج که از بیرون پیدا نبود. مش صادق، صاحب آنجا بسرعت چند استکان چای و مقداری میوه و خوراکی و دو تا قلیان برایشان آورد. هستی یکی از قلیان ها را جلویش گذاشت و شروع به کشیدن کرد. فرهاد گفت:

-زیاد نکش، عادت نداری، سرت می ره.

هستی پلکی زد و بعد چشمایش را بست و یک طرفی روی تخت افتاد. فرامرز با ترس گفت:

-وای چی شد، بیهوش؟

فرهاد خندید:

-پاشو دختر، اینا فکر می کنن باز یه بلایی سرت اومده، داره شوخی می کنه.

هستی خندید و بلند شد. فرامرز گفت:

-دارم از حالا به سه تائیتون می گم؛ کیف فرهاد رو مخصوصا نیاوردم. تو رو خدا مواظب خودتون باشید.

هستی گفت:

-به خدا من اینفدرا هم دست و پاچلفتی نیستم. نمی دونم چرا این بلاها باید سرم بیاد، تا حالا این اتفاقا برام نیفتاده بود.

شبم بدون مقدمه پرسید:

-هستی عموت چه جور آدمیه؟

هستی با تعجب به او و به فرهاد نگاه کرد. فرهاد به داداش رسید:

-من گفتم که پیش عموت زندگی می کنی!

هستی خندید و گفت:

--آهان! یه آدم پیر بداخلاق و غرغرو. تازه خسیس هم هست!

سیما پرسید:

-پس چه جوری تحملش می کنی؟

-مجبورم. چون خرجم رو می ده.

شب‌نم دوباره گفت:

-الان کجاست ایرانه یا خارج؟

-فعلا انگلیسه، خدا ری شکر باهام نیست وگرنه از کنارش نه می تونستم تکون بخورم، نه جایی

تنهایی برم. یه دیکتارویه، لنگه نداره!

کامی با لحنی دل‌داری دهنده گفت:

-غصه نخور، ما از این حرفا گوشمون پره؛ یه خانواده دیکتاتور داریم پس همدردیم.

شب‌نم پرسید:

-راستی چی شد که به ایران آمدی؟

-من سال‌هاست که انگلیس زندگی می کنم، از کودکی. چند ماه پیش توی فرودگاه با فرهاد آشنا شدم

که دیدم فرهاد می خواد بیاد ایران، منم هوایی شدم و انقدر به گوش عموم خوندم و التماس کردم تا

راضی شد و منو فرستاد ایران.

فرامرز پرسید:

-راستی کی اومدی ایران؟

-دو سه هفته ای می شه.

کامی با لبخند مرموز پرسید:

-شب جمعه بود اومدی؟ ساعت 10 شب؟

-آره چطور مگه؟

گامی روی پای فرهاد زد:

-ای حقه باز! دستت روشد. پس اون شب مهمونی که مثل عقب مونده ها رفتار می کردی می خواستی بری دنبال این خانم؟  
فرهاد خندید:

-پس بالاخره مچم رو گرفتی. آخه هستی تو ایران فامیل نداره. دلم نیومد تنه‌اش بذارم.  
بچه ها به یاد مهمونی که افتادند، شروع کردند به خندیدن و تعریف کردن ماجرای آن شب برای هستی و فرهاد. فرامرز قهقهه زنان گفت:

-فرهاد نبودى این کامی رو ببینی، اولاً که نزدیک بود اون مهندس بدبخت رو با برق خشک کنه. بعد هم یارو افتاد توی استخر، با یه فیگوری به پدر گفت:  
"عموجون، من خودم برق رو درست می کنم. ناسلامتی لیسانس مهندسی دارم، حالا برق نباشه بالاخره یه چیزهایی حالیم هست. چرا به غریبه ها رو می اندازید؟"

پدر چیزی بهش نگفت، وقتی کامی رفت کامی رفت و فیوز رو زد کار نمی کنه، قیافه اش دیدنی بود!  
پدر زد توی سرش که: "خاک برسرت با درس خوندنت!  
وایسا تا حالیت کنم یه من ماست چقدر کره داره؟"

بعد زنگ زد به اداره برق که اومدن و گفتن که خرابکاری عمديه، نمی دونی چه جورى پدر، کامی رو از خونه بیرون انداخت. ما مردیم از خنده. پدر برگشت به طرفمون و داد زد: "توله سگها! گم شید برید تو اتاقتون تا نیومدم دندوناتون رو خرد کنم." ما هم از ترس فرار کردیم.  
کامی سرش را تکان داد:

-همه اش زیر سر این پسرعموی عزیزه! آخه دیدم حال خودشو نمی فهمه. مثلاً دکتر بهرامی ازش پرسید: "جناب دکتر، توی انگلیس در کدام بیمارستان بودید؟"

فرهاد جواب داد: "پاستور نو" همه هاج و واج نگاهش کردن. بعد دوباره ازش سوال کرد، فرهاد گفت: "ببخش حواسم نبود. بیمارستان تهران کلینیک!گ"

من دیدم اوضاعش خرابه، رفتم جلو و گفتم: "فرهاد جان، جناب دکتر می پرسن توی انگلیس در کدام بیمارستان بودی." دوباره گفت ببخشین متوجه نشدم. بیمارستان چهارازی! "دیگه باید قیافه عمویها رو می دیدی. هرچی سبیل داشت کند و خورد.

همه از خنده ریشه رفته بودند، حتی مش عباس هم می خندید. لقمه در گلوى هستی پرید و به سرفه افتاد. کامی به پشتش زد و گفت:

حالا خفه نشی! تازه این فقط یه نمونه از شاهکارهای این شازده ست. فیوز برق رو عوض کردم اومدم سراغش، گفتم فرهاد سوار ماشین شو و برو. می دونی چی گفت: "من که جایی رو بلد نیستم از کجا برم مامور برق بیارم." بین من گیر چه آدمای خنگی افتادم.

فرهاد که از شدت خنده سرخ شده بود گفت:

-کامی، کمتر چاخان کن. یه کلاغ می کنی ها! من کی همچین حرفی زدم؟

شینم سرش راتکان داد و رو به هستی کرد:

-هستی الان کجا زندگی می کنی؟

هستی آرام گفت

توی هتل.

کامی به طعنه گفت:

-خب فرهاد که اتاق خالی زیاد داره، یکی بهت اجاره می ده، هم برای موقعی که عمویها در از بیمارستان بیرونش کرد در آمدی داشته باشه و هم اینکه تو تنها نمی مونی! در ضمن به عرضتون برسونم که ایشون کبریت بی خطر هستن، من امتحانش کردم! خیالت راحت باشه.

فرامرز گفت:

-حرفی می زنی ها! با این اوضاع قمر در عقرب، فقط مونده فرهاد این کار رو بکنه. اگه پدر و عمه خانم بفهمن که جفتشون رو زنده زنده جلوی خورشید کباب می کنن!

-راست می گی ها. اون طرف قضیه رو فراموش کرده بودم. بالاخره فرهاد با مهشید چکار می کنی؟  
فرهاد ناراحت شد:

-باز اسم اون دختره رو آوردی؟ بذار این چایی رو با خیال راحت بخورم.

سیما پشت چشم نازک کرد و گفت:

-خدا به دور! آدم قحطیه اونو برات کاندید کردن!

شینم هم خندید:

-چقدر لوس ونزله! آدم نمی تونه دو کلام باهاش حرف بزنه از بس که نازک نارنجی تشریف دارن زود به تریج قباشن یر می خوره، می ره شکایت می کنه.

فرامرز رو به کامی گفت:

-بیکاری اسم این دختره رو میاری؟ هم صدای همه رو در میاری و هم آدم به دل پیچه می افته. مش صادق اینجاها دستشویی نداری؟  
قبل از مش صادق، کامی گفت:

اون دلپیچه مال شکم. بازی خودته! آقا از جگر سوخته الاغ هم نگذشت رفت هرچی توی باربیکیو ریخته بود، جمع کرد و خورد. در ضمن مش صادق دستشویی کجا بود؟ برو اونطرف آبشار کنار رودخونه.

فرهاد بعد کلی تعارف مش صادق، حساب میز را پرداخت کرد. مش صادق گفت:

-آقای دکتر، تو رو خدا بازم بیان پیش من. هیچ مهمانی مثل شما اینقدر سرحال و سرزنده نیست. من که به اندازه ی یک سال خندیدم.  
فرامرز به سرعت گفت:

-نه تو رو خدا، این سفر برای هفت پشتمون کافیه. نمی بینی همه یا پا ندارن یا دست ندارن یا دماغ! تازه شانس آوردیم روزهای آخر اومدیم. زودباش فرهاد، بریم شب شده. موقع برگشت می بینی یکی دوتا کم شدن ها، اون وقت باید تا صبح توی رودخونه شنا کنی و دنبال اینا بگردی!  
همه خندیدن و سوار ماشین ها شدند. در راه فرهاد، به هستی گفت:

-حالا دیگه من یه پیرمرد غرغرو و بداخلاقم؟!

-خب چی می خواستی بگم؟ بگم پیش یه پسر خوشگل و خوشقیافه و ناز و مامانی هستم؟ خودت می دونی که تو بهترینی. از تو بهتر چه کسی رو می تونم پیدا کنم؟

-پس قبول کردی اینو می ذارم به پای جواب مثبت!

-جواب چی؟

-خواستگاری من از تو!

-فرهاد، دست بردار، فعلا حرف این چیزا رو نزن. تو باید اول تکلیفت رو با پدر و خونواده ات روشن کنی. وگرنه می دونی من غیر از تو کسی رو ندارم. از خدومه تا آخر عمر پیش تو باشم. ولی اینو گفته باشم اگه بدونم یه روز بودنم باعث ناراحتیت می شه یه لحظه هم تامل نمی کنم.

-مطمئن باش نبودنت بیشتر ناراحتت می کنه تا بودنت. وقتی در منارم هستی احساس آرامش می کنم. انگار هیچی کم ندارم. تکلیف پدرم و بقیه روشنه. نمی تونم منو مجبور به کاری بکنن که ازش متنفرم.



-می دونی خیلی دلم می خواد این مهشید رو از نزدیک ببینم. برادرش که خیلی پرو و وقیح بود، شماها خیلی باهاش مدارا کردید.

-اون آدم شر و مزخرفیه. نمی شه باهاش در افتاد. خواهرش هم دست کمی از اون نداره. خانوادگی دنبال دردرس می گردن. ما سعی می کنیم زیاد سر به سرشون نذاریم.

-پدرت چطوری روی اونها نفوذ نداره؟

-پدر فقط به فکر تقصیم نشدن ثروت خانوادگیه. به بقیه مسائل کاری نداره. راستش ما به این نتیجه رسیدیم که اونا برای جاسوسی تربیت شدن. به قول معروف زیراب زن هستن. شرارت در وجودشون فراوونه. البته میدونی این شرارت تو خونه همه ی ما هست ولی درصداش فرق می کنه. به این نتیجه رسیدم که اصلش از عمو اسکندر و عمه و پدرم شروع میشه و آخرش به من ختم می شه! فرامرز خیلی آوردم و سر به زیره. فرامرز و فذانک و مامان رفتن. مثل اون مطیع و سربه راه هستن. ولی این وسط، من یه خورده لجباز و به قول اونا شرور هستم. پدر هم می دونه با من نمی تونه با من طرف بشه چون دستشو سریع می خونم و رو دست بهش می زنم.

-در چند جمله چه تعبیر درست و حسابی ای از خوانوادت کردی! پس من باید محتاط باشم. چطور این مدت متوجه شرارت تو نشدم؟

-به خاطر اینکه تو هم سربراه و مطیع هستی. اگه می خواستی با من ضدیت کنی تا حالا صد دفعه سر شاخ شده بودیم.

-پس مراقب خودم باشم و زیاد سربه سرت نذارم و گرنه تو جنگ خانوادگی شما مغلوب می شم!

-جنگ از حالا به بعد شروع میشه. می دونم پام برسه به تهرون، شیپورش زده می شه. ولی خوشبختانه طرفدارای تو یکی یکی دارنزیاد می شن. اگه پاش بیفته مادر و فرانک هم تو جبهه تو هستن.

هستی خندید و گفت:

-اشتهام باز شد! حالا می تونم با خیال راحت یه شام درست و حسابی بخورم!

فرهاد کنار جاده ایستاد و کامی هم اتومبیلش را کنار او نگه داشت. فرهاد سرش را از شیشه بیرون آورد و گفت:

-سرکار خانم گرسنه شون شده، شام کجا بریم؟

کامی چشمهایش را گرد کرد و گفت:

-بترکی هستی! یه عالم نوم و پنیر و سبزی خوردی. فرهاد، جلوشو نگیری باید تریلی 18 چرخ کرایه کنیم تا این خانمو یه تهران بسئنه!  
هستی سرش را بیرون آورد و گفت:  
-برو دنبال کارت، دو سه لقمه نون و پنیر که گرسنگی رفع نمی کنه.  
-بمیرم برات، همش دو لقمه بود! بیچاره پیره مرد گیج شده بود از کجا یه تیکه نون گیر بیاره بده تو بخوری. هرچی آذوقه جمع کرده بود تو یه ساعت خوردی!  
فرهاد خندید:  
-نوش جونش! مال تو رو که نمی خوره.  
فرامرز دخالت کرد:  
-اوهوکی! نمردیم و دیدیم که جنابعالی هم مدافع یه نفر باشی!  
-تا چشم حسود کور! حالا که اینطور شد می برمش هایت و دم در هم می سپرم شما رو راه ندن.  
کامی گفت:  
-زرشک! برو بینم کی زودتر می رسه.  
بعد هم گاز دادو رفت. هستی گفت:  
-فرهاد، بیا قالشئن بذاریم و بریم یه جای دیگه!  
-اتفاقا خودم هم توی همین فکر بودم. سرکار گذاشتن کامی خیلی به آدم مزه می ده.  
بعد گذاشت کامی کمی دور شود، دور زد و مسیر را برعکس او رفت. کامی چند کیلومتر که دور شد، از آینه به پشت سر نگاه کرد. فرامرز گفت:  
-کامی وایسا! شرط می بندم الکی گفت می خواد بره هایت!  
از ماشین فرهاد اثری نبود. کامی اتومبیلش را کنار جاده نگه داشت و پیاده شد. کمی سر جاده ایستاد و به مسیر نگاه کرد، بعد دوباره سوار شد و راه افتاد، فرامرز گفت:  
-نیومدن که، چرا راه افتادی؟  
کامی پوزخندی زد و گفت:  
-من ختم روزگارم! این دوتا جوجه می خوان منو سر کار بذارن. الان بهتون نشون می دم!  
بعد از یه فرعی پیچید و به سرعت به طرف چالوس رقت.

فرهاد و هستی خندان از ماشین پیاده شدند و آرام آرام به طرف رستورانی که بسیار معروف و شیک بود، به راه افتادند. وقتی وارد رستوران شدند، هنوز در را نبسته بودند که صدای کامی میخکوبشان کرد:  
-به هتل هایت خوش آمدید جناب دکتر!

فرهاد متعجب به سمت او برگشت.

-عجب پسر و ولد چموشی! از کجا فهمیدی ما می خواهیم بیایم اینجا؟!

بچه ها دور میز نشسته بودند و حتی سالاد هم سفارش داده بودند. کامی با تمسخر گفت:

-فکر کردی با کور ترید می خوری؟ حالا حالاها انگشت کوچکیه من بشی! شام را در فضایی پر از

خنده و شادی خوردند و سپس به کنار ساحل رفتند. کامی با

تعریف ها و شوخی هایش همه را می خندانده. هستی رو به فرهاد کرد و گفت:

گاهی از اول اینجوری بود یا تازگیها این کارها رو می کنه؟

کامی خودش جواب داد:

نه هستی جان، من ادم بودم، چشمم که به اینا می خوره از این روبه اون رو می شم.

فرامرز گفت:

غلط کردی! تو از اول دیوونه بودی. حقیته که پدر همیشه بعت بگه پسره خل و چل!

اون ما بیچاره ها رو با یه چشم می بینه با اون چشمش که ثابت، همه دیوونه و خل و چلن.

هستی پرسید:

پس با اون چشم سالمش چه کسی رو می بینه؟

کامی زد زیر خنده:

فقط زن عموم رو... اونم...

فرامرز معترضانه گفت:

خفه شو درست حرف بزن، اگه پدر بفهمه پوست از سرت می کنه.

هستی رو به فرهاد کرد:

مگه چشم پدرت مشکلی داره؟

فرهاد نفس بلندی کشید و گفت:

وقتی جوون بوده یه بار با دوستاش می ره شکار، موقع تمیز کردن اسلحه یه ساچمه شلیک میشه توی

صورتش. به همین خاطر یه چشم و مقداری از ابروهایش از بین میره.

هستی با ناراحتی گفت:

اخی... حیوونکی... خیلی سخته که.

کامی با طنز گفت:

ناراحت نباش هستی جون. ما شانس آوردیم که یه چشمش نمی بینه با همخون یه چشم پدر همه رو درآورده.

فرهاد چشم غره ای به او رفت و گفت:

بسه دیگه. حالا گیر دادی به بابای من. پاشو بریم یه خرده هیزم و چوب جمع کنیم یه آتیش روشن کنیم. هوا خیلی سرده.

پسرها به کمک هم مقداری چوب جمع کردند و سر آتش روشن کردن دخترا کلی از دستشان خندیدند. کامی گفت:

فرهاد رسیدی تهران دکترا تو پاره کن بریز دور. تو عرضه یه آتیش روشن کردن هم نداری.

فرهاد همانطور که با چوبها ور می رفت گفت:

من چکار کنم؟ چوبها خیسه روشن نمی شن.

نه عزیزم، بگو بلد نیستم. چرا خجالت می کشی؟

اره بابا جون. یه فندکو حروم کردی سر یه چوب داغ هم نشد، چه برسه به روشن شدن، برو کنار بذار خودم روشن کنم.

بفرما ببینم عرضه شو داری، شرط می بندم نتونی.

شرط بستنی ها، باید به شرطت عمل کنی.

تو آتیش روشن کن، عمل کردن شرط با من.

بالاخره کامی هیزمها را آتش زد و فاتحانه گفت:

خب حالا نوبت شرط منه.

بگو بابا چقدر بهت بدم تا دست از سرم برداری؟

کامی با صدای ریزی گفت:

برو گمشو تحفه نطنز!

خاک بر سرت کنن. ادم نمی شی که.

خب بابا قهر نکن. یه شرط خوب، به شرطی که نه نیاری.

بگو ببینم چی می خوام...  
ما می خونیم و تو باید برقصی.  
بچه ها زدند زیر خنده.

بابات برقصه پسره بی حیا!

بابای من اگه رقصیدن بلد بود عاقبتش گوشه کتابخونه نشستن نبود! در ثانی خودت شرط بستنی باید  
بهش عمل کنی.

فرهاد چوبی از میان آتش برداشت و دنبالش دوید.

فرامرز که از خنده ریشه رفته بود بریده بریده گفت:

بابا دست بردارین... کامی بیا شرط رو عوض کن یه چیز دیگه بگو!

فرهاد دو سه بار با چوب به پشت کامی زد و بعد کنار هستی نشست. کامی گفت:

عجب رویی داری. به من چه، خودت شرط رو باختی.

فرامرز در حالی که با چوب آتش را زیر و رو می کرد گفت:

بذار هستی جوشو بکشه.

فرامرز چون تو حرف نزن. الان دختره هوایی میشه بلند می شه با سر می ره توی آتش! کپسول آتش  
نشانی هم که نداریم!

فرهاد نگاهی به هستی کرد و گفت:

باشه قبول. هستی جورمو می کشه.

کامی با تعجب پرسید:

یعنی هستی می خواد برقصه؟

نه پسر عمو جون، هستی براتون می خونه.

بچه ها نگاهی به هم انداختند. کامی گفت:

بخون هستی ببینم می تونی شرط فرهاد رو پاس کنی یا نه.

هستی با خجالت گفت:

فرهاد شوخی می کنه. من بلد نیستم بخونم.

فرهاد گفت:

بخون وگرنه من با این هیكلم باید بلند شم برقصم. اون وقت مایه خجالتت میشم ها!

هستی خندید. برای چند لحظه چشمهایش را بست و ترانه ای را ابتدا آهسته زمزمه کرد، بعد آرام آرام صدایش اوج گرفت:

به من معنی بده با عشق

منو با عشق احیا کن

به این دنیای بی رنگم

بزن نقشی بزن رنگی

که دلگیرم و افسرده

از این دنیای بی رنگی

منم شعر فراوشی

تو معنی پروازی

به من معنی بده با عشق

منو با عشق احیا کن...

وقتی ترانه تمام شد بچه ها شروع کردند به دست زدن.

معرکه بود!

خارق العاده س.

بابا دمت گرم! من همین الان زنگ می زنم به عمو بهادر، سریع خودشو برسونه. تو رو که ببینه و یه

دهن برایش بخونی، خودش سریع مهشید رو دار می زنه!

هستی تو رو خدا یه بار دیگه بخون!

ای بابا دیگه دست بردار نیستید.

لوس نشو بخون!

هیچکسی مثل من و تو

زنده در هوای هم نیست

هیچکسی مثل من و تو

جفت هم نیمه هم نیست

نباید بین من و تو

نفسی فاصله باشه

وقتی می تونه جدایی

قصه دلتنگی باشه

هستی یک دو ترانه دیگر هم خواند. گاهی بقیه م با او همصدا می شدند ولی بیشترتر جیح می دادند صدای هستی در ساحل بیچد. بعد از ساعتی همگی به ویلا برگشتند. بچه ها در ماشین کامی ساکت بودند همه فقط به یک نفر فکر می کردند، هستی! دخترها با اینکه هر کدام صاحب امتیازات بسیاری از جمله زیبایی و مال و خانواده ثروتمند و با نفوذ بودند با این حال در مقابل هستی احساس حقارت می کردند. این دختر با آن قد بلند و قیافه جذاب و چشمهای خیره کننده، هر لحظه برایشان شگفتی می افزید و این اخری یعنی صدای زیبا و دلنشینی کاملش کرده بود. نمی توانستند به او حسادت کنند چون انقدر خودمانی و راحت با آن دو دوست شده بود که جایی برای حسادت نمی گذاشت. فرامرز در فکر بود، نمی دانست بر سر این دختر زیبا چه می آید ایا پدرش و عمه خانم از موضع خود عقب نشینی می کردند یا اینکه فرهاد مجبور میشد برای همیشه هستی را فراموش کند؟

کامی هم غرق در افکار خودش مشغول رانندگی بود. حتی برای یک لحظه چشمهای زیبا و صدای دلنشین هستی از ذهنش دور نمیشد.

وقتی به ویلا رسیدند همه وارد شدند ولی کامی کنار استخر نشست.

فرهاد برگشت و کنار او نشست. دو تا سگار روشن کرد و یکی رابه او داد:

توی چه فکری هستی کامی؟

یه چیزی توی هستیه که نمی دونم چیه... ولی انگار سالهاست می شناسمش. حتی وقتی با اون صدای لطیفش اواز می خوند یک آن احساس کردم قبلا این صدا رو شنیدم. به نظر تو عجیب نیست؟ تو این احساس رو نداری؟

فرهادد لش می خواست رازی را که سالها در دل داشت برای کامی بازگو می کرد ولی الان جا و مکانش نبود.

من هم بعضی مواقع همین احساس رو دارم. شاید به خاطر قیافه جذابش باشه یا به خاطر رفتار بی ریا و دوست داشتنی ای که داره. هستی سراپا محبته، این مدت هیچ وقت نشده رفتاری از خودش نشون بده یا کاری بکنه که من ناراحت و دلخور بشم. از آن روز اولی که دیدمش ناخودآگاه بهش علاقه مند شدم و روز به روز این علاقه بیشتر می شه.

خوش به حالت! واقعا همه چیز تکمیله! کاش خانواده عتیقه ما این سم و روسومات عهد دقیانوس رو کنار می داشتن. ونمی دونم وقتی چشمشون به هستی بیفته چه عکس العملی نشون می دن. یعنی می شه از کنار یه همچین دختری به اسونی گذشت؟

فرهاد نفس بلندی کشید:

می دونی کامی، وقتی برای اولین بار جلوی عمه خانم و پدر ایستادم و حاضر شدم همه امتیازاتی که بهم دادن پششون بدم، برام خیلی سخت بود. ولی وقتی با هستی رو به رو شدم دیدم ارزش این کار رو داره.

کامی بدون آنکه به او نگاه کند گفت:

من جای تو بودم دست هستی رو می گرفتم و توی همین جنگل توی یه کلبه زندگی می کردم و قید اون خونه و بیمارستان و چیزهای دیگه رو می زدم. راست میگش، واقعا ارزش داره! باید ببینیم چی پیش میاد. فعلا بیا بریم تو، هوا سرد شده. صبح باید حرکت کنیم.

صبح بعد از صبحانه دخترها یکصدا گفتند:

ما نماییم، ما نماییم.

فرهاد گفت:

عصر جاده شلوغ می شه وبه تاریکی می خوریم.

هستی گفت:

خب بخوریم، تاریکی که بهتره!

کامی خندید:

نخیر آقای دکتر، پاشو زودتر جل و پلاسمون رو جمع کنیم بزنیم به چاک تا اینا کار دستمون ندادن!

هستی لبهائش را جمع کرد و گفت:

— فرهاد، جون من، ناهار رو بخوریم بعد بریم.

— چه فرقی می کنه عزیزم؟ بالاخره باید بریم دیگه.

شبم هم گفت:

— خب اگه دیرتر بریم چی میشه؟

کامی تسلیم شد و گفت:

— باشه عصر می ریم.



قرار شد جوجه بگیرند و در حیاط کباب کنند. هستی از صبح سعی می کرد خودش راه برود. فرهاد به او گفت:

— زیاد به پات فشار نیار. یکی دو روز استراحت کنی بهتره.

— بالاخره که چی؟ باید خودم کارهام رو بکنم. از فردا که تو نیستی بهم کمک کنی.

فرهاد خندید و گفت:

— البته فکر می کنم بدت نمیداد من همین جوری کنارت باشم.

— فردا باید بری بیمارستان؟

— اگه نرم باید توی خونه بشینم و تو بری دنبال کار! دیگه پدر از شهر بیرونم می کنه.

بساط ناهار را چیدند و سرگرم خوردن شدند که تلفن زنگ زد. از روزی که بچه ها آمده بودند تلفن ویلا و موبایل ها را قطع کرده بودند و فقط روزی یک بار با خانواده ها تماس می گرفتند. گفته بودند تلفن ویلا خراب شده.

کامی دست از خوردن کشید و به بقیه زل زد:

— کدوم نری تلفنو وصل کرده؟!

فرامرز خودش را جمع و جور کرد:

— من صبح فکر می کردم می خوام بریم، چه می دونستم پشیمون می شیم؟

— حالا اولین کاری که باید می کردی تلفنو به کار انداختی؟ پاشم برم بینم کدوم مزاحمیه؟ ول کن هم نیست. شصت تا زنگ خورد!

به داخل ویلا رفت و پس از چند دقیقه در حالی که مشتش به سینه اش می کوبید، برگشت:

— الهی توی گلو تون گیر کنه! الهی حناق یک ساعته بگیرین و همه تون بمیرین. الهی روی تخت مرده شور خونه ببینمتون! الهی به زمین گرم بخورین، الهی...  
فرهاد داد زد:

— ای زهر مار و الهی! چی شده مثل پیرزنا این قدر مارو نفرین می کنی؟

کامی خندید و گفت:

— این حرفای من نیست. حرفای پدر عزیز کردته. تا گفتم الو شروع کرد یه عالمه فحش و نفرین حواله ی من داد و گوشی رو ترق کوبید روی دستگاه!  
— حالا با کدوم یکی از ما بود؟

— چه می دونم. فقط یک ریز فحش و نفرین کرد. دیگه نفهمیدم با من بود یا با شماها!  
فرهاد به سراغ تلفن رفت. کمی بعد صدایش اوج گرفت. بچه ها به دنبالش وارد سالن شدند.  
— ببخود کرده پسره ی مزخرف! به جای این که ما مدعی بشیم و صدامون در بیاد، اون اومده حرف  
مفت می زنه... به جهنم فکر کرده بیاد اینجا هارت و پورت کنه آب از آب تکون نمی خوره... شانس  
آورد، من یکی که براش برنامه داشتم. می خواستم به محض این که پام به تهرون می رسه دمار از  
روزگارش در بیارم... حقشه هر بلایی سرش بیاد!  
کامی آهسته گفت:

— غلط نکنم سعید که از اینجا رفته بلا ملایی سرش اومده.  
سیما با اخم گفت:

— به جهنم! ایشالله مرده باشه از دستش راحت شده باشیم!  
فرامرز با صدایی آهسته گفت:

— هیس! بذارید ببینیم چی شده!  
فرهاد ادامه داد:

— معلومه نصفه شبی با یکی بدتر از خودش اومد اینجا و آشوب به پا کرد و رفت... بعله، پس چی؟  
توقع داشتید نگهش داریم؟ آدم به بی شعوری این پسره من ندیدم... شما نبودید ببینید جلوی روی  
همه ی ما چه جوری به سیما بند کرده بود.

خجالت نمی کشه که. نمی فهمه این دختر نامزد داره... آره، خب کامی باهاش درگیر شد. شما بودید  
ساکت می موندید؟ آقا گلدون پرت کرد طرف ما، نبودید که ببینید دست سیما پاره شد. بینی شبنم دو  
ساعت خون ریزی می کرد... تا صبح توی درمونگاه بودیم... تازه پسره ی پررو قلدی هم می کنه و  
خط و نشون می کشه... باشه، حالا رسیدیم تهرون خودتون می بینید. نه، خوشبختانه به خیر گذشت...  
نه، می خواستیم صبح راه بیفتیم ولی تا دیروز بعد از ظهر همه اش توی درمونگاه بودیم. خود من هم  
حال رانندگی نداشتم. چشم، بعد از ظهر راه میوفتیم. نه خیالتون راحت باشه... نه، می گم که، خدا رو  
شکر به خیر گذشت... چشم... بچه ها هم سلام می رسون... قربونتون برم، خداحافظ!

فرهاد گوشی را گذاشت و فرامرز پرسید:

— سعید دسته گل به آب داده؟

— اونم چه دسته گلی! همون شب توی جاده تصادف کرده، احتمالاً حسابی مشروب خورده بوده...

کامی گفت:

— اینجا هم که اومد مست بود. بوی گند دهنش حالمو بهم زد. چه مرگش شده حالا؟ \_ فعلا که توی بیمارستانه. مثل اینکه دست و پاش شکسته. به همه گفته ما تا دیدیمش بهبش دعوا کردیم و نصفه شبی بیرونش کردیم. اونم چون اعصابش ناراحت بوده تصادف کرده. فرامرز با طعنه گفت:

— آقا سعید اعصاب هم داشته ما نمی دونستیم!

فرهاد به همه نگاه کرد و گفت:

— حواستون باشه، گفتم اومده اینجا با ما درگیر شده و دست و بینی سیما و شبنم توی این درگیری آسیب دیده. شبنم گفت:

— وای بیچاره! اگه از من پرسن نمی تونم دروغ بگم.

فرامرز نگاه تمسخرآمیزی به او کرد:

— آخی دختر معصوم! تو که اصلا نمی تونی دروغ بگی!

— فرامرز سر به سر من نذارها! می دونی که من اهل دروغ گفتن نیستم. کامی گفت:

— آره شبنم جان. چرا دروغ بگی؟ برو به همه اعلام کن اونقدر بی دست و پایی که از یه پله هم نمی تونی پایین بری! بذار همه بفهمن این فرامرز بیچاره گیر چه آدم دست و پا چلفتی ای افتاده! شبنم رویش را برگرداند:

— خیلی هم دلش بخواد! از من بهتر گه کسی رو می تونه پیدا کنه؟

فرهاد صدایش را بالا برد:

— ای بابا! شماها چرا به جون هم افتادید؟ اگه می گم دروغ بگید به خاطر اینکه به همون گیر ندن و کاسه کوزه ها رو سرمون نشکنن.

کامی دست هایش را بهم گره زد:

— باید یه فکری بکنیم که رسیدم تهران از دماغمون درنیارن. می دونید که جلوی این ایل بوربور باید محتاط باشیم!

سیما گفت:

— بگیم چی؟ سعید با چاقو زده دستمو پاره کرده و با مشت کوبیده به صورت شبنم؟  
کامی گفت:

— نه بابا، این قدر هم نمی خواد دروغ بگی. بگو هُلت داده دستت به میز گیر کرده و پاره شده. شبنم هم به دیوار خورده و بینی اش خونریزی کرده. چون خیلی نازک و ظریف و لطیفید! خونریزی بند نیومده، مجبور شدیم ببریمتون درمانگاه، یکی سه تا ولحد خون بهتون تزریق کنیم.  
فرامرز گفت:

— آهان! نمی گن شما کدوم گئری بودید؟ مگه ما برگ چغندر بودیم که واستیم تماشا کنیم تا اون شازده، نامزدهامون رو درب و داغون کنه؟  
فرهاد گفت:

— من گفتم باهاش درگیر شدید.  
کامی با تعجب گفت:  
— کدوم درگیری؟!

— پس اون مشت هایی که به سر و صورتش زدی اسمش چی بود؟  
— اون پیش پرداخت بود، اصلش وقتیه که برگردیم تهرون. یک سعیدی بسازم!  
فرامرز گفت:

— فعلا که خدا زدتش. بذار رو به راه بشه دو تایی می ریم حقشو می ذاریم کف دستش تا دیگه چپ به نامزدامون نگاه نکنه.  
کامی خندید:

— آی قربون خدا برم. می گن چوبش صدا نداره ولی اگه به یکی مثل سعید خان بخوره، تا عمر داره باید بدوه و دوا دوا کنه!  
هستی هم خندید و گفت:

— کامی، تو ضرب المثل ها رو هم به میل خودت تغییر می دی؟  
— قدیمی ها نمی دونستن که زمانه فرق می کنه. باید ضرب المثل مد روز بسازن. پاشید بریم ناهارمون از دهن افتاد.

بعد از ناهار بچه ها نشستند و از خاطراتشان تعریف کردند. کامی از دوران دانشکده و سر کار گذاشتن دخترها می گفت و همه را روده بر کرده بود. عصر یواش یواش شروع به جمع آوری وسایل کردند. همه به نوعی از این که مجبور بودند از هم جدا بشوند ناراحت بودند.

به تهران که رسیدند، کنار بزرگراه نگه داشتند و همه از اتومبیل ها پیاده شدند. بچه ها به فرهاد و هستی اصرار کردند که برای تعطیلی آخر هفته برنامه ای بگذارند. هستی بی میل نبود و فرهاد هم موافقت خود را برای جمعه اعلام کرد. قرار شد بعدا با هم صحبت کنند و برنامه ی خوبی برای روز جمعه ترتیب دهند. بعد از خداحافظی فرهاد و هستی از آنها جدا شدند و رفتند.  
سیما آهی کشید و گفت:

— دلم می خواست این تعطیلات به این زودی تموم نمی شد. چقدر خوش گذشت!  
شبم هم تایید کرد:

— آره واقعا خوش گذشت. چقدر هستی صمیمی و مهربونه. اصلا انگار نه انگار که سال هاست در محیط خشک و سرد انگلیش زندگی کرده!

کامی همان طور که حواسش به رو به رو بود، گفت:

— حواستون باشه از حالا به بعد، هستی بی هستی! مبادا از دهنتون در بره و چیزی بگید! می دونید الان جو خیلی بدیه. خدا به داد فرهاد برسه!

— فرامرز هم ادامه داد:

— کامی راست میگه. اگه بفهمن که ما چهار تا هم در جریان بودیم حساب همه مون رسیده است!  
کامی دوباره گفت:

— بیچاره فرهاد! عجب گیری کرده ها! من می دیدم حسابی به هم ریخته، نگو وسط یه دو راهی واقعی قرار داره. اون طرف عمو و عمه و مهشید و دار و دسته اش، این طرف هم هستی. ولی پیش خودمون باشه من هم بودم هستی رو انتخاب می کردم. یه همچین دسته گل نسترنی رو آدم بده، یه گلدون کاکتوس اونم از جنس نامرغوبش بگیره؟

بچه ها از تشبیه مهشید به کاکتوس حسابی خندیدند.

نبه صبح فرهاد بعد از این که مطمئن شد هستی از پس کارهایش بر می آید، به بیمارستان رفت. نزدیک ظهر پدرش تماس گرفت و دوباره موضوع مهشید را پیش کشید و گفت تا زمانی که فرهاد ازدواج نکند کامی و فرامرز هم بالاتکلیف خواهند ماند. فرهاد کار زیاد را بهانه و تلفن را قطع کرد و تا عصر به تلفن های پدرش جواب نداد.

\*\*\*

خانه بوی تمیزی می داد. چند دسته گل زیبا داخل گلدان های روی میزها قرار داشت که جلوه ای به خانه داده بود. هستی را چند بار صدا زد و به اتاق و آشپزخانه سرک کشید. روی گاز دو ظرف غذا، نوید شامی خوشمزه را می داد. از هستی خبری نبود. فرهاد نگران شد. شماره موبایلش را گرفت. هستی نفس نفس زنان جواب داد.

— تو کجایی دختر؟!

— من؟ همین جاها، جطور مگه؟

— من اومدم خونه.

— وای خداجون! قرار نبود به این زودی برگردی. من تا ده دقیقه دیگه می رسم.

— الان کجایی؟

— سر خیابون.

— اونجا چکار می کنی؟ با اون پات برای چی رفتی بیرون؟ همون جا بمون تا من بیام.

فرهاد تا سر خیابان دوید. هستی دو کیسه ی بزرگ به دست گرفته بود و لنگان لنگان راه می رفت.

فرهاد کیسه ها را از دستش گرفت و چپ چپ به او نگاه کرد:

— اگه امشب ناله بکنی و بگی پات درد می کنه باید تا صبح توی حیاط بخوابی!

هستی خندید:

— پس با اجازه ات از همین الان توی حیاط می مونم!

— اگه این پات عیب بکنه من می دونم با تو. یه ذره عقل نداری.

— مرسی، زحمت نکشید تا آخرشو از حفظم.

با ورود به خانه، هستی روی پله ها نشست.

— دعوام نکنی ها، ولی دیگه نمی تونم راه برم.

— اگه من پاتو نگاه کردم مثل تو هستم دختر دیوونه ی لجباز!

فرهاد پانسمان پای هستی را باز کرد؛ مچ پا ورم کرده و باندها خونی شده بود. هستی از ترس سرزنش فرهاد، صدایش در نمی آمد. فرهاد با عصبانیت و غرغر پایش را دوباره پانسمان کرد:

— یه مقدار ملاحظه و استراحت کنی زخم پات زودتر خوب میشه، وگرنه به من چه؟ برو تو خیابون بدو، خودت می دونی.

بعد با دلخوری رفت و جلوی تلویزیون نشست و کانال ها را عوض کرد. هستی از پشت سر به او نزدیک شد و سعی کرد دلش را به دست بیاورد.

— امروز خیلی بداخلاق شدی!

فرهاد عادت داشت همه چیز را رک و راست به هستی بگوید.

— دوباره یه حرف جدید از این پدر گرامی شنیدم! هر روز یه چیز جدیدی رو باب می کنه.

— چی شده؟ همون بحث همیشگی ازدواج و مهشید و این چیزا؟

— نه یه مشکل دیگه داریم؛ کامی و فرامرز!

— جریان چیه؟ قضیه ی تو به کامی و فرامرز چه ربطی داره؟

— مثل این که اول من باید داماد بشم بعد اونا!

— اگه نشی چی میشه؟ چرا نصفه نیمه حرف می زنی؟

— پدر گفته این دو تا بیچاره منتظرن من ازدواج کنم، چون بزرگترم. بعد از من نوبت کامی و بعد هم فرامرز که بهشون اجازه داده میشه بساط عروسیشون رو به راه بیاندازند.

— خب اگه تو قصد ازدواج نداشته باشی چی؟

— به قول پدرم مادام العمر نامزد می مونی، گناش هم پای من!

هستی ساکت شد و چیزی نگفت. همین موقع تلفن زنگ زد. کامی بود:

— فرهاد، عمو راجع به ازدواج من و فرامرز چیزی بهت گفته؟

— ای یه چیزایی. حلال زاده ای، سربزنگاه پیدات میشه!

— ببین، این حرفا رو جدی بگیر. نه من و نه فرامرز از وضع موجود ناراضی نیستیم.

— عزیز من، چرا خودتونو گول می زنید؟ الان یک سال و نیمه که تو نامزد کردی و اون یکی هم هفت هشت ماهی میشه. من هر چی فکر کردم عقلم نمی رسید که چه چیزی باعث تعویق در مراسم ازدواج شماهاست. حالا که پدر عنوان کرده، فهمیدم چقدر از مرحله پرتم. تا کی می خواهید این جور ی بمونید؟

— تو خودتو ناراحت نکن و به خاطر ما توی دردسر ننداز. فعلا به هستی هم چیزی نگو. ازش خبر داری؟ پاش چطوره؟

— خراب! از صبح روپا بوده، رفته خرید کرده، دوباره آش و لاش شده! می رم دنبالش می برم بیمارستان.

— بیمارستان برای چی؟!

— کا پاشو از بالای زانو ببرن بدن دستش، خیالش راحت بشه و سر جاش بشینه! کامی خندید:

— بهش سلام برسون. دخترها از حالا برای جمعه برنامه ریزی کردن. بدجوری خوش رو توی دل همه ی ما جا کرده!

هستی آن شب زیاد حرف نمی زد و بیشتر در فکر بود. صبح روز بعد که فرهاد به بیمارستان رفت بهادر خان پیغام داده بود تا فرهاد با او تماس بگیرد اما فرهاد اعتنایی نکرد و به سراغ کارش رفت.

هستی باز مثل شب قبل سکوت کرده بود. آخر شب بهادر خان تماس گرفت:

— سایه ات سنگین شده یا گوشتات کر؟ پیغام گذاشته بودم چرا تماس نگرفتی؟ انگار با برده اش حرف می زد.

— پدر گرفتار بودم. معذرت می خوام.

— چرا ناهار نیومدی اینجا؟

— کارم زیاد بود ناهار بیمارستان خوردم. تازه ذسیدم منزل

— آره دیگه! آقا فرهاد خونه مجردی برای خودش درست کرده دیگه دلیلی نداره اینجا بیاد. آقا پسر یادت باشه باید هر روز گزارش کارت رو برسونی. این که فکر کنی از این خونه جدایی و به قول

خودت می تونی نفس راحت بکشی، همچین خبرایی نیست! تا ازدواج نکنی باید هر کاری که می کنی ما در جریان باشیم. در ضمن تا به حال مطابق میل تو راه لومدم، حالا می خوام تو کاری که من

دوست دارم انجام بدی.

— شاید چیزایی که شما دوست دارید مطابق میل من نباشه!

— من باید صلاح بدونم چی درسته و چی غلط. کسی هم منتظر نیست باب میل تو عمل کنه! فرهاد آرام گفت:

— شما روز به روز بیشتر شبیه دیکتاتورها می شید!



صدای بهادر خان اوج گرفت:

— همین که میگم! کاری نکن مثل یه پسر بچه پیام گوشت رو بگیرم و بیارم توی این اتاق زندونیت کنم. تقصیر عمع خانمه که هر کاری می خواد بکنی با چرب زبونیت اونو رام می کنی. ولی با من نمی تونی همچین کاری کنی. هر کاری خواستی برات انجام دادم، حالا توقع دارم اون کاری که دوست دارم انجام بدی!

— پدر اگه منظور شما مهشیده، این قضیه برای من تموم شده ست.

— حرف مفت نزن. همچین از دختر برادر من حرف می زنی هر کی ندونه فکر می کنه دشمنه! همین که گفتم. فعلا باید از من اطاعت کنی. قرار شده فردا شب همگی بریم منزل اسکندر خان، جلوتر از ما باید آماده جلوی در ایستاده باشی!

— با اون وضعیتی که پسرش درست کرده چطوری پیام اونجا؟

— من نمی دونم چطوری می خواد بیای. این دو تا کره خر هم باید بیان و سه تایی برید معذرت بخواید. عمو به شدت عصبانیه.

— دست پیش گرفته عقب نمونه؟

بهادر خان فریاد کشید:

— پشت سر عمو این جور حرف نزن پسر ی بی شعور!

— معذرت می خوام. فکر می کنم حال شما خوب نیست. خداحافظ!

هنوز فریاد بهادر خان شنیده می شد که فرهاد گوشی را سر جایش گذاشت. هستی که مدتی بود از آشپزخانه بیرون آمده و گوش می داد، با هراس به فرهاد نگاه کرد. فرهاد نگاهش را دزدید و سیگاری روشن کرد و به حیاط رفت. بعد از چند دقیقه هستی به کنارش رفت. فرهاد عصبی بود از اینکه پدرش این قدر او را تحقیر می کرد، از خودش خجالت می کشید.

— برو توی اتاق، روی پات نایست.

— یعنی مزاحمم؟

فرهاد با لحنی آرام گفت:

— تو هیچ وقت مزاحم من نیستی.

— تمام ناراحتی ها و دردسرات به خاطر منه. ولی نمی دونم چه کار کنم؟

— اولاً اگه تو نبودی من با اینا آبم توی یه جوی نمی رفت. پس بیخود خودت رو مقصر ندون. تو قرار نیست کاری بکنی. این منم که باید تکلیف خودم رو با این زندگی روشن کنم. قرار نیست هر روز یه تهدید تازه و یه نقشه ی جدید برام بکشن و منم مجبور به انجامش باشم. از روز اول عادت کردن بشینن نقشه بکشن که چه جوری سوهان روح بقیه باشن. دیگه حالم از این همه تحقیر و توهین به هم می خوره!

— فرهاد چرا یه کم باهات راه نمیای؟ خب اگه قراره بری منزل عموت، چرا همه اش ساز مخالف می زنی؟ قول می دم کمی با پدرت مدارا کنی دیگه این قدر سر به سرت نذاره.

— چه جوری مدارا کنم؟ هر کار دیگه ای بود شاید انجام می دادم ولی نمی تونم خودمو راضی کنم با خونواده عمو اسکندر رابطه داشته باشم. اصلاً از هیچ کدومشون خوشم نمیاد. نمی تونم اخلاق و رفتاراشونو تحمل کنم. به اخلاق پدر هم واردم. اگه یه بار کوتاه پیام تا عمر دارم باید بشینم و ایشون برام تصمیم بگیرن! هیچ می دونی توی خانواده ی ما طلاق مفهومی تداره؟ وگرنه همین فردا مهشید رو عقد می کردم و به شب نرسیده طلاقش می دادم، تا شر این قضیه تموم بشه. اگه این جوری بود تا حالا صد دفعه مادرم از این پدر زورگو طلاق گرفته و جونش رو خلاص کرده بود. همه شون همین جوری ان. به همه چیز و همه کس کار دارن، ولی تا حالا کسی از کار خودشون سر در نیاورده! همه کارها و حرفاشون رمزیه. خدا به داد کسایی برسه که الان توی اون خونه هستن! وقتی پدر عصبانی میشه دیگه غریبه و آشنا نمی شناسه، همه رو به یک چشم می بینه و روزگارشون رو سیاه می کنه!

— پس تو شانس آوردی این چند ساله دور از اونا بودی!

— عوضش حالا داره تلافی می کنه. تا دونه دونه موهامو نکنه و کف دستم نذاره خیالش راحت نمیشه. هر روز به یه مناسبت جلوی خورشید کبابم می کنه.

هستی خندید:

— کباب خوشمزه ای هم می شی ها! من حاضرم بخورم!

موبایل فرهاد زنگ خورد، کامی پشت خط بود:

— فرهاد جان، من دارم می رم آژانس هواپیمایی! چمدوناتو ببند و حاضر باش تا بگم کی بری فرودگاه. فرهاد خندید:

— چی شده، می خوای از شهر بیرونم کنی؟

— اگه می تونستم از کره ی زمین بیرون می کردم، بری مریخی، اورانوسی، شلنگ تخته هاتو اونجا بندازی! ببین چه جورى همه رو تو دردسر میندازی با این کارات! بابا این عنتر شاخ دار رو برو بگیر و خیال همه رو راحت کن. روزی صد دفعه باید به اون درخت چنار وسط حیاط آویزون بشم و استنطاقم کنن! والله همه زندگى دارن تو هم برای ما زندگى درست کردی! هلک و هلک از اون سر دنیا پا شدی اومدی همه رو گذاشتی سر کار همه اش باید دنبال رفع و رجوع دردسرای تو باشیم!

— اگه مهلت دادی، همین طوری کوکت کردن و یکبند و راجی می کنی. بگو چی شده، پدر به تو هم زنگ زده؟

— خوشم میاد که هنوز یه ذره هوش برات مونده! شانس آوردم پدرم زیاد اهل مراوده با این سه تا ضحاک ماردوش نیست و گرنه این چند تا موی سرم هم الان کف دستم بود! از موقعی که تلفن کرده هنوز خبردار ایستادم. اصلا پشیمون شدم، می رم اول از همه برای خودم بلیط می گیرم و از دست شماها سر به کوه و دشت می ذارم.

— مگه این چند سال می تونستم از دستشون فرار کنم که تو بخوای این کار رو بکنی؟

— پس بگو من لامصب چه غلطی بکنم؟ امر شده فرداش بریم پابوس جناب عمو اسکندر خان و پسر ارجمندش و روی پاشون بیوفتیم تا شاید از سر تقصیرات ما بنده های گناهکار بگذرن، البته با عیال مربوطه! سرکار علیه هم قهر کرد و رفت!

— اون دیگه چرا؟

— خب میگه تو اگه بری معذرت خواهی از سعید، فرداش من باید برم صیغه ی آقا بشم، تو هم بشین و تماشا کن! میگن عقل زن ها پاره سنگ بر می داره مال این یکی رو با باسکول ده تنی هم نمی تونی بلند کنی!

— خب بیخود هم نمیگه! اخلاق اون سعید رو که تو بهتر می شناسی جلو چشم تو چکار می خواست بکنه که حالا با رفتن و عذر خواهیت، راه رو براش هموار می کنی.

— من به گور هفت جدم می خندم برم معذرت خواهی! یک گوشه هم گیرش بیارم اول از همه اون یکی دست و پاش رو می شکنم و بعد تا می خوره می زنمش، دق دلی این چند سال رو در میارم. مرتیکه ی هرزه ی خیابونگرد کثیف! به خدا فکر کنم پدر تو رو چیزخور کردن. خیلی به این عوضیا آوانس میده.

— خب حالا می خوای چکار کنی؟ می ری یا نه؟

— خب معلومه که نمی رم. پس این همه روضه خوندم که چی؟ تو چی، می خوای بری؟  
— منم پامو نمی دارم، پدر هر چی دلش خواست به من گفت. بدجوری عصبانی شده بود.  
در همین هنگام تلفن زنگ زد. کامی که از آن سوی خط صدای زنگ تلفن را شنیده بود، با تمسخر گفت:

— برو پدر عزیزته! یادش اومده کم بهت فحش داده می خواد آبادت کنه!

— نه، صبر کن بینم کیه.

فرامرز بود که شتابزده گفت:

— فرهاد، آب دستته بذار زمین و فرار کن!

— چی شده؟!

— پدر داره با توپ پر میاد اونجا، خداحافظ.

فرهاد گوشی را گذاشت و به کامی گفت:

— برو که گاوم دوقلو زاییده! پدر داره میاد اینجا.

برا یک بار هم که شده واستا کتک بخور، عیبی نداره اقلا عقده اش خالی میشه دست از سر بقیه بر می داره.

— آخه هستی اینجاست!

— پس فرار کن تا اوضاع به هم نریخته! طفلک هستی! الان اون یکی پاشم بابات قلم می کنه.

فرهاد تلفن را قطع کرد و به هستی گفت:

— سریع برو حاضر شو. در اتاقتم قفل کن. عجله کن.

-چی شده؟

-پدر داره میاد اینجا، معطل نکن، تا من ماشینو میبرم بیرون، حاضر شو.

فرهاد به سرعت لباس پوشید و ماشین را به بیرون از خانه برد، هستی هم سوار شد و سر کوچه ایستادند. پنج دقیقه بعد بهادر خان از راه رسید. راننده با عجله بیرون پرید تا در را باز کند، اما او آنقدر عصبانی بود که راننده را کنار زد و از ماشین پیاده شد و شروع به زنگ زدن کرد.

-بزن بریم که خونه نا امنه!

-وای! اومده بود باهات دعوا کنه؟

-یه همچین چیزهایی!

تا نیمه‌های شب بیرون ماندند. صبح روز بعد، فرهاد به بیمارستان نرفت.

-فرهاد جون، این چه وضع کار کرده؟ یا مرخصی هستی یا توی خونه استراحت میکنی!

-بیکارم برم جلو اون همه آدم، سکه ُ یه پول بشم و آبرومو ببره؟ الان جلوتر از من توی اطاقم نشسته!

-مگه اتاقت قفل نداره؟!

-تو هنوز اونو نشناختی! با نفوذی که داره هیچ دری در مقابلش قفل نمیمونه. لطف بیمارستان مهمشه، اونوقت قفل به اتاق جلوشو بگیره؟

فرامرز تماس گرفت و ماجرای شب قبل را به فرهاد گفت:

-پدر وقتی از منزل تو برگشت، اونقدر عصبانی بود که حسابی با مادر و فرانک و من دعوا کرد، هر چی دلش خواست بار ما کرد، بعد هم گفت همه باید ساعت هشت شب حاضر باشیم بریم منزل عمو اسکندر. گفته از زیر سنگ هم شده تو رو پیدا میکنم و بگم نیای اونجا وگرنه از فردا باید بری غاز بچرونی!

-اصلا بگو منو پیدا نکردی.

-با هستی سوار ماشین شدند و از شهر بیرون رفتند. از منزل پدرش چند بار تماس گرفته شد که فرهاد جواب نداد. بالاخره شماره کامی روی گوشی اش افتاد:

-چه خبر پسر عمو؟

-آشوب به پا میکنی و میزنی به دل کوه و جنگل! حالا کدوم جهنمی هستی؟

-یه جای خوب و خوش منظره!

-ببین ما اومدیم باغ دائم توی کرج، با سیما و فرامرز و شبنم و فرانک، اگه نزدیکی آدرس رو بنویس بیا اینجا.

-چرا؟ مگه قرار نبود شب برید منزل عمو اسکندر؟!

-گفتم که ... مگه هفت جدّم میخوان به ریششون بخندم؟ من هنوز یک ذره از مردیام مونده!

-چرا بقیه رو همراه کردی؟ حالا به من میگی آشوبگر؟ فرانک رو چرا دنبال خودت راه انداختی؟

-وقتی میگم بعد از این همه سال اومدی شرّ به پا کردی، راست میگم. به همه درس زندگی دادی، این یکی هم امروز از خانواده طرد شد.

-چی شده؟

-پسر سرهنگ که به قول عمو بهادر برادرزادشه یادته؟ ما که عموی از این جناب سرهنگ ندیدیم، خودشون فامیل شدن با هم... حالا بگذریم، عمو بهادر امر کردن فرانک با این سرهنگ زاده ازدواج کنه. امروز این امریه صادر شد. فرانک هم که با اون ننه مرده، کیارش قول و قرار هاشو گذاشته بودند، جلوی جناب عمو بهادر خان ایستادن و...میدونی که کشیدههای پدرت این روزها زود به زود خرج

میشه، یه کشیده خورده و حالا از خود تهران تا اینجا داره آبغوره میگیره. تمام زار و زندگی ما اشکی شده! حالا تو کجایی؟

-همین نزدیکی ها.

-پس آدرس رو بنویس و بیا.

-آخه تنها نیستم. هستی هم با مانعه.

-عیبی نداره. بیارش اینجا، من خودم اوضاع رو ردیف میکنم.

کامی با دیدن اتومبیل فرهاد، رو به فرانک کرد و گفت:

-فرانک بسّه دیگه، حالا باید توی اشک چشمهای تو شنا کنیم. ببین کف اتاق

خیس شد. اگه ساکت بشی می خوام یه چیزی نشونت بدم که کیف کنی! فرهاد داره با نامزدش میاد اینجا!

فرانک با چشمهای خیس نگاهش کرد:

اه اه...اون دختره عجوزه برای چی اومده اینجا؟ من که اصلا حوصله شو ندارم.

چطور دلت میاد به اون ملکه بگی عجوزه؟

ملکه!؟ به خیالت رسیده، الان که بیاد اینجا جبوی روش هم می گم، بالاخره این اقا راضی شد این عتتر

بدترکیبو بگیره! پس چرا این همه دردسر درست کرد تا من بیچاره هم به پای اون بسوزم؟

ببینم تو فکر می کنی من منظورم مهشیده؟

فرانک با تعجب به او زل زد:

پس منظورت کیه؟

فرهاد وارد سالن شد. فرانک پرید توی بغلش و زار زار شروع به گریه کرد. فرهاد گفت:

چی شده خواهر کوچولوی من؟ حیف نیست چشمای به این قشنگی اینجوری بشن؟

سلام.

هستی بود که سلام کرد. بچه ها به طرف او برگشتن و به صورتش لبخند زدند. فرانک سرش را از روی سینه فرهاد برداشت و با تعجب و دهان باز به هستی خیره شد. کامی که به حرکات فرانک خیره شده بود با خنده گفت:

از خودت هرون داره گریه می کنه، اگه می دونستم دوای دردش هستیه، زودتر خبرتون می کردم. هستی خندید و دستش را به طرف فرانک دراز کرد. فرانک همچنان مات و متحیر به او خیره شده بود. کامی گفت:

فرانک جان یادت رفته؟ باید دستشو بگیری و بگی منم خوشوقتم! فرانک اگر چیزی نمی شنید... هستی او را بغل کرد و صورتش را بوسید. فرانک تعجب زده گفت: وای فرهاد! اول فکر کردم با اون عوضی اومدی... وای چقدر خوشگله... وای چقدر باوقاره، وای چقدر زیباست... وای...

کامی دستهایش را در هوا تکان داد:

ای بابا فرانک، تا صبح می خوام وای وای کنی؟ سیما با خنده گفت:

کامی جون، دفعه اول یادت رفته خودت مثل چوب خشک شده بودی؟

بهد به طرف هستی برگشت و پرسید:

هستی جون پات چطوره؟ بهتر شدی؟

اره بهترم. این کامی نمی ذاره ادم درسو حسابی سلام و احوالپرسی کنه.

اخه ادم از فرهاد توقع نداره یه همچین گلایی بکاره! اخ الان چه کیفی می ده عموها و عمه خانم و سعید و مهشید و بقیه بیان اینجا. سریع به دویست سیصد متر طناب جور می کنن و یه سری رو زنده زنده بالای این درختا دار می زنن! فرامرز گفت:

خب ادم دیوونه، ادم زنده رو دار می زنن دیگه.

کامی همانطور که می خندید گفت:

اخه یکی دو نفر رو مهشید اول چشماشونو درمیاره، بع دتوی دیگ اب جوش می جوشونه و روغنشونو می گیره، بعد دار می زنه! سیما صورتش را جمع کرد:



اه کامی، حرفای خوب بزن، دلم اشوب شد.

باشه حرفای خوب می زنم، فکرشو بکنید الان توی اون خونه ها چه خبره؟ عمه خانم پایین پله ها ایستاده و با عصبانیت عصاشو می زنه به زمین...

ایستاد و ادای عمه خانم رو درآورد:

عمو بهادر هم جلوی عمه رژه می ره و دونه دونه سیبلهاشو می کنه. زن عمو فرخنده ه دستاشو به هم می ماله و می گه: خدا منو بکشه، خدا منو مرگ بده، بهادر خان چه کار کنیم؟ ای خدا مرگمو بده راحت شم. از اون طرف، بریم خونه عمو اسکندر، عمو جان نشسته روی صندلیشو عصاش رو گرفته توی دست راستش و با دست چپش رنگ گرتنه روی دسته مبل... این طوری:

و به تقلید از عمو اسکندر، با دست روی دسته صندلی ضرب گرفت:

اخمهاش هم توی همه. هی به ساعت نگاه می کنه. مهشید خانم هم سوهان به دست نشسته و ناخاشو سوهان می کنه. هی ایش ایش می کنه. زن عمو روح انگیز هم هی میره ظرفهای روی میز رو جا به جا می کنه و دوباره بر می گرده از دور سانت می زنه و براندازشون می کنه که یه وقت یکیش یه سانت اینور واوور نباشه. جناب پسر عموی عزیز اقا سعید هم نیشخند زنون نشسته که الای یه مشت کره خر میان برای دست بوس! اوهوی فرانک! خوردی بیچاره رو... معذبش نکن! مگه دختر خوشگل ندیدی تا حالا؟

بچه ها که از خنده ریسه گرفته بودند به طرف فرانک برگشتند که دستش را زیر چانه زده و به هستی خیره شده بود. کامی گفت:

این بچه همه کاراش افراطیه. اون از عشق وعاشقیش و اونم از گریه هاش، حالا هم با این نگاه کردناش!

فرانک بدون آنکه چشم از هستی بردارد گفت:

وای داداش، عین یه ملکه س! وای داداش خیلی خوشگله... وای داداش لز کجا پیداش کردی؟ وای داداش.....

کامی دوباره داد زد:

ای بابا،ت حالا وای وای می کرد حالا شده. ای داداش وای داداش!

فرانک ابروهایش را بالا کشید و با حالتی بچهگانه گفت:

ا کامی، تو هم که هی منو مسخره می کنی. تو رو خدا بگو تا حالا یه همچین چیزی دیده بودی؟ ولی عجیبه صورتش خیلی اشناست، انگار یه جای دیگه دیدمش!  
کامی به هستی که لبخند می زد نگاه کرد و گفت:  
منم همین احساس رو دارم، شاید به خاطر اینه که با فرهاده!  
فرانک پرسید:

داداش، جدی نامزدته؟

فرهاد خندید و گفت:

چرا از خودش نمی پرسی؟

اخه خجالت می کشم!

بعد رو به هستی کرد و گفت:

خیلی خوشحالم که نامزد داداش من شدی.

لبخند از روی لبهای هستی محو شد و سرش را پایین انداخت. این کلمه نامزد بدجوری ناراحتش می کرد. یکباره فرانک جیغ کوتاهی کشید و دستش را روی دهانش گذاشت:  
وای خدا جون! پدر و مهشید رو چکار می کنی داداش؟ وای عمه خانم چی؟  
کامی سرش را تکان داد:

ای بابا دو ساعته داریم قصه تعریف می کنیم تازه می پرسی لیلی زن بود یا مرد؟

اقا جون یه کلام به صد کلام ختم جلسه رو اعلام می کنم، دیگه اسم ین فک و فامیل عتیقه عهد دقیانوسو نیارید. لامصبا نمی دونم چی دارن که اسمشون هم رعشه به تن ادم میندازه. فکر این باشید که یه ایل ادم اومدن اینجا بدون شام. میز شام به اون عالی ای رو ول کردیم گشنه و تشنه نشستیم به هم نگاه می کنیم.

فرهاد از سیما پرسید:

اگه رستوران سر خیابون غذاش خوبه، بریم همونجا شام بخوریم.

سیما پاسخ داد:

غذای خوبی داره ولی اگه خواستین سفارش می دیم بیارن اینجا، بهتره. مردم کمتر نگاهمون می کنن.

بچه ه قبول کرد و سیما سفارش غذا داد.

شبم کنار هستی نشست:

هستی جون، کم حرف شدی. از موقعی که اومدی یک کلمه هم حرف نزدی.  
چی بگم؟ می دونم همه این دردسرا به خاطر منه. آگه من نبودم هیچ کدومتون توی زحمت نمی افتادید.

کامی به انها نزدیک شد. از اون حرفا می زنی! کدوم دردسر؟ ما به این مشکلات خونوادگی عادت داریم. قراره یه دادگاه مخصوص خانواده عجیب غریب ما تاسیس کنن! در ثانی کسی از وجود تو خبر نداره که بخوان دردسرا رو گردن تو بندازن. غیر از اینه بچه ها؟  
همگی حرف کامی را تایید کردند. فرامرز گفت:

خوش به حالت هستی، چقدر مدافع داری. ولی کامی راست می گه ما به این دردسرا رو سر و صدا ها عادت داریم آگه فکر می کنی تو باعث این مسائل شدی اشتباه می کنی. تقصیر فرهاده که راجع به خانواده عزیز ما زیاد برات صحبت نکرده.

کامی صدایش را صاف کرد و با لحنی جدی گفت:

هستی خانم، حالا من یه چشمه اش رو برات تعریف می کنم تا بهمی ما مال چه قومی هستیم! این خانواده محترم هر چند روز، یه چیزی رو سوژه می کنن پيله می کنن بهش. مثل حالا که ازدواج فرهاد سوژه شده و گیر دادن بهش. حالا آگه سوژه ادمیزاد نبود به مرغ و خروسها و پرنده های باغ و درو پنجره و حتی به استخر خونه هم بند می کن! بچه ها جریان استخر که یادتونه پارسال چه بلایی سرش اومد؟

بچه ها همه زدند زیر خنده و فرهاد از کامی پرسید:

جریان چی بوده؟ من بیخبرم.

اره، جونم برات بگه اواخر بهار بود که یکدفعه عمو بهادر گیر داد به استخر که باید تعمیر و رنگ بشه. ابش رو ول دادن زیر درختا و عمله و بنا و کارگر اومدن واستخر رو تعمیر کردن و یه رنگ ابی هم زدن و دوباره اب انداختن توش. عمو اون روز نبود، رفته بود شمال. وقتی برگشت دستش رو به کمرش زد و داد زد یه حمال پیدا نشد بگه استخر رو ابی کنن نه سبز؟ همه جمع شدیم و گفتیم عمو جان این رنگ ایبه دیگه. داد زد: کره خرا به من دارید می گید؟ یعنی رنگ سبز رو از ابی تشخیص نمی دم؟ خلاصه هر کی اومد و گفت رنگ استخر ایبه یه مشت فحش و ناسزا از عمو جان محترم دریافت کرد و اباد شد. دوباره اب استخر رو دادن زیر درختا، نقاشه اومد و یه دست رنگ ایبه دیگه زد به استخر و دوباره استخر رو اب کردن و بازم شانسی ایندفعه عمو نبود. وقتی اومد دوباره داد زد: با یه مشت

گوساله زندگی می‌کنم. من می‌گم استخر رو ابی کنن هی رنگ سبز می‌زنن. نقاش بیچاره رفت و سطل رنگ رو آورد و گفت اقا، این رنگ ایبه که روش هم نوشته. رنگش رو هم ببینید. عمو بهادر یه لگد زد زیر سطل و گفت:

این سبزه برداشتی روی اون یکی زدی، حالا شده سبز پر رنگ. فکر می‌کنی منم مثل خودت خرم؟  
فرهاد با قهقهه پرسید:  
بالاخره چی شد؟

هیچی! اقای که شما باشین، بنده رفتم عمه خانمو کول کردم و اوردم دم استخر با سلام و صلوات عینکشو زد به چشمش و گفت: بهادر استخر ایبه نه سبز. اونم جواب داد: خواهر جون شما نمی‌خواد طرفداری این کره خرا رو بکنی. این استخر سبزه اونم سبز پر رنگ! من استخر ابی می‌خوام! زیر بار نرفت که نرفت. برای اولین بار عمه خانم هم حریفش نشد. خلاصه دوباره اب استخر رو خالی کردن و ول دادن زیر درختا. بدبخت درختا دیگه همه شون پوسیده بودن از بس که اون چند روزه اب خورده بودن. عمو خودش رفت و چند تا قوطی رنگ که روش نوشته بود ابی آورد و داد به نقاش و گفت جل‌بی خودش رنگ بزنه. نقاش بدبخت هم رفت و یه طرف استخر رو رنگ زد. عمو بهادر اومد بالای سرش و گفت:

مرتیکه حمال! مگه من قوطی رنگو دستت ندادم؟ بازم رفتی رنگ سبز ردی! نقاشه اومد بالای استخر و لباساشو کند انداخت جلوی عمو، سطل و قلم مو رو هم گذاشت روی اونا و گفت: اقا جون، خر ما از کرگی دم نداشت. شما منو بیکار فرض کردین. من مزد هم نمی‌خوامیه نقاش دیگه پیدا کنید. بعد هم قهر کرد و رفت. حالا قیافه عمو تماشایی بود. هر چی فحش بلد بود نثار اون بدبخت کرد. آخرش هم عباس و رشید دیوونه رو صدا کرد که برن نقاش بدبختو بزنن. همه ریختن بیرون هر چی گفتن بابا این ایبه این بدبختو ول کن، گوش نداد. یکبارہ زن عمو فرخنده داد زد. نوای خدا منو بکشه، وای خدا مرگم بده، اقا شما از اون روزی که رفتین چشم پزشکی اینجوری شدین! خلاصه کاشف به عمل اومد که عمو بهادر رفته پیش چشم پزشکش، اونم که می‌خواست لنز عمو رو عوض کنه فکر کرده سرش کلاه می‌ره یه لنز استفاده کنه نه اینکه یه چشم عمو کار نمی‌کنه بنابراین دو تا لنز رو با هم روی چشمش کار گذاشته و این وسط چه جور شده که عمو کوررنگی گرفته.

دیگه سر اون دکتر بدبخت چه بلایی آورد خدا عالمه. همچین براتون بگم که طرف مطبشو فروخت و از اون محل هرفت. یه ماجرای بود که نگو. حتی عمه خانم هم هر دفعه یادش می‌افته می‌خنده.

بچه ها انقدر خندیده بودند که اشک از چشمهایشان سرازیر شده بود. سیما همه را به صرف شما دعوت کرد.

بعد از شام، همگی مقابل شومینه دور هم جمع شدند. چند دقیقه ای سکوت حکمفرما بود. هستی زانوهایش را بغل کرده و به هیزمهای گداخته درون شومینه خیره شده بود.  
فرانک سکوت را شکست:

بچه ها! آگه پدر از حرفش برنگشت من باید چکار کنم؟

فرامرز در جوابش پرسید:

ماجرا رو به کیارش گفتی؟

نه بابا. نمی دونستم چی بگم. آخه خودش هیچی، پدر و مادرش نمی گن این خانواده چرا این قدر عجیب و غریب؟ اونا کلی تهیه و تدارک دیدن، قرار بود برای عید جشن عقد برگزار کنیم و بعد از تمام شدن درس کیارش سال بعد ازدواج کنیم. کامی گفت:

فرانک جان، برو بهشون بگو من یه داداشی دارم که کلید ازدواج بچه های خانواده رو از بچگی به دستش دادن، اونم اینقدر خنگ بوده، کلید نازنینو گ کرده، حالا همه اسیر حواس پرتی این اقا شدن و در به در به دنبال کلید هستن!

فرهاد با اخم گفت:

بازم به من پیله کردی؟ شماها به من چکار دارین؟ هر کسی مسول زندگی خودشه.

فرانک رو به فرهاد گفت:

داداش خوب چرا هستی رو نمیاری به پدر و عمه خانم عرفی کنی؟ آگه یه دفعه هستی رو ببینن، مطمئن باش دیگه حرفی از مهشید نمی زنن.

فرهاد با ناامیدی سر تکان داد:

پدر رو نمی شناسی؟ نمی خوام باعث ازار هستی بشم.

آخه هستی جون که چیزی کم نداره. اونا باید از خدا بخوان که هستی عروس اون خونه بشه. وای بچه ها، چه عروس خوشگلی هم میشه!

همه به طرف هستی برگشتند. هستی سرش را بالا گرفت. صورتش خیس بود و دانه های اشک از چمهای سبز و قشنگش فرو می ریخت.

عزیز دلم، خدا همه چیز رو به یه نفر نمی ده، مطمئن باش اگه یه چیز خوب بهت می ده یه چیز خوب تر رو ازت گرفته قبل از اینکه خودت بفهمی.

اخه تو چیزی کم نداری!

من اصل کاریشو ندارم، اونی که هویتم باشه، اونی که بهش افتخار کنم...  
به حق افتاد:

اونی که تو چنین موقعیتی پشتتم باشه و سایه اش بالای سرم باشه!

فرانک که گیج شده بود به خاطر هستی شروع به گریه کرد. فرهاد بلند شد و به طرف آنها رفت.

هستی، فرانک، بسه دخترا! این چه بساطیه درست کردید؟

بعد نگاهی به کامی انداخت. او همیشه در چنین مواقعی می توانست جو را عوض کند.

کامی اهی کشید و جلوی فرانک و هستی زانو زد:

فرانک، به جون خودت بهم الهام شده خود عمو بهادر یه روز صدات می کنه و می گه فرانک به این

پسره کیارش بگو بیاد اینجا تکلیف تو رو روشن کنه. اینو بهت قول می دم.

هستی با چشمهای خیس نگاهش کرد. به من چه قولی می دی؟

کامی گفت گفت:

-اینو بدون هر اتفاقی بیفته و هر چی پیش بیاد من در کنارتم و تنهات نمیزارم. تا اونجا که از عهده ام

بر بیاد اجازه نمیدم حقت پایمال شه.

-مگه من حقی هم دارم؟

-بیشتر از بقیه.

این را فرهاد گفت و بلند:

-خوب دیگه شب نشینی کافیه. اگه میخواید شب به خونه راهتون بدن، بلند شید بریم.

کامی گفت:

-فرهاد جان ببخشیدا من یکی جرات نمیکنم پامو تهرون بذارم چه برسه به خونه. الان ساعت نزدیک

2 نصفش شبه. همینجا میخوابم.

فرامرز هم گفت:

-من هم نمیام. اگه جا هست همین جا میمونم.

فرهاد شانه هایش را بالا انداخت:

-باشه پس من میرم، هستی بلند شو آماده شو بریم، فرانک اگه میمونی که هیچ اگه میای من میرسونمت.

کامی با تعجب گفت:

-عجب دل شیری داری پسر، میخوای بری خونه ی عمو بهادر، با این اوضاعی که پیش اومده، همراه هستی و دختر فراریش؟ خدا رحمت کنه فرهاد، خدا بیامرزت، آدم بدی نبودى.  
فرهاد خندید:

-شلوغش نکن کامی، اوضاع زیاد هم خراب نیست، فرانک چی کار میکنی؟ میای یا اینجا میمونی؟  
فرانک گفت:

-داداش من دلم برای مامان میسوزه و گرنه پامو اونجا نمیداشتم.

-پس پاشو بریم، تو راه زنگ میزنم مادر بیاد از در عقب ساختمون تحویل بگیره.....

نزدیک خونه، فرهاد شماره ی خونه رو گرفت و خود فرانک به مادرش گفت بیاید و درب عقب ساختمان را باز کند.

فرهاد ماشین را با فاصله از خانه نگاه داشت و دست فرانک را گرفت و به طرف خانه رفت. فرخنده وقتی آنها را دید، به فرهاد گفت:

-مادر کن این چه اوضاع که درست کردید؟ چی میشد پا میشدی میومدی این آلم شنگه درست نمیشد؟

نمی دونی پدرت چقدر عصبانی شده بوده بود. کارد میزدی خونس در نمیامد.  
بعد رو به فرانک کرد و گفت:

-تو هم با رفتنت اوضاع رو خراب تر کردی. حالا تا نفهمیده سریع برو اتاقت.

فرهاد از مادر و فرانک خداحافظی کرد و سوارش ماشینش شد، دور زد و رفت.

بهادر خان جلوی در ایستاده بود، فرانک از ترس، پشت سر مادرش قائم شد. فرخنده با التماس گفت:  
-آقا تو رو خدا، سر و صدا نکن. حالا وقتش نیست.

بهادر خان، فرخنده را کنار زد و دست فرانک را گرفت، او را به اتاقش برد و روی تخت پرت کرد:

--اون کی بود توی ماشین فرهاد؟

رنگ از روی فرانک پرید و به تته پته افتاد:

-هیچ کس به خدا،.

-هیچ کس؟ دروغگو. من از طبقه ی بالا دیدم که یه زن تو ماشین فرهاد بود. پس زیر سر آقا بلند شده. یک فرهادی بسازم که نفهمه از کجا خورده.

حرف میزنی یا نه دختره ی برو و بی حیا؟ حساب اون یکی رو هم میرسم. از ترسش نیامده خونه. بالأخره که مجبوره پا توی این خراب شده بذاره. همگی با هم دست به یکی کردید تا جون منو بگیرید؟ حرف میزانی یا دندوناتو تو دهنتم خرد کنم؟

بعد دو سه کشیده به صورت فرانک زد. فرخنده پرید وسطا:

-آقا تو رو خدا بس کنید.

-برو بین تو کارهای من دخالت نکن.

در اتاق را قفل و شروع به کتک زدن فرانک کرد. فرخنده نمیدانست چه کار کند. وقتی بهادر خان خسته شد و از اتاق بیرون آمد، فرخنده به اتاق فرانک رفت.

دختر بیچاره خونین و مالین گوشه ای افتاده بود. فرخنده بغلش کرد و خون های روی صورتش را با دست زدود و دلداری ایش داد.

روز بعد که فرهاد از ماجرا با خبر شد، تصمیم گرفت به سراغ پدرش برود، اما فرخنده نگذاشت و گفت فعلا چند روزی آنجا پیدایش نشود.

مدتی گذشت انگار آتیش بس اعلام شده بود. طفلکی فرانک میگفت اگه این آتیش بس با کتک خوردن من اعلام شده، من راضی ام. فرخنده چند بار از او راجع به دختری که همراه فرهاد بود، سوال کرد. فرانک اول طفره میرفت ولی بعد برای مادرش از هستی گفت. از زیبایی خیره کننده ایش، از خانمی و وقارش، از صدای دلنشین و فوق العاده ایش و از همه مهم تر از علاقه ی فرهاد به او. فرخنده از طرفی خوشحال شد و از طرفی دیگر ناراحت و نگران بود. با این وضعیت، فرهاد اصلا دل به حرف پدرش نمیداد و دست از هستی نمیکشید.

فرهاد تازه به بیمارستان رسیده بود که تلفن اتاقش زد زد. اسکندر خان بود.

-سلام آقای دکتر، سایه تون سنگین شده، دیگه به بستگان سر نمیزنید.

فرهاد عذر خواهی کرد که نتوانسته برای ملاقات سعید به منزل آنها برود و با خود فکر:

-(این دیگه چی میخواد؟)

عمو اسکندر با لحن مهربانی گفت:



-فرهاد جان خواش میکنم فردا وقتت را به ما بده. از حالا بگم که نه تو کار نباشه که حسابی دلخور میشم. میخوام این کدورت خانوادگی بر طرف بشه..

همه هم به دست توئه، تو اگه قبول کنی که باید قبول کنی، به خاطره پدر و خانواده ات.

اون تا پسر هم میان و قال قضیه کنده میشه. پس روی منو زمین نانداز و سعی کن یه پول رو بشت سر خودت حفظ کنی.

عمو جان همیشه که با همه جنگید. من میخوام به پدرت زنگ بزنم و بگم خودت این پیشنهاد رو دادی. مطمئنم حسابی خوشحال میشه و رفع کدورت میشه. فرهاد خلع صلاح شده بود.

نمی دانست چه کار کند و یا چه بگوید. قرار در باغ بزرگ خانوادگی واقع در کرج گذاشته شده بود.

ساعتی بعد فرمرز به فرهاد زنگ زد و به فرهاد توپید که چرا از طرف او قول داده است. فرهاد هم جریان رو تعریف کرد. هنوز گوشی را نگذاشته بود که در اتاق به شدت باز شد:

-الهی قلم پات میشکست به این شهر نمیامدی، الهی جز جگر بگیری، الهی همین امشب سخته کنی

و غزل خداحافظی رو بخونی. الهی روی تخت مرده شور خونه ببینمت... الهی... چرا هیچی نمیگی؟

فرهاد که روی مبل نشسته و پاهایش را روی هم انداخته بود، خیلی خونسرد گفت:

-ادامه بده، من آمادگی فحش شنیدن رو دارم.

-آخه تو لایق فحشی؟ آخه تو لایق کتکی؟ من چی کار کنم با تو، خودت بگو، چه بالایی سرت

بیارم؟ آخه تو بیکار بودی پسر؟ لک و لک راه افتادی از اون سر دنیا اومدی زندگی ما رو به هم

بزنی؟ پس شعار هایی که میدادی چی شد؟ تا اسم باغ و میوه هاشو شنیدی آب از دهنت راه افتاد؟ میوه

ای هم نداره جز چند تا درخت خشکیده خرمالو و ازگیل. خجالت بکش آدم انقدر دله و شکمو ندیده

بودم.

تازه فکر کردی میتونی به میوه هاش نا خنک بزنی؟ کور خوندی، همش کدگذاری شده، کافیه دستت

بره طرفشون تا مش ممد با یه چوب بیفته به جونت. خوب مرد حسابی میوه هوس کرده بودی، یه زنگ

میزدی به من گردن شکسته، یه تریلی برات میوه میآوردم تا کوفت کنی و همه رو تو هچل نندازی.

-ای بابا هر چقدر حرف نمیزنم ولم نمیکنی. یک ساعت داری وراجی میکنی. مهلت هم به من نمیدی

دو کلام حرف بزنم.

-چه حرفی نکنه وجدانت بیدار شده. میخوای بری خودتو از عذاب وجدان راحت کنی؟ یا عمو بهت

وعده وعید حسابی داده که قید هستی رو زدی میخوای بری بشی داماد سرخونه؟

- باز که حرف مفت میزانی، کی از این خانواده خوشش میاد که بره دامادشون بشه؟ تازه اونم داماد سر خونه، هر روز چشم آدم به این ایل به قول تو بور بور بیفته باید کفاره بده.

- پس چی شد که از این رو به اون رو شودی؟ تا حالا که کرکری میخوندی اینطوری میکنم اون طوری میکنم. یه شبه عوض شودی؟

- کامی اگه زبون به دهان نگیری زنگ میزنم حراست بیمارستان بیان دمت رو بگیرن پرت کنن بیرون ها.

- باشه بابا، بیا زیپ دهنم رو کشیدم. بنال بینم چه گندی زدی.

- مرده شورت رو بپوش با این حرف زدنت. اولاً من از این غلطاً نمیکنم که به عمو زنگ بزنم. اصلاً شماره تلفونشو بلد نیستم. تازه من حرف شماها رو نزدم. زنگ زد آسمون ریسمون به هم بافت و برنامه ریزی دقیق کرد که من چی کار کنم.

طوری هم حرف زد که نتونستم بگم نمیام. از اون موقع تا حالا هم نشستم فکر میکنم چطوری نرم کرج.

- که اینطور عجب آدم ناقلائی شارلاتانی این عمو اسکندر، آقا به بقیه زنگ زده گفته خود فرهاد جان با من تماس گرفت و کلی عذر خواهی کرد و برای اینکه رفع کدورت بشه و میونه ی شکراب منو و پدرم روبه راه بشه، خواهش کرد یه برنامه ی خانوادگی بذاریم و همه رو دور هم جمع کنیم. عمو هم صدقه سری پیشنهاد کرد به خرج او همگی بریم باغ کرج.

نمی دونی عمو بهادر چقدر خوشحال بود. توی باغ راه میرفت و بشکن میزد از خوشحالی یادش رفته بود عصای معروفش رو دستش بگیره.

- اینا رو ولم کن من با هستی چی کار کنم؟

- راست میگی ها، اونو چی کارش کنیم؟ میخوای به عنوان دوست سیما با خودمون ببریمش؟ اقلا چشم پدرت بابی جمال هستی روشن میشه. شاید فکر مهشید رو از ذهنش پاک کرد.

- آره با اون سعید هیز مزخرف، هستی رو با دست خودم ببرم دم لونه ی گرگ؟ مگه دیوونه ام؟

- آره اینم حرفیه. اون از نامزد پسر عموش نمیگذره، وای به این که یه دختر تک و تنها و معرکه مثل هستی راحت تو چنگش باشه، ما هم نمیتونم اون وسط زیاد هوای هستی رو داشته باشیم.

- تا اونجا که بتونم باید هستی رو از این خانواده دور نگاه دارم.

-خوب بفرستش بره سینمایی، جایی تنها نمونهٔ بدبختی روز جمعه هم هست توی هتل حوصله ایش سر میره.

-سیما رو با خودت میاری؟ آگه نمیداد بگم دو تایي بیان خونه ی من.

نمی خواستم بیمارمش ولی این پدر تو دست از سر ما برنمی داره . علناً گفت بدون سیما نمیای به فرامرز هم گفت مری اون وارفته رو با خودت میاری . خدا نسل هر چی زنه از روی زمین برداره این بابا ت بد جوری ضد زنه . آگه دستش برسه هر چی زن توی دنیاست توی کوره آدم سوزی می اندازی؟ البته غیر از عمه خانم ! چشمش که به عمه خانم می افته زبونش بند میاد . ببینم تو مطمئنی این عمه واقعی ماست؟ شاید زن عمو بهادره و الکی این همه سال سر ما یره مالیدن ! وگرنه چرا تا صبح از تخت خواب بلند میشه می پره می ره سراغ عمه خانم ؟ حتماً می خواد عذرخواهیکنه که شب پیش زن عمو می خوابه . - کمتر حرف مفت بزنی . حالا گیر دادی به پدر و عمه خانم بیچاره؟ آگه بفهمن که پوست از سرت کنده ست . - آره که واقعاً بیچاره ان !پسر خیلی ساده ای 1 من کهمی دونم سه تایی نشستن این نقشه رو کشیدن . این عمو اسکندر هم از اون ناتوهاست . غلط نکنم نقشه کش اصلی خودشه . ولی عمه خانم و عمو بهادر رو وسط انداخته تا خودش از پشت پرده مواظب همه چی باشه . این دختره سیما هم گفته من نیام . برم راضیش کنم بیاد . باید برم یه گاوی ، شتری ، چیزی بکشم بدم به صد تا فقیر ! بالاخره این عموجان بنده با ما یکم خوب شد ، حالا هستی رو چکار می کنی؟ - نمی دونم باید یه فکری براش بکنم .پس تو هم فردا میای باغ؟ - الهی خدا به زمین گرم بزندی . الهیامشبو نبینی که هر چی می کشیم از دست توئه . الهی..... - ای بابا باز که شروع کردی . فرهاد ظهر به خانه رفت و جریان رو برای هستی تعریف کرد . - عیبی نداره فکر مون نکن . من از خدایه رابطه ی تو با پدر و خانواده ات خوب بشه . - بذار این آشوب و بلوا از بین بره من هم یه برنامه برای خودم ردیف میکنم . تو هم ناراحت نباش . صبح روز جمعه فرهاد با دلخوری و ناراحتی به طرف منزل پدرش به راه افتاد . بهادر خان در حال دستور دادن به عباس برای آماده کردن وسایل بود . با دیدن فرهاد اصلاً به رویش نیامد که چند روز پیش چه اتفاقی افتاده . با او دست داد و سلام و احوال پرسی کرد . بقیه هم آمدند و قرار شد که با ماشین فرهاد بروند مادر و پدر و فرانک سوار ماشین شدند . فرانک دست در گج و زیر چشم کبود بود . فرهاد دستی به سر او کشید و گفت: - همه اینا به خاطر من بود ، یه روز جبران می کنم . در ماشین بعدی ، عمو اسفندیار و خانواده اش و در ماشین سومی کامی و سیما و فرامرز و شبنم سوار شدند و به طرف کرج به راه افتادند . اسکندر خان از شب قبل به

باغ رفته بود تا سور و سات پذیرایی را آماده کند. بعد از ساعتی به باغ رسیدند . باغی بزرگ در منطقه خوش آب و هوای سهیلیه که رودخانه کردان از بین آن می گذشت . محوطه جلوی ساختمان با گل‌های بنفشه و پامچال به طرز زیبا تزئین شده بود . دو رخت بزرگ ماگنولیا با گل‌های فراوان ، جلوی درب ورودی خودنمایی می کرد. دو نفر از خدمتکارهای اسکندر خان جلو دویدند و اسباب و اثاثیه را از پشت ماشین ها به داخل ماشین ها به داخل خانه بردند . اسکندر خان و همسرش روح انگیز به استقبال آنها آمدند ، مهشید که جلوی در ایستاده بود با دیدن فرهاد ، به قول کامی ، درست مثل کنه درست و حسابی به بازوی فرهاد چسبید. در یک فرصت مناسب کامی به فرهاد گفت: - ببینم فرهاد، تو روش بخصوصی ابداع کردی یا صبح به صبح به خودت چیزی می مالی؟ - چطور مگه؟ - آخه هر دختری که باهات طرف می شه یا از گردنت آویزون میشه یا از بازوت جریان چیه؟ - کامی من الان دیونه دیونه ام ، سربه سرم نذار. اسکندر خان مرتب راه می رفت و فرهاد را پسر و نور چشمم و داماد عزیزم خطاب می کرد . بچه ها یکی یکی رفتند و با سعید که روی مبل نشسته بود ، احوال پرسید کرد وقتی سیما به وسیله کامی که بازویش را فشار داد جلو می رفت ، سعید خندید و گفت: - سیما جان بیا بشین پهلوی من ، از خودت برام صحبت کن دلم باز بشه کامی بشدت عصبانی بود و خون ، خونس را می خورد . سیما می خواست بهانه بیاورد ولی می دانست با این خانواده نمی شود طرف شد . در فرصتی کامی بازوی سیما رو گرفت و او را کنار کشید و تا سعید خواست اعتراض کند ف کامی گفت: - قربون تو پسر عموی عزیزم ، وای خدا منو بکشه دستت تا کجا توی گچه ! عجب بی وجدانی بوده اونی که نفرینت کرده و به این روز انداخته! سعید منظور او را فهمید ولی به روی خودش نیاورد . در سالن همه نشسته بودند و به هم نگاه می کردند . اسکندر خان گفت: - چرا شما ها اینقدر ساکتید ؟ وقتای دیگه آدم از صداتون سرسام می گیره ، کامی در جواب گفت: - عمو جون این دفعه مثل آدم های متمدن نشسته ایم باز هم دارید ازمون ایراد می گیرید؟ عمو بهادر به ما دستور دادند پامونو از گلیممون دراز تر نکنیم . بیا عمو جون من اصلاً چهار زانو نشستم که پام از روی مبل بیشتر دراز نشه. آره جون خودت ! حتماً اینم جزو نقشه جدیدته ! من گفتم اینجا که اومدید زیاد شلوغ نکنید نه مثل مهمون بشینید و به هم زل بزنید . پاشو مهشید جان تو که در گرم کردن مجلس استادی . پاشو عمو جان به این جوونا بفهمون هر چیزی جایی داره. مهشید سعی می کرد با تعریف هایش همه را به خندیدن وادار سازد همه تظاهر می کردند که خوشحالند و می خندیدند و در این میان قیافه فرهاد کاملاً دیدنی بود. همه می دانستند که او حتی در تظاهر به شادی کردن هم کم می آورد . مهشید هم

متوجه این قضیه شده بود اما کامی به داد فرهاد رسید و به طرف مهشید رفت: - مهشید جان این پسر عمومی ما دیگه پیر شده و یکذره احساس هم نداره. فرهاد نفس راحتی کشید و سریع از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. باغ خانوادگی بسیار بزرگ و زیبا بود. با درخت های سر به فلک کشیده سرو و کاج و پر از درختان میوه. از باغ بوی عید به مشام می رسید شکوفه های سفید و صوتی درختان گیلاس و سیب جلوه ای به باغ داده بودند فرهاد به طرف رودخانه بزرگ و خروشان کردان که باغ را به دو قسمت تقسیم کرده بود رفت. پل چوبی باریک قدیمی هنوز پا بر جا بود. البته یک پل فلزی بزرگ جدیداً روی رودخانه زده بودند که فرهاد برای اولین بار آن را می دید. یاد چندین سال قبل افتاد که پسر بچه ای کوچک بود و با بقیه بچه ها از روی پل چوبی عبور می کردند و تکان های آن باعث دلهره او و بقیه بچه ها می شد. فرهاد به سمت پل قدیمی به راه افتاد دلش می خواست هستی آنجا بود و دست در دست م از روی پل می گذشتند و آن را تکان می دادند چقدر فاصله بین هستی و این دخترک جلف بود. با شنیدن سر و صدا به پشت سر نگاه کرد

کامی و فرامرز بودند که به طرفش می دویدند و صدایش می زدند. - چی شده؟ چرا دارید می دوید؟ اتفاقی افتاده؟ کامی نفس زنان گفت: - بابا دیونه ان! یواشکی زدیم بیرون تا دارالمجانینشون تکمیل بشه. بزن بریم اون ور رودخونه تا سر کله شون پدا نشده. فرامرز سر تکان داد: - فرها، جداً برات متأسفم. اگه کس مثل هستی رو نداشتی یه چیزی، ولی اون کجا و این دیوونه وحشی رقاص کجا/ فرهاد با دلخوری گفت: - می بینید توی چه هچلی افتادم! همین حالا یاد مسافرت شمال افتادم. هر چی پیش هستی احساس آرامش می کنم. این دختره انگار دم به ساعت با یه آب پاش، آب داغ روم می پاشه. بدجوری مویی دماغم شده. تو رو خدا یه کاری کنید من از اینجا فرار کنم. کامی خندید: - با اجازت تا آخر شب اینجا مهمونیم. تازه اگه بذارن بعد از شام بریم دنبال کارمون! من یکی هم حوصله ندارم اینجا بمونم. حالا شانس آوردیم این پسره هرزه خیابون گرد وحشی پاش شکسته و گرنه حالا باید چهر چشمی مواظب دخترا هم بودیم که یه موقع انگولکشون نکنه. نمی دونم تخم و ترکه پدر بزرگ چی بوده. بچه هاش یکی از یکی نازنین تر شدن همه اوصاف خوبش هم جمع شده تو این دو تا از نوه آتیش به جون گرفته عوضی! فرهاد با این دختره دیونه عروسی کنی فردا صبحش باید با آمبولانس بهشت زهرا بیاییم جنازه تو ببریم بیرون یه شبه می کشدت، خیالت جمع. فرامرز اعتراض کرد: - اِ کای زبونت رو گاز بگیر حالا حالاها فرهاد آرزو داره خدا رو چه دید؟ شاید قسمتش هستی بود. - من که شک دارم این جز \*\*\*\*\* گرفته بذاره فرهاد جم بخوره. با این فتنه آرزویی

برای آدم باقی نمی مونه حالا کجا داری می ری ؟ اینجا ته باغه. فرهاد گفت: - می خوام برم بالای تپه . - ای بابا تا بری اون بالا و برگردی که از ظهر هم گذشته . - خب من هم همین تصمیمو دارم . تازه یه ساعتی هم اون بالا می شینم و تا برگردم پایین شده عصر کلی از روز رو گذروندم . برسم پایین خسته هم هستم دیگه می رم تخت می خوابم تا موقع شام . بعد شام هم که فلنگو می بندیم . چطوره برنامه جالبی نه؟ کامی خندید: - بابا تو دیگه چه جونوری هستی! منو بگو که نگران توأم تو از پس این اراذل به خوبی بر میای! فرامرز هم گفت: - پس بجنب برو که داره سر و صداشون میاد اگه این دختره دیونه تو رو ببینه اون وقت می خواد آویزونت بشه و باهات بیاد بالا. فرهاد راه افتاد : - من که رفتم شما هم یه بهونه بتراشد که دنبال من راه نیافته. فرهاد دامنه تپه را گرفتو بالا رفت از پایین صدای مهشید را می شنید که صدایش می کرد ولی خودش را به نشنیدن زد و آنقدر تند رفت که وسط تپه نفسش گرفت و روی زمین نشست . بچه ها را نمی دید ولی سر و صدایشان می آمد کامی مهشید را مجاب می کرد که از آنجا بالا نرود مخصوصاً که دختر ترسویی هم بود و به این راحتی راضی نمی شد تنهایی از تپه بالا برود . فرهاد بلند شد و دوباره به طرف بالای تپه به راه افتاد. مهشید پایین تپه به کامی و فرامرز و دخترها اصرار می کرد او را همراهی کنند و با هم از تپه بالا پیش فرهاد بروند. کامی گفت: -مهشید جون این فرهاد دیونه ست من عمراً بالا نمی رم از حالا گرسنه ام شد این جور که فرهاد داره کوهنوردی ببخشید تپه نوردی می کنه ف ساعت پنج می رسه نوک قله . من طاقت گرسنگی ندارم بیا سیما جن باغ به این خوش آب و هوایی و دنجی رو ول کنیم بریم وسط خار و خاشاک و مار مور؟ فرامرز هم دست شبنم را گرفت و دنبال کامی و سیما راه افتادند . مهشید با ناراحتی گفت: - پس من چی؟! فرامرز گفت : - خب تو هم با ما بیا بریم. شبنم محکم به پهلوی فرامرز زد که آخ او در آمد . مهشید دست به کمرش زد: - اِ زرنگید! شما ها هر کدوم با یکی دارید راه می رید، من تنها چه کار کنم؟ فرامرز گفت: - مهشید جان ما چکار کنیم؟ برو یه نفر دیگه رو پیدا کن ف دستت که به فرهاد نی رسه . اصلاً برو عصای برادرت رو بگیر باهش قدم بزن طفلک دلش گرفت اون قدر روی مبل نشست و حسرت خورد! چرا با ما این قدر چونه می زنی؟ مهشید به آن چهار نفر که دور شدند نگاهی انداخت و بعد رو به تپه ایستاد . حالا فرها به اندازه یک مورچه شده بود زیر لب غرید : « عیبی نداره آقا فرهاد! تا می تونی گربه رقصونی کن ، نوبت من هم می رسه من تحملم زیاده ولی تا کی می تونی از دستم فرار کنی؟ » بعد با عصبانیت به طرف ساختمان رفت وقتی ماجرا را برای پدر و عمویش تعریف کرد سگرمه های هر دو در هم رفت و نگاهی بهم انداختند . این ماهی بی

تیغ ، بدجوری لیز می خورد و هر کاری می کردند نمی توانستند او را در دام خود نگه دارند هر نقشه ای که می کشیدند فرهاد طوری عمل می کرد که انگار دست آنها را از قبل خوانده است. بعد از ظهر فرهاد شروع به پایین آمدن از تپه کرد . حسابی گرسنه و تشنه شده بودو از اینکه نتوانسته بود با هستی تماس بگیرد بشدت ناراحت بود داخل ساختمان سینه به سینه پدرش قرار گرفت: -به به ! جنابعالی کوهنورد هم تشریف داشتید و ما نمی دونستیم ؟ پسر تو خجالت نمی کشی ؟ هنوز نیومده رفتی اون بالا و الان اومدی؟ فرهاد با خونسردی گفت: -خب چکار کنم ؟ بمونم با این قد و هیکل برقصم ؟ می دونید که من زیاد اهل این مجالس نیستم. -شما بفرمایید اهل چه برنامه ای هستید ما در خدمت باشیم! پسر مگه ما مسخره تو هستیم که هر کاری دلت می خواد انجام می دی؟ -ای بابا پدرجان آدم بخواد بره بالای کوه هم باید اجازه بگیره؟ -بله که باید اجازه بگیری از من از عموت ، امروز عموت میزبان ما بود تو بی احترامی زیادی کردی بدون اینکه حرفی بزنی گذاشتی رفتی. بشدت از دستت عصبانیه . هم اون هم مهشید طفلکی کلی گریه کرد. کامی سربزنگاه به کمک فرهاد آمد: - اسم اونو نیارید که به جای فرهاد از عصبانیت دارم می ترکم . دختره لوس ترسو! هر چی فرهاد بیچاره اصرار کرد که با من بیا بریم من تنهایی اون بالا حوصله ام سر می ره ، هی خودشو لوس کرد که من می ترسم اونجامار داره من خسته می شم نمی تونم زیاد راه برم.... منم جای فرهاد بودم ولش میکردم می رفتم. از حالا می خواد اینجوری عشوه گری بکنه وای بحال چند وقت دیگه! - کامی راست میگه / واقعاً تو به اون گفنی بیاد و خودش نیومد ؟ عجب مارمولکیه این دختر! جوروی اومد گریه و زاری راه انداخت که ما فکر کردیم تو قالش گذاشتی و با بی اعتنائی ولش کردی و رفتی. کامی با قیافه ای حق به جانب گفت: - فرهاد غلط می کنه . اگه می خواست همچین کاری بکنه من جلوش وامیستادم . تازه ما چهار تا شاهد هستیم برید از بقیه پیرسید . حتی عموجون پیش خودمون باشه من بهش گفتم الان بهترین موقعیته تا فرهاد تنهاست باهاش گرم بگیر . خانم این قدر لوس بازی در آورد که فرهاد لج کرد و تنهایی رفت بالا . تازه هر چی ما چهارتا اصرار کردیم بیا با ما بریم توی باغ قدم بزیم باز هم راضی نشد . حالا اگه می گفتیم بیا نوار بذار برقصیم آماده بودها! - خب دیگه بسه داره میاد. مهشید با لبخندی تمسخر آمیز گفت: -به به جناب آقای دکتر ، کوهنوردی خوش گذشت؟ فرهاد با اخم گفت: - خب می خواستی بیای من سالها از اینجا دور بودم و خیلی دلم می خواست این تپه رو دوباره از نزدیک ببینم دلم نیومد ازش بالا نرم پدر یادته ما بچه بودیم شما دور کمرمون طناب می بستید و راه میافتادیم می رفتیم اون بالا؟چه کیفی داشت

بهبادر خان لبخندی زد و به دور دست ها خیره شد: - راستی هنوز یادته ؟ واقعاً که چه دورانی داشتیم ! من اون موقع خیلی جوون بودم ، قبراق تپه رو می گرفتم می رفتم بالا . شماها مثل یه گله گوسفند دنبالم راه می افتادید! کامی و فرهاد نگاهی به هم انداختند. - جوونی کجایی که یادش بخیر! خب پسر جان برو یه چیزی بخور . ناهار هم که نخوردی ، اصلاً بذار بگم ناهارتو گرم کنن بیارن توی تراس با هم بشینیم و از گذشته ها حرف بزیم. مهشید بازوی کامی را گرفت و آهسته گفت: - ببین پسر عمو جان ، فکر نکن من خرم حالیم نیست ، تو بدجوری پاتو تو کفش من کردی! می دونم که همه این آتیشا از گور تو بلند میشه حواست باشه کی اینو بهت گفتم فرهاد مال منه . تا آخرین نفس هم برای بدست آوردنش می جنگم. بعد هم با عصبانیت گذاشت و رفت. کامی زیر لب غرید: - عجب دختره پررو و ورپریده ای ها! شیطونه می گه یه گوشه گیرش بیارم ا می خوره بزمنش! سیما به او نزدیک شد : - چیه داری غر غر می کنی ؟ - آخ از دست این دختره نمی دونی چقدر دلم پره ! انگار از دماغ فیل افتاده. مزخرف لوس نر! - بسه دیگه بیا عمو بهادر کارت داره. - به به ! پدر و پسر خلوت کردین ، اگه مزاحمم گورمو گم کنم؟ - چیه پسر؟ این دختره رو چیکارش کردی ؟ اگه می تونست با ناخناش ف چشماتو در می آورد! کامی روی صندلی نشست : - البته شما درست می فرمایید عمو جان ! ولی به دراکولا بیشتر شباهت داره . اگه می تونسن با دندوناش خرخره منو ظرف یه ثانیه می جوید . آخه به من چه که مثل بچه آدم اینجا بودم؟ حالا آقای دکتر فرهاد خان هوس کوهنوردی به سرش زده ، من چکاره ام/ عمو بهادر چشمهایش را ریز کرد : - همه می دونن تو در نقشه کشیدن رو دست نداری! - بخدا عمو جون ، این پسره همه رو رنگ کرده . ببینید چه جوری موذی موذی داره می خنده ! من بیچاره همه اش سر و صدا دارم ولی هیچی بارم نیست . از این بترسید که سر بتو داره چرا همیشه کاسه کوزه ها سر من می شکنه؟ فرهاد با خنده گفت: - پدر این بیچاره مقصر نیست . خودتون اخلاق منو که می دونید . از این حرکتها اصلاً خوشم نمیاد . اونم وسط جمع یکی آویزون گردنم بشه آخه زشته . من سنی ازم گذشته . بخدا داشتیم از خجالت آب می شدم . به خاطر همین زدم به کوه و تپه. بهادر خان رو به فرهاد کرد و گفت: - خب اگه قول بده اخلاق و رفتارش رو عوض کنه چی ؟ کامی به جای فرهاد جواب داد : - عمو جان ، جوک می فرمایید ! اگه این سرکار علیه ادا و اطوارش ر. کنار بذاره که دیگه قابل توجه کردن نیست. در ثانی اون مثلی که می گه « توبه گرگه مرگه » مصداق این خانم خانماست ! خومون رو بکشیم اون اخلاقی رو عوض نمی کنه که نمی کنه! - خیلی خب بسه دیگه دوتایی نشستن و پشت سر برادرزاده من حرف می زنید. به جفتتون دارم می



گم ، اون برام خیلی عزیزه . حواستون باشه برم سراغ داداش متأسفانه عیب دیگه مهشید چغلی کردن و فضولیه . الان هم پنجاه تا گذاشته روش و گذاشته کف دست داداشم که اونم منتظره یکی یه چیزی بگه ، پیرهن عثمان بکنه. بهادر خان که رفت ، کامی به فرهاد که با خیال راحت داشت نهارش را می خورد ، زل زد ، فرهاد که متوجه شد با تعجب گفت: چیه آدم ندیدی ؟ بمیرم الهی برات ! چقدر تو از اینکه یکی از گردنت آویزون باشه ناراحت می شی ! چطور توی شمال به کوهو جنگل نزدی ؟ راه به راه برنامه می ریختی که کنار اون ضعیفه باشی؟ فرهاد با صدای بلند قهقهه زد. -بخند عزیزم تو نخندی کی باید بخنده؟

فرهاد آهسته گفت:

-آخه قربون تو پسر عموی عزیزم برم که همیشه برام مثل ناجی می مونی .تو هستی رو با این عوضی مقایسه می کنی؟باورت میشه از خدام بود یه مدت اصلا نتونه راه بره و من همیشه کنارش باشم؟

- ای مصیبت رو شکر!خوب یه گوش چشم هم به این بدبخت نشون بده!از موقعی که اومد و دید تو مثل بزه کوه رو گرفتی رفتی بالا اونقدر حرص خورد و جوش زد که یه چیزی اندازه ی نارنگی توی گلوش دراومد.الان دقت نکردی پاک صداسش گرفته بود.اخرش این بدبختو دق میرگ می کنی!همه هم میندازن گردن من بیچاره که تو نقشه کش ماهری هستی.دیگه نمی دونن تو خودت علامه دهری!

فرامرز که از مدتی قبل کنار ان دو نشسته بود و گوش می داد گفت:

-راست میگه فرهاد جون!یه فکری هم به حال ما بکن.تو که این کارها رو می کنی ما هم باید به پای تو بسوزیم!

-تو دیگه چرا؟به تو چه ربطی داره؟

-ربطش اینه که تا تو ازدواج نکنی ما فلک زده ها هم باید پا در هوا بمونیم!مردم از بس که جواب پس دادم دیگه به خودم هم امر مشبه شده که مادام العمر نامزد می مونم. کی به وصال این مارمولک می رسم خدا عالمه!

-خاک بر سر ندید بدید جفتتون کنن! خوب برید زودتر عروسیتونو راه بندازی مشکل خودتونه.اینم بدونین که من حالا حالا ها قصد ازدواج ندارم.

کامی پوزخند زد و گفت:

اره جون خودت. اگه راهها هموار بشه فردا صبح توی محضری با هستی جون!

فرامرز اهسته گفت:

-صبح که رفتم دنبال شبنم از خجالت اب شدم. همه اش باید گردنمو کج کنم و ازشون اجازه بگیرم تا بذارن این دختره رو ببرم بیرون!

فرهاد گفت:

-تو نمی خواد غصه پدر و مادر شبنم رو بخوری. اینا همدیگه رو میشناسن. تو غصه چیز دیگه ای رو می خوری که داری اب میشی! از حالا هم بگم اگه فکر کردین به این سادگی ها تسلیم می شم کور خوندید!

-من که نمی گم بری مهشید رو بگیری. برو قشنگ با پدر و عمه خانم صحبت کن قانعشون بکن. تا حالا هرچی خواستی انجام دادن اینم روش اگه اینکار رو بکنی تا اخر عمر نوکرتم بخدا. فرهاد خندید و به صدلی تکیه داد:

-یه شرط داره؟

کامی فورا گفت:

چه شرطی؟

-اگه یه بهونه جور کنید تا من جیم بشم یه فکری به حالتون می کنم.

-چی چی رو جیم بشی؟ عمو بهادر با ماشین تو اومده عمرا اگه بذاره تو بری. با این برنامه ای هم که صبح درست کردی محاله بذارن از اینجا قدم بیرون بذاری.

-تو اگه بخوای می تونی. قول می دم یه عروسی برات راه بندازم تماشایی!

-زحمت نکش من خر نمی شم.

-کامی!!

-کامی و زهرمار! تا حالا هم هر کاری کردم دیوونه بودم به خدا باز کارت بهم افتاد موش مرده! موقع دیگه خوب منو از سرت وا می کنی. اگه پنج دقیقه قبل از همه تونستی از اینجا بری من اسممو عوض می کنم می ذارم قلی!

بعد هم بلند شد و رفت. فرامرز گفت:

-بیکاری سر به سرش می ذاری؟ می دونی که فقط اون می تونه تو رو خلاص کنه.

-من که چیزی نگفتم یکدفعه داغ کرد.

-چی چشده بچه ها؟ کامی بدجوری رفته بود تو لب؟

فرهاد به پشت سر نگاه کرد:

-سلام عمو جان چیزی نیست. سر کوهنوردی من همه ناراحت شدن. کامی هم باهام جر و بحث کرد. حالا هم قهر کرد و رفت. آگه می دونستم یه کوهنوردی ساده اینقدر قشقرق به پا می کنه غلط می کردم برم.

-عیبی نداره عموجان حالا تا آخر شب وقت هست از دل هم بیرون بیاری.

داداش، بیا اینجا پیش ما... عجب هوائیه!

مستخدمین بساط عصرانه را پهن کردند. همگی جمع شدند و مشغول خوردن عصرانه شدند که موبایل فرهاد زنگ خورد:

\_سلام خانم حیدری! حالتون چطوره؟ صداتون قطع و وصل میشه. اجازه بدین...

بعد رو به بهادر خان گفت:

\_پدر شماره اینجا چیه؟ از بیمارستان زنگ زدن. نمی تونم صداشونو بشنوم.

کامی با طعنه گفت:

\_تو از همون اول کر بودی، ربطی به موبایل و تلفن نداره!

فرهاد چشم غره ای به او رفت. بهادر خان شماره تلفن ویلا را داد و فرهاد برای خانم حیدری تکرار

کرد. چند دقیقه بعد، یکی از مستخدمین گوشی تلفن را آورد و به فرهاد داد.

خانم حیدری بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

\_آقای دکتر بیمار روز چهار شنبه شما، آقای قلیخانی دچار ایست قلبی شد که با تلاش پزشک کشیک

برگشت ولی الآن وضعیت مناسبی نداره. افت فشار و ضربان قلب داره. می تونید خودتون رو برسونید؟

\_خانم حیدری، من الآن کرج هستم تا برسم اونجا بیشتر از یک ساعت طول می کشه.

\_اشکال نداره. ما بیمار رو بردیم اتاق سی سی یو. شما هم هر چی زودتر خودتونو برسونید. متأسفانه

پزشک کشیک کاری از دستش بر نیامد.

\_باشه، من الآن حرکت می کنم.

فرهاد تلفن را قطع کرد و نگاهی به پدرش انداخت:

\_حال مریضت بد شده، همونی که عملش کرده بودی؟

بله، امروز دچار ایست قلبی شده. نباید اینجوری می شد.

اسکندر خان پرسید:

عمو، چی شده؟

بهادر خان به جای فرهاد جواب داد:

داداش، یادته دکتر عرفان تعریف جراحی فرهاد رو می کرد؟ همون مریضی که یه غده بزرگ از توی

سرش در آورده بود، مثل اینکه حالش خراب شده.

حالا چطوره؟

فعلا بردنش بخش سی سی یو، ولی مثل اینکه از دست دکتر کشیک کاری بر نمیاد.

بهادر خان رو به فرهاد کرد و گفت:

پاشو برو ما با یه ماشین دیگه بر می گردیم. تو باید به فکر مریضت باشی. پاشو پاشو زود تر برو یه

موقع اتفاقی نیفته. اتفاقا دو روز پیش دکتر عرفان از این عملت خیلی راضی بود. کلی تعریفت رو کرد.

اگه اتفاقی بیفته تمام زحماتت به باد میره.

فرهاد به داخل ساختمان رفت، کتتش را برداشت و بیرون آمد و از همه خداحافظی کرد. کامی آرام در

گوش سیما گفت:

یه بهانه جور کن منو بلند کن.

سیما یک پرتغال از میان ظرف برداشت و گفت:

کامی میای بریم سر جاده بستنی بخریم؟

حوصله داری ها، این همه خوراکی، حالا هوس بستنی کردی؟

سیما با قهر نشست:

خسیس گدا!

ای بابا، چرا قهر می کنی؟ پس پاشو تا فرهاد نرفته اقلا نصف راه رو سواره بریم.

فرامرز و شبنم هم بلند شدند و گفتند:

ما هم میاییم.

بهادر خان رو به مهشید کرد:

عمو جون، تو هم پاشو همراهشون برو. اینجا تنها نشین.

مهشید با اخم گفت:

\_ حوصله ندارم. اینجا راحتم.

بعد هم رویش را به طرف دیگر برگرداند و لبه‌هایش را به حالت قهر جمع کرد.

وقتی کامی مطمئن شد از روی تراس دیده نمی شوند، گفت:

\_ بدوید بچه ها، الان این پسر می ره بیمارستان!

فرامرز با تعجب گفت:

\_ خب باید بره دیگه ، پس چیکار کنه؟

کامی سرش را تکان داد:

\_ یکی از یکی خنگ ترید ها!

فرهاد تازه پشت فرمان نشسته بود که متوجه بچه ها شد که به طرفش می دویدند. از ماشین پیاده شد:

\_ چیه باز دنبال من راه افتادین؟

کامی با پوزخند گفت:

\_ آخه فرهاد جون ، من دلم برات تنگ میشه، نمی تونم دوریتو تحمل کنم.

فرهاد با نگاهی به سر تا پای او گفت:

\_ تازگیها به من علاقه پیدا کردی؟ تا یک دقیقه پیش که قهر بودی!

\_ آخه چیکار کنم بدون تو دلم می گیره!

فرهاد خندید:

\_ حیف که شبم خراب شد. می خوستم زود تر برم خونه، حالا با این حساب حتما تا صبح گرفتارم.

اشتباه کردم موبایلم رو روشن گذاشتم.

\_ ... راست می گی؟ حالا اسم مریضت چی هست؟

\_ فرهاد با تردید گفت:

\_ والله اسم اون حسن رضایی بود، ولی خانم حیدری گفت قلیخانی، شاید بقیه اسمش باشه، نمی دونم.

\_ جدی؟ پس قلیخانی بوده!

\_ آره گفت قلب....

فرهاد یک باره به کامی خیره شد که با پوزخند نگاهش می کرد. در ماشین را بست و به طرف کامی

خیز برداشت:

\_دیوونه! باز کار خودتو کردی؟ شد یکدفعه منو در جریان بذاری، مثل یابو راه نیفتم برم آبروم بره؟ اگه رفته بودم بیمارستان که پاک خیط شده بودم و این خانم حیدری کلی بهم می خندید! بقیه که تازه متوجه جریان شده بودند ، زدند زیر خنده.

\_بیا و خوبی کن، هیچکدومتون هم شک نکردین، نه شما ها و نه اون تویی ها، باز قدر منو ندونین.  
\_مگه تو قهر نبودی؟ اصلا فکرشم نمی کردم برام کاری کنی.  
\_بیچاره، اونم سیاه بازی بود و گرنه دستمون رو می شد.  
فرهاد با خنده گفت:

\_حالا این خانم حیدری و مریض قلبی رو چه جوری پیدا کردی؟  
کامی بادی به غنغب انداخت:

\_خب ما اینیم دیگه! برای روز مبادا شماره این خالمو دارم. داستان تو رو هم تقریبا می دونه. بیچاره فکر می کنه اگه مهشید رو از سرت باز کنی می تونه به خودش امیدوار بشه!

\_دمت گرم کامی! عقل جن هم به کار های تو نمی رسه. حالا شما ها کجا دارید می رید؟  
\_هیچ جا، ما رو می رسونی سر خیابون، به این مناسبت هم برای همه بستنی می خری!  
\_چشم، نوکرتون هم هستم. همگی بپرین بالا.

\_راستی کامی، اگه یکی به بیمارستان زنگ بزنه و سراغ من یا این مریض قلبی رو بگیره چی میشه؟  
\_مگه تلفنات به خانم حیدری وصل نمی شه؟  
\_چرا ، اون پرستار بخشه.

\_پس مرگت چیه، اون در جریان کار های عجیب و غریب تو هست. حالا کجا می خوای بری؟  
\_کجا رو دارم برم؟ می رم سراغ هستی.

\_فرهاد دلم برات می سوزه، مثل این مردای دو زنه شدی، تا یه فرصت گیر میاری میری سراغ اون یکی!

\_خفه شو کامی، وصله های که به خودت می چسبه به من انگ نزن!  
سیما دستش را به کمرش زد:

-مگه کامی از این کارا هم میکنه؟چشمم روشن اقا کامران اینجوریه؟اصلا من پیاده میشم  
کامی به او نگاه کرد:

-بابا فرهاد من یه چیزی گفتم این جای تشکرته؟میونه ما رو بهم نزن پیرزن دو بهم زن

سیما و فرهاد و بقیه زدند زیر خنده فرهاد سرجاده نگه داشت و خواست پیاده شود که کامی گفت:

-کجا داری میری؟ برو دیگه تا یه بالای ناگهانی سرت خراب نشده

-مگه قرار نیست مهمونتون کنم؟

-هان چیه؟ حتما خودتم میخوای بخوری شکمو؟ بده پولو خودم بدم بخرم

فرامرز با اعتراض گفت:

-ای کامی خدا بگم چی کارت کنه با اون سق سیات این کیه با ماشین عمو داره میاد؟

بچه ها به پشت سرشان نگاه کردند کامی با حیرت گفت:

-بیچاره اومده اسکورتت کنه تا اتاق سی سی یو

مهشید با ادا اطوار از ماشین خارج شد

-چه خوب به موقع رسیدم برای منم بستنی بخیرید من با فرهاد میرم که تنها نباشه کامی تو هم

ماشین رو برگردون

بعد هم کیفش را برداشت و به طرف ماشین فرهاد رفت کامی زیر لب غرید:

-انگار با نوکرش حرف میزنه

بعد صدایش را بلند کرد

-مهشید جان این میخواد بره بیمارستان حالا حالا ها کار داره تو میخوای تا شب تو ماشین بشینی؟

-مگه اتاق نداره؟ میرم تو اتاقش منتظرش میمونم

بعد با حرص به چشمهای کامی زل زد

-حرف دیگه ای هم هست؟

کامی شانه هایش را بالا انداخت:

-عجب رویی داری هرکی جای تو بود و این همه بی محلی میدید تا حالا خودشو کنار کشیده بود

مهشید یک دستش را به کمر زد و گفت:

-یک بار بهت گفتم پاتو از کفش من درار من به این سادگی میدون خالی نمیکنم

کامی با تمسخر گفت:

-حالا میدون چی هست؟ گوجه فرنگی یا خیار چنبر؟!

مهشید رویش را برگرداند و گفت:

-مزخرف نگو به تو مربوط نیست فرهاد جان راه بیفت مگه عجله نداری؟

کامی نگاهی به فرهاد کرد و شانه هایش را بالا انداخت

-فرهاد جون من دیگه بریدم یه حرکتی یه حرفی پسر سعی کن روی پای خودت بایستی همیشه که من کنارت نیستم هواتو داشته باشم  
مهشید دوباره گفت:"

-حرف زیادی نزن این خودش ختم روزگاره نمیخواد تو درسش بدی فرهاد ره میافتی یا خودم بشینم پشت رل؟

فرهاد که یه دستش به در بود و یک دستش روی سقف ماشین در ماشین را بست و به طرف مهشید رفت بچه ها همه ساکت کنار ایستاده بودند مهشید فکر کرد فرهاد میخواهد در را برایش باز کند پوزخندی به بقیه زد و به طرف ماشین رفت که فرهاد بازویش را گرفت اولین بار بود که این کار را میکرد صورت مهشید از خوشحالی به رنگ خون شد

-ببین دختر عمو رک و پوست کنده بهت بگم از این ادا اطوارها و بچه بازیها خسته شدم سوار ماشین بابا جونت بشو و برگرد دور من یکی رو هم برای همیشه خط بکش من کسی رو با خودم نمیبرم  
نفس مهشید به شماره افتاد:

-یعنی چی؟ این چه طرز حرف زدن با منه؟ خجالت نمیکشی؟ اصلا میدونی چیه؟ عمو بهادر گفت من باهات پیام تهران و تنهات ندارم!

برو به پدرم بگو نشون به اون نشونی که یه روزیه کشیده زدی تو گوشم! من خر بشو نیستم!  
بعد به طرف ماشین رفت و شوار شد، اما قبل از آنکه درهای ماشین به طور خودکار قفل شوند مهشید دوید و در را باز کرد:

تو ر و خدا فرهاد، چرا با من اینجوری می کنی؟

بذار پیام قول می دم اصلا حرف نزنم. اگه برگردم ابروم حسابی می ره. حسابی دعوام می کنن. همه اش می گن تقصیر منه که تو تحویل نمی گیری. تو رو خدا فرهاد، بذار پیام.

برای اولین بار بود که بچه ها التماس کردن مهشید را می دیدند. فرهاد سرش را تکان داد:  
برو مهشید راحتم بذار. بیه نصیحت بهت م کنم، اگه کسی رو پیدا کردی که ازش خوشتر اومد، سعی کن مثل کنه بهش نجسبی و هیچ وقت هم اینجوری بهش التماس نکنی چون طرف ازت متنفر می شه!  
بعد خم شد، در را بست و پا را روی پدال گاز فشرد و رفت.



زنگ به روی مهشید که با بدنی لرزان ایستاده بود و دور شدن ماشین ماشین فرهاد را نگاه می کرد  
نمانده بود. با عصبانیت برگشت و سوار شد و دنده عقب گرفت آنقدر تند که عقب ماشین را به شدت به  
دیوار کوبید. کامی به طرفش دوید و داد زد:

مهشید، مهشید بذار من برسونمت.

مهشید که با دصای بلند گریه می کرد داد کشید:

برو گمشو کثافت اشغال! می دونم با همه تون چکار کنم. عوضی های بی پدر و مادر!

بعد هم با سرعت به طرف باغ رفت و گرد و خاکی که از ماشین بلند شده بود را به خورد بچه ها  
داد. کامی حیرت زده بر جا مانده بود:

عجب دختر وحش دیوونه ای یه ها! بیچاره اونی که با این طرف بشه. یک ساعت دوام نمیاره. من که بر  
نمی گردم. از هین جا با اتوبوس می رم تهران. گور ابایی ماشین!

الان این فتنه یه اشی برامون می پزه که شیش وجب روغن روشه!

برای خودش بسنی گرفت و کنار جاده نشست. بچه ها هم بسنی خریدند و کنارش نشستند. ماشینهای  
عبوری موقع رد شدن از جلوی ان چهار نفر با تعجب نگاهشان می کردند و برایشان بوق می  
زدند. فرامرز گفت:

مردم فکر می کنن ما از دیوونه خونه فرار کردیم.

شب نم بستنی اش را گاز زد و گفت:

دیوونه خونه هم هست دیگه، اگه نبوده الان می شه.

چند دقیقه بعد وبایل کامی زنگ زد. کامی با نگاهی به شماره رگفت:

دیدید این عجوزه ایکیبری نرسیده پنبه همه رو زد. فتنه گر بی ابرو!

بهادر خان به محض شنیدن صدای کامی شروع به داد زدن کرد:

کامی، مگه دستم بهت نرسه. چکار کردی این بچه رو؟ از موقعی که اومده فقط داره به تو فحش می  
ده. چه بلایی سرش آوردی؟ تو چرا ادم نمی شی؟ الهی برادرم این یک دونه پسر رو هم نداشت خیال  
همه راحت میشد. ببین برای ما چه زندگی درست کردی. اینجا دیگه پیدات نشه! به اون هم پالکی هات  
هم بگو پاشون رو اینجا نذارن، وگرنه قلم پای همه توی شکسته است!

کامی گوشی را قطع کرد:

فرامرز جان برو ماشین رو بردار بیار.

ا برای چی؟

و زهر مار! حالا قصه برات می گفتم؟ حالا خوبه با چند تا فحش بیرونمون کردن! به صلاح تونه شما ها هم پاتونو اونجا نذارید که شریک جرمید! من مگه دستم به اون فرهاد جز \*\*\*\*\* زده نرسه. ببین چه اشوبی به پا کر و رفت سراغ عشقش! یاالله پاشو تا یه مشت اراذل و اوباش گیر نیارندن بدن ما رو بززن!

ساعتی بعد فرامرز با ماشین امد و چهار نفری سوار شدند و به طرف تهران حرکت کردند. هستی کنار پنجره نشست و به غروب دلگیر عصر جمعه چشم دوخته بود. از فرهاد خبری نداشت. هزار جور فکر می کرد، الان فرهاد در چه حال بود و چه کار می کرد؟ فرهاد بارها از باغ برای او گفته بود و او هم سعی می کرد چشمهایش را ببندد و ان باغ را در ذهن تصور کند، ولی فایده ای نداشت. تلفن زنگ زد. هستی گذاشت تاروی پیغام گیر برود.

هستی هستی عزیزم گوشی رو بردار.

هستی پرید و گوشی رو برداشت.

سلام فرهاد.

سلام به خانم خانما. در چه حالی؟ چشمات که بارونی نیست؟

هستی بغضش را فرو خورد:

نه چرا باید ناراحت باشم؟

خب پس پاشو یه دست لباس گرم بپوش و بیا توی حیاط. من تا یه ربع دیگه می رسم. بوق که زدم زود بیا سوار شو.

تو الان کجایی؟ مگه قرار نبود تا آخر شب کرج بمونی؟ چرا اینقدر زود اومدی؟

قصه اش دور و دراز و کم دیه. یه کم هم ملودرام! ببین حالا باید تا ده دقیقه دیگه حاضر باشی، اگه اومدم و بوق زدم و نیومدی می رم یکی دیگه رو سوار می کنم ها!

اومدم اومدم.

هستی گوشی را گذاشت و به طرف اتاقش دوید. سر راه نگاهی در ایننه به خودش انداخت. چشمهایش قرمز بود. به خودش گفت: دختره دیوونه! فرهاد به خاطر تو برنامه هاش رو بهم زد. پس معلومه بیشتر از بقیه دوستت داره.

ابی به صورتش زد و حاضر شد. با صدای بوق در راباز کرد و سوار اتومبیل شد.

فرهاد تو فوق العاده ای! قربون خدا برم. هر چیزی که از خدا می خوام زود زود برام میرسونه. آگه یه ساعت دیرتر اومده بودی دق می کردم.

فرهاد نگاهی به چشمهای او انداخت:

از صبح مشغول بودی اره؟ حاضرم قسم بخورم نه از پشت پنجره تکون خوردی، نه ناهار خوردی. درست حدس زدم؟

مهم نیست. حالا جبران کن. یه شام خوشمزه بهم بده تا کیف کنم، به تلافی از صبح تا حالا. چطوره؟ نمی دونم این قوم خونخوار کی دست از سر ما دو نفر بر می دارن که با خیال راحت زندگیمون رو بکنیم.

هستی خندید:

دوباره چکارت کردن که فرار رو بر قرار ترجیح دادی؟

داستانش مفصله، بذار بنزین بزنم، برت تعریف می کنم.

فرهاد جریان را تعریف می کرد و هستی از شدت خنده به سرفخ افتاده بود.

وای فرهاد! به اندازه سه برابر اشکهایی که ریختم خندیدم. تو رو خدا دیگه نگو دلم درد گرفت.

تلفن فرهاد زنگ زد. کامی بود:

الهی لباس سیاهتو بپوشم. الهی جز \*\*\*\* بگیری... الهی افتاب فردا رو نبینی... الهی دق مرگ بشی...

چه بلایی سرت آوردن که باز مثل پیرزنا شروع کردی به نفرین؟

پسر، تو اخر منو می کشی. بابا، مثل یه مرد جلوی همه واستا داد بزن که این عجوزه انتر وحش رو نمی

خوام. بذار بدونن خودت مقصری، اینقدر منو زجر نندن. من که از دست تو دق کردم.

دیدي که بهش چی گفتم، آگه عاقل باشه راهشو می گیره و می ره.

اره جون خودت! اونم کسیه که به این راحتی ولت کنه. تا دمار از روزگار من و تو و بقیه درنیاره ول کن

معامله نیست. بخدا شانس آوردیم اول داداش عزیز کرده اش اشو لاش بود و گرنه پوست همه ما رو

کنده بود و سر درختا اویزون می کرد!

حالا چی شده؟

بگو چی نشده! اما چهار تا رو زندونی کردن تو یه اتاق 4 متری. حالا من وفرامرز توی این تاریکی چکار

کنیم؟ آخه چراغ هم نداره ممکنه همدیگه رو عوضی بگیریم!

درست حرف بزن پسر! حالا به شماه چرا بند کردن؟

اخه می دونن همه این اتیشا از گور من بدبخت بلند می شه! حالا تو کدوم گوری هستی؟  
فرهاد خندید:

-چشمه کور! بغل یه حوری نشستم داریم دل می دیم و قلوه می گیریم . تلافی امروز رو دارم  
درمیارم . شام هم می ریم دربند!

-الهی توی گلوت گیر کنه! من که راضی نیستم . خدا خودش تقاص منو از تو بگیره حتما می خوام  
بری کلبه عمو نوروز.

-آخ چه جای خوبی رو پیشنهاد دادی . برای امشب جون می ده بریم اونجا. به شماها هم توی اون  
اتاق خوش بگذره . شب خوشی رو بگذرونید!

کامی تلفن را قطع کرد و پایش را روی پدال گاز فشرد.

-اگه حالتو نگرفتم جناب دکتر! فکر می کنی من هالوام؟ یه سورپریزی برات دارم .بچه ها بریم دربند.  
فرهاد سر رهش سری به بیمارستان زد و از خانم حیدری به خاطر کمکهایش تشکر کرد . خانم  
حیدری آنقدر خوشحال بود که یادش رفت بپرسد جریان چه بوده . فرهاد که سوار ماشین شد ، رو به  
هستی گفت:

-این خوش تیپی هم آخرش کار دست من می ده! اگه بلامالایی سرم نیاری خوبه!

هستی خندید و فرهاد دوباره به او نگاه کرد:

-چی میشد یه روز دستتو می گرفتم اول یه سر به بیمارستان و بعد به خونه پدرم و عمو اسکندر می  
زدیم تا همه ماستاشونو کسبه کنن؟

-همنشینی کامی در تو هم اثر کرده؟ ماستاشونو کیسه کنن یعنی چه؟

-یعنی همه بفهمن دنیا دست کیه.

-حالا دست کی هست؟

-دست من، البته وقتی تو کنارمی!

-فرهاد اگه امشب من خونه خرابت نکردم . می خوام اونقدر شام سفارش بدم تا پولات تموم بشه. زود  
باش دارم از گرسنگی می میرم .

-مرده و قولش! اگه بزنی زیر حرفت من می دونم و تو! راستی باید از کوه بالا بریم ، پات روبراه  
هست یا بریم یه جای دیگه؟

-اولا من قول زنونه می دم . در ثانی شنبه ای یادته باهام دعوا کردی ، بهت قول دادم امروز بریم کوهنوردی ؟حالا بهت ثابت می کنم .

به دربند که رسیدند ماشین را پارک کردند و قدم زنان به طرف بالا راه افتادند . وقتی به کلبه عمو نوروز که یکی از رستورانهای مجلل کنار رودخانه بود رسیدند ، حسابی خسته شده بودند . تا آمدند روی یکی از تخت ها بنشینند ، خود عمو نوروز جلو آمد و گفت:

-خوش آمدید آقای دکتر، اینجا چرا؟ تشریف بیاورید تخت قبلا براتون رزرو شده .  
فرهاد با تعجب پرسید:

-من که تخت رزرو نکرده بودم!

-شما بله ولی عموهاتون رزرو کردن، حالا هم منتظر شما هستن!  
فرهاد خشکش زد:

-عموهام؟!

-بله آقایون و دختر عموتون مدتی پیش اومدن اینجا . مثل اینکه می دونستن شما هم تشریف میارید.  
فرهاد رو به هستی کرد و گفت:

-فکر کنم از زیر زبون کامی بیرون کشیدن . حالا چکار کنیم؟

قبل از اینکه بتواند عکس العملی نشان دهند ، عمو نوروز بین هستی و فرهاد قرار گرفت و آنها را به طرف پشت کلبه برد. کامی و فرامرز و شبنم و سیما روی تخت از شدت خنده ولو شده بودند . فرهاد به درختی تکیه داد:

-دستت درد نکنه عمو نوروز ، یکی طلب من! نصف گوشت تنم از ترس آب شد!

-ای بابا! پسر مگه عموی آدم ترس داره؟

فرامرز با خنده گفت:

-نه عمو نوروز ، دختر عموهه ترسناک تره!

عمو نوروز گفت:

-خب جناب مهندس ، این هم از ماموریت ما! امر دیگه ای ندارید؟

فرهاد به جای کامی جواب داد:

-نخیر عمو نوروز، شما نشریف ببرید ولی اگه دیدید سر و صدا شد به مشتریاتون بگید این پشت تمرین بوکس می کنن برای مسابقه!

بعد پرید روی تخت و با مشت به جان کامی و فرامرز افتاد.

بعد رو ب سیما و شبیم گفت:

-حیف که شما دخترید وگرنه می دونستم چکارتون کنم . کامی چطور تونستی اینقدر سریع به اینجا برسی؟

-آخه عزیزم ، ما رو بلافاصله بعد از تو بیرون کردن . خیلی وقته اینجا نشستیم . هستی بیا بشین اینجا  
یه چایی برات بریزم حالت جا بیاد . هنوز رنگ و روت جا نیومده .

آخه واقعا فکر کردم عموها و دختر عموی فرهاد اومدن اینجا . گفتم دیگه ساعت مرگم فرا رسیده !  
کامی با همان لحن شوخ همیشگی گفت:

-آره واقعا مردن هم داره ! گیر مثلث برمودای عمو بهادر و عمو اسکندر و مهشید بیفتی، کارت با کرام  
الکاتبینه!

فرهاد جریان را پرسید و کامی ماجرای بعد از رفتن او را تعریف کرد . فرهاد گفت:

-خدا به داد برسه . باز اوضاع به هم ریخت . نمی دونم این مشکل کی حل می شه . اگه می دونستم  
این جووری میشه اصلا نمی رفتم . فوقش قهر می کردن .  
فرامرز گفت:

-آقا جون مشکل تو حل بشو نیست . تو تا موقعی که از دست اینا و مهشید فرار می کنی همین  
اوضاعه . ما بدبختا هم چوب تو رو می خوریم .

هستی فنجان چایش را برداشت و گفت:

-عوضش من که جسابی خندیدم . عجب خانواده بامزه ای دارید! آدم باهاشون حال می کنه!  
فرهاد چشم غره ای به او رفت :

-چی شد خانم؟ هنوز نرسیده حرفهای جالبی یاد گرفتی . اینو از کی شنیدی؟

-مگه حرف بدیه ؟کامی مرتی توی شمال می گفت.

-کامی غلط کرده! شما هم سعی کن حرفای خوب یاد بگیری . برای یه خانم زشته این حرفها رو بزنه  
-چشم ببخشید.

سیما اعتراض کرد:

- آ فرهاد جان، شما برو دختر عموی عزیز تو تربیت کن . این طفلک که چیزی نگفت! می خواستی  
عصری ببینی مهشید خانم چه حرفهایی به کامی زد.

کامی با حرص گفت:

-دلم می خواد یه جای خلوتی گیرش بیارم تا می خوره بزمنش . بعدش هم هلش بدم توی یه استخر  
پر از تاپاله گاو تا دست از این ادا و اطوارها و خودپسندی زیادش برداره . دختر عجوزه با یه من آرایش  
فکر می کنه خیلی خوشگله ! بدون آرایش ، سگم بهش نگاه نمی کنه با این اخلاق و رفتار مزخرفش  
!

فرامرز با خنده گفت:

-ولی خودمونیم ها ، حیف که استخر خالی بود وگرنه مهشید از آتیشی که گرفته بود می پرید توش تا  
خنک بشه!  
فرهاد گفت:

-اگه یکی دیگه حرف مهشید رو بزنه همین جا پرتش می کنم توی رودخانه تا خود صبح شنا کنه!  
اسمش رو که می شنوم بی اختیار فشار خونم بالا می ره. عجب دختر بی حیا و پرروئیه!  
شبنم دوباره گفت:

-پس نبودی ببینی چه کار کرد! ماشین پدرشو همچین کوبوند توی دیوار که چراغای عقبش شکست.  
سیما هم ادامه داد:

-دیوانه اس بخدا! اینا یکی از یکی بدترن! نمی دونم به کی رفتن . اون از برادرش اینم از خواهره!  
کامی خندید :

-ولی عجب روزی داشتیم ها؛ پر از خاطرات شیرین به یاد موندنی !  
هستی گفت:

-خیلی دلم می خواست منم اونجا بودم . حیف! چه صحنه هایی رو از دست دادم .  
فرامرز رو به او کرد:

- هستی جون،اصلا غصه نخور. تو همون بهتر که نبودی. البته الان که تعریف می کنیم کلی خنده  
مون می گیره. بچه ها دیدی پای تپه وقتی فرهاد رفت بالا،مهشید چطوری بالا و پایین می پرید؟  
یکی نبود بهش شأن خانوادگی رو گوشزد کنه!  
فرهاد زد زیر خنده :

- من صداشو شنیدم ولی خودمو زدم به کری. جلوی این خانواده باید کر و کور باشی تا زیاد صدمه  
نبینی.

کامی گفت :

- تازه شانس آوردیم اون بزرگه باهامون نبود، وگرنه خدا می دونه چی پیش می اومد؟

هستی با تعجب پرسید :

- بزرگه کدومه؟

شب‌نم به جای کامی جواب داد :

- عمه خانم رو می گه.

فرامرز با قهقهه ادامه داد :

- سردسته ی دزدا!

فرهاد رو به فرامرز کرد و اعتراض کنان گفت :

- اِ بسه دیگه، بیچاره ها رو چقدر مسخره می کنید، هرچی دلتون می خواد بهشون می گید. کجای عمه

خانم به دزدا می خوره؟

فرامرز همان طور که می خندید گفت :

- جون من فرهاد به چی می خوره؟ تو بگو.

قبل از آنکه فرهاد حرفی بزند ، کامی گفت :

- با اجازه ی فرهاد خان من می گم، به سردسته ی گانگسترها بیشتر شباهت داره. اونایی که از توی

یه سوراخ، دستورات رو دیکته می کنن به نوچه هاشون! معمولاً یه خواجه حرمسرا هم دارن که بعضی

مواقع یواشکی میره توی اتاق پیش رئیسشون!

فرهاد رو به کامی کرد :

- کامی بسه دیگه، داری وارد معقولات می شی. شر به پا نکن. شامتون رو بخورید یخ کرد.

به مدت یک هفته آرامش کامل برقرار بود، نه تماسی، نه پیغامی. به قول فرامرز آزاد باش داده بودند و

کسی کاری به کار جوانها نداشت.

روز شنبه، فرهاد بعد از ویزیت یکی از بیمارانش، به اتاق برگشت که بهادر خان را پشت پنجره ی اتاقش

دید.

- سلام پدر.

بهادر خان به طرف او برگشت :



- سلام.

- چه عجب! خیلی وقته نیومدید. مادر و فرانک چطورند؟ عمه خانم؟

- از احوالپرسی های شما! چند وقته دیگه نه زنگ به ما می زنی، نه سری به ما. حسابی خودتو مشغول کردی!

- اتفاقا امروز می خواستم برای نهار سری بهتون بزنم.

- فکر خوبیه! برو کاراتو ردیف کن با هم می ریم. عمه خانم هم می خوان ببیننت.

فرهاد از اتاق بیرون آمد و با فرامرز تماس گرفت :

- پدر اومده بیمارستان. می خواد منو برای نهار بیاره خونه. تو از ماجرا خبر نداری؟

- نه، اتفاق خاصی نیفتاده. ولی من هم ظهر میام اونجا.

-بیا تا هوامو داشته باشی.

بعد با هستی تماس گرفت، جریان را تعریف کرد و گفت منتظرش نباشد، شاید دیرتر به خانه بیاید.

مسیر بیمارستان تا خانه را با پدرش به صحبت های معمولی راجع به جراحی و بیماران و بیمارستان گذراند. نه از برنامه ی کرج حرفی شد و نه از مهشید. فرهاد می دانست پشت این قیافه ی به ظاهر آرام یک طوفان شدید پنهان شده است.

برخلاف تصورش، اثری از مهشید یا عمو اسکندر در آنجا نبود. به مادرش که در

سالن نشیمن روی مبل نشسته بود سلامی کرد و گونه اش را بوسید. پدرش او را یکسره به اتاق عمه خانم برد. عمه خانم طبق معمول روی مبل همیشگی کنار پنجره نشسته بود. فرهاد همان طور که به طرف او می رفت، گفت:

-سلام عمه جان، حالتون چطوره؟

-چه حالی، چه احوالی؟ چند وقته پا توی این خونه نداشتی.

-ای بابا، من که همیشه اینجام. شما منو قابل نمی دونید. شد یک دفعه قدم رنجه کنید و یه نوک پا تشریف بیارید؟ من یه کلبه کوچولو دارم که ...

عمه خانم عصایش را بلند کرد:

-بسه دیگه، این مزخرفاتو تموم کن. بشین کارت دارم.

فرهاد نفس عمیقی کشید. طوفان در حال آغاز بود:

-بفرمایید عمه جان دیگه چه مشکلی پیش اومده؟

-تقصیر خودمه.از روز اول نباید فبول می کردم تو جدا زندگی کنی.نتیجه اش هم همینه که داری می بینی.

-مگه اتفاقی افتاده؟

-گفتم حرف نزن.همین حالا می ری تمام لوازم شخصیتو جمع می کنی و میای تو همین اتاق کناری!تو نشون دادی صلاحیت تنها زندگی کردن رو نداری.معلوم نیست این چند سال تنها چه جور زندگی کردی!

-عمه جان چه خبطی از من سر زده؟دوباره چی شده که خودم بی خبرم؟

-بین،امروز خلق من تنگه،حوصله جروبحت هم ندارم.یک کلمه حرف زدم،سریع برو عمل کن.دیگه هم بیشتر از این نذار اوضاع خراب تر بشه.روز اول پدرت گفت نذاریم جدا بشی،گفتم شاید چندروزی توی یه خونه تنها موندی عقل بیاد توی کله ات و به فکر سر و سامون دادن به زتدگیت بیافتی.ولی اینجوری که نشد هیچ،یه مشت بچه کودن احمق رو هم هوایی کردی!یه عمر این بالا نشستم و اجازه ندادم کسی رو حرفم حرف بزنه،تو باعث شدی از اون پسده کله خراب تا این دختره،فرانک همگی سر به طغیان بذارن و سرکشی کنن.همه اش هم باعثش تویی!حالا ضرب المثل همه شدی که ببینید فرهاد چطور تونست به خواسته اش برسه،پس ما هم می تونیم همین کار رو بکنیم.

-کدوم خواسته؟! مگه من چه خطایی کردم؟من 35 سالمه،هنوز باید مادرم تر و خشکم بکنه؟تازه اونی می تونه اینجا بمونه که سالها اینجا زندگی کرده نه من که سالهای زیادی خودم از پس کارهام براومدم.حالا نمی تونم سرساعا ناهار بخورم و سرساعت شام،بعد هم بهم بگن آفرین پسر خوب،وقت خوابت رسیده برو بخواب!

بهادرخان فریاد زد:

-صداتو بیار پایین،بین طرف صحبتت کیه.

-معذرت می خوام،من قصد بی احترامی ندارم.ولی حالا که اینجام می خوام ببینم حرف آخر شما و پدر چیه و من این وسط چکاره ام.لطف هایی که در حقم کردید رو چجوری باید جبران کنم؟  
-خوشم میاد زود حرف آدمو می گیری!ما فقط یه کار ازت می خوایم،خودت هم می دونی چیه.

-بله خیلی هم خوب می دونم. به خودش هم گفتم. حتماً چندتا هم گفته و تحویل شما داده! اتفاقاً کار خوبی کرده، چون میزان تنفر منو نشون می ده. اینو بهتون بگم چشمم بهش می افته انگار عزرائیل رو می بینم!

بهادرخان دوباره فریاد زد:

-خجالت بکش، این چه طرز حرف زدنه؟ چه چیز اون بیچاره تو رو یاد عزرائیل می ندازه؟ با اون طرز حرف زدنت، اونم جلوی اون چهارتا آدم حسابی اعصابشو بهم ریختی. چقدر تحقیرش میکنی؟ چقدر کوچیکش می کنی؟ با این کارها چه چیزی رو می خوای ثابت کنی؟ اون بیچاره چه خطایی مرتکب شده؟ غیر از اینکه که عاشق توئه؟ قدر نمی دونی که، یه ذره عقل هم نداری. اون تنها دختر مناسب توی خونواده برای توئه. درثانی فقط قضیه ازدواج با مهشید نیست. قضیه یه کرور ارث و میراثه که با ازدواج شما دوتا توی همین خونواده می مونه و از هم نمی پاشه.

-من اگه تعهد محضری بدم که چشم به یه قرون از این ثروت ندارم راحت می ذارید؟

-حرف بیخود نزن. همین که گفتم. تا موقعی هم که این موضوع رسمی نشده برمی گردی توی همین خونه! معلوم نیست خونه گرفتی یا عشرتکده؟ گزارش دادن مرتب یه زنی توی خونه. شب و روز. خجالت نمی کشی؟ از اعتماد ما سوءاستفاده کردی. مثل کبک سرتو کردی توی برف و حالت نیست دور و برت چی میگذره. ولی مردم حالیشونه. طرف می دونه چه ثروتی پشت سر توئه، اومده همه رو صاحب بشه و تو پسره احمق بی شعور اصلاً متوجه نیستی!

فرهاد خواست جواب بدهد ولی احساس خفقان می کرد. اگر دهانش را باز می کرد، فقط می توانست فریاد بزند. بنابراین از جایش بلند شد و به طرف در رفت. اما صدای عمه خانم او را بر جا میخکوب کرد: -کجا؟ فکر کردی اینجا طویله ست هر موقع بخوای بیای و هر موقع بخوای بری؟ تقصیر تو نیست، چند ساله ولت کردیم به حال خودت، سرخود بار اومدی. چهارتا جوون بلاتکلیف موندن. پدر و مادر اون دوتا دختر هر روز دارن فشار میارن. این دختره بدبخت هم چندساله مهر نامزدی تو روی پیشونیشه. نداشتیم پای هیچ خواستگاری به خونشون باز بشه. حالا اومدی میگی نمی خوایش؟ مگه دست توئه؟ قرار نیست هرکاری که دلت می خواد انجام بدی. اجازه نداری از اینجا پاتو بیرون بذاری باید همین امروز تکلیف این قضیه روشن بشه!

فرهاد عصبانی برگشت:

-این قضیه از روز اول هم تکلیفش روشن بود. من از این دختره متنفرم. به پیر به پیغمبر حالم به هم می خوره می بینمش. اینو باید به کی بگم؟ گشتید بدترین کسی رو که اصلاً با روحیات من سازگار نیست برام کاندید کردید! خوش یه حال فرامرز و کامی! اقلان نامزدهاشون دخترهای عاقل و درست و حسابی ای هستن. اصلاً براتون مهر و محبت و علاقه اهمیتی داره؟ اصلاً می دونید اینا چی هستن؟ متاسفم... هوای این اتاق به شدت آلوده است و من یه لحظه هم نمی تونم اینجا بمونم. هرکاری هم که می خواین بکنین، اصلاً برام مهم نیست!

در را باز کرد و از اتاق بیرون رفت. عمه خانم داد زد:

-صبر کن فرهاد با توام.

فرهاد بالای پله ها ایستاد، بعد به طرف آنها برگشت:

-هردوتون رو خیلی دوست دارم، خیلی بیشتر از اونی که فکر می کنید. شاید هم به خاطر اینه که زدگی ای که الان دارم رو مدیون شما هستم. ولی اخلاق و طرز فکرتون وحشتناکه! شما اصلاً هیچ کس رو آدم حساب نمی کنید. بابا، اینی که جلوی شکا ایستاده یه آدمه، احساس داره، علاقه داره، محبت داره. حیوون نیستم، به خدا حیوونا هم بیشتر از...

حرفش را خورد و از پله ها پایین دوید. فرحنده و فرانک و فرامرز کت=نار در سالن ایستاده بودند. صدای آن سه نفر به قدری بلند بود که تقریباً همه چیز را شنیده بودند. نگاهی به آنها کرد. خواست از در بیرون برود که بهادرخان از بالا پله ها فریاد کشید:

-گوش کن فرهاد! آخرین حرفمو جلوی بقیه بهت می زنم. تا فردا صبح وقت داری به من خبر بدی و با ما موافقت کنی، وگرنه کاری می کنم که تا آخر عمر خودتو سرزنش کنی که چرا امروز حرف ما رو گوش ندادی. جتماً می دونی که از سر راه برداشتن یه نفر برای من مثل آب خوردن می مونه!

فرهد به فرامرز نگاه کرد و او شانه هایش را بالا انداخت. بعد رو به فرانک کرد. فرانک با گریه به مادرش گفت:

-من به شما اعتماد کردم. فکر می کردم رازدار هستید.

بعد به فرهاد نگاه کرد و گفت:

-به خدا نمی خواستم اینجوری بشه.

فرهاد به طرف پدرش برگشت:

-منظورتون چیه؟ مثلاً می خواهید چکار کنید؟

-کسی که بی پدر و مادر باشه و از زیر بته عمل اومده باشه،هیچ کس رو نداره که ازش حمایت کنه.اونقدر عاقل هستی که تا ته قضیه رو بخونی.این برگ برنده دست منه!کافیه یه تلفن بزنم تا قبل از رسیدن تو،اون زنیکه هرجایی کثافت رو به خاک و خون بکشن!  
فرهاد فقط به پدرش نگاه کرد و بعد به سرعت از سالن خارج شد.در طول راه،تا خانه به راهای مختلف فکر کرد، ولی چشمش که به هستی افتاد، متوجه شد هیچکدام را نمی تواند اجرا

کند. هستی با نگرانی به او نگاه می کرد. فرهاد در حالی که به طرف اتاقش می رفت، گفت:

\_نگران نباش، چیزی نیست، یک کمی سرم درد می کنه.

\_چیزی می خوری برات بیارم؟

\_نه عزیزم. فعلاً یک کم بخوابم حالم خوب می شه.

بعد به طرف او برگشت:

\_در رو روی هیچکس باز نکن، به تلفن هم جواب نده، از امروز تنهایی هم نرو بیرون.

\_چی شده فرهاد؟! اتفاقی افتاده؟

\_هیچی. چیز مهمی نیست. یه حدسهایی زدن و فهمیدن کسی پیش منه، ولی دقیقاً چیزی نمی دونم، تو هم کمی محتاط باش.

\_اینا همش به خاطر منه. می دونم بدجوری توی دردسر انداختمت.

\_اصلاً فکرش رو نکن.

بعد با لحنی مهربان گفت:

—بذار یه ساعتی استراحت کنم سردردم خوب بشه، با هم می ریم بیرون.

هستی بعد از این همه مدت می دانست چه موقع باید حرف بزند و چه موقع سکوت کند. با نگاهی  
فرهاد را

که به طرف اتاقش می رفت، دنبال کرد. فرهاد وارد اتاق شد و در را به روی خود بست. نمی دانست  
چه کند.

خوابش هم نمی برد، با لباس روی تخت افتاد...

وقتی به خود آمد، هوا تاریک شده بود و صدای پیچ از پشت در به گوش می رسید. کامی در را باز  
کرد و

پشت سرش هم فرامرز وارد شد.

—چی شده پسر؟ خودتو باختی، اتفاقی نیفتاده.

فرامرز سعی کرد او را دلداری دهد:

—پدر از این هارت و پورتهای زیاد می کنه. اصلاً به روی خودت نیار و توجه نکن.

کامی هم گفت:

—راست می گه. یه چند روزی که جلوی چشمش نیای، آبها از آسیاب می افته، همه اون حرفها رو هم  
بلوف زده. اصلاً توی جریان هیچی نیست. بهت قول می دم.

فرهاد از اتاق خارج شد. هستی در آشپزخانه، پشت به او و رو به پنجره ایستاده بود.

\_ امروز که کسی به ما ناهار نداد، از شام هم خبری نیست؟

هستی جوابی نداد. فرهاد او را به طرف خود برگرداند. چشمهای قرمز هستی از گریه فراوان خبر می دادند.

\_ نمی دارم دست کسی بهت برسه. مطمئن باش. مگه من زنده نباشم که این اتفاق بیفته.

کامی و فرامرز کنار در آشپزخانه ایستاده بودند و به آن دو نگاه می کردند. روز بعد، فرهاد طبق معمول وارد پارکینگ بیمارستان شد، اما هنوز ماشین را جابجا نکرده بود که مأمور نگهبانی

به کنارش آمد، سلام کرد و سر به زیر کنار فرهاد ایستاد.

\_ آقای قنبری جریان چیه؟!

مأمور نگهبانی با من و من گفت:

\_ ببخشید آقای دکتر ، مغذرت می خوام، من مقصر نیستم. دستور از بالاست!

فرهاد نگاهی به ساختمان بیمارستان انداخت و دستش را روی شانه قنبری زد. بعد سوار ماشین شد و از

پارکینگ بیرون رفت. نمی خواست به خانه برود و هستی را ناراحت کند. در این مدت به اندازه کافی باعث

ناراحتی او شده بود.

تا ظهر در پارک قدم زد. هر چه بیشتر فکر می کرد کمتر نتیجه می گرفت. اگر می خواست همه چیز داشته

باشد از شغل و ماشین و خانه و عنوان و... باید به خواسته پدر و عمه خانم تن می داد که در آن صورت هیچ

وقت روی خوشبختی و آرامش را نمی دید. اگر می خواست کنار هستی بماند هم باید قید همه چیز را می

زد. البته او تصمیم خود را گرفته بود. بدون هستی یک لحظه هم نمی توانست زندگی کند، ولی از صفر شروع

کردن هم خیلی سخت بود. به علاوه آنها به این سادگی دست از سر او بر نمی داشتند.

ظهر به خانه رفت، سردرد را بهانه کرد و ناهار نخورد. هستی می دانست اتفاقی افتاده ولی نمی خواست

بیش از این فرهاد را بیازارد.

صبح روز بعد هستی به اتاق فرهاد رفت:

— نمی خوای بری سر کارت؟

فرهاد نگاهی به او کرد که زیر چشمهایش گود افتاده بود.

— نه، حالم خوب نیست. امروز نمی رم.

روز بعد هم که فرهاد از خانه خارج نشد، هستی مطمئن شد که اتفاقی افتاده. به آشپزخانه رفت و در را



بست.

ساعت چهار بعدازظهر بود. فرهاد کتاب می خواند و هستی هم در اتاقش بود. زنگ خانه را زدند. فرهاد پشت

پنجره رفت. مش حبیب که در حیاط بود، در را باز کرد. بهادر خان و اسکندر خان با سگرمه های در هم وارد

شدند. فرهاد بسرعت سراغ هستی رفت:

\_هستی، در اتاقو قفل کن و تحت هیچ شرایطی هم بیرون نیا!

رنگ از روی هستی پرید. کلید را از فرهاد گرفت و در را بست. دو برادر بدون آن که جواب سلام فرهاد را بدهند

داخل سالن شدند.

اسکند خان نگاهی با خشم به فرهاد انداخت:

\_پسر! رک و پوست کنده می گم، گربه رقصونی کافیه. ما که مسخره تو یه الف بچه نیستیم. تو نشون دادی

که لیاقت داشتن اختیارات کامل رو نداری. بنابراین من و داداش، خودمون تصمیم گرفتیم و برنامه ریزی هم

کردیم، پنجشنبه شب یه جشن خونوادگی کوچک برگزار می کنیم و رسماً نامزدی تو و مهشید رو اعلام و بعد

از تعطیلات نوروز عروسی رو برپا می کنیم! حدود یک ماهی فرصت داریم؛ روح انگیز و مهشید این  
خونه رو به

سلیقه خودشون تزئین می کنن. البته من قبلش مهشید رو میارم که ببینم اینجا رو می پسندن یا نه؟  
پنج

شنبه که اومدی یه کلید اضافه از این خونه برای من بیار تا بدم به مهشید. دخترم باید کلید رو در  
اختیار داشته

باشه تا هر موقع که کار داشت دز غیاب تو میتونه به اینجا بیاد. تمام کارهای جشن هم برنامه ریزی  
شده.

بهادر خان که تا آن موقع ساکت بود، نگاهی به فرهاد انداخت و نگاهی به در بسته.

بعد با صدای بلند گفت:

تا پنج شنبه فقط 2 روز مونده که تکلیف تو و بقیه روشن بشه!

فرهاد که تا آن موقع ایستاده بود، روبه روی آن دو نشست احساس کرد نیروی تازه پیدا کرده است:

تکلیف من از اول هم روشن بود. من قصد ندارم از تصمیمی که برای زندگیم پرفته ام برگردم.

اسکندر خان با عصبانیت داد زد:

یعنی چی؟ این حرفا چه معنی می ده؟ دختر من که مسخره دست تو نیست. از روزی که خودش رو  
شناخته

اسن تو روش بوده، حالا به همین راحتی می گی نه؟

— من که اسم روش نذاشتم. هرکی این کار رو کرده خودش هم رفع و رجوش کنه!

بهادر خان زیر لب غرید:

— زیر سرش بلند شده داداش! ولی رگ خوابش دست منه. نامزدیشون که اعلام بشه، بقیه هم حساب کار

خودشون رو می کنن!

— بیخود جلو بی مردم آبروریزی نکنید. اگه منو دار هم بزنی پام رو اونجا نمی ذارم.

اسکندر خان دستی به سیبیلش کشید و با خشم گفت:

— خیلی پررو و گستاخ شدی! از این طرف و اون طرف شنیده بودم از موقعی که اومدی سرکشی می کنی،

ولی نمی دونستم تا این حد، دیگه شورشو درآوردی. تقصیر این برادرمه، نباید می داشت این موضوع اینقدر

کش پیدا کنه. همون روزای اول باید...

فرهاد با عصبانیت بلند شد:

— بسه دیگه! فکر کردین با بچه طرفین و ازتون می ترسم که دوتایی اومدین و برام تعیین تکلیف می کنین و خط

و نشون می کشین! لطف کنید از خونه من بفرمایید بیرون. من خودم می دونم با زندگی چکار کنم.

بهادر خان با عصبانیت فریاد زد:

پسره بی شعور! حالا دیگه برای من آدم شدی؟ ما رو از این خونه بیرون می کنی؟ کدوم خونه؟ تو آه  
نداری با

ناله سودا کنی! دیدی با یه تلفن نذاشتم پاتو توی بیمارستان بذاری. در مطبت هم که پلمپ شده. می  
مونه این

خونه و ماشین... حتی موبایلت رو هم حواله ای به نام خودم خریدم. جل و پلاست رو یکساعته می  
ریزم بیرون  
بری گدایی کنی.

فرهاد هم صدایش را بالا برد:

گدایی کنم شرف داره به این که غلام حلقه به گوش شماها باشم و یک عمر اسیر زنی دیوانه و از  
خودراضی

بشم تا زندگیمو تباه کنه! بفرمایید بیرون تا من هم سریع اثاثیه ام رو جمع کنم. نمی خواد بیشتر از  
این منت

بذارید. همه این چیزها هم ارزونی خودتون! منو از نداشتن چیزهایی که هیچ ارزشی برام نداره  
نترسونید. تا

شب نشده چیزهایی که به من دادید تحویلتون می دم.

بهادر خان به طرف او آمد و با دست به سینه اش کوبید، فرهاد روی مبل افتاد.

بشین سر جات پسر! اگه من نتونم تو رو آدم کنم که کلاهم پس معرکه ست! داداش می بینی؟ پسر  
بزرگ

کردم که عصای دستم باشه سوهان روحم شده!

خب شر این سوهان روح رو از سرتون کم کنید!

خفه شو! من می دونم همه این خرفا و حرکات از کجا آب می خوره و کی بهت درس می ده.

بعد رو به اسکند خان کرد:

می دونی داداش، آقا عاشق یه هرزه خیابونی شده! نمی دونم اون چی داره که عقل و هوش این  
احمقو

قاپیده. ولی طرف کور خونده. بلایی سرش بیارم که مرغای آسمون به حالش گریه کنن!

بسه پدر! این تصمیم خودمه، هیچکس مقصر نیست. پای کس دیگه ای رو وسط نکشید.

چی؟ نکنه اینجاست و نم خوام بفهمه که داره چه بلایی سر زندگیت میاره؟

بعد صدایش را بالا برد و داد زد:

آهای زنیکه کثافت! تویی که نه پدر داری و نه مادر و از زیر بُته عمل اومدی! معلوم نیست اون ننه  
سلطیه... با

چه کثافتکاری ای تو رو به دنیا آورده، این چند ساله معلوم نیست توی کدوم خونه ای بزرگ شدی و  
هر شب

کجا بودی، حالا بوی پول به دماغت خورده... داغی به دلت بذارم که توی داستانا بنویسن!

پدر خواهش می کنم بسه...بسه دیگه.

دارم بهت می گم پسره بیشعور! فقط تا پنجشنبه وقت داری، وگرنه داغ همه چیز رو به دلت می  
ذارم! اول از

همه این دم و دستگاه رو ازت می گیرم تا دیگه برای من زنهای هرزه رو نیاری اینجا. بعد هم چهار تا  
قلچماق

می فرستم حساب این کثافتو برسن و یه سطل اسید هم روی صورتش بپاشن تا خودش هم رغبت  
نکنه توی

آینه به خودش نگاه کنه. تو هنوز منو نشناختی و نمی دونی من کی هستم. پاشو داداش، پاشو از این  
خونه که

بوی گند لجنزارش حال آدمو به هم می زنه بریم بیرون!

اسکند خان مقابل فرهاد ایستاد:

اگه آبروی دختر منو ببری و پنجشنبه نیای منم برنامه های جالبی برات دارم. اینو بدون سعید هم  
مترصده تا

انتقامشو از تو و اون دوتا اراذل بگیره. مطمئن باش اگه تو توی چاه بیفتی خیلیهای دیگه رو هم دنبال  
خودت می

کشونی. ما برای حفظ آبروی خانواده و ثروتمون از بچه هامون هم می گذریم!

بعد در حالی که عصایش را به کف اتاق می کوبید، به دنبال بهادر خان از در خارج شد.

فرهاد روی میل افتاد. نمی توانست حرفهایی را که شنیده بود، هضم کند. بارها از گوشه و کنار درباره ی بی

رحمی های پدر و بقیه افراد خانواده اش چیزهایی شنیده بود، ولی نمی دانست تا این حد است. یک دختر تنها

و بی پناه مثل هستی را راحت می توانستند از سر راه بردارند، بدون آن که آب از آب تکان بخورد. به سراغ هستی رفت و دستگیره در اتاقش را گرفت:

—هستی در رو باز کن. تو رو خدا، به خاطر من اصلاً به این حرفا توجه نکن عزیزم. مهم اینه که ما با هم هستیم. هر کسی هم هر کاری می خواد انجام بده، من تا آخرش کنارتم. درو باز کن.

ولی هستی در را باز نکرد. فرهاد به اتاقش رفت، روی تخت افتاد و بالشی را روی سرش گذاشت. سرش در حال انفجار بود. از صدای بارانی که به شیشه پنجره می خورد، چشمهایش را باز کرد. ساعت 8 شب و هوا تاریک شده بود.

باران بشدت می بارید. خانه در تاریکی فرو رفته بود و حتی یک چراغ هم روشن نبود.

بلند شد و آبی به سر و صورتش زد، بعد به سراغ هستی رفت. هنوز در اتاقش بسته بود. چندبار در زد و صدایش کرد، ولی جوابی نشنید. دستگیره در را کشید، در باز بود. داخل شد و چراغ را روشن کرد. هیچکس در

اتاق نبود. سراسیمه برگشت، آشپزخانه و اتاقها، حتی داخل حیاط را هم گشت ولی اثری از او نبود. کتش را

پوشید و تا سر خیابان دوید و بعد دوباره برگشت. گیج شده بود. ماشین را بیرون برد و یکی دوبار دور آن منطقه

را گشت ولی هستی را نیافت.

فرهاد به خانه برگشت. شماره موبایل هستی را گرفت اما صدای زنگ از اتاق هستی بلند شد. فرهاد با ورود

به اتاق متوجه شد که هستی حتی کیف پولش را هم همراه نبرده است. در همین هنگام، کامی زنگ زد:

— چطوری فرهاد؟

— کامی کجایی؟

— چی شده؟ من خونه ام.

— سریع خودتو برسون دارم دیونه می شم.

— چی شده؟

— هستی گذاشته رفته، همه چیزشم اینجاست، حتی لباس گرم هم نپوشیده.

— من الان میام.

تا رسیدن کامی، فرهاد دوباره پیاده تا سر خیابان رفت و برگشت. کامی که جلوی خانه او رسید، فرهاد مثل

موش آب کشیده شده بود. سوار ماشین کامی شد:



\_تو رو خدا یه کاری کن. من همه جا رو گشتم. اثری ازش نیست.

\_شاید تا حالا برگشته هتل؟

فرهاد مکثی کرد و گفت:

\_هتلی در کار نبود، هستی پیش من زندگی می کرد.

کامی نگاهی به او کرد:

\_دوستی، آشنایی، کسی رو نداره؟

\_هیچکس...هیچکس.

کامی با موبایلش شروع به شماره گرفتن کرد:

\_چی تنش بود؟

\_نمی دونم. فکر کنم مانتو کرمشو پوشیده با یه روسری سبز، به کی زنگ می زنی؟

\_سلام علیرضا، چطوری آقا؟ آره خودمم...قربونت برم نوکرتم...منم خوبم خدا رو شکر...برای چی بهت سر

بزنم؟ مگه دیوونه ام؟ آدم باید از کلاتری و پلیسا همیشه یه فرسخ دور باشه. الکی طرفو میندازن توی هچل...

نه بابا بازم کارم گیر کرده یه مشکل بزرگ داریم...ببین یکی از دخترای خانواده سر مسأله ازدواج با پدر و

مادرش دعواش شده، از خونه زده بیرون...نه، خونه فامیها نرفته با هیچکس هم صمیمی نیست...نه فکر نکنم،

زیاد اهل مراوده نیست...نه...نامزد هم نداره...

نگاهی معنی دار به فرهاد کرد.

\_آره یه ماتتو کرم با روسری سبز...اسمش هستیه...هستی... دستش را روی گوشی گرفت و پرسید:

\_فرهاد، فامیلی هستی چیه؟

فرهاد همانطور که به روبرو خیره شده بود، گفت:

\_امجد.

کامی محکم زد روی ترمز:

\_چی؟

فرهاد بدون آن که به او نگاه کند، گفت:

\_امجد...هستی امجد!

کامی به او خیره شد و دوباره صحبتش را ادامه داد:

\_ببخشید علیرضا جون. گوشی از دستم افتاد. آره می گفتم. اسمش هستیه، دختر عمومه دیگه، هستی

امجد. خیلی خوشگله، یه چشمایی داره به رنگ سبز. در هر حال خیلی خوشگله مثل ملکه می مونه.  
البته

الان که زیر بارون مونده شبیه کلفت ملکه شده...نه، من و پسر عموم همه این حوالی را گشتیم، اثری  
ازش

نبود...

تو رو سر جدت تا زیاد دیر نشده پیداش کن...قربونت شماره موبایل پسر عمو و خونه اش رو بنویس.  
اگه مال من

اشغال بود، به اون زنگ بزن...قربونت برم، منتظرم.

تلفن را قطع کرد و پرسید:

\_فرهاد، کی زده بیرون؟

\_نمی دونم. حتما بعدازظهر بوده.

آه بلندی کشید:

\_کامی دارم خفه می شم، اگه بلایی سرش اومده باشه من چکار کنم؟

\_بسه دیگه، خجالت بکش مرد گنده! چرا ضعف نشون می دی؟ پیداش می کنیم، قول می دم. حالا  
چی

شده؟ حرفتون شده، چیزی بهش گفتی؟

فرهاد جریان بعدازظهر را برای کامی تعریف کرد. کامی سرش را تکان داد:

\_ای بی وجدانای بی رحم! چطور دلشون میاد به یه همچین دختری این حرفا رو بزنین؟

دوباره به خانه برگشتند اما خبری از هستی نبود. ساعت از 11 هم گذشته بود.

\_اگه نتونم پیداش کنیم، اگه بلایی سرش بیاد، نکنه دزدیده باشنش؟ نکنه تصادف کرده باشه؟

\_فرهاد آروم باش. الان علیرضا به همه جا بی سیم می زنه، مطمئن باش پیداش می کنن. البته اگه توی

خیابان باشه. فرهاد نترسی اینو می گم نکنه بلایی سر خودش بیاره...یعنی...خودکشی یا...

\_نه اون از خودکشی متنفره. خیالم از این بابت راحتته ولی هزار تا خطر سر راهشه. اگه پیداش نکنن چی؟

کامی فقط نگاهش کرد. او هم نمی دانست چه بگوید و چکار باید بکند.

ساعت یک بعد از نیمه شب بود. بارانی که از عصر شروع به باریدن کرده بود، حالا به برف تبدیل شده و همه جا

را سپید پوش کرده بود. فرهاد چند بار دیگر خیابانهای اطراف را جسجو کرد ولی اثری از هستی نبود. روی پله

ها نشست.

\_اگه پیداش نکنم، دودمان همه شونو به باد می دم. می رم خونه شونو به آتیش می کشم!

\_فرهاد بسه. خودتو کشتی.

در همین هنگام، موبایل کامی زنگ زد. هر دو به طرف تلفن دویدند. کامی جواب داد:

\_خوش خبری علیرضا...آی قربونت برم. کجاست؟...کدوم خیابون...فهمیدم. علیرضا، حالش خوبه؟...قربونت

برم، نوکرتم بخدا. ما الان میاییم.

به سرعت به طرف کلانتری حرکت کردند. سروان علیرضا معتمد کنار در ورودی ایستاده بود و با کامی خوش و

بش کرد. کامی پرسید:

\_کجاست؟ جونمون بالا اومد.

\_توی اون اتاقه.

فرهاد به طرف اتاق دوید و در را باز کرد. هستی روی صندلی نشسته و پتویی دور شانه هایش بود. با باز شدن

در، چشمهایش را باز کرد. فرهاد به چهارچوب در تکیه داد و هستی با دیدن او زد زیر گریه.

کامی وارد اتاق شد و نگاهی به هر دوی آنها انداخت:

\_دختر ورپریده! می دونی چند ساعته داریم دنبالت می گردیم؟ تموم خانواده ریختن به هم. پدر و مادرت دارن

دق می کنن حالا می خوای شوهر نکنی نکن. دیگه این قرشمال بازی ها مال چیه؟ اگه این آقایون دیرتر پیدات

کرده بودند که معلوم نبود سر از کجا در می آوردی.

سروان معتمد گفت:

بچه های گشت شمال غرب پیداش کردند. گیر 3 تا آدم قلچماق عوضی افتاده بوده که با زور می

خواستن سوار ماشینشون بکنن. شانس آورده، خیلی شانس آورده. مأمورا دیرتر رسیده بودن باید

دیگه از ناکجاآباد پیداش می کردیم. البته کلی نصیحتش کردیم. انشاء الله دیگه از این کارای بچگانه نمی

کنه. وقتی می شه با دلیل و منطق کارها رو روبراه کرد، این جور فرار کردن معنی نداره. پدر و مادر

خوبی و خوشبختی آدم رو می خوان. غیر از اینه آقا کامران؟

قربون آدم چیز فهم! چه جوری می تونم ازت تشکر کنم؟ تو آبروی خانواده ما رو خریدی انشاءالله... یه

روز جبران کنیم. تو رو خدا خبر از این اتاق درز نکنه. آبرومون می ره. اخلاق عمومی منو که

می شناسی، می دونی که یه نفر بفهمه براش بد می شه.

نه بابا. خیالت راحت باشه. جای خواهری با این زیبایی و متانت، بهترین موقعیت ها نصیبش می شه.

فرهاد دست هستی را گرفت و او را بلند کرد. هستی بازویش را از میان دستهای فرهاد بیرون کشید

و به طرف سروان رفت:

تو رو خدا، جون هر کسی که دوست دارید...

اشکهایش سرازیر شد، کمی مکث کرد و ادامه داد:

به هر جرمی که دلتون می خواد بنوازید زندون. هر چند سال هم که شد عیبی نداره. تو رو خدا  
بذارید من اینجا بمونم. من هیچ جایی رو ندارم.

دستهایش را روی صورتش گذاشت و با صدای بلند گریه کرد. فرهاد به طرفش آمد:

هستی، چت شده؟ این حرفا چیه؟

کامی گفت:

هیچی بابا، زیاد زیر بارون مونده، مغزش فسفاته شده. تو ببرش توی ماشین، منم الان میام.

سروان رو به هستی گفت:

خانم محترم، قدر خونواده رو بدونید. این کارها اصلاً درست نیست. شما نباید از یک فرسخی  
کلانتری

رد بشید. حیف نیست چشمای به این قشنگی اینجوری از زور گریه سرخ بشن؟ هر مشکلی راهی  
داره. انشاءالله همه چیز درست می شه.

فرهاد از سروان تشکر کرد و دست هستی را گرفت و با زور او را بیرون برد.

سروان به کامی گفت:

مواظبش باشید این دفعه شانس آورد!

می دونم علیرضا جون. چکار کنیم دخترای این دوره زمونه هستن دیگه. جلوشونو نمی تونیم بگیریم.

شانس آوردیم این یکی از خودکشی متنفره، وگرنه الان سر و کارمون با پزشکی قانونی بود!

—خدا نکنه. راستی پشت تلفن که گفتم عین ملکه ست خنده ام گرفته بود ولی بچه ها که آوردنش

اینجا و دیدمش واقعاً یکه خوردم. راست می گی فقط یه تاج روی سرش کم داره.

—آی! جشماتو درویش کن. این حرفا رو مجردایی مثل من باید بزنن!

—تو هنوز مجرد موندی؟ خبری نیست؟

—چرا دائم النامزد شده ام. این هم یه جور قضیه این خانواده عتیقه ماست. علیرضا جون برم تا این  
پسر

عموی نازنین دخل دختره رو نیاورده. نمی دونی چقدر از دستش عصبانی بود، برم نجاتش بدم.

—برادرشه؟ خیلی به هم شبیه هستند!

کامی مکشی کرد و گفت:

—آره...خب با اجازه ت مرخص می شم. تو رو خدا کاری داشتی رودزبایستی نکنی ها. من نمک پرورده

تم به خدا. جبران می کنم.

کامی سوار ماشین شد، هستی روی صندلی عقب کز کرده بود و آرام گریه می کرد.

کامی به طرفش برگشت:

—مغذرت می خوام مجبور بودم جلوی سروان اون حرفا رو بزنم. هم از این جهت که نگه شما دو تا نره



خر با این دختر چه نسبتی دارید و هم از این جهت که اگه یکی از اعضای خانواده رو دید چیزی بروز نده.

هستی ساکت بود. کامی دو تا سیگار روشن کرد و یکی را به فرهاد داد. فرهاد بشدت عصبی بود ولی

جلوی خودش را گرفت که حرفی نزنند. نگرانی و اضطراب،

جایش را به عصبانیت و خشم داده بود. مخصوصا با حرف هایی که هستی لحظه آخر به سروان زد.

هنوز مسافتی را طی نکرده بودند که هستی گفت:

-کامی نگه دار.

کامی با تعجب از آینه ماشین نگاهی به او انداخت:

-چی شده، کاری داری؟

-می خوام پیاده شم.

-دست بردار دختر، کم زیر بارون موندی، می خوامی سینه پهلو کنی؟

-گفتم نگه دار.

فرهاد با عصبانیت داد زد:

-بسه دیگه. نمی خوام صداتو بشنوم.

هستی هم صدایش را بالا برد:

-پس چکارم داری؟ ولم کن بذار برم. نگه دار این لعنتی رو.

کامی با صدایی آرام گفت:

-هستی آروم باش، چرا با خودت این جور می کنی؟

-گفتم نگه دار.

ودر ماشین را باز کرد. کامی زد روی ترمز. هستی خودش را از ماسین به بیرون پرت کرد. فرهاد دوید

و او را از زمین بلند کرد:

-چرا این جور می کنی؟ کجا می خوامی بری؟ بسه دیگه، کم دردسر درست نکردی.

هستی زد زیر گریه:

-آره من همش دردسرم. برای چی دنبال من اومدی؟ دست از سر من بردار، برو دنبال زندگی خودت. تا وقتی که من کنارتم از همه چی محرومی. تو رو خدا برو به زندگیت برس. بذار من هم گورمو گم کنم.

فرهاد با عصبانیت داد زد:

-که چی بشه؟ بری چند تا لات و اوباش پیدات کنن و ببرنت جایی که عرب نی میندازه؟ هستی هم صدایش را بلند کرد:

-آره، آره می رم جایی که لایقش هستم. جایی که پدرت گفت. جایی که مادرم مال اونجا بوده! فرهاد دستش را بالا برد و محکم توی گوش هستی زد. هستی روی زمین زانو زد و با صدای بلند گریه کرد. کامی دست فرهاد را گرفت و او را کنار کشید:

-به چه حقی می زنی توی گوشش؟ چه طور به خودت اجازه می دی این کار رو بکنی؟ بعد به طرف هستی رفت:

-پاشو دختر خوب! خیس آب شدی. پاشو بریم خونه اونجا حرف می زنیم. و او را سوار ماشین کرد و رو به فرهاد گفت:

-برو سوار شو. به جای این که اوضاع رو درست کنی داری خرابترش می کنی. به خانه که رسیدند هستی هنوز گریه می کرد.

-من نمیام توی این خونه. بزارید برم خودمو گم و گور کنم. تو رو به هر کی می پرستید، تو رو به جون هر کسی که دوست دارید. فرهاد تو رو به خدا بزار برم.

فرهاد دستش را گرفت و او را از ماشین بیرون آورد و کشان کشان به داخل خانه برد. کامی ماشین را پارک کرد و داخل شد. فرهاد سر هستی داد می کشید و او فقط گریه می کرد.

-زندگی منو از اینی که هست خرابتر نکن. کجا می خوای بری؟ چکار می خوای بکنی؟ می خوای بری تا حرف هایی که در موردت می زنن حقیقت پیدا کنه؟ اگه قرار بود ولت کنم همون موقع ولت می کردم که هیچ احساسی بهت نداشتیم. نه حالا که از همه چیز برام مهم تری. می خوای تنهام بذاری؟ می دونی این چند ساعت چی به روز من آوردی؟ اینه معنی علاقه ای که به من داشتی؟ می خوای داغونم کنی؟ اینو بدون برای حرف هیچ کس یه پاپسی هم خرج نمی کنم. صدبار بهت گفتم، حالا هم می گم تا آخرش واستادم. تنهات نمی دارم. حالا دیگه بس کن.

کامی بین آن دو قرار گرفت:

-هستی، فرهاد، دیگه تمومش کنید. یه اشتباهی بود، تموم شد. خدا رو شکر که به خیر گذشت. پاشو هستی جون، برو سر و صورتت رو یه آبی بزن، اصلا برو یه دوش بگیر. چند ساعتی هم زیر بارون موندی، آب بریزه سرت حالت جا میاد. منم زنگ بزوم بینم این طرفا جایی بازه، معده ام داره از گرسنگی سوراخ می شه. پاشو خانم، برگشتی باهم صحبت می کنیم.. به قول سروان برای هر مشکلی یک راه حلی هست. پاشو دیگه. با هر دوی شما هستم، تمومش کنید.

هستی به طرق اتاقتش رفت. اما بین راه. برگشت و به طرف فرهاد که پشت پنجره ایستاده بود. رفت.

فرهاد با صدایی غمگین گفت:

-نمی دونستم این قدر بی وفایی. بدون خداحافظی؟  
هستی با بغض گفت:

-من هیچ وقت نمی تونم ازت خداحافظی کنم.

فرهاد به طرفش برگشت. گریه آن ها باعث جمع شدن اشک در چشمهای کامی شد.  
کامی از اتاق بیرون زد و به حیاط رفت.

دقایقی بعد فرهاد او را صدا کرد. در سالن تنها نشسته بود. کامی روبه رویش نشست.

-چرا این کارو کردی؟ اصلا درست نبود. هر چه قدر هم که دوستش داشتی نباید این کارو می کردی.  
فرهاد سکوت کرده بود و جواب نمی داد. کامی دوباره گفت:

-می خوامی چند وقت بفرستیش پیش عموش تا اوضاع یه کم آروم بشه؟ این جوری هردوتان صدمه می بینید. خوب اصلا می تونی یه کار دیگه بکنی. بگی عموش بیاد اینجا. با عمو بهادر آشناس می کنیم. کسی که سالها خارج بوده حتما سرش به تنش می ارزه و عمو نمی تونه بهونه بیاره و...  
-کامی بس کن. عمویی در کار نیست!

گاهی به فرهاد خیره شد:

-یعنی چی؟!

-یعنی این که هستی عمویی نداره. هیچ کس رو نداره. می فهمی؟ هیچ کس!

-منظورت چیه؟ من سر در نمیارم. بین دلم نمی خواد فضولی کنم. ولی گیج شدم. تو گفتی هستی توی هتل زندگی می کنه. در صورتی که اینجا پیش تو بود. تمام وسایلت توی اون اتاقه. گفتی پیش عموش در انگلیس زندگی می کنه. حالا می گی عمویی در کار نیست. صمیمیت شما بیش از دو سه

ما آشنایی معمولیه. من از کارهای شما دوتا سردر نمیارم. جریان چیه فرهاد؟ اصلا به من بگو چرا باید فامیل هستی مثل ما (امجد) باشه؟

فرهاد به پشتی مبل تکیه داد. سیگاری روشن کرد و گفت:

-چیزهایی که برات می گم. هیچ کس خبر نداره. این راز من و هستیه و دلم می خواد از این به بعد راز تو هم باشه!

تا وقتی هستی از حمام برگشت. فرهاد و کامی یک بسته سیگار را دود کرده بودند.

-این جا آتیش گرفته؟ لااقل پنجره رو باز کنید تا خودتون خفه نشید.

بعد نگاهی به میز و آلبوم های روی آن انداخت و به کامی نگاه کرد. چشمهایش از گریه. کوچک و ریز شده و زیر آنها گود افتاده بود.

-پس تو هم فهمیدی من چه قدر بدبختم؟ اگه فرهاد نباشه من هیچم. اون مثل درخت تناوری در تمام این مدت. پیچک ضعیفی متل منو یاری کرد. اجازه داد رشد کنم و پا به پای اون زندگی کنم. ولی الان ساقه های باریکم باعث شده نور خورشید رو ازش دریغ کنم. نمی تونم جواب تموم از خودگذشتگی ها و فداکاری های فرهاد رو با خودخواهی خودم بدم. تو بودی این کارو می کردی؟  
فرهاد گفت:

-این تصمیمی بود که خودم گرفتم. اینو بدون اگه تو هم نبودی من هیچ وقت با مهشید ازدواج نمی کردم. حالا دیگه حرفشو نزن. برو یه چیزی بیار سه تایی بخوریم. حال و روز خودت هم خوب نیست. بعد رو کرد به کامی که سرش را پایین انداخته بود:

-توی چه فکری هستی پسرعموی عزیز؟ اولین باره که از قافله جا موندی. این طور نیست؟

کامی سرش را بلند کرد.

اشک روی گونه هایش سر میخورد. فرهاد را بغل کرد:

-خیلی مردی بخدا،... کوچیکتم... از اون بابای عتیقه، تو واقعا جواهری، نمیدونم چی بگم، اصلا فکرش رو هم نمیکردم. حق داری که نمیتونی از هستی دل بکنی. اون فقط دوست تو نیست، همه چیزته. بهت قول میدم تا آخرین نفسم در کنار تو هستی بمونم.

هستی نیمرو درست کرد و پسرها کمک کردند و میز شام را چیتند. هر یک از آنها در حال خوردن شام به خودش و دیگری فکر میکرد.

هستی آرام بود. بعد از تمام شدن شام، ظرفها را به آشپزخانه برد و با یک سینی چای برگشت.

فرهاد به کامی گفت:

نصفه شب نمیخواهی بری خونتون؟

-الان دیگه راهم نمیدان، سگه رو هم باز کردن، دل خوشی هم که از من نداره، چشمش بهم بخوره یه تیکه از پامو میکنه درسته میخوره، اگه اشکالی نداره من روی همین مبل میخوابم. صبح میشینیم یه فکر اساسی میکنیم.

بعد از صبحانه هر سه رو به روی هم نشستند:

-فرهاد یه پیشنهاد خوب.

-بگو ببینم چه فکری کردی، مغز من که دیگه کار نمیکنه.

-میخواهی دو تا بلط هواپیما بگیرم دو تایی برید یه کشور خارجی؟ تا اینا بیان به خودشون بجنبن شما جا گیر هم شدید. اینا هم تا چند روز داد و بیداد میکنن و بعد هم مجبرن کوتاه بیان، از اولش هم باید همین کار رو میکردی. موافقی؟

-پسر خوب فکر نکردی اگه بخوام برم خارج از کشور، اول از همه به چه چیز احتیاج دارم؟

کامی ابروهایش را در هم کشید:

-خوب به چی؟

-پاسپورت.

-از اون حرفاست مگه نداری؟

-چرا، ولی همه ی مدارک و پاسپورتم رو همون روز اول پدر ازم گرفت...

-ای بیچاره، گربه رو دم حجله کشت همه رو گرفت و برد گذاشت توی صدوقچه ی عمه خانم..... خوب مثل اینکه باید با شدت عمل بر خورد کنیم. یه پیشنهاد دارم که حرف نداره.

-اگه مثل قبلیه بهتر ما بریم دنبال کارمون.

-نه به خدا این بد فکری نیست. ببین فرهاد، تو که از هستی دست بر نمیداری. یعنی نباید هم برداری، حالا دیگه من نمیزارم. عمو هم که از حرفش بر نمیگرده....

-اینجا درست، زودتر حرفتو بزن....

-آهان، حالا گوش کن، تو که بالأخره با این روشی که در پیش گرفتی عاق میشی و از شهر اخراجت میکنن، پیه این موضوع هم به تنت مالیدی. خوب چرا دل بعضی ها رو نسوزنی و حال بقیه رو نگیری؟

-یعنی چی؟ چطور؟

-حالا برات میگم، پنجشنبه دست سرکار خانم رو میگیری، مثل یه زوج خوشبخت میاید خونه ی عمو بهادر و از جلوی در به هر کی که معرفیش میکنی، میگی نامزدته. اون وقت بین چند نفر غش و ضعف میکنن. فرهاد میدونم الان میگی خاک بر سرت با این پیشنهاد دادنت، ولی عوضش دماغ بعضی ها رو میسوزنی و دلت خنک میشه و تلافی این حرفا و تهمت‌های ناروا رو هم در میاری. هر کسی یه نگاه به هستی بکنه، می فهمه عمو بهادر و عمو اسکندر دروغ گفتن. هستی معترضانه گفت:

-کامی جون پاشو برو خونتون.

بی خوابی و خستگی باعث شده بدجوری بزنه به سرت، دیونه شودی.

-بابا به خدا پیشنهاد خوبیه. از دو حالت خارج نیست. یا وسط جمعیت عمو نعره میزنه که برو بیرون از این خونه پسر بیشعور، که همون جا میگی باشه میرم ولی پاسپورت و مدارکم رو بدید که عمو مجبور میشه همه ی مدارک رو بریزه جلوت.

یا اینکه عمو هستی رو که ببینه با مهشید مقایسه کنه میگه، آقا، قید هر چی رسم خانوادگی و اصل و نصب و پدر و مادر و آبروی خانوادگی زدم. این عروسه خودمه. شاید هم قاپ هستی رو دزدید و برای خودش دستی بالا زد و این آخر عمری، زن عمو فرخنده رو فرستاد مرخصی.

فرهاد در سکوت به کامی خیره شده بود. کامی بلند شد و گفت:

-هستی جون، از پذیرایت خیلی ممنون. فکر کنم با پای خودم گورمو گم کنم خیلی بهتره. الانه که فرهاد گوشم رو بگیره با یه اردنگی جانانه پرتم کنه بیرون. فرهاد گفت:

-بشین، کامی بد حرفی نزدی.

-چی رو؟ که عمو، هستی رو برای خودش بگیره؟

-نه دیوونه همین پیشنهادت که در هستی رو بگیرم و بیرم اون وسط. مرگ یه بار شیون هم یه بار، با هر که نتونستم حریفشون بشم شاید با عمل بشه.

کامی نشست. حالا نوبت او بود که به فرهاد زل بزند:

-بابا جون، ما یه چیزی گفتیم؟ تو چرا زود گرفت؟ به آبروریزی ایش فکر کردی؟

جلوی اون همه آدم تو رو یه سکه ی پول میکنن. این حرفایی که دیروز به تو زدن اگه اون شب بین اون همه فامیل بزنی، دیگه کسی تحویل نمیده.

-والله الآنم کسی به ما محل نمیداره،ولی عوضش میخوام نشون بدم که اگه مهشید رو کنار زدم،یه کسی صد برابر بهتر از اونو دارم.

هستی بلند شد..:

-فکر کنم دیوونگی تو خانواده ی شما ارثیه،من برم به کارم برسیم.

کامی دوباره بلند شد:

-با هستی که به توافق رسیدی،خبرش رو به من بده.

فرهاد به سراغ هستی که در آشپزخانه سرگرم شستن ظرفها بود رفت.هستی دستکشهایش را در آورد و به طرف او برگشت:

-میخوای از اینی که هستی بدتر شی؟خوارتر بشی؟بهت کم محلی کنن؟احترامی که داری از بین بره؟می دونی یعنی چی؟یعنی اینکه من با دست خودم تو رو از همه چیز محروم کردم.نه من نیستم.این دیوونگی محضه.من نمیخوام به خاطره من بیشتر از این تحقیر بشی.

-اینایی که گفتی یک طرف قضیه است.شاید هم به اون بدی که تو فکر میکنی نباشه.در هر صورت میخوام روی حرفم وایستم...و به کمک تو احتیاج دارم.

و بعد مستقیم به چشمهای هستی زول زد:

-کمک میکنی؟

هستی سرش را پائین انداخت:

-نه،از من نخواه با دستهای خودم زندگی رو ازت بگیرم.

-اگه بگم با این کارت زندگی رو بهم میدی چی؟

هستی سکوت کرد.

-ما به هم قول دادیم تا آخرش با هم باشیم.قول ندادیم؟

-مطمئنی این درستترین کاره؟

-مطمئنم.اگه تو کنارم باشی بهتر میتونم حقم رو بگیرم.کمک میکنی؟

-باشه....هر کاری بخوای میکنم.....هر جایی هم که بخوای میام.

## فصل 11

سر در ورودی باغ و روی درختهای حیاط چراغانی شده بود.

فرهاد،ماشین را به پارکینگ برد.کامی دوید و در را برای هستی باز کرد.

-دختر معرکه شدی بخدا، کی میتونه تو رو ببینه و بی تفاوت باشه؟  
فرهاد آهسته گفت:

-کامی بهتره، تو زیاد دور و بر ما نباشی، معلوم نیست چه اتفاقی میافته. خودتو گرفتار نکن.

-مگه پیشنهاد خودم نبود؟ پس کاری نداشته باش در ضمن این ملکه رو من تنها بین این همه آدمخوار رها کنم؟ مگه دیوونه ام؟  
هستی ملتمسانه گفت:

-کامی تو رو خدا بس کن، دارم از ترس سخته میکنم.

-چرا می ترسی؟ مثل یک ملکه ی واقعی سرت رو بالا بگیر و مستقیم برو جلو. من و فرهاد هم بادیگاردت هستیم.

فرامرز، شبنم و سیما و فرانک به استقبالشان آمدند و به هستی خیره شدند.  
-معرکه شودی هستی.

-یه چیز استثنایی شودی.

-مثل پرنسسهای توی فیلم ها.

-تو مطمئنی هنر پیشه نبودی؟

فرامرز با ترس گفت:

-وای، خدا به دادت برسه، عشقت داره میاد.

مهشید بقیه را کنار زد و جلو آمد. رنگش از شدت عصبانیت، مثل لبو شده بود.

پیراهن قرمز بلندی که پشت آن، کاملاً باز بود پوشیده بود.

نگاهی به فرهاد انداخت:

-خیلی بی شرفی، الان حقت رو میزارم کف دستت پسره کثافت عوضی.

هستی نگاهی به سر تا پای مهشید انداخت و خودش را به فرهاد نزدیک تر کرد:

-عزیزم ایشون کی هستن؟

با این حرف هستی، مهشید جیغی کشید و به طرف سالن دوید. کامی آهسته گفت:

-فتیله رو روشن کردی دختر، خدا به داد همه برسه.

صدای موزیک قطع شد. مهمانهایی که روی تراس بودند، جلو آمدند.

جوان ترها با تحسین به هستی و فرهاد نگاه میکردند، ولی اغلب مسن ترها مات



و مبهوت به آنها خیره شده بودند. صدای همه‌ها از داخل سالن بلند شد.  
مهشید مقابل عموها، پدرش و عمه خانم ایستاد و شروع به جیغ زدن کرد:  
-منظورتون از این کارها چی بود؟ شما میدونستید، همه ی این برنامه‌ها رو ریختید که آبروی منو ببرید؟  
بهادر خان گفت:

-چی شده مهشید جان؟

-بگید چی نشده؟ آقا فرهاد با یه خانم تشریف آوردند.

کلمه ی (خانم) را مخصوصاً طوری ادا کرد که بهادر خان رو بیشتر عصبانی کند.

بهادر خان نگاهی به عمه خانم و برادرش کرد و بلند شد.

عمه خانم و اسکندر خان و بقیه هم به دنبالش به راه افتادند. بهادر خان همه را کنار زد و نزدیک شد. فرهاد در حال معرفی هستی به پدر و مادر سیما بود. آن دو طوری با حیرت به هستی خیره شده بودند که حتی نمیتوانستند سرشان را تکان بدهند. کامی و فرهاد از رفتار آنها متعجب بودند.  
بهادر خان فریاد کشید:

-فرهاد!

سکوت سالن را فراگرفت. مهمانها کنار رفتند و راه برای بهادر خان باز شد.

-این چه کار احمقانه که کردی؟ این آبروریزیها برای چیه؟ خجالت نمی کشی پسره بی شعور؟

نگاهی به دست فرهاد کرد که دست هستی را گرفته بود. بعد به طرف هستی برگشت و ... ناگهان از آن جوش و خروش و عصبانیت افتاد، رنگش مثل گچ سفید شد. ابروهایش که به خاطر عصبانیت، بیش از حد جمع شده بودند، یواش یواش از هم باز شد و عصبانیت جایش را به حالتی از تعجب و حیرت داد. دهانش باز مانده بود، نفس در سینه اش حبس شده بود و بالا نمی آمد. با صدای خفه ای گفت:

-خدای من! باور نکردنیه! خدای بزرگ چی دارم می بینم؟

کامی زیر گوش فرهاد گفت:

-نگفتم هستی رو ببینه، برای خودش عقدش می کنه؟

بهادر خان جلو آمد و بازوی هستی را گرفت:

-آه خدای من! دارم چی می بینم... آخ عزیز من... باورم نمی شه... تو کجا بودی؟ این همه سال... این همه مدت...

بعد صدایش را بلند کرد:

-فرنگیس... فرنگیس!

برای اولین بار بود که عمه خانم را در جمع به اسم صدا می کرد:

-فرنگیس... بیا ببین کی اینجاست... فرنگیس بیا ببین کی اومده... فرنگیس... گمشده تو اینجاست!

عمه خانم جلو آمد. با دیدن هستی عصایش را به زمین انداخت. آن زن باصلابت که کوچک و بزرگ و مرد و زن از او حساب می بردند، جیغی زد و هستی را بغل کرد:

-آخ عزیز دلم... آخ عزیز من... قربونت برم... دختر عزیزم... نور چشمم... تو کجا بودی... من که از دوریت دق کردم...

و همان طور که هستی را در آغوش می فشرد، با صدای بلند شروع به گریه کرد.

همه با تعجب و حیرت به آنها نگاه می کردند. حتی کامی هم روحیه بذله گویی خود را فراموش کرده بود. فکر همه چیز را می کرد غیر از این صحنه ای مقابلش بود. هستی خودش را از میان دست های فرنگیس بیرون کشید و به طرف فرهاد دوید.

فرهاد بازویش را گرفت و او را کنار خود نگه داشت و با تعجب پرسید:

-جریان چیه؟ معلومه اینجا چه خبره؟!

در همین وقت اسفندیار خان و فرخنده و پروین که پشت عمه خانم بودند، رسیدند و با دیدن هستی شروع به ابراز احساسات کردند. بهادر خان رو به آنها کرد و گفت:

-بیا بید... اسفندیار... فرخنده... بیا بید... اون برگشته... فریبا... فریبای عزیزمون... فریبای قشنگمون... اون برگشته!

فرهاد متعجب و حیرت زده پرسید:

-پدر، فریبا کیه؟ راجع به کی حرف می زنید؟ به من هم بگید اینجا چه خبره.

بهادر خان یکدفعه به خودش آمد. نگاهی به فرهاد کرد و بعد سرتا پای هستی را از نظر گذراند:

-ولی این غیر ممکنه... فرنگیس... اون نمی تونه فریبا باشه... فریبا مرده... تو که می دونی... خودمون دیدیمش... اون مرده... چندین ساله که از اون ماجرا گذشته!

فرنگیس جلو آمد و دست هستی را گرفت:

-بهادر، خود فریباست، خود خودشه!

-آخه بعد این همه سال نباید تغییر کرده باشه؟

فرهاد با صدای بلند گفت:

-می گید اینجا چه خبره یا نه؟ فریبا کیه؟ منظور تون چیه؟!

بهادر خان به طرف او برگشت:

-فریبا، خواهر من! خواهر فرنگیس، عمه تو، عمه فریبا!

و دست هایش را جلوی صورت گرفت و زیر گریه زد. تا به حال کسی گریه بهادر خان را ندیده بود.

هستی که می لرزید، به فرهاد التماس کرد:

-تو رو خدا بریم فرهاد. از اینجا بریم، تو رو خدا.

فرهاد نگاهی به رنگ پریده هستی کرد و گفت:

-آروم باش. بذار ببینم جریان چیه.

بعد رو به پدر و عمه اش کرد:

-ما غیر از عمه خانم که عمه دیگری نداریم!

عمه خانم با صدایی گرفته گفت:

-دختر ته تعاری خانواده، خواهر کوچولوی ما... دختر سرکشی که هیچ وقت نتونستیم توی این خانواده

نگهش داریم، دختری که سال ها پیش ما رو ترک کرد و رفت!

اسکندر خان جلو آمد و نگاهی متعجب به هستی انداخت. بهادرخان گفت:

-اسکندر ببین اون فریبا نیست؟ تو بگو اون فریبا نیست؟

اسکندر خان با سگرمه های درهم گفت:

-ولی فریبا مرده... توی اون تصادف فریبا و اون مرتیکه مردن... همه تون دیدید که فریبا مرده!

بهادرخان گیج تر از قبل گفت:

-پس اون کیه؟ اگه فریبا نیست پس کیه؟

عمه خانم دستی به صورت هستی کشید و گردن بندی را که همیشه در گردن هستی بود، لمس کرد:

-عزیز دلم این گردنبند رو از کجا آوردی؟!

به جای هستی فرهاد جواب داد:

-تنها چیزی که از گذشته هستی با اونه، همین گردنبنده.

عمه خانم سرش را تکان داد:

هستی... هستی دختر فریباست... دختر کوچولوی فریبا!

بعد دوباره هستی را در آغوش گرفت و زار زد.

-مادرت مرده، خواهرکم مرده، فریبای من مرده، ولی خدا تو رو زنده نگه داشت! یادگار عزیز من، یادگار خواهرکم! ما فکر می کردیم تو مردی، پس تو نمرده بودی، این همه سال کجا بودی؟ این همه سال تنهای تنها بودی و من نادون خبر نداشتم! آهی کشید و از حال رفت، ولی قبل از آن که روی زمین بیفتند، فرهاد و کامی او را گرفتند. مجلس به هم خورده بود. هستی با رنگ پریده، وسط سالن ایستاده بود. فرخنده و پروین یکی یکی بغلش کردند و گریه را سر دادند. بی بی که تازه جریان را شنیده بود، همه را کنار زد و هستی را بغل کرد:

-ای جان من... ای عمر من... عزیز دلم... دختر خوشگل من! این همه سال بی بی رو تنها گذاشتی. چشمم به در خشک شد. آخ فریبای من!

هستی چشم هایش را بست. تمام تنش می لرزید. فرهاد او را از بغل بی بی بیرون کشید و به کتابخانه که عمه خانم را روی کاناپه آنجا خوابانده بودند، برد و به کامی گفت اتاق را خلوت کند. عمه خانم ناله می کرد و فرخنده و بهادرخان بالای سرش بودند. کامی بقیه را بیرون فرستاد و در را بست و به کنار فرهاد آمد. او هم گیج شده بود. فرهاد کنار هستی زانو زده و هستی دست هایش را روی صورت خود گذاشته بود:

-عزیزم حالت خوبه؟ دستتو بردار ببینم.

هستی دست هایش را پایین آورد. رنگ به رو نداشت. کامی یک لیوان آب به او داد که با زور فرو داد. در اتاق فقط آن سه نفر بودند و بهادرخان و فرخنده و عمه خانم.

فرخنده همین طور که شانه های عمه خانم را می مالید، با گریه گفت:

-بهادرخان انگار فریبا اینجا نشسته. همون چشم ها و همون موها و همون قد و بالا!  
بهادرخان دست هستی را گرفت:

-عزیز دلم این چند سال کجا بودی؟ نمی دونی بعد از اون تصادف لعنتی چقدر دنبالت گشتیم. ولی هیچ اثری از تو پیدا نکردیم. می دونستیم سه تایی توی ماشین بودید. خود فریبا هم گفت که دخترش رو پرت کرده بیرون از ماشین، ولی نتونستیم پیدات کنیم. روزها به دنبالت بودیم، و جب به و جب رودخانه و اون اطراف رو گشتیم، ولی هیچ اثری از تو پیدا نکردیم. این چند سال چطوری زندگی کردی عزیزم؟

فرهاد پرسید:

-پدر، چرا هیچ کس تا حالا راجع به عمه فریبا صحبتی نکرده؟ من تا یادم میاد نه

اونو دیدم و نه ازش حرفی شنیدم.

بعد از اون ماجرای تلخ، قدغن کردیم حرفی ازش زده بشه. اونقدر دوستش داشتیم و اونقدر به خاطرش سختی کشیدیم که می خواستیم همه چیز فراموش بشه. تداعی خاطرات اون روزها باعث رنج بیشتر می شد. دختری با زیبایی و ثروت فراوان این چنین پشت پا به همه چیز و همه کس زد. جلوی غریبه و آشنا سرشکسته شدیم. نمی خواستیم بیشتر از این باعث تمسخر بقیه بشیم. فریبا گل سر سبد ما بود. بچه ته تغاری خانواده، عزیز کرده همه، از همه زیباتر، از همه باوقارتر، وقتی راه می رفت همچین سرشو بالا می گرفت که همه فکر می کردن یه ملکه ست و واقعا هم بود. ولی متاسفانه سرکش بود! یه لحظه هم نمی تونستیم توی خونه نگهش داریم. تو کوچیک بودی، یادت نمیاد، بقیه که اصلا به دنیا هم نیومده بودن یا شیرخوار بودن. وقتی پشت کروکی قرمزش می نشست و با سرعت از خیابونا می گذشت تماشایی بود. زن و مرد و کوچیک و بزرگ می ایستادن و نگاهش می کردن. اونقدر دوستش داشتیم که نمی خواستیم باهاش مخالفت کنیم. مبادا که ازمون برنجه. هر چی می خواست براش فراهم می کردیم...

بهادر خان اهی کشید و ادامه داد:

تا اینکه با اون خلبان آشنا شد. به حرف ما گوش نمی داد. هر چی می گفتیم هر چی خواهش کردیم، التماس کردیم به خرجش نرفت. بدجوری عاشق اون خلبان شده بود. برای اولین بار در مقابلش ایستادیم، بهش گفتیم اجازه نداره با اون خلبان ازدواج کنه. محدودش کردیم، اجازه نمی دادیم از خونه خارج بشه. حتی اجازه تلفن کردن رو هم ازش گرفته بودیم. داد و فریاد کرد، قهر کرد و ... بعد ناگهان ساکتش د. گفت به اشتباهش پی برده و فهمیده که ما درست می گفتیم. فکر کردیم ماجرا تموم شده و سر عقل اومده! مدتی گذشت که یک روز چمدونش رو بست و گفت می خواد چند روزی بره شمال. فرنگیس هر کاری کرد که اون لا اقل بی بی رو با خودش ببره قبول نکرد. وسایلش رو جمع کرد و با همه خداحافظی کرد...

صدای ناله عمه خانم باعث شد بهادر خان حرفش را قطع کند و به طرف او برود. فرهاد اهسته به هستی گفت:

هستی یادت باشه تو تا حالا پیش عموت در انگلیس بودی و چون فوت کرده چند هفته ای یه که به ایران اومدی و در هتل هستی.

بعد رو به کامی کرد و با صدای کاملاً اهسته ای به او گفت:

تو هم چیزهایی رو که برات تعریف کردم نشنیده بگیر. باید صبر کنیم ببینیم چی پیش میاد.  
بهادر خان جلو آمد و دست هستی را گرفت و پیش عمه خانم برد. عمه خانم محکم او را به سینه فشرد:

اخ عزیز دلم، تو بوی فریبای منو می دی...

و دوباره اشکهایش جاری شد. هستی بغض کرده بود. از موقعی که فهمیده بود با فرهاد و این خانواده فامیل است شوکه شده بود. هیچ حرفی نمی زد و رنگش سفید سفید شده بود. فرهاد به طرف او رفت و صدایش زد. هستی که تازه به خود آمده بود بغضش ترکید و با صدای بلند شروع به گریه کرد. عمه خانم و فرخنده هم گریه می کردند. کامی گفت:

خب عمو، بعدش چی شد؟

بهادر خان قطرات اشک را از گونه اش زدود و زمزمه کرد:

هستی... هستی... چه اسم زیبایی...

اهی کشید و ادامه داد:

دیگه فریبا رو پیدا نکردی. شمال هم نرفته بود. چند ماه بعد تماس گرفت و گفت فرانسه است. با همون خلبانه. اسم اون مرده ایرج بود. ایرج راد فریبا ما رو تهدید کرد که اگه با ازدواجش موافقت نکنیم بدون اجازه ازدواج می کنه. ما مخالف بودیم. همین رسمی که تلان داریم، دختر و پسر باید توی خانواده ازدواج کنند یا لااقل با کسیکه همطراز ما باشه. التماس کردیم، تهدید کردیم، به پلیس خبر دادیم، ولی خبر رسید که از فراسه به المان رفته، بعد سر از اتریش درآورد. هر چند وقت یکبار جاش رو عوض می کرد... تا اینکه یه روز از فرودگاه تماس گرفتند که دستگیرشون کردند. حدود چهار پنج سالی می شد که از خونه فرار کرده بود. رفتیم و تحویلش گرفتیم. مثل دیوونه ها شده بود. حریفش نمی شدیم. پسره رو اندختیم زندان و فریبا رو آوردیم توی این خونه. نداشتیم کسی بفهمه ولی فقط تونستیم هجده روز نگهش داریم. دوباره فرار کرد و با کلاه گذاشتن سر نگهبان، اون پسره رو هم از بازداشتگاه فراری داد.  
بهادر خان رو به فرهاد کرد و ادامه داد:

تو اون موقع حدود ده دوازده سالت بود. نمی دونم یادته یا نه، حدود یک ماه تو رو همراه مادرت و فرامرز فرستادم شیراز. همون موقع ها بود. نمی خواستم کسی از موضوع با خبر بشه. دیگه خبری ازشون نداشتیم، همه داغون بودیم، مخصوصاً فرنگیس که خودش اونو بزرگ کرده بود. چهار پنج سالی از اون

خبر نداشتیم تا اینکه یه نفر خبر داد اون توی یکی از شهرهای شمال با ایرج زندگی می کنه و یه دختر کوچولو هم داره. می خوستیم باز باهاش ارتباط برقرار کنیم ولی دیر بود. زمانی که خواستیم برش گردونیم خبر تصادفش رو به ما دادن.

بهادر خان با دستمالی اشکهایش را پاک کرد:

وقتی از اون ماشین سوخته بیرون آورده بودنش، هنوز زنده بود. با فرنگیس و فرخنده و اسکندر رفتیم بیمارستان. از اون صورت شیرین و اندام زیبا و موهای شبرنگش هیچی باقی نمونه بود، فقط چشماش! هنوز برق چشماش یادمه! دستامو گرفت و التماس کرد... التماس کرد که دختر کوچولو شو نجات بدم... می گفت در آخرین لحظه در ماشینو باز کرده و اون بچه رو انداخته بیرون. می گفت عزیزمو نجات بدین، دخترکو نجات بدین! یه دستش توی دست من بود و یه دستش توی دست فرنگیس که تموم کرد!

دستش را روی چشمهایش گذاشت و با صدای بلند گریه کرد. حالا فرهاد و کامی هم نیم توانستند جلوی اشکهایشان را بگیرند. هستی مات و متحیر به بهادر خان گاه می کرد و آرام اشک می ریخت. گذشته ای که همیشه ارزو داشت در مورد ان بداند حالا برایش به تصویر کشیده شده بود! تصویر زن و شوهر عاشقی که به خاطر عشقانش از همه چیز گذشته بودند!

بهادر خان دستش را از روی صورتش برداشت و به هستی نگاه کرد:

حتی مراسم خاکسپاری هم مختصر بود. چند فامیل خیلی نزدیک. وقتی از پیدا کردن دخترش هم ناامید شدیم، قرار گذاشتیم دیگه حرفی از فریبا نزنیم! دخترم تو چه جوری نجات پیدا کردی؟ ما چندین روز منطقه رو گشتیم ولی اثری از تو پیدا نکردیم. پلیس گفت احتمالا وقتی فریبا تو رو پرت کرده بیرون، افتادی توی رودخونه و اب، جسم کوچیکت رو برده!

هستی چشمهایش را بست. اصلا نمی توانست حرف بزند، چیزی راه گلویش را بسته بود. فرهاد به جای او جواب داد:

یک زن و مرد روستایی پیداش کردن، کنار رودخونه، زخمی و دست و پا شکسته!

به خاطر شوکی که بهش وارد شده بود، حوادث قبل از تصادف رو فراموش کرده بود. چند وقت پیش هم عموش پیداش می کنه و با خودش می بره . تا پارسال که عموش زنده بود توی نگلیس با اون زندگی می کرد. چند ماه قبل اتفاقی با هم آشنا شدیم. به خاطر این که خیلی تنها بود بیشتر اوقات با هم

بودیم.وقتی اومدم ایران ترغیبش کردم که اون هم بیاد.چون بعد از فوت عموش دیگه کسی رو اونجا نداشت.

الان پیش کی زندگی می کنه؟

اینجا کسی رو نداره.این چند وقته که اینجاست توی هتل زندگی می کنه.تنها چیزی که از گذشته براش مونده همین گردنبنده که از موقعی که یادش میاد توی گردنش بوده.

عمه خانم که در تمام این مدت به هستی خیره شده بود و اشک می ریخت گفت:

خودم براش خریدم.برای فریبا.خیلی دوستش داشت.یکی هم برای خودم خریدم...اینهاش...

و دست برد از زیر لباسش گردنبندی مانند گردنبند هستی را درآورد:

اخ عزیز دلم!اورم نمیشه دست روزگار چطوری تو رو به مارسوندای خدای بزرگ شکر ، خدای من،خیلی بزرگی!

کامی اه بلندی کشید:

پس بعد از دیدن یک فیلم بسیار دراماتیک و پرماجرایی هندی یه این نتیجه می رسیم که هستی دختر عمه ماست یعنی من پسردایی شم

و محکم به پشت فرهاد زد:

- فرهاد،خاک بر سرت کنن!این همه دردسر از دست تو و این ورپریده کشیدم. خب بابا همون روز اول می آوردیش اینجا و این همه فحش و بد و بیراه نمی شنیدیم. عمو بهادر در همون شبی که مهمونی گرفتید و این شازده فرار کرد و برق رفت و اون مهندس داشت توی استخر غرق می شد،یادتونه؟ بهادر خان سرش را تکان داد:

- اون شب این سرکار خانم داشت از انگلیس تشریف فرما می شد و عجله این آقا هم برای آوردن ایشون از فرودگاه بود . خلاصه از اون روز ما داریم یه قایم موشکی با هم بازی می کنیم که بیاید و ببینید!

فرخنده اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- آقا گفتم پسر من عاقل و باشعوره،این رفتارهایی که ازش سر می زنه مربوط به مساله خاصی،شما باور نکردید.

بهادر خان خندید و از پشت پرده اشک به هستی و فرهاد نگاه کرد:



- پس پای این دختر گلمون درمیون بود که فرهاد زده بود به سرش! این چند وقته چقدر من و عمه ات رو اذیت کردی، خودت هم اذیت شدی، خب از روز اول می اومدی و راستش رو می گفتی تا من الان اینقدر شرمنده نباشم. چقدر به تو بد کردم و اذیت کردم. از حرفهایی که بهت زدم معذرت می خوام.

فرهاد خندید:

- این پیشنهاد کامی بود که هستی رو امشب بیارم اینجا. فکر می کردیم هر دوی ما رو با اردنگی بیرون می کنید، تنها چیزی که به ذهنمون هم نمی رسید این بود که فامیل از آب دربیاییم! بعد دستش را زیر چانه هستی گذاشت و اشک های روی گونه اش را پاک کرد:

- دیگه گریه بسه. به چیزی که همیشه آرزوش رو داشتی رسیدی. این که بدونی پدر و مادرت کی بودن و برای چی تو رو رها کردن، در واقع مجبور شدن رهاات بکنن، وگرنه عاشقانه دوستت داشتن. یادته همیشه روزی داشتن یه خانواده رو می کردی؟ حالا اونقدر فامیل پیدا کردی که نمی تونی اونا رو بشمری!

عمه خانم هستی را در آغوش گرفت و گفت:

- عزیز دلم! تو یادگاری کسی هستی که عزیز ما بود. امید ما. بعد از رفتن فریبا، زندیگ توی این خونه مُرد. شاید از این خونه پر کشید. اما امشب دوباره همه جا پر نور و زیباست. فرهادم، تو امشب، منو زنده کردی، بهم امید زندگی کردن دادی. همین حالا بگو چی بهت مزدگانی بدم، هر چی می خوای بگو که بدون درنگ بهت می دم.

کامی با صدای بلند خندید:

- بابا این پول و کادو نمی خواد. حرفی از عروسی مروسی با مهشید پهبشید نزنید، این براش از صد تا کادو بهتره!

همه خندیدند. بهادر خان بلند شد:

- ای داد بیداد! راستی مهمونا چی شدن؟! برم بهشون برسم. پاک یادم رفت، حسابی آبرو ریزی شد! به محض باز شدن در و بیرون آمدن بهادرخان، مهشید و روح انگیز و سعید وارد شدند. مهشید با حالتی عصبی گفت:

- پس چی شد؟ برنامه مهمونی چی شد؟ نامزدی من؟ چرا با آبروی من بازی می کنید؟ بهادر خان او را به آرامش دعوت کرد:

- مهشید جان، فعلا موضوع مهمتری پیش اومده، ببین این دختر عمه توئه، دختر عمه فریبا! روح انگیز، تو که باید بدونی.

روح انگیز جلو آمد:

- خدای من! چقدر شبیه فریباست، انگار خود فریبا اینجا نشسته!

مهشید با غیظ به هستی نگاه کرد و با بدزبانی گفت:

- به من چه ربطی داره؟ عمه فریبا اصلا کیه که من با دخترش آشنا بشم؟ این چکاره فرهاده؟ چرا با اون اومده؟ چرا بهش گفت عزیزم؟ فرهاد نامزد منه خانم... حالا تو هر کی می خواهی باش! اصلا هم به من مربوط نیست، برام هم هیچ فرقی نداره!

قبل از آنکه کسی جواب مهشید را بدهد، عمه خانم از جا بلند شد و جلو آمد و سیلی محکمی در گوش مهشید خواباند:

- دفعه آخرت باشه! چه تو چه بقیه! اگه بدونم کسی کوچکتین اهانت و بی احترامی ای به هستی بکنه از این خونه بیرونش می کنم. هستی دختر خواهر ناکام منه و از این به بعد دختر خود من! از جلو چشمم دور شو دختره بی تربیت بی شعور!

مهشید با گریه از کتابخانه بیرون دوید و مادرش هم به دنبال او بیرون رفت. سعید لنگان لنگان جلو آمد و جلوی هستی تعظیم کرد:

- سلام بر زیبای زیبایان! بنده سعید هستم پسر دایی شما! شما یه نوکر دارید اونم منم عمه خانم ایشون رو به من بسپارید و خیالتون راحت باشه من خودم مواضباشون هستم! قبل از اینکه عمه خانم یا فرهاد عکس العملی نشان دهند کامی میان هستی و سعید قرار گرفت و با تمسخر گفت:

- ایشون به اندازه کافی نوکر و کلفت دارن احتیاجی به شما نیست! دور این یکی رو قلم بگیر و گرنه اون دست و پای سلامت رو هم خودم می شکنم.

- تو چکاره ای که دخالت می کنی؟ به تو چه ربطی داره؟ ایشون می تونن جواب بدن. این وسط خودتو قاطی نکن.

فرهاد به طرف سعید رفت:

- ببین پسر دایی عزیز! داری پاتو زیادتر از گلیمت دراز می کنی. حدت رو بفهم و دور دخترهای فامیل رو قلم بگیر!

سعید سینه به سینه او ایستاد:

-ا... مثلاً "چکار می کنی؟ تو هم زبون در آوردی جناب دکتر؟!"

عمه خانم رو به سعید کرد:

-سعید محض رضای خدا برو خونه تون امشب تو و اون خواهر عفریته ات اعصاب برا من نداشتید.

سعد با همان لحن چندش آور گفت:

-عمه خانم شما دیگه چرا؟ جلوی این خانم خوشگل خوب منو ضایع می کنید. این رفتارها رو داشته

باشید این خانم خوشگله روی دستتون می مونه ها!

عمه خانم که دست هستی را گرفته بود، گفت:

-برو کنار می خوام رد بشم. اصلاً حوصله بحث با تو یکی رو ندارم. و همان طور که از مقابل سعید رد

می شد به هستی گفت:

-بیا عزیزم، می خوام بقیه فامیل رو باهات آشنا کنم.

کامی محکم به پشت سعید که با چشمهای هیزش هستی را بدرقه می کرد، زد و گفت:

-او هووی به چی زل زدی؟ زودتر گورت رو گم کن.

-چی می گی بچه پررو؟

-به من می گی بچه پررو؟

ویقه سعید را گرفت، فرهاد بازوی سعید را گرفت و او را به طرف در هل داد:

-سعید برو پی کارت، اینقدر هم دنبال شر نگرد، دفعه آخرت هم باشه که به هستی بند می کنی، من

یکی حوصله این اداها رو ندارم.

سعید که از در بیرون رفت گفت:

-باشه می رم، ولی منتظر باشید تا حال همه تون رو بگیرم.

کامی صورتش رو جمع کرد و گفت:

-گمشو عوضی مزخرف!

و به طرف او خیز برداشت که فرهاد جلوی او را گرفت:

-به کامی، هر دفعه این پسره رو می بینی می پری بهش. سر به سرش نذار. اینا آدمای خطرناکین!!

-آخه نمی دونی این عوضی و خواهر عفریته اش رو که می بینم انگار اکوان دیو مادر فولاد زده اش

رو دیده ام! بی اختیار دستام مشت می شه بزنم تو چک و چونه شون!

عمه خانم وسط سالن ایستاده بود و بازوی هستی را گرفته بود و برای همه توضیح می داد که هستی دختر خواهرش فریباست. همه هلهله و شادی می کردند. از همه خوشحالت تر شبنم و سیما و فرانک بودند. فرخنده مرتب قربان صدقه هستی می رفت. مخصوصاً " که می دانست فرهاد عاشق اوست. سر میز شام عمه خانم طبق معمول در صدر قرار داشت و سه برادر در طرفین او. با این تفاوت که یک صندلی برای هستی کنار عمه خانم گذاشته بودند. کامی و فرهاد و بقیه بچه ها در انتهای میز بودند. هستی معذب بود. همه چشمها او را نگاه می کردند و همین باعث می شد که او نتواند درست شامش را بخورد. البته از گلپوش هم چیزی پایین نمی رفت، هنوز از شوک اولیه خارج نشده بود. از بالای میز به جمع شلوغ بچه ها نگاه می انداخت و حسرت می خورد. دلش می خواست کنار فرهاد نشسته بود. عمه خانم هر چند دقیقه یک بار بر می گشت و با محبت و علاقه به او نگاه می کرد.

فرهاد هم چشمی به هستی داشت و نگرانی را در چهره اش می دید. کامی آهسته به پهلوی او زد:  
-دیگه دستت بهش نمی رسه! نمی بینی شمر و یزید و جرمله دوره اش کردند!  
فرامز از زیر میز به پای کامی کوبید:

-لقب پدر خودت چیه؟

-اون طفلک لقب دار و بی لقبش مثل همه! ندیدی همه پریدن جلو و خودشونو کشتن، ولی اون خیلی معمولی گفت: ((حالت خوبه دخترم؟)) بعد هم رفت سر جاش نشست. قربونش برم خیلی ماهه!  
-آره واقعا!" به ماه گفته در نیا میام توی آسمون. نمی دونم از اون پدره چطوروری پسری مثل تو در اومده!

-ا... مگه من چمه؟ خوش تیپ و خوشگل و خوش مشرب و بامزه و .....

صدای بهادر خان از بالای میز آنها رو به خود آورد:

-اونجا چه خبره؟ هنوز نمی دونید که سر میز شام باید ساکت باشید؟ کامران ساکت باش و شامت رو بخور.

کامی جواب داد:

-ای بابا، یه کرور آدم اینجا نشستن چرا همه فقط منو می بینن؟

-به خاطر اینکه تو سر دسته خرابکاری!

اسکندر خان دو سه بار هستی را سوال پیچ کرد که تا حالا کجا بودی و عموت کیه و اسمش چیه و خونه اش کجاست و دیگه چه فامیلی داری که یا فرهاد جواب می داد یا کامی حرف را عوض می کرد، بالاخره کامی گفت:

-عمو اسکندر، دختر بیچاره رو استنطاق کردی؟ طفلک هنوز توی شوک اول مونده. این که بعد از سالها یکدفعه صاحب خاله و دایی و پسر دایی و دختر دایی شده.... بذارید یه چند روز بگذره و حالش جا بیاد بعد محاکمه اش کنید!

اسکندر خان چشم غره ای به او رفت و بعد از چند دقیقه به بهانه دیر وقت بودن، مجلس را ترک کرد. عمه خانم به هستی گفت:

عزیزم اتاق مادرت مثل روز اولش دست نخورده مونده، نداشتی کسی به وسایلیش دست بزنه. از امشب اون اتاق توئه. بیا بریم تا نشونت بدم. فرانک با ذوق زدگی دست زد و گفت:

-آخ جون، بالاخره در اون اتاق که همیشه بسته بود، امشب باز میشه. سالهاست دلم می خواد اونجا رو ببینم.

فرهاد گفت:

-عمه جان وسایلی هستی توی هتله. اجازه بدید امشب به هتل بره، فردا خودم با وسایلیش میارمش اینجا.

-نه، وقتی خودش خونه داره لزومی نداره بره هتل. الان عباس رو می فرستم لوازمش رو بیاره و با هتل تسویه حساب کنه. کامی هول شد و گفت:

-عمه خانم، الان که دیر وقته، حسابداری هتل هم تعطیله، من خودم صبح اول وقت می رم و تموم وسایلیش رو می ذارم توی چمدون براش میارم اینجا.

-تو چی می گی؟ باید همیشه توی هر کاری دخالت کنی؟

-آخ نمی دونی عمه خانم، رفتن توی اتاق یه خانم و لوازمشو دیدن و بهشون دست زدن چه حالی به آدم می ده!

-بسه دیگه، واقعا" که یه ذره تربیت نداری. اسفندیار به جای این که همه اش سرت توی اون کتابات باشه یه ذره پسر سرت رو تربیت کن. یواش یواش من هم می ترسم باهش تو یه اتاق تنها بمونم!

کامی زد زیر خنده:

-عمه خانم قول میدم به شما کاری نداشته باشم. اونم به خاطر رفاقت چندین ساله امون!  
عمه خانم هم خندید و بازوی هستی را گرفت:

-بیا بریم عزیزم. تا صبح بایستیم باید لاطائلات این پسره رو بشنویم، شب همگی بخیر.  
به جلوی پله ها که رسیدند، هستی ایستاد و نگاهی به بالای پله ها انداخت. ضربان قلبش تند شده بود. به طرف فرهاد برگشت. نگرانی در صورتش کاملاً "مشهود بود. عمه خانم که متوجه دگرگونی حال او شده بود، گفت:

-پس چرا ایستادی دخترم؟ بیا بریم بالا عزیزم.

هستی احساس می کرد راه پله از او دور و دورتر می شود. خواست نرده را پلکان را بگیرد که سکندری خورد. فرهاد با دو قدم، خودش را به او رساند:  
-حالت خوب نیست؟

رنگ هستی بشدت پریده بود، عمه خانم با نگرانی پرسید:

-چی شده؟ از چی ناراحتی دخترم؟ یه لیوان آب قند بیارید. فرهاد، چرا این قدر رنگش پریده؟  
-چیزی نیست عمه جان.

بعد بازوی هستی را گرفت و او را روی مبل نشانده. کمی آب قند به او داد و آرام پرسید:  
-چی شده هستی؟ از چی ناراحتی؟

هستی سرش را بلند کرد. اشک توی چشمهای سبزش جمع شده و لبهایش خشک خشک بود.  
-از اینجا بریم، نمی خوام اینجا بمونم.

-عزیز دلم همه تو رو دوست دارن، باید خوشحال باشی که صاحب یه خانواده بزرگ شدی. مگه اینو  
نمی خواستی؟

-نه. الان دیگه نمی خوام. می خوام برم توی اتاق خودم، می خوام پیش تو باشم. من این بالا نمی  
رم. من... من...

بغض کرده بود. فرهاد با صدایی آرام گفت:

-اگه می خوای گریه کنی اشکال نداره.

هستی سرش را تکان داد و فرهاد دوباره گفت:

-ببین عزیزم، تو باید خوشحال باشی که خونه و خانواده خوبی پیدا کردی، آروم باش >همه چیز درست می شه. به خاطر من، خواهش می کنم.

عمه خانم پرسید:

-فرهاد چی شده؟ جریان چیه؟

-چیزی نیست عمه جان، فقط کمی نگرانه.

فرخنده جلو آمد و بازوی هستی را گرفت:

-پاشو دخترم، نگران چی هستی؟ من نمی تونم جای مادرت رو بگیرم ولی فکر کن مادر خونده ات هستم. هر چی لازم داری به من بگو. فرانک بیا هستی جون رو ببریم بالا، حتما" به یه لباس راحت نیاز داره.

فرانک جلو آمد و بازوی دیگر هستی را گرفت و دو نفری او را از پله ها بالا بردند. عمه خانم هم به دنبالشان رفت. وسط پله ها هستی ایستاد و از روی شان هایش به فرهاد نگاه کرد. فرهاد با چشمهایش به او اشاره کرد که باید با آنها برود.

کامی که کنار فرهاد ایستاده بود >زیر لب گفت:

-طفلک می ترسه. البته عمه خانم ترسناک هم هست، منم تنهایی می ترسم باهش برم توی اتاق وای به حال هستی بیچاره!

بهادر خان، پس گردنی محکمی نثار او کرد:

-سخنرانی تمام شد آقا پسر؟ شب بخیر، خوش اومدی!

--چشم بابا، میرم. چه بدرقه جالبی!

بعد بازوی فرهاد را گرفت و گفت:

-بیا بریم پسر عمو جان، سر من و تو بی کلاه موند!

فرهاد متفکرانه گفت:

نگرانم کامی، احساس می کردم هر آن ممکنه روی زمین بیفته. متاسفانه جلوی جمع نتونستم چیزی عنوان کنم ترسیدم بهشون بر بخوره.

-چی داشتید به هم می گفتید؟

-هستی می ترسید بره بالا.

-تقصیری هم نداره. یکدفعه صاحب خونواده جدیدی با آدمهای عجیب و غریب شده و از همه مهمتر اینکه از تو دور می شه . کار دیگه ای نمی شه کرد . همین که دوتایی از این برنامه جون سالم به در بردید خدا رو شکر کن . چیزی که به عقلت هم نمی رسید این بود که هستی دختر عمه ات باشه . از روز اول یه حسی به من می گفت قبلا دیدمش . صورتش ، بخصوص چشماش خیلی آشنا بود . ولی دیگه فکر نمی کردم اینجوری . در هر حال خیلی خوشحالم . خدا رو شکر که به حقش رسید . تو هم نگران نباش . اون روز اولشه که اینجاست از فردا اونم می شه یکی مثل عمه خانم ، به محیطش عادت می کنه.

-نمی دونم باید ببینیم چی پیش میاد .

-فعلا برو خونه و وسایل هستی رو جمع کن بذار توی چمدونش . من صبح اول وقت میام و وسایلم رو میارم اینجا تا عمه خانم این عباس سبیل کلفت رو نفرستاده و گند قضیه در نیومده! فرهاد ایستاد و نگاهش را به دور دستها دوخت :

کامی باورم نمی شه این همه مدت هستی پیش من بود و نمی دونستم که دختر عممه . سرنوشت چه بازیهایی داره . چه طور ما رو به هم رسوند . گاهی اوقات فکر می کنم اگه اون شب هستی رو پیدا نکرده بودم سرنوشت اون و یا حتی من چی می شد؟ کامی گفت:

منم هیچ وقت فکر نمی کردم عمه دیگری داشته باشم با این سرنوشت عجیب و غریب ! گیر چه خونواده عتیقه ای افتادیم . هر روز که می گذره چشممون به یه چیز جدید از این خونواده روشن می شه! سی سال خواهرشون رو پنهون کنن . اینا دیگه کی هستن؟ بریم بخوابیم تا ببینیم فردا چی پیش میاد.

\*\*\*

فرخنده و فرانک به همراه عمه خانم ، هستی را به اتاقی بردند که سالها کسی از آن استفاده نکرده بود . کسی اجازه نداشت به آن اتاق برود و در واقع در آن همیشه قفل بود، غیر از عمه خانم و بی بی که گاهی برای سرکشی و تمیز کردن به آنجا می رفتند . عمه خانم در را باز کرد . هستی با ورود به اتاق احساس سرما کرد، انگار نسیمی خنک در جریان بود ، بی اختیار لرزید . لرزش بدنش فرخنده و فرانک را که در طرفینش بودند متوجه ساخت . اتاق بزرگی بود با پنجره ای بلند که رو به استخر باز می شد. تختخواب بزرگی با میز توالت و کمد چوبی صورتی . تقریبا تمام تزئینات اتاق به رنگ صورتی بودند،



حتی پرده ها . تابلو بزرگ نقاشی از فریبا روی دیوار بود . انگار صورت هستی را نقاشی کرده بودند؛ با همان چشمها و همان بینی و دهان کوچک ، تنها تفاوت در لباسهایشان بود .  
عمه خانم آهی کشید :

اون مادرت فریبای من! روزهای آخری که پیش ما بود یه نقاش ماهر این تابلو رو کشید . هر موقع دلم تنگ می شه میام و با تصویرش حرف می زنم .

هستی مقابل تابلو قرار گرفت . پس مادرش این شکلی بود ! راست می گفتند ، چقدر شبیه خودش بود . اصلا باور نمی کرد روزی تصویر مادرش را ببیند . همیشه دلش می خواست بداند چه اتفاقی افتاده بود که او از پدر و مادرش دور مانده بود . به طرف آن سه برگشت ، عمه خانم دستش را روی قلبش گذاشت . هستی روبروی تابلو ایستاده بود ، انگار آئینه ای بین آن دو قرار داشت . عمه خانم جلو آمد ، هستی را بغل کرد و بوسید :

نمی دونی چقدر خوشحالم . خدا جواب گریه و زاریهایم رو داد . اگلا آخر عمری دلم به یه چیز با ارزش خوش شد . تو زندگی رو به این خونه آوردی عزیزم .  
هستی ساکت بود فرانک جلوی پنجره رفت :

هستی جان بیا بین اینجا چه منظره ای داره . جون می ده آدم پشت این پنجره واسته و کسانی رو که توی استخر می پرن ، دید بزنه!  
بعد پرید روی تخت :

عمه فریبا عجب تخت بزرگ و راحتی داشته ! جسابی می شه روش غلت زد . هستی بیا امتحان کن .  
هستی از جایش تکان نخورد . بهادر خان وارد اتاق شد . فرانک با خنده گفت :  
پدر فکر می کنم این عمه فریبا ما دویست کیلو وزن داشته با دو متر قد! نمی دونم تخت به این بزرگی رو برای چی می خواسته .  
بهادر خان خندید :

آهای دختر پشت سر خواهر من حرف نزنن ها . از این به بعد این اتاق دختر دیگه من ، هستیه .  
بعد جلو آمد و دست هستی را گرفت ، نگاهی به چشمهایش کرد و نگاهی به تابلوی فریبا!  
-دخترم خوشحال نیستی؟ اینجا اتاق مادرت بوده... فرخنده می بینی چقدر شبیه فریباست؟  
فرخنده حرف او را تایید کرد:

واقعا هیچ وقت همچین شباهتی بین یه مادر و دختر ندیده بودم .

عمه خانم جلو آمد:

هستی جریان چیه؟ از چی ناراحتی عزیزم؟ با ما غریبگی نکن. حرف بزن ببینم چی شده. از موقعی که اومدی یه کلام هم حرف نزدی.

هستی نگاهی به آنها و نگاهی به اتاق و عکس مادرش انداخت. چشمهایش را بست، قطره اشکی که در چشمهایش جمع شده بود فرو ریخت و روی گونه اش سر خورد. بعد چشمهایش را باز کرد و اشکهایش مثل سیل جاری شدند:

معذرت می خوام دست خودم نیست.....

بغضی که در گلو داشت نمی گذاشت حرف بزند. عمه خانم بغلش کرد:

عزیزم حالت رو درک می کنم منم اگه جای تو بودم وقتی یعد از سالها قدم به اتاق مادرم می داشتتم همین احساس رو داشتتم. غصه نخور عزیزم یه خونواده خوب داری که روی تخم چشمشون می دارنت.

فرخنده با مهربانی گفت:

من فکر می کنم بهتره هستی جون یه مدت تنها باشه و استراحت کنه

بهادر خان هم گفت:

بله درسته. امروز برای همه روز عجیبی بود. بهتره بقیه حرفها رو بذارید برای صبح. همگی خسته هستیم.

عمه خانم قبل از خروج از اتاق گفت:

دخترم اگه چیزی لازم داشتی کافیه طنابی رو که کنار تختته بکشی تا زری یا یکی از مستخدمین بیان سراغت.

بعد صورت هستی را بوسید. فرخنده و فرانک هم او را بوسیدند و شب بخیر گفتند و همگی از اتاق بیرون رفتند.

بعد از بسته شدن در، هستی به اطرافش نگاه انداخت و روی مبل کنار پنجره نشست. دلش می خواست فرهاد کنارش بود. آخرین لحظه که به فرهاد نگاه می کرد، آرامش را در چشمهایش می دید. مخصوصا وقتی پدرش دست روی شانه او گذاشته بود و با هم می گفتند و می خندیدند. همه به خاطر او بود و او هم به خاطر فرهاد باید با شرایط کنار می آمد.

در کمد را که باز کرد بوی نفتالین بیرون زد . یک ردیف طولانی از پیراهن های رنگارنگ در کمد قرار داشت . در طبقه پایین بیست ، سی جفت کفش و کیف ها به رنگ کفشها در طبقات کنار کمد مرتب چیده شده بودند. در بالای لباسها چندین جعبه قرار داشت . هستی یکی از آنها را باز کرد . کلاهی مشکی با پره های صورتی . کلاه را روی سرش گذاشت و در آینه به خود نگاه کرد . بعد کلاه را سر جایش گذاشت . در کشوی میز توالت چند لباس خواب با دقت چیده شده بود. رنگ صورتی را انتخاب کرد و بیرون کشید . لباس هم سرد بود . وقتی آن را پوشید سردی لباس باعث لرزشش شد . نگاهی به تصویر مادرش کرد . حس کرد لبخند می زند . آرام زیر پتو رفت و چشمهایش را بست .

فرهاد که به خانه رسید به اتاق هستی رفت . چمدان را از بالای کمد بیرون آورد و شروع به جمع آوری وسایل هستی کرد . هر آن منتظر بود هستی در اتاق را باز کند و وارد شود دلواپسی خاصی داشت. می ترسید جو خشک ان خانه باعث ناراحتی دخترک شود. هر چند برای اولین بار امشب در انجا احساس آرامش و راحتی می کرد. انگار با حضور هستی همه متحول شده بودند و کسی کاری به کار دیگری نداشت. همه لبخند به لب داشتند و آسوده بودند.

مقداری از وسایل هستی را در اتاق باقی گذاشت. نمی دانست در آینده چه اتفاقی خواهد افتاد. چمدانها را پشت در گذاشت و به اتاق رفت.

صبح روز بعد، بعد از صبحانه عمه خانم گفت:

- عزیزم، هستی امروز برات برنامه دارم. اولاً وسایلت چی شد؟

- نمی دونم خاله جون. قرار بود کامی برام بیاره. الان بهش زنگ میزنم.

- امروز با هم می ریم بیرون باید یه مقداری خرید کنیم. فرخنده، چند وقته من بیرون نرفتم؟

- فرخنده خندید:

- بگید چند ساله.

عمه خانم گفت:

- تو هم مسخره ام می کنی؟ بیرون رفتن و خرید کردن دل و دماغ می خواست که من نداشتم. ولی

حالا آمادگی برای هر کاری رو دارم. تو چیزی رو برای خونه لازم نداری؟

- نه عم خانم. البته امروز کمی شست و شو داریم. ولی برای برنامه سال تحویل فعلا خرید زوده، یه هفته ای وقت داریم.

هستی با عمه خانم به چند فروشگاه سر زدند. خیلی خوشحال بود و حسابی ذوق می کرد.

ظهر که برگشتند به فرهاد تلفن کرد:

- فرهاد، نمی دونی چقدر خوش گذشت. به چند تا فروشگاه بزرگ رفتیم. مدیرای اون فروشگاه مثل چی جلوی خاله خانم تعظیم می کردند. خاله جون یه عالمه لباس و کیف و کفش و وسایل اؤایشی برام خرید. البته اصلا پول نمی داد فقط ما انتخاب می کردیم و اونا هم بسته بندی می کردن، می داشتن توی ماشین. فقط نیم ساعت طول کشید تا بسته ها رو از ماشین بیارم تو اتاقم. الان اینجا شده یه فروشگاه بزرگ! نمی دونم چطوری باید جمعشون کنم.

- پس حسابی خوش گذشته!

- آره، نمی دونی چقدر بهم مزه داد تا حالا با یه خانم نرفته بودم خرید.

- خب، پس از این به بعد با من نمیای؟

- عزیزم تو جای خودتو داری، ولی برام جالب بود، یه حس عجیبی داشتم.

- خوشحالم که اونجا بهت بد نمی گذره.

- نه اصلا هر طرف می رم یکی کنارم هست. یه لحظه هم تنها نیستم.

- خب خیلی خوشحالم. برای بعد از ظهر می بینمت.

- برای نهار نمیای اینجا؟

- می خوام بیرونم کنن؟! ایندفعه وسط روز منو اونجا ببینن با چوب دنبالم می کنن!

فرهاد با کامی هماهنگ کرده و وسایل هستی را فرستاده بود، همه در سالن بودند.

فرهاد گفت:

- پس هستی کجاست؟

فرخنده جواب داد:

- با فرانک توی اتاقش دارن وسایلش رو جا به جا می کنن.

عمه خانم با خوشحالی گفت:

- امروز یکی از بهترین روزهای زندگیم بود. احساس می کردم برگشتم به دوران جوانی، زمانی که با

فریبا به خرید می رفتیم. هستی هم همون طور پر جنب و جوش و شادابه مثل مادرش!

بهادر خان گفت:

- امیدوارم سرکشی فریبا رو نداشته باشه.

- نه. مثل اون نیست البته دلیلش یه چیز دیگه ایه.....

نگاهی به فرهاد کرد و خندید:

- دلیلش جایبه که غریبه نیست. از هر ده کلمه، سه بار اسم فرهاد رو میاره.

فرهاد هم خندید:

به من بدجوری وابسته شده.

بهادر خان گفت:

- فرهاد از بستگان پدرش کس دیگه ای نیست؟ باید باشند تو نمی شناسیشون؟

- من که نه. فکر نمی کنم غیر عموش کس دیگه ای رو داشته باشه. این چند ساله پیش عموش بوده، اگه کسی هم وجود داشته، هستی از اونا باخبر نیست.

- تعجب می کنم. چطور عموش در مورد فریبا بهش چیزی نگفته؟

عمه خانم با یاد گذشته آهی کشید:

- یادت نیست بهادر، اون موقع اجازه ندادیم فامیل ایرج پاشون رو به این خونه بذارن. احتمالا اونا فکر می کردن با اتفاقاتی که برای فریبا افتاده از دیدن دخترش خوشحال نخواهیم شد.  
فرخنده گفت:

- کاشکی زودتر می اومد. که از بودنش خیلی خوشحالم. امروز بهم گفت مامان فرخنده. اونقدر راحت و صمیمی که اشک به چشمم اومد. پدرت هم گفت پس به من نگو دایی، منم پدر صدا کن.  
بهادر خان خندید:

- خیلی وروجک و شیطونه! برگشته به من میگه پدر مدر نداریم. باباجون یا بابا بهادر! قرار شد بابا بهادر صدام بزنه. می گه «آخه باباجونو به پیر مردا می گن، شما که جوونید!»  
فرخنده دوباره گفت:

- دختر صمیمی و دوست داشتنی ایه. این چند ساله این خونه خیلی سوت و کور شده بود، ولی از موقعی که هستیپاش رو گذاشته اینجا، یه جور دیگه شده.  
عمه خانم حرف او را تأیید کرد:

- منم همین احساس رو دارم. انگار یه هوای تازه در جریانه. رفتارش بی ریا و خالصانه ست.  
فرهاد گفت:

هستی روراست و صادق. اگه از کسی خوشش بیاد دریغ نمی کنه و برعکس اگه کسی باعث ناراحتی اش بشه کاملاً از چهره اش و رفتارش مشخص می شه.

هستی همراه فرانک وارد سالن شد و با خنده گفت:

- پشت سر کی دارید غیبت می کنید؟

فرهاد به او لبخند زد:

- دیگه دور و برت شلوغ شده من تحویل نمی گیری.

- این حرفو نزن. هر کس جای خودش رو داره. با فرانک یه اتاقی ساختیم تماشایی! تمام وسایلم رو چیدم، خیلی خوشگل شده. هر کی بخواد بیاد ببینه باید بلیت بخره، چون خرجم رفته بالا!

فرهاد سرش را تکان داد و خندید:

- یه روز رفتی خرید، مخارج زندگی دستت اومد، پولکی دی؟

هستی خندان کنار عمه خانم نشست:

- خاله جون، ازت ممنونم. امروز خیلی زحمت کشیدید.

- من برای تو هر کاری بکنم کم کردم. باید این همه دوری رو یه جوری جبران کنم.

- خاله جون وسایلم رو چیدم اما یه سری از وسایل مامان اضافه، دلم نمی یاد بندازمشون دور، چکار شون کنم؟

- هر کدوم رو نخواستی بده به زری، توی زیر زمین یه جایی براشون پیدا می کنه.

بهادر خان گفت:

- اگه لباس و کیف و کفشه بدید به یه نفر لااقل استفاده کنه.

آن شب فرانک به پیشنهاد خودش در اتاق هستی خوابید، البته بدون آنکه کسی متوجه شود. فرهاد هم ماند، ولی نه آن شب و نه چند شب بعدی، هیچ اتفاقی نیفتاد.

## فصل 12

همگی در تدارک مهمانی بزرگ شب عید بودند. فقط چند روز به رسیدن سال نو باقی مانده بود. این عید یکی از بهترین عیدهای او محسوب می شد. برای شب عید قرار گذاشتن مهمانی ترتیب بدهند و همه فامیل جمع شوند. این رسم هر ساله بود که فامیل شب عید را با هم می گذراندند. البته برای تحویل سال فقط اعضای خانواده دور هم بودند. روز مهمانی، هستی لباس اطلسی با دنباله بلند که هدیه عمه خانم بود، را پوشید که زیباییش را دو چندان کرده بود. رفتار صمیمی و بدون غل و غش هستی همه را مجذوب خود می کرد. مهشید به

مهمانی نیامد ولی اسکندر خان و روح انگیز و سعید آمدند. سعید دو سه بار به هستی نزدیک شد، ولی هر بار یا هستی خودش را کنار می کشید یا فرهاد و کامی و بقیه بچه ها او را نجات می دادند. در یک فرصت، اسکندر خان، هستی را به گوشه ای کشاند و از او درباره سابقه خانواده و عمویش و محل زندگ او در انگلیس، سوالاتی پرسید. هستی سعی می کرد محتاط جواب بدهد، کاملاً معلوم بود که اسکندر خان قانع نشده و این در نگاهی که به هستی می کرد، مشهود بود. سعید تا پایان مهمانی در آنجا ماند. بدجوری مات و مبهوت هستی شده بود و همه را متوجه کرده بود. فرهاد درباره رفتار سعید، به هستی هشدار داد و تاکید کرد که زیاد به او نزدیک نشود. البته هستی هم از روز اول از سعید خوشش نیامده بود.

هنگام تحویل سال، فقط عمه خانم با بهادر خان و هستی، دور سفره نشسته بودند. عمه خانم که بعد از سالها، پیراهن مشکی را از تن در آورده بود. رو به هستی کرد:

- عزیزم، هرچی که دوست داری آرزو کن. امسال اولین ساله که تو این خونه هستی. مطمئن باش برآورده می شه.

هستی چشمهایش را بست و بعد از دقایقی ان را باز کرد و به صورت فرهاد خندید. فرانک با ذوق زدگی گفت:

- من می دونم چه آرزویی کردی.

- چه آرزویی؟

- نمی گم تا خودت بگی.

فرخنده گفت:

- فرانک اذیتش نکن. آرزو یه چیز شخصی، نباید همه بدونن.

عمه خانم به تک تک آنها نگاه کرد

- آرزوی من سلامتی همه و خوشبختی هستیه.

بهادر خان هم با تائید حرف خواهرش گفت:

- امیدوارم این جمع همیشه سلامت باشن و در کنار هم خوشبخت زندگی کنن.

بعد از تحویل سال، عمه خانم به هستی گردنبندی زیبا و گرانتیمت هدیه داد.

بهادر خان و فرخنده هم به او انگشتری زیبا هدیه دادند. فرامرز رو به فرهاد کرد:

- آقای دکتر هدیه شما به هستی چیه؟

فرهاد خندید:

- می خواستم یواشکی بدم نمی ذاری که.

بعد دست در جیبش کد و جعبه کوچکی را در مقابل هستی گذاشت. هستی با ذوق جعبه را باز کرد و با تعجب سوئیچ اتومبیلی را از آن بیرون آورد. فرهاد گفت:

- خودشم توی پارکینگ منتظرته!

هستی از خوشحالی جیغی زد و بیرون دوید. فرانک و فرامرز هم به دنبالش دویدند. بهادر خان پرسید:

- چی بهش دادی فرهاد؟

به جای فرهاد، فرخنده گفت:

- بهتره همه بریم و کادوی فرهاد رو ببینیم.

همه به طرف پارکینگ به را افتادند. ماشین اسپرت آلبالویی رنگی در پارکینگ پارک شده، و هستی با ذوق پشت فرمان ان نشسته بود. با دیدن آنها فریاد زد:

- امشب همگی مهمون خودمید، با ماشینم می برمتون بیرون.

بهادر خان دستش را روی شانه فرهاد گذاشت:

- آفرین چیزی خریدی که خیلی لازمشه. توی فکر بودم همین روزا ببرمش نمایشگاه و یه ماشین براش بردارم. تو پیشدستی کردی. می دونی اون معمولاً چه چیزایی دوست داره.

فرخنده پرسید:

- حالا عزیزم رانندگی بلدی؟

فرهاد به جای هستی جواب داد:

- همه فن حریفه!

عمه خانم با غرور گفت:

- دختر فریبا باید هم اینجوری باشه.

آن شب بزرگترها دوررا به کوچکترها سپردند و برای راحتی آنها از رفتن به بیرون برای صرف شام خودداری کردند. طبق معمول جمع شش نفره آنها حالا با فرانک و کیارش که پنهانی دعوتش می کردند، هشت نفر شده بود. همه با هم به رستورانی خوش آب و هوا در لواسانات رفتند. فرهاد کنار هستی که پشت رول نشسته بود نشست و فرامرز و شبنم هم عقب اتومبیل. بقیه هم در ماشین کامی بودند. فرهاد به هستی که خونسرد مشغول رانندگی بود، نگاه کرد:



- عزیزم آرومتر. اینجا انگلیس با خیابونهای بزرگ و بزرگراه های خلوت نیست از سمت چپ خیابون هم حرکت نکن. مواظب باش از هر کوچه ای یه ماشین می زنه بیرون.  
- حواسم هست. ولی چقدر سخته. عادت کردم سمت راست بشینم.

فرامرز پرسید:

- هستی رانندگی رو کجا یاد گرفتی؟

هستی با کمی مکث جواب داد:

- خب ماشین عموم بود. البته اون زیاد اجازه نمی داد سوار ماشین بشم. ولی خوب یواش یواش با دوستانم یاد گرفتم. عاشق سرعتم. اگه قرار باشه اینجوری همه اش با دنده دو حرکت کنم، همین امشب ماشین رو به فرهاد پس می دم!

بچه ها به رستوران رسیدند و با سر و صدا مشغول گفتن و خندیدن شدند. فرامرز به هستی گفت:

- حالا خودت ما رو مهمون کردی یا از عمه خانم پول گرفتی؟

هستی خندید:

- خودم با پول خود خودم!

- ببخشین می تونم بپرسم از کجا آوردی؟

- کردین! عمو خیلی مرد خوبی بود. برام به اندازه کافی پول و سرمایه گذاشته.

کامی رو به فرامرز کرد:

- فرامرز، چی شده می خوایی ببینی حلال یا حرام؟ تو چکار به این مسائل داری؟ فعلا غذا تو بخور که دیگه فکر نکنم از این موقعیت ها پیش بیاد که هستی ما رو دعوت کنه.

هستی پرسید:

- راستی شما برا عید برنامه خاصی ندارید؟ منظورم رفتن به سفر و اینجور چیزهاست. همه اش توی

خونه می مونید؟

کامی جواب داد:

- آره. چون عمه خانم بزرگ فامیله، تمام روزهای عید مشغول دید و بازدیدیم. یعنی اجازه نمی دن جایی بریم.

هستی گفت:

- من حوصله این مهمان بازی ها رو ندارم. دلهم برای یه مسافرت لک زده.

فرهاد گفت:

تا موقعی که توی اون خونه هستی باید به مقررات اونجا احترام بذاری وگرنه سوژه دعوی بعدی تو هستی!

فرامرز با خنده گفت:

- راستی بچه ها دقت کردین چند وقتیته دیگه کسی به ما گیر نمی ده؟ فکر کنم پدر آزاد باش داده. هر کاری که دلون می واد انجام می دیم و کسی هم کاری به کارمون نداره. کامی سرش را تکان داد:

- من که هر جا می رم همه با لبخند نگام می کنن. حسابی عزیز شده ام. دیگه از اون چشم غره ها و اخم و تخم خبری نیست. باید اینو مدیون هستی باشیم. هستی گفت:

- صبر کنید امشب پام به اونجا برسه می دونم چه برنامه ای براتون بریزم! فرامرز با لحنی التماس آمیز گفت:

- هستی جون، تازه اوضاع یکم آروم شده، خرابش نکن. کامی هم تائید کرد:

- آره بابا ول کن. فکر کنم الان عمو بهادر و عمه خانم دلشون غنچ می زنه برای یه دعوی حسابی! وقتی به خانه برگشتند، هستی به اتاق عمه خانم رفت.

- سلام خاله جون، قربونتون برم، تا یه لحظه نمی بینمتون دلم می گیره.

- برو حقه باز! چی می خوایی که داری زبون بازی می کنی؟

- ا خاله جون! از کجا فهمیدید؟

- فکر کردی دختر! من مادرتو بزرگ کردم. تا یه چیزی می خواست از همین کلمات استفاده می کرد. تو هم عین همونی، هیچ فرقی نمی کنی. البته خیلی خوشحالم که کپی مادرت شدی. حالا بگو... چی می خوای؟

- این چه رسمیه که ما باید تعطیلات عید اینجا بمونیم و هیچ جا نریم؟

عمه خانم ابرو هایش را درهم کشید:

- منظورت چیه؟

- منظورم مسافرته. توی انگلیس برای تعطیلات کریسمس یه هفته می رفتیم مسافرت. اینجا هم برای نوروز باید همین جوری باشه و گرنه کی به استراحت و تفریح برسیم؟
- خب این یه رسم قدیمیه. م به عنوان بزرگتر باید باشم تا کوچکترها اول به دیدنم بیان، فبعد من یکی یکی به بازدید اونها می رم.
- ما بچه ها هم باید باشیم؟
- آره دیگه. از قدیم رسم اینجوری بوده.
- نمی شه حالا یه کم عوضش کنید؟ اقلا یه چند روزی به ما مرخصی بدید.
- منظور از ما کیا هستن؟
- اکیپ خودمون؛ من و فرهاد و کامی و فرامرز با نامزدهاشون. البته فرانک هم باشه. عمه خانم چشمه‌هایش را ریز کرد و به او خیره شد:
- اصلا نمی تونم بهت نه بگم. می دونم تو باعث می شی ما تموم رسم و رسومات خانوادگی رو کنار بذاریم ولی عیبی نداره. برای خوشحال کردن تو حاضرم از همه چیز بگذرم. باشه فرا دوشنبه است، وسایلتون رو جمع کنید و سه شنبه صبح زود راه بیفتید. به شرطی که جمعه اینجا باشید. حالا کجا می خواهید برید؟
- هستی پرید گونه عمه خانم را بوسید.
- قربون خاله مهربون و فهمیده ام برم. راستش دوس دارم بریم شمال. می گن الان هوای اونجا خیلی خوبه.
- باشه منم حرفی ندارم. با بهادر خان صحبت می کنم. کلاردشت نرید، هوای اونجا سرده. برید خزر شهر، قدیما که خیلی خوب بود.
- هستی با سر و صدا از پله ها پایین رفت، بچه ها دوره اش کردند.
- یه جایزه بهم بدید تا بهتون بگم چه برنامه ای براتون ریختم!
- کامی گفت:
- من که چشمم آب نمی خوره تو کاری برای ما بکنی. فکر کنم یه دوجین آدم منتظرن با اشاره تو بیافتن به جون ما تا می خورین بزَنمون.
- هستی خندید:
- نخیرم یه برنامه خوب! پس فردا این موقع همه در خزر شهر هستیم. چطور؟

فرامرز با ناباوری گفت:

- هستی جون شام رو که با هم خوردیم. فکر نمی کنم چیزی توش بوده باشه. یه جورایی ریختی به هم!

فرهاد هم با تعجب پرسید:

- جریان چیه هستی؟

- با خاله صحبت کردم اجازه داد سه شنبه بریم خزر شهر. خزر شهر کجاست؟

کامی که هنوز حرف هستی را جدی نگرفته بود، پرسید:

- راست می گی با مار و گذاشتی سر کار؟ عمه خانم عمراً همچین اجازه ای بده. در تمام مدت عمرم همچین چیزی سابقه نداشته.

بهادرخان از بالای پله ها صدایشان کرد:

- چه خبره اونجا کنفرانس خبری گرفتید؟ نصف شبه ها. حرفاتونو بذارید برای صبح. فرامرز فردا صبح اول وقت زنگ بزن خزر شهر بگو ویلا رو مرتب کنن. کامران تو هم صبح اینجا باش، وسایل و خوراکی مورد نیاز دو سه روزتون رو باید با فرامرز تهیه کنید. اینقدر هم سر و صدا نکنین. هستی خانم با تو هم هستیم که اونجا معرکه گرفتگی.

- بابا بهادر دو ساعته دارم به اینا می گم، باورشون نی شه می خوایم بریم خزرشهر.

بهادر خان سری تکان داد و با محبت به او خندید:

- وروجک! نمی دونم تو چی داری که عمه خانم دست رد به سینه ات نمی زنه. البته خود منم نمی تونم این کار رو بکنم.

- بابا بهادر، مهره مار فرهاد رو ازش قرض گرفتیم.

- اما از دست اون زبون تو! صد رحمت به فریبا! تو دیگه روی دست اون بلند شدی.

بچه ها کلی ذوق کردند، باورشون نمی شد. چنین چیزی امکان نداشت. رسم و رسومات کهنه و قدیمی که همیشه باعث دلخوری آنها بود، با حضور هستی در حال کمرنگ شدن بود.

روز دوشنبه همه سرگرم تهیه و تدارک سفر به شمال بودند و فرانک با صلاح و مشورت بقیه با کیارش هماهنگ کرد و قرار شد با دو ماشین کامران و فرهاد بروند که هشت نفری با هم باشند. صبح روز سه شنبه همه توسط فرخنده و بهادرخان از زیر قرآن بدرقه شدند و عمه خانم از پشت پنجره برایشان دست تکان می داد.

کامی گفت:

- تا امروز اگه توی دره هم می افتادیم و خبر مرگمون رو می آوردن، برای کسی فرقی نمی کرد، تازه خوشحال هم بودن که از شر ما راحت شدن. ولی چون هستی باهامونه از زیر قرآن رد می کنن و بامون دست تکون می دن. خدا یه ذره شانس بده! فکر می کنم علاقه اونا به عمه فریبا بیش از تصور ماست. رفتاری که با هستی دارن با هیچکدوم از ما بیچاره ها ندارن.

فرامرز خندید:

- البته فرهاد مستثنی ست. از روز اول به اونم بیشتر اهمیت می دادن.

فرانک و کیارش در ماشین فرهاد بودند و آهسته با هم نجوا می کردند. فرهاد و هستی به هم نگاهی انداختند و خندیدند. فرهاد گفت:

- هستی، چی به عمه گفتی که قبول کرد؟

- هیچی، یه کم قربون صدقه اش رفتم، اونم گفت شبیه مادرم هستم. بعد هم اجازه داد. خودشم گفت برید خزر شهر، دیگه کلاردشت نرید. چرا فرهاد؟

- خب این فصل هوای لب دریا بهتر از کلاردشته که کوهستانی، زیاد سوز و سرما نداره. البته فکر کنم شبها سرد باشه.

- فرهاد صبح زود بیدارت می کنم بریم طلوع خورشید رو کنار ساحل ببینیم.

فرهاد نگاهی پر از محبت به او کرد:

- هستی راحتی؟ با عمه و پدر و بقیه مشکلی نداری؟

- نه راحتی فرهاد. البته روزهای اول دلشوره داشتم و نگران بودم. می ترسیدم رفتار و کارام مورد پسندشون نباشه. تازه دوری از تو هم خیلی اذیتم می کرد. ولی حالا دیگه نه. تو هم که همیشه اینجایی. اونا همه شون خیلی منو دوست دارن، انگار هر کاری می کنم از نظرشون درسته و اگر هم اشتباه باشه چشم پوشی می کنن.

- - بقیه بچه ها هم از بغل تو صاحب امتیازاتی شدن، یکیش همین برنامه مسافرت!

- آره، چقدر خوشحال شدم. فرهاد باورم نمی شه یکدفعه زندگیم اینقدر تغییر کرده. این اواخر یه فکر مثل خوره داشت مغزم رو می خورد. اینکه اگه نتونی جلوشون مقاومت کنی، تکلیف زندگی من چی می شه؟ همیشه دلم می خواست این قلدرها رو از نزدیک ببینم. ولی حالا که کنارشون هستم تنها چیزی که توی اونا نیست قلدری و به قول کامی دیکتاتوریه. خیلی خوب و ماهن. مخصوصا خاله فرنگیس و

بابا بهادر. نمی دونی محبت رو چه جووری توی چشماشون می خونم. تعجب می کنم از حرفهایی که شما در موردشون می زدید.

- برای من و بقیه هم تعجب آورده. از روزی که پای تو توی اون خونه باز شده همه 180 درجه تغییر کردن. خنده از روی لبهاشون دور نمی شه. فکر می کنم به خاطر مصیبت از دست دادن مادرت فریبا، این چند ساله خون همه رو توی شیشه کرده بودن، خودشون هم در عذاب بودن. به قول کامی همه اش دنبال گیر دادن به این و اون بودن تا سرشون گرم بشه، ولی اینو می دونم که تو رو خیلی دوست دارن. این توی تموم حرفا و رفتاراشون مشخصه.

- چند روز پیش متوجه حرفای یواشکی خاله فرنگیس با پدرت شدم. راجع به خونه صحبت می کردن. خاله می گفت: "از من گذشته، فکر نمی کنم هستی منو بیرون کنه." ولی بابا بهادر می گفت: "باید فکری برای خودمون بکنیم." منظورشون چی بود؟

- خب این طور که فهمیدم خونه و باغ کرج مال عمه فریبا بوده و حالا به تو می رسه. معلومه که باید نگران باشن، می ترسن تو بیرونشون کنی.

- وای خدای بزرگ! اصلاً به تنها چیزی که فکر نمی کنم همینه.

- خب تگه یه روز بخوای ازدواج کنی مجبوری یه فکری به حال خونه بکنی.

- مگه قراره داماد سرخونه بیارم؟ داماده باید خودش خونه داشته باشه.

- اگه مستضعف باشه و خونه نداشته باشه چی؟

- خب می ریم یه جایی رو اجاره می کنیم.

- عمه اجازه نمی ده تو خودت خونه داشته باشی و بری اجاره نشینی.

- داماد باید عرضه شو نشون بده. معنی نداره بیاد سربار من بشه. تازه داماد خونه هم داره!

- از کجا می دونی؟ مگه طرف مشخصه؟

هستی خندید و بازوی فرهاد را گرفت:

- بدجنس! خواستگاریتو پس گرفتی؟ باید حتماً به زبون بیارم؟

فرهاد مکشی کرد و همان طور که به روبرو نگاه می کرد، گفت:

- الان موقعیت تو خیلی عوض شده، دیگه نمی تونم به خودم اجازه بدم درخواستمو عنوان کنم.

- چرا! مگه چه فرقی کرده؟

- اولاً اجازه تو دست عمه خانمه. تازه ممکنه یه آدم حسابی برات در نظر گرفته باشه. در ثانی تو دیگه صاحب همه چیز هستی. می تونی بهترین شخص رو با همه امتیازات انتخاب کنی.
- ببخود! من زن هیچ کس نمی شم غیر تو.
- من سنم برای تو خیلی زیاده. اینو باید قبول داشته باشی.
- چطور وقتی ازم خواستگاری کردی اینو در نظر نداشتی؟
- اون موقع فرق می کرد. می خواستم همیشه مواظبت باشم.
- الان چی؟ الان نمی خوام مواظب باشی؟
- دیگه خیالم از این بابت راحت. تو الان چند نفر رو داری که مواظبت باشند. تو می تونی با یه آدم متناسب خودت ازدواج کنی.
- که بدبختم کنه؟
- خدا نکنه. این چه حرفیه؟
- فرانک و کیارش که با هم پیچ پیچ می کردند، متوجه بگومگوی هستی و فرهاد شدند. فرانک پرسید:
- چی شده فرهاد؟ به هستی چیکار داری؟ چرا صداس رو درآوردی؟
- ای بابا! من کاریش ندارم. خودش شروع کرده.
- فرانک، این آقا داداشت می خواد منو به زور شوهر بده.
- کیارش چشمکی به فرانک زد و گفت:
- این که خیلی خوبه. کجاش ایراد داره؟
- همه جاش! من می خوام زن خودش بشم.
- و تظاهر به گریه کرد. فرهاد با خنده گفت:
- باشه بابا، چکارت کنم؟ حالا بذار تو یه فرصت مناسب از عمه خواستگاریت می کنم. ولی اگر جواب رد داد چی؟
- تو تا یه فرصت مناسب پیدا کنی من پیر شدم آقا. تازه خاله فرنگیس روی حرف من حرف نمی زنه، خیالت راحت.
- فرانک گفت:
- پس هستی جان، دیگه برای چی خواستگاری بکنه؟ این داداش منو اینقدر اذیت نکن.

- یادت باشه فرانک خانم، خواهر شوهر بازی بخوای دریاری از پادرمیونی خبری نیست ها!  
فرانک خندید:
- فرهاد جان به تهران که رسیدیم بدون حرف، برنامه عقد و عروسی رو راه میندازی. من به هستی خیلی احتیاج دارم، نمی تونم باهاش مخالفت کنم.  
کیارش هم با خنده گفت:
- آقا فرهاد! بدجایی گیر کردی. حالا جواب این دو تا رو چی می خواید بدید؟  
فرهاد کنار جاده ایستاد. کامی هم کنارش توقف کرد.
- چی شده فرهاد، چرا ایستادی؟  
- احتیاج به کمک دارم.  
- چه کمکی؟ ماشینت پنچر شده؟  
- نه خودم دارم پنچر می شم. این دو تا خانم مجبورم کردن تا تهران رسیدیم برنامه عقد و عروسی رو راه بندازم.  
کامی با تعجب پرسید:
- عقد و عروسی فرانک و کیارش؟!  
- نه آقا جون، برنامه عروسی خودم و هستی!  
کامی و فرامرز و شبنم و سیما شروع به دست زدن و هورا کشیدن کردند.
- خب مبارکه به سلامتی!  
- آخ جون، بالاخره خر شدی فرهاد!  
- داداش، بالاخره تو هم اومدی توی جرگه ما.  
فرهاد سرش را به طرفین تکان داد:
- ای بابا، من فکر کردم شماها عاقلید، اینا رو مجاب می کنید که منو به حال خودم بذارن.  
فرامرز گفت:
- بی خود کردی داداش! دیگه ازت گذشته، داری پیر می شی.  
کامی هم با خنده گفت:
- هستی جون معطل نکنی ها، این همین جوری هم کبریت بی خطر، یه خورده طولش بدی، باید با عصا بیاریش سر سفره عقد!



فرهاد اتومیبل را به راه انداخت:

منوباش چه فکرایی کردم! دریغ از یه طرفدار! معلومه سرکار خانم، شما طرفدار زیاد دارید.  
فرانک گفت:

تازه کجاشو دیدی! اگه پدر ومادر عمه خانم هم بفهمن که غوغا می شه. از خدائشونه تو بشی  
دوماد، هستی هم عروس! اوای کیارش! چه عروس و دوماد خوشگلی می شن!  
فرهاد از ایینه به عقب نگاه کرد:

کیارش جان، تو بگو من برای داماد شدن پیر نیستم؟  
دلت باید جوون باشه اقا فرهتد!  
فرهاد با خنده گفت:

اینم از جواب شاه داماد آینده! حالا خاستگاری کی باشه؟  
فرانک جواب داد:

همین جا، ما هم شاهدیم!

فرهاد صدایش را صاف کرد و بادی به غیغب انداخت:  
سرکار خانم هستی، اجازه می دید از شما خواستگاری کنم...  
ب...ع...ل...ه...م...

مهلت بده، بقیه شو بگم، بعد بغله رو بگو. عجب دخر پر رو و هولیه!

کامی که راه خزر شهر را بلد بود جلو افتاد به ویلا که رسیدند، همه با قیل و قال پیاده شدند. ساختمان  
دو طبقه با سالن بزرگ در طبقه اول و چهار اتاق خواب در طبقه دوم. یک نیم طبقه کوچک که  
سرتاسر آن پنجره داشت هم در بالای آن تعبیه شده بود. دور تا دور ویلا را درختان ماگنولیه، گلابی  
جنگلی و پرتقال و لیمو احاطه کرده بودند. ویلا و محوطه آن بسیار تمیز و مرتب بود.  
هستی گفت:

من اتاق رو به دریا رو می خوام. از حالا گفته باشم.  
کامی جواب داد:

با اجازه ت همه اتاق خوابها رو به دریاست!

هستی پرسید:

ببینم اینجا چند تا اتاق داره؟

چهار تا!

نمیشه شبن مو سیما و فرانک توی یه اتاق بخوابن؟

چیه یه اتاق برای خودت می خوای؟

اره دیگه.

همه زدند زیر خنده. کامی گفت:

خیلی پررویی به خدا. تو دختر عمه ام هستی و من اجازه نمی دم تنهایی بری توی یه اتاق!

فرهاد گفت:

دعوا نکنید. من حلقش می کنم. هستی جان، من با کامی هم اتاق میشم که خیال همه رو راحت کنم. تو

هم اگه اتاق تنهایی می خوای، می تونی بری بالا توی بهار خواب.

ت زرنگی؟ اگه اقا گربه بیاد منو بخوره چی؟ دلت نمی سوزه؟

کامی با خنده گفت:

تو رو موش کور هم نمی خوره، وای به گربه!

هستی کیفش را انداخت و به دنبال کامی دوید. بچه ها از پشت پنجره به حرکات ان دو نگاه می کردند

و می خندیدند. کامی در حالی که استین لباس هستی را گرفته بود او را کشان کشان به داخل ویلا

آورد. فرهاد گفت:

ولش کن.

این دختر خانم باید ارب بشه. الان توی دستشویی زندونیش می کنم تا دیگه از این حرفها نزنه و

هوس تنها توی یه اتاق موندن نکنه.

کامی هستی را به طرف دستشویی برد و او را به داخل هل داد و در را بست. اما بلافاصله صدای خنده

هستی به جیغ وحشتناکی تبدیل شد. فرهاد گفت:

کامی در رو باز کن ببینم چی شده؟

الکی داره جیغ می زنه! هستی خانم، من رو دست نمی خورم.

در رو باز کن. هستی بیخودی جیغ نمی زنه!

فرهاد کامی را به عقب هل داد و در را باز کرد. هستی که رنگش به شدت پریده بود، پشت فرهاد پنهان

شد. فرهاد به سرعت پرسید:

چی شده؟

هستی با لکنت گفت:

م...م...م...م...ر...

کامی نگاهی به داخل دستشویی انداخت:

مار کجاست دروغگو؟

پ...ش...ت در!

کامی دولا شد و پشت در را نگاه کرد:

اوه اوه اوه! این از جکا اومده؟

هستی و بقیه دختره جیغ زنان روی مبلها پریدند. فرامرز گفت:

توری پنجره پاره شده، احتمالا از اونجا اومده!

کیارش هم گفت:

شاید هم از چاه اومده.

فرهاد با نگرانی گفت:

در هر صورت یکی رو بیارید اینو بگیره. دخترها، زبون به دهن بگیرید. گوشای خوتون کر نشد یکریز

جیغ می زنین؟

کامی جلو رفت:

بذار من این هیولا رو بگیرم.

فرامرز گفت:

زنده ست؟

کامی که با شلنگ روی مار اب می پاشید گفت:

پس مرده؟ نمی بینی داره تکون می خوره؟

فرامرز سرش را تکان داد:

حیوونکی هستی قبض روح شد.

فرهاد گفت:

کامی دفعه آخرت باشه از این شوخی ها می کنی. نزدیک بود سخته کنه.

من چه می دونستم مار توی دستشویی!

چند وقته کسی از اینجا استفاده نکرده. تازه قبل از اینکه بقیه برن توی اتاقها باید همه جا ر واری کنیم. حالا هم اینقدر انگولکش نکن، می افته توی چاه نمی تونیم درش بیاریم، مکافات میشه. فرامرز برو سراپدار رو بیار خودش اینو بگیره.

بعد به طرف هستی که سیما را بغل کرده بود و می لرزید رفت:  
ترس عزیزم. یه مار کوچولوی خوشگله. ترس نداره که.

اره... خیل... ی کو... چو... لو... بود.

شب‌نم با ترس گفت:

من که دیگه توی دستشویی نمی رم.

فرتمرز خندید:

پس کجا می خوای...

من نمی دونم. برو یه دستشویی درست و حسابی پیدا کن.

فرامرز گفت:

بالا هم یه دستشویی هست. برم بینم چیزی توش هست یا نه.

کامی که با دو تکه چوب مار را گرفته بود، از دستشویی بیرون آمد و به طرف حیاط به راه افتاد. دخترها

با دیدن او شروع به جیغ زدن کردند. فرهاد گفت:

دیوونه، الان از دستت می افته!

مار از دست کامی افتاد روی زمین و شروع به خزیدن کرد. پیچ و تاب خورد و به طرف دخترها

رفت. کامی و کیارش و فرامرز هم دنبالش می کردند. دخترها از روی مبله می پریدند و جیغ می زدند و

پسرها هر کار می کردند نمی توانستند ان را بگیرند. فرهاد داد زد:

بسه دیگه. گوشم کر شد. بی عرضه ها نمی تونید یه مار رو بگیرید؟

و جلو رفت گردن مار را گرفت و و ان را به داخل حیاط میان شمشادها پرت کرد. هستی که هنوز می

لرزید با صدای بلند گفت:

برو از اینجا بیرون، دیگه هم به من دست نزن. شب‌نم توی ماشین می خوابی.

فرهاد خندید:

بابا یه مار کوچولو بود. اصلا مارمولک بود.

من پشیمون شدم. زن تو نمی شم. تو مارگیر بودی و من نمی دونستم.

کامی که می خندید گفت:

فرهاد جون، شانس آوردی ها. زود رایش برگشت. فرامرز بریم بینم اون بالا ماری موری چیزی نیست. شاید رای بقیه هم یکی یکی برگرده ما هم خلاص بشیم.

پسرها یکی یکی اتاق ها زیر تختها و داخل کمدها را بازرسی کردند و چیزی پیدا نکردند. فرامرز به سراغ سرایدار رفت و به همراه او بازگشت. سرایدار که خیلی از وضع پیش آمده ناراحت شده بود گفت: بخدا آقای مهندس من دیروز همه جا رو تمیز کردم. چیزی اینجا نبود.

کامی پرسید:

پس این ماره از کجا اومده؟

حتما از پنجره اومده تو. من الان می رم توری پنجره او درست می کنم.

دخترها هنوز روی مبلها ایستاده بودند. فرهاد گفت:

حالا بیاید پایین وسایلتون رو جا به جا کنید. تا شب میخواید همون جا بمونید؟

هستی گفت:

من که تکون نمی خورم. شب هم همین جا می مونم.

کامی گفت:

به وقتش از اژدهای دو سر هم نمی ترسی، حالا این یه ذره مار تو رو ترسونده!

هستی با غیظ نگاهش کرد:

بذار پیام پایین یه حسابی ازت برسم.

فرهاد با اطمینان گفت:

همه جا رو گشتیم، دیگه هیچی نیست برید به کاراتون برسید.

دخترها با ترس و لرز به سراغ وسایلشان رفتند. پسرها هم از فرصت استفاده می کردند و با هر چه به دستشان می رسید آنها را می ترساندند و صدای جیغشان را در می آوردند.

فرهاد گفت:

بابا از گرسنگی مردم. بسه دیگه کامی بیا بریم سراغ باربیکو. تا شب هم پهلوی اینا باشی الکی جیغ جیغ می کنن.

بساط ناهار آماده شد. همگی در سالن جمع شدند و ضمن یادآوری مار با سرو صدا و خنده شروع به خوردن ناهار کردند.

کامی گفت:

فرهاد اشتباه کردی این مار بیچاره رو انداختی بیرون. همین جا کبابش می کردیم و می خوردیمش.

سیما صورتش را جمع کرد:

اه اه کامی از چشمم افتادی.

کیارش با خنده گفت:

کامی راست میگه خیلی خوشمزه ست.

فرانک ضربه ای به پهلو می زد:

اقا کیارش سوار ماشین می شی سریع برمی گردی تهران. من نامزد مار خور نمی خوام.

کامی خونسرد گفت:

اگه یه بار مزه کنید دیگه اینجوری نمیگید.

شبم سرش را تکان داد:

تو رو خدا کامی دیگه نگو دلم اشوب شد.

فرامرز گفت:

بابا فکر کنید این جوجه ای که دارید می خورید گوشت ماره. از این هم خوشمزه تره.

دوباره صدای دخترها درآمد. فرهاد سرش را تکان داد:

نخیر، من همین الان برمی گردم. فکر کنم تا آخر هفته دیگه گوش برام نمونه.

برای شام به رستورای رفتند که با فانوسهای کوچک تزئین شده و بسیار شلوغ بود، کامی با زرنگی دو

میز را به هم چسباند و همه نشستند. فرهاد گفت:

اینجا یه محل عمومی. یه کم یواش حرف بزنید و ملاحظه دیگران رو هم بکنید.

هستی گفت:

من یکی که حوصله ندارم اروم غذا بخورم. اصلا بهم مزه نمی ده.

پس پشو بشقاب تو بردار برو پشت در بشین، همونجا شامت رو بخور.

کامی گفت:

اتفاقا بد هم نیست هستی. بشقابت که خالی شد قشنگ پاکش کن بذار جلوت احتیاجی نیست چیزی

بگی فقط سرت رو بذار روی زانوت و یه چرت بزن. بیدار شی می بینی بشقابت پر از پوله، اقلا خرج

امشب در میاد.

کامی، بلند می‌شم تلافی صبح رو در میارم ها! اینقدر سر به سرم نذار.  
مثلا چه جووری؟ زورت به من نیم رسه.

زورم نمی رسه ولی عقلم چرا. با یه تلفن دو نفر رو می کشونم اینجا اون وقت باید دستت رو بذاری روی سرت و فرار کنی.

کامی دستهایش را به علامت تسلیم بالا برد:

هستی جون، من غلط کردم، تو هر جووری دلت خواست غذا بخور، هر کی هم حرف زد، غلط کرد خودم جوابشو می دم. فقط اون دو تا شمر و یزید رو اینجا نیار که اصلا حوصله ندارم دوباره بهم گیر بدن. تازگیها این اقا بهادر خان یه کامی جون کامی جونی به خیک ما می بنده که دلم غنچ می ره. خیلی هوامو داره، عزیز شده!

فرامرز گفت:

فکر می کنم از قضیه عمه فریبا عبرت گرفتن دست از سخت گیری هاشون برداشتن. با همه مدارا می کنن می ترسن یه روز هستی به قول خودشون سرکش بشه و بزنه به کوه و جنگل.  
کامی گفت:

من که فکر کنم اینا اینقدر مته لای خشخاش گذاشتن که عمه بیچاره فراری شد اگه اینجووری که می گن در پیری مغز کند می شه فکر کنید جوون که بودن دور مغزشون چهار برابر الان بوده. شانس آوردیم اون دوره نبودیم چه عجایب سه گانه ای بودن این دو برادر و خواهر!  
فرامرز رو به او کرد و پرسید:

بینم تو چرا هیچ وقت بابای خودتو جز اینا نمیاری؟

بابای من تافته جدا بافته س. فکر کنم بچه سر راهیه. اصلا به این خانواده نمی خوره.  
فرهاد با خنده گفت:

دیونه! ادم راجع به پدرش اینجووری حرف می زنه؟

اخه تو بگو قیافه اش به این سه تا می خوره؟ رفتارش حرف زدنش یا سر و صداش؟ عمه خانم که داد می زنه اه ای پسر من اون طرف دیوار زود می کنم! هستی انگشت اشاره اش را به طرف او گرفت و گفت:

ای یادت باشه پشت سر خاله من حرف نزنمی ها. یه ادم خوب باشه اونم خاله جون منه.  
کامی پاسخ داد:

هستی جان تو خوش شانس بودی خوب موقعی رسیدی. عمه خانم همه شرارت هاش رو کرده و چنته اش خالیه. وگرنه همون شب اول دخلی ازت می آورد که اون سرش ناپیدا. دمت رو روی کولت می داشتی و تا آخر عمر خودت رو گم و گور می کردی.

هستی گفت:

تنها چیزی که توی خاله و بابا بهادر پیدا نمیشه شرارته.

کامی به فرهاد نگاه کرد:

فرهاد، یه نمونه شو بگو، سرکار خانم شیر فهمم بشن.

هستی گفت:

من شیرفهم هستم تو نمی خواد به من یاد بدی.

در همین موقع صاحب رستوران با عذرخواهی از آنها خواست که آرام تر باشند.

فرهاد به بچه ها گفت:

اونقدر سر وصدا کردید که صدای مردم دراومد. الان می گن این وحشیا از کجا فرار کردن. پاک ابرومون رفت.

دریا آرام بود و موجهای کوچک بدون سر و صدا به ساحل می خوردند و بر می گشتند. گوش ماهی

های سفید زیر نور ماه می درخشند. بچه ها هیزم جمع کردند و آتش زدند و دور ان نشستند. کامی با

گیتارش اهنگی را بدون ترانه می نواخت. همه در سکوت به شعله های آتش خیره شده بودند.

فرهاد اهسته به شانه هستی ضربه ای زد:

چی شده؟ چیزی ناراحتت کرده؟

هستی اشکهایش را پاک کرد:

معذرت می خوام دست خودم نبود. چیز مهمی نیست.

سیما به او نگاه کرد:

ما دوستانت هستیم، اگه اتفاقی افتاده بگو.

فرانک پرسید:

کسی اذیتت کرده؟ توی خونه راحت نیستی؟

هستی سرش را تکان داد:

نمی دونم چرا حالم گرفته.



چرا پیشده اتا فاقی افتاده؟

نمی دونم. یه نگرانی یا دلشوره. می دونید دلم می خواست می دونستم کی ام و از کجا اومدم، اصلا هیچی یادم نمیاد. گاهی اوقات ساعتها به عکسهای مادرم نگاه می کنم شاید چیزی یادم بیاد ولی فایده ای نداره. اینم از شانسم بود که شبیه مادرم شدم و گرنه کی می فهمید من از کجا اومدم و مال چه خانواده ای هستم؟

فرهاد با مهربانی گفت:

اینم همه که حالا صاحب همه چیز هستی. دیگه نباید به این مسائل فکر کنی.

دلم می خواست خودم یادم می اومدم. مادرم پدرم اتفاقاتی که افتاده خونه مون کجا بوده چه شکلی بوده؟ من مثل کسی هستم که توی شش سالگی به دنیا اومده. شش سال از عمرم رو فرموش کردم. بچه ها به هم نگاه کردند. همگی سکوت کرده بودند و هیچکدام نمی دانستند چه جوابی به هستی بدهند.

نیمه های شب به ویلا برگشتند و هر کدام به طرف اتاق خود رفتن و خوابیدند. صبح زود کامی بیدار شد، نگاهی بهخ تخت فرهاد کرد که خالی بود به سراغ دخترها رفت و تخت هستی را هم خالی دید. فرامرز پاشو ببینم.

چی شده بابا؟ دست بردار کله سحری اومدی اینجا چکار؟

ببینم اینجا اتاق دیگه ای هم داره؟

نه بابا همه اش اشغاله. فرهاد اذیت کرده دنبال اتاق دیگه ای هستی؟

اتاق هم نباشه یه پستویی، اب انباری زیر زمینی چیز دیگه ای نیست؟

نه هیچی. چطور مگه؟

این دو تا جونور یواشکی غیبتون زده!

فکرت خرابه پسر عمو جان. دیشب داشتن قرار می داشتن قبل از طلوع خورشید برن لب دریا.

عجب دیوونه هایی هستن. برای خاطر جمعی باید یه نگاه بندازم.

کامی به طرف ساحل به راه افتاد. از دور سایه فرهاد و هستی دیده می شد که کنار هم رو به دریا نشسته بودند. کامی آرام به طرفشان رفت ان دو ساکت نشسته و به دریا چشم دوخته بودند.

عجب بیکارهایی هستید ها! خب بابا فیلش هست چرا اینقدر دردسر می کشید؟

فرهاد به عقب برگشت:

نشد ما یه جا یواشکی بریم موی تو رو آتیش نزنن؟

اصلا نمی تونم تحمل کنم یه مرد سیبل کلفت یه پری دریایی رو کنار خودش بشونه. تنم مور مور می شه. اومدم کمک پری دریایی. راستی شما کله سخری چشم دوختید به ته دنیا که چی رو ببینید؟ خورشید همون خورشید، اسمون هم همون اسمو. چیش جالبه که بلند شدید لک و لک اومدید اینجا توی سرما نشستید؟

هستی گفت:

چشم بصیرت نداری که پسردایی عزیز!

دختر عمه نازنین تو که داری برای ما هم تعریف کن شیرفهم بشیم.

چشمت که به دریاست اون دور دورا توی تاریکی وقتی خورشید سو سو می زنه و سرک میکشه بیرون از دریا احساس می کنی زنده ای و باید نفس بکشی.

همین جوری هم اگه نبینیش مجبوری نفس بکشی. چه فرقی می کنه؟

فرهاد چشم از دریا گرفت و به کامی نگاه کرد:

تو اصلا احساس محساس سرت میشه؟

اوه چه جورم سرم میشه! شما از دور دستی بر آتش دارید من خود آتیش!

هستی خندید:

دیوونه ای به خدا!

کامی خرف را عوض کرد:

هستی رو به راه شدی؟ چرا دیشب دلت گرفته بود؟ از چی ناراحت شده بودی؟

هستی کمی سکوت کرد و بعد گفت:

نمی دونم. شاید تحمل اینهمه خوشبختی برام سخته. همیشه یه نگرانی یه دلشوره توی زندگیم بود. اینکه همه چی اینقدر خوب پیش می ره نگرانم می کنه.

فرهاد گفت:

تو به اندازه کافی سختی کشیدی، دیگه وقتشه از زندگیت لذت ببری.

کامی هم حرف او را تایید کرد:

زندگی همیشه هم درد و رنج و نگرانی نیست. شادی و نشاط هم داره.

هستی گفت:

شما دو تا تنها کسانی هستید که می‌دونید من چطور زندگی کردم. دلم می‌خواد داد بزنم و به همه بگم چقدر خوشحالم و دیگه هیچی کم ندارم. ولی یه چیزی بیخ گلومو فشار می‌ده. انگار یه نفر می‌گه صبر کن، هنوز همه چیز تموم نشده. برای احساس خوشبختی باید در نهایت درد و عذاب باشی.

فرهاد ابروهایش را درهم کشید:

هستی منو می‌ترسونی؟ چه عذابی؟ چه دردی؟ چی شده؟

کامی گفت:

من فکر کنم هستی می‌ترسه عمه خانم با پیشنهاد خواستگاری تو مخالفت کنه.

هستی گفت:

نه همه اش این نیست. می‌دونید، احساس می‌کنم یه نفر می‌خواد خوشبختی او رو که تازه پیدا کردم از من بگیره. هر ان منتظرم از این خواب خوب بیدارم کنن و بهم بگن اشتباه کردیم تو جز خانواده ما نیستی.

فرهاد گفت:

شواهدی که هست ثابت می‌کنه تو دختر عمه فریبا هستی. اصلا نباید نگران باشی.

فرهاد راست می‌گه. مهمترین مساله شباهت فوق العاده تو به عمه فریباست.

هستی به دریا خیر هشد و گفت:

شماها صلاح می‌دونید من به اونا بگم که این چند سال کجا بودم و چه اتفاقی برام افتاده؟

فرهاد سرش را به علامت نفی تکان داد:

به نظرم دیر شده. باید همون روزاول می‌گفتیم. اون اوایل من از عکس العملشون مطمئن نبودم. حالا می‌ترسم. اگه الان جریان رو تعریف کنیم سوءتعبیر می‌کنن.

فکر می‌کنن ما می‌خواستیم چیز مهمی رو ازشون پنهون کنیم. نظر تو چیه کامی؟

به نظر من باید صبر کنیم. فعلا که همه باور کردن تو پیش عموت بودی. بیخودی صدای اونا رو درنیاریم و دردرس درست نکنیم. اگه یه وقت گیر دادن اون وقت موضوع رو علنی می‌کنیم. حالا هم پاشید برید اون قوم خواب الود رو بیدار کنیم و بساط صبحانه رو راه بندازیم که اگه زیاد معطل کنی، جلوی چشمت فرهاد رو می‌خورم تا بهمی خواب نیستی و بیداری.

هستی خندید:

نذاشتی طلوع خورشید رو ببینیم. خورشید بالا اومد.

تترس عزیزم. یه عمر وقت داری طلوع خورشید رو ببینی.  
صبح روز بعد هستی به کنار دریا رفت و بعد از طلوع خورشید برگشت.  
بساط صبحانه را درست کرد. بوی چای که بلند شد، فرهاد هم آمد:  
تو خواب نداری دختر؟ باز که کله سحر بلند شدی!  
تازه خبر نداری. تنهایی رفتم لب ساحل. امروز موفق شدم طلوع خورشید رو ببینم.  
فرهاد پرسید:

چرا منو بیدار نکردی؟ آگه سگای ابی می اومدن تو رو می خوردن چکار باید می کردیم؟  
یه هستی دیگه پیدا می کردید. غصه نداره که.  
چیزی هم دستگیرت شد از دیدن این طلوع خورشید؟  
اره یه کم دلم باز شد.

از چشمت معلومه چقدر دلت باز شده. حسابی بارونیه. هنوز نگرانی؟  
مثل دیروز نه. این دلشوره سالهاست همراه منه. دست از سرم بر نی داره.  
همه چیز مرتبه. اینو بهت قول می دم. بیخودی برای خودت فکر و خیال نکن.  
از همدردیت ممنونم. تا بقیه رو از خواب بیدار کنی من بساط صبحانه رو می برم بیرون.  
بچه ها با سرو صدا از خواب بیدار شدند. فرامرز که هنوز خواب الود بود گفت:  
مثلا اومدیم تعطیلات! کله سحری بیدار باش می زنن. آگه سربازی نرفتیم حالا داریم تمرینشو می  
کنیم.  
فرهاد گفت:

غر غر نکن، پاشو یه دوش بگیر سر حال می شی.  
هستی از پایین داد زد:

هر کی تخت جمع نکرده بیاد پایین از صبحانه خبری نیست! مثل دیروز نکنید ها!  
من همه تخت ها رو مرتب کردم. ادمایی به شلختگی شما نوبره! همه ش باید دو سه تا کلفت و نوکر  
دنبالتون باشه.  
فرهاد هم ادامه داد:

هر کی تخت خودش رو مرتب کنه. تا اینجا مرتب نشه نمی ذارم برید پایین.  
فرامرز گفت:

فرهاد، این دختره خواب نداره باز کله سحری بیدار شده؟  
سیما که مشغول مرتب کردن تختش بود گفت:  
پس خبر نداری، ساعت 6 صبح بیدار شد رفت لب دریا.  
کیارش وارد اتاق شد و رو کرد به فرهاد:

فکر می کنن ما می خواستیم چیز مهمی رو ازشون پنهون کنیم. نظر تو چیه کامی؟  
به نظر من باید صبر کنیم. فعلا که همه باور کردن تو پیش عموت بودی. بیخودی صدای اونا رو  
درنیاریم و دردسر درست نکنیم. اگه یه وقت گیر دادن اون وقت موضوع رو علنی می کنیم. حالا هم  
پاشید برید اون قوم خواب الود رو بیدار کنیم و بساط صبحانه رو راه بندازیم که اگه زیاد معطل  
کنی، جلوی چشمت فرهاد رو می خورم تا بهمی خواب نیستی و بیداری.  
هستی خندید:

نذاشتی طلوع خورشید رو ببینیم. خورشید بالا اومد.  
نترس عزیزم. یه عمر وقت داری طلوع خورشید رو ببینی.  
صبح روز بعد هستی به کنار دریا رفت و بعد از طلوع خورشید برگشت.  
بساط صبحانه را درست کرد. بوی چای که بلند شد، فرهاد هم آمد:  
تو خواب نداری دختر؟ باز که کله سحر بلند شدی!  
تازه خبر نداری. تنهایی رفتم لب ساحل. امروز موفق شدم طلوع خورشید رو ببینم.  
فرهاد پرسید:

چرا منو بیدار نکردی؟ اگه سگای ابی می اومدن تو رو می خوردن چکار باید می کردیم؟  
یه هستی دیگه پیدا می کردید. غصه نداره که.  
چیزی هم دستگیرت شد از دیدن این طلوع خورشید؟  
اره یه کم دلم باز شد.

از چشمت معلومه چقدر دلت باز شده. حسابی بارونیه. هنوز نگرانی؟  
مثل دیروز نه. این دلشوره سالهاست همراه منه. دست از سرم بر نی داره.  
همه چیز مرتبه. اینو بهت قول می دم. بیخودی برای خودت فکر و خیال نکن.  
از همدردیت ممنونم. تا بقیه رو از خواب بیدار کنی من بساط صبحانه رو می برم بیرون.  
بچه ها با سرو صدا از خواب بیدار شدند. فرامرز که هنوز خواب الود بود گفت:

مثلا اومدیم تعطیلات! کله سحری بیدار باش می زنن. اگه سربازی نرفتیم حالا داریم تمرینشو می کنیم.

فرهاد گفت:

غر نکن، پاشو یه دوش بگیر سر حال می شی.

هستی از پایین داد زد:

هر کی تخت جمع نکرده بیاد پایین از صبحانه خبری نیست! مثل دیروز نکنید ها!

من همه تخت ها رو مرتب کردم. ادمایی به شلختگی شما نوبره! همه ش باید دو سه تا کلفت و نوکر دنبالتون باشه.

فرهاد هم ادامه داد:

هر کی تخت خودش رو مرتب کنه. تا اینجا مرتب نشه نمی ذارم برید پایین.

فرامرز گفت:

فرهاد، این دختره خواب نداره باز کله سحری بیدار شده؟

سیما که مشغول مرتب کردن تختش بود گفت:

پس خبر نداری، ساعت 6 صبح بیدار شد رفت لب دریا.

کیارش وارد اتاق شد و رو کرد به فرهاد:

- آقا فرهاد، رسیدیم تهران چند تا نوار شاد براتون ضبط میکنم. چیه این آهنگهای غمگین؟

فرهاد با تعجب پرسید:

- کدوم آهنگها؟!

- همین که شما میگذارید و هستی خانم گوش میکنه. الان هم داره یکیشو میخونه. هر چی درد و

قمه میاد سراغ آدم، مخصوصا که با این صدای غمگین میخونه.

فرهاد از بالای ترس نگاهی به هستی انداخت که مشغول چیدن میز صبحانه و زمزمه کردن ترانههای بود.

همسفر تنها نرو بذار تا با هم بریم

سرنوشتن یکی هردومون مسافریم

تازه از راه رسیدم، هنوزم خسته راه

همسفر تنها نرو بذار تا منم پیام

بقیه هم کنار فرهاد، ایستادند و به صدای هستی گوش دادند.

جون به لبهام رسیده تا به کی دربدری

گرد غربت رو تنم که بازم باید بری

فرهاد از بالا صدا زد:

- هستی خانم، بیخود زحمت نکش. ما از خیر صبحانه خوردن گذشتیم. فکر کنم اشتهای همه کور شد!

هستی سرش را بالا گرفت و به بچهها که از روی ترس به او خیره شده بودند، نگاهی انداخت و شروع کرد:

- جان مریم چشماتو و کن منو نگاه کن

شد هوا سپید در اومد خورشید

وقت اون رسیده که بریم به صحرا

ای نازنین مریم... ای نازنین متریم

باز دوباره صبح شد

من هنوز بیدارم

کاش میکبیدم... تو رو خواب میدیدم

آی نازنین مریم... آی نازنین مریم

- اشتها تون باز شد یا بازم بخونم؟

کمی گفت:

- نه بابا بسه دیگه. دیر بجنییم همین طور آواز میخونی و نون و پنیرها رو تموم میکنی!

بعد از صبحانه بچه‌ها دو گروه شدند؛ چهار نفر به بازار رفتند تا خرید کنند، بقیه هم در ویلا ماندند و به نظافت پرداختند. بد از نظافت، هستی چای و کیک آورد و با کامی و سیما و فرهاد به خوردن و صحبت کردن مشغول شدند.

فرامرز در حالی که یک پرنده در دست داشت، وارد ویلا شد:

- اینم ناهارمن!

فرهاد با تعجب گفت:

- اینو میخوای به خورد ما بعدی؟

هستی گفت:

- رقتی از کنار ساحل پرنده مرده‌ها رو جمع کردی؟

- اختیار دارید میدونید چقدر پول همینو دادم؟

کمی گفت:

- که چی کارش کنی؟ نشد تو رو دنبال یه کاری بفرستیم مثل بچه آدم برگردی! رفتی همون جایی

که اون دل و جگر الاغ رو خریده بودی، اینو خریدی؟

فرامرز گفت:

- نه بابا توی بازار بابلسر بود.

کامی داد زد:

- کیارش، تو که با این بودی نگفتی این چیه که میخوری؟

کیارش که تازه وارد شده بود، گفت:

- والله من فکر کردم شماها قبلا ازش خوردین، اینجوری که فرامرز می گفت.

- فرامرز به هفت جدش خندیده، مگه ما مرغ مرده خوریم؟

فرهاد رو به فرامرز که همان طور بلا تکلیف ایستاده بود، کرد:

- حالا اینو میخوای چکارش کنی؟ فقط دو ساعت طول میکشه تا پرهاشو بکنی. اونقدر هم گشتش

سفته که توی زودپز هم نمپیزه.

هستی بلند شد:

- من که رفتم بقیه صبحانه رو بخورم. اینجوری خیالم راحت تره.

شب‌نم گفت:



- اون آقاهه توی بازار خیلی تعریف کرد. میگفت این گوشتش خیلی لذیذه.  
کامی گفت:

- شبنم خانم، احتیاجی نیست ضمانت این آقا رو بکنی. باید میدونستم شما چهار تا رو بفرستم دنبال  
ناهار، همه مون گرسنه میمونیم.  
فرهاد به فرامرز گفت:

- برو اینو بده به سرایدر، خودش میدونه چکارش کنه. یا میخوردش یا میده به سگش بخوره. بعد هم  
با کیارش برو رستوران پریشی چند پرس غذا بگیر بیار تا دفعه اخرمون باشه تو رو برای خرید  
میفرستیم همش تقصیر توئه کامی. باید خودت میرفتی.

- بابا باید یاد بگیره یا نه؟ پس فردا این خانمو گرفت هر روز باید بیاد دم در خونه ما بگه کامی برو  
برام یه مرغ بخر، برو برام چند تا تخم مرغ بخر.

فرامرز و کیارش با شبنم و فرانک دوباره رفتند و برای نهار چلو کباب گرفتند.

بعد از نهار هر کدام گوشه ای دراز کشیدند. چشمهای فرهاد هنوز گرم نشده بود که موبایلش زنگ زد.  
پدرش بود.

- سلام پدر.

- سلام پسر. اوضاع چطوره؟

- خیلی خوب، جای همه شما خیلی خالیه.

- بچهها همه خوبن؟ هستی چطوره؟

- همگی خوبن. هستی هم روبراهه. الان همه دارن استراحت میکنن. به هستی که خیلی خوش  
گذشته.

- خوب خدا رو شکر. پس همه چیز روبارهه؟

فرهاد مشکوک شد:

- چیزی شده پدر؟

- نه چیز مهمی نیست.

- به من بگید چی شده، از صداتون معلومه که اتفاقی افتاده.

- نه راستش عمه خانم کمی نگران و دلواپس هستی بود. میخواستیم احوالی بپرسیم. فرهاد... یه سالی  
ازت میکنم، ولی به هستی چیزی نگو. فامیلی هستی چیه؟

فرهاد سکوت کرد. بهادر خان گفت:

- امجد، آره؟

- پدر چیز مهمی نیست. نمیدونم شاید به خاطر اینکه مدارکش گم شده بوده یا... نمیدونم...

- چرا باید فامیل هستی امجد باشه؟ مگه عموش براش پاسپورت نگرفته؟ چیزی رو از ما پنهون میکنید؟

- کی به شما این موضوع رو گفته؟

- عموت صبح اینجا بود. نمیدونم چرا بر عکس همه که از بودن هستی خوشحالن، اون اصلا دوستش نداره. با حرفش من و فرنگیس رو نگران کرد. حالا زیاد فکرش رو نکن. باید بینیم بعد چی میشه. کی برمی گردید؟

\_ فردا اگه بتونم راضی شون کنم صبح راه می افتم که تا هوا روشنه برسیم. بهتون خبرش رو می دم. فرهاد خداحافظی کرد و گوشی را کنار گذاشت. کامی پرسید:

\_ چی شده فرهاد؟

فرهاد با صدای آهسته گفت:

\_ صداشو درنیار، باعث نگرانی هستی می شه. عمو اسکندر گیر داده به فامیلی هستی.

\_ چرا اینقدر به این دختره پیله می کنه؟

\_ نمی دونم کینه عجیبی از من و هستی به دل گرفته. می خواد یه جور تلافی کنه. نگرانی هستی بیخودی نیست. اون همیشه پیشگوی خوبی بود. هر موقع می خواست اتفاقی بیافته، اون جلوتر باخبر می شد. اگه بخوان ته و توی قضیه رو دربیارن، یه کم برای من و هستی مشکل می شه.

\_ حالا فکرشو نکن، بذار برگردیم، در یک فرصت مناسب یه جور بهشون می گیم، فعلا هستی داره میاد، به روی خودت نیار.

## فصل 13

شنبه صبح، فرهاد به بیمارستان رفت و برای ناهار به منزل پدرش آمد. عصر، عمه خانم، هستی را صدا کرد و گفت آماده شود تا به منزل یکی از دوستانش بروند، فرهاد گفت:

\_ دیگه دور رو از ما گرفتید عمه جان!

— چند روز هستی مال تو بود، حالا می خوام بیرمش پیش دوستانم، خیلی دلشون می خواد اونو ببینن. شما که نبودید برای دیدن من اومدن، وقتی از هستی براشون گفتم، ازم قول گرفتن که امروز با خودم بیرمش اونجا.

— پس ما هم بریم دنبال کارمون!

\*\*\*

— رانندگیت عالیه دختر، همه اش می ترسیدم منو ببری بندازی توی دره.

— آخه خاله جون اینجا توی شهر هم دره پیدا می شه؟ راستی اینجایی که می خوام بریم کجاست؟

— منزل یکی از دوستانم. ما چند تا پیرزن و پیرمردیم که از سالها قبل همدیگه رو می شناسیم. هر چند وقت یکبار منزل یکی جمع می شیم و با خاطرات گذشته، سر خودمون رو گرم می کنیم. خب دیگه تنها تفریح ما همینه. اونا فریبا رو خیلی خوب می شناختند، وقتی بهشون گفتم تو رو پیدا کردم و چقدر شبیه فریبا هستی، خیلی مشتاق شدند ببیننت، امشب منزل تیمسار ارجمند دعوتیم، البته همه شون مثل من پیرن، باید تحملشون کنی.

— اگه دلشون مثل شما جوون باشه، هیچ مشکلی نیست.

— امان از دست این زبون تو!

به منزل تیمسار ارجمند که رسیدند، عمه خانم جلو رفت و هستی هم به دنبالش. بیشتر دوستان قدیمی عمه خانم جمع بودند. به محض دیدن او از جایشان بلند شدند و به استقبال آنها آمدند. عمه خانم که نگاه مشتاق آنها را می دید، از جلوی در کنار رفت و هستی با لبخند سلام کرد، چند جفت چشم به او خیره شده بودند. عمه خانم خندید:

— جواب سلام دختر منو نمی دید؟

همه با هم شروع به سلام و احوالپرسی از هستی کردند. بعد او را بین خودشون نشانند:

— خدای من چقدر شباهت!

— باور نکردنیه! انگار خود فریباست.

— همون صورت و چشمها.

— و همون قد و بالا و اندام شکیل!

— انگار فقط ما پیر شدیم و فریبا همونطوری مونده!

هستی با لبخند به آنها نگاه می کرد. میان آنها دو سه مرد جوانتر هم دیده می شدند که با تحسین به هستی نگاه می کردند. عمه خانم یکی یکی همه را معرفی کرد. هستی آنقدر با محبت و احترام با آنها صحبت می کرد که همگی مسحور قیافه و زیبایی و گرمی و صمیمیتش شده بودند، دو نفر از آنها موقع خداحافظی زیر گوش عمه خانم حرفهایی زدند که باعث شد او تا لحظه سوار شدن بخندد.

— خاله فرنگیس، چی بهتون گفت که اینطوری می خندید؟

— یه چیزی که اگه فرهاد بفهمه شبونه تو رو می دزده و می بره.

— برای چی؟

— دو تا خواستگار برات پیدا شده، دست به نقد!

— کیا؟ از همین پیر مردا؟!

عمه خانم خندید:

— نه عزیزم، یکیشون برای پسر برادرش و یکی هم برای نوه اش.

— هنوز که نه اونا منو دیدن و نه من اونا رو.

— خب داشتن اجازه می گرفتن بیان برای خواستگاری.

— حالا من باید چکار کنم؟

عمه خانم با تعجب به هستی نگاه کرد:

— چی رو چکار کنی؟ من گفتم تو نامزد پسر دائیت هستی.

— خاله جون! چرا اینو گفتید؟ شاید پسرهای خوب و شایسته ای باشن.

— هستی، من نمی فهمم، منظورت چیه؟

— خب خاله جون، یه جلسه بیان خواستگاری اتفاقی می افته؟

عمه خانم به او خیره شد. هستی خندید:

— نترسید دیوونه نشدم. ولی می خوام یه خرده فرهاد رو اذیت کنم. آخه یه حرکتی، یه حرفی... همین

جوری میاد و میره، آخرش پیر می شه مثل این دوستای شما دیگه به درد نمی خوره که!

عمه خانم هم خندید:

— امان از دست تو! نترس، بذار این تعطیلات تموم بشه یه فکری براتون می کنم. حالا بگو ببینم

چقدر دوستش داری؟

هستی دستهایش را باز کرد و گفت:

— به اندازه تموم این آسمون با همه ستاره هاش!

عمه خانم داد زد:

— بگیر اون فرمونو، تو آخرش امشب منو به کشتن می دی، آروزی عروس شدنت رو به گور می برم.

— خدا نکنه خاله جون. من حالا حالاها به شما احتیاج دارم. تو رو خدا فکر رفتنو نکنید، من خیلی تنها می شم.

— باید ببینم خدا چی برامون می خواد. هر چی اون رقم زده باشه همون می شه.

هستی کنار فرخنده و عمه خانم نشسته بود که فرهاد زنگ زد:

— سلام خانم خانما، حالت چطوره؟ دیشب خوش گذشت؟

— سلام ممنونم، ببخشید چون پسر دائیم هستید فقط با شما احوالپرسی می کنم. از چیزهای متفرقه لطفا صحبتی نکنید.

— یعنی چی؟! مگه چی شده؟

— من دارم متأهل می شم. درست نیست با یه آقا مجرد صحبت کنم.

— چی داری می گی هستی؟ منظورت چیه؟

— همین که گفتم. از من خواستگاری شده، تقریباً موافقت دو طرف هم گرفته شده، فقط موندن مراسم رسمیش!

فرخنده با خنده گفت:

— پسر منو اذیت نکن شیطونک!

فرهاد گفت:

— گوشه رو بده به عمه ببینم.

— از پا درمیونی و خواهش و التماس هم خبری نیست، همین که گفتم.

— گفتم گوشه رو بده به عمه.

— باشه بابا، چرا داد می زنی؟

هستی گوشه را به دست عمه خانم داد.

— عمه جان چی شده، هستی چی می گه؟

عمه خانم خیلی خونسرد و آرام جواب داد:

— هیچی دیشب یکی دو تا از دوستانم برادرزاده و پسرشون رو معرفی کردن برای هستی. هر دو از خانواده خیلی مشخص و ثروتمندی هستند. تمام فرزندانشون هم تحصیلات عالی دارن. فکر نمی کنم مشکلی باشه. قرار شد یه برنامه بذاریم با دو خانواده آشنا بشیم بینیم کدومشون بهتر هستن.

— یعنی چی، این حرف چه معنی می ده؟

— خب پسرم، دختر باید شوهر کنه. نمی شه که تا آخر عمر مجرد بمونه. مخصوصا هستی با این بر و رو حیفه کسی نباشه که ستایشش کنه.

هستی خودش را به فرخنده چسبانده بود و باهم می خندیدند.

— عمه جون، من گیج شدم. فکر می کردم این یه مهمونی معمولی بوده، و گرنه نمی داشتتم هستی پاشو اونجا بذاره.

— این حرف یعنی چی؟ مگه تو و کیل وصیثی؟ فعلا اختیارش با منه، هیچ کس هم حق دخالت نداره.

— من الان میام اونجا.

— اگه برای دیدن هستی میای ما نیستیم. می خوام بیرمش کمی خرید کنیم. برای این مراسم لباس خوب و مناسب لازمه.

فرهاد سکوت کرد و عمه خانم گفت:

— اگه کاری نداری ما سرمون خیلی شلوغه، خداحافظ پسرم.

بعد هم گوشی را گذاشت و گفت:

— فکر کنم هنوز گوشی تلفن توی دستش مونده!

فرخنده گفت:

— عمه خانم، اذیتش نکنید. من خجالتی تر از این بچه، کسی رو ندیدم.

— ای بابا خجالتی بودن توی این دوره زمونه مفهومی نداره، باید قوی باشه و مردونه.

هستی گفت:

— اصلا هم خجالتی نیست مامان فرخنده، فقط جرأت نمی کنه، می ترسه خاله جون بزنه تو ذوقش و

جواب نه بده.

فرخنده گفت:

-جواب خودت چیه عزیزم؟

هستی صاف رویه مبل نشست و با صدای کشداری گفت:

-بعله!

بهادر خان وارد سالن شد:

-این بعله چی بود؟

-فرخنده که از خنده ریسه رفته بود، گفت:

-در غیاب فرهاد از هستی خواستگاری کردم. مهلت نمیده حرف از دهنه من بیرون بیاد.

عمه خانوم از جاش بلند شد و گفت:

-دختر هم دخترهای قدیم! یه ذره حجب و حیا نداره دختره ی وور پریده پاشو پاش با هم بریم خریدشما دو نفر هم حواستون باشه فرهاد که اومد هیچ حرفی نزنیدمیخوام بینم این پسره یه تکون به خودش میده یا نه؟

هستی هم بلند شد و گفت:

-عجب بدبختی ها! دختر به این خوشگلی و خانومی باید التماسشو بکنه تا ایت اقا بیاد خواستگاریش!  
بهادر خان قاه قاه خندید:

-من گوششو میگیرم همین امشب بیاد خواستگاری تو! خوبه؟

هستی با ناز گفت:

-نه بهادر خان زور که نیست. شاید میلش نباشه. من اصراری نمیکنم. از همون دوستای خاله جون یکی رو انتخاب میکنم. حالا پیر باشن چه کار کنیم؟

عمه خانوم گفت:

-دختره ی وروجک راه میوفتی یا نه؟

-اومدم اومدم. نمیدارید دو کلمه حرف حسابی بزنم بینم تکلیف چیه.

0 تکلیف تو از همون روز اول هم مشخص بود سریع بیا بالا بینم.

فرخنده که هنوز در حال خندیدن بود، رو به بهادر خان کرد و گفت:

-وای از دسته این اتیش پاره! طفلک تنه بچمو لرزوند. الان پیداش میشه

-عیبی نداره به قول عمه خانوم یه تکونی به خودش بده بد نیست.

-از خدایه ولی میترسه عمه خانوم یه چیزی بهش بگه و سنگ رویه یخ بشه. وای بهادر خان فکرشو بکن اگه فرهاد با مهشید ازدواج کرده بود الان هستی نصیب کی میشد؟

-اتفاقا خودم هم ب این مسئله فکر کرده بودم شانس آوردیم فرهاد مخالفت کرده وگرنه الان هیچ کاری نمیشد کرد

-راستی لزشون خبر دارین؟

-کمتر میان اینجا البته اینجوری بهتره این چند باری که اومدم متوجه شدم که مهشید با هستی بد رفتاری میکنه و باهاش بد حرف میزنه.

-ولی تا حالا هستی پشت سرشون حرفی نزده. اهل غیبت و پشت سر کسی حرف زدن نیست. خیلی خوشحالم که هستی عروسم میشه. بهتر از اون برای فرهاد پیدا نمیشه.

-اومد عجب پسر حلال زاده ایه.

فرهاد شتابان وارد سالن شد و گفت:

-سلام مادر سلام پدر هستی کجاست؟

-رفته اماده بشه با عمع خانوم بره خرید.

فرهاد معطل نکرد پله ها را دو تا یکی بالا رفت و در اتاق هستی را باز کرد و داخل شد.

-بلد نیستی در بزنی شاید من لباس مناسب تنم نباشه.

-این حرفا یعنی چی؟ میخوای اذیتم کنی یا راست میگی؟

-تا حالا من دروغ گفتم؟ اصلا من اهل دروغ هستم؟

هستی اذیتم نکن. ماجرای دیشب چی بود؟

هستی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم از خاله جون بپرس

-دعا کن حقیقت نداشته باشه

-چی حقیقت نداشته باشه پسر؟

عمه خانوم بود که در چارچوب در ایستاده بود. فرخنده خانوم و بهادر خان هم پشت سرش بودند.

-این دختر دم بخته از خوشگلی و جاهت و قد و بالا هم که حرف نداره. از مال و منال و ثروتش هم

که دیگه حرف نمیزنم. کم داره که براش خواستگار پیدا نشه؟

-چه تصمیمی گرفته اید عمه جون؟

-هنوز هیچی اما دارم میبینم که کدومشون بهتره.



-بینم حرف ازدواج من و بقیه شده بود ،حرف ازدواج فامیلی و این حرفها بود .مگه نمبگفتید که باید تو خانواده ازدواج کنیم؟ولی حالا زدید زیر تموم رسو رسومات خانوادگی؟

-خب اخه دیدم مناسب برای هستی تو فامیل پیدا نمیشه!

فرهاد مکثی کرد و گفت:

-پیدا نمیشه؟

-من که خبر ندارم مگه ادم مناسبی هست؟تو سراغ داری؟

فرهاد به تک تک آنها نگاهی انداخت که بدون لبخند نگاهش میکردند.وبعد مستاصل روی تخت نشست:

-من فکر میکردم.....یعنی.....گیج شدم.....نمیدونم چی....چطور باید بگم.

-جواب خودت چیه عزیزم؟

هستی صاف رویه مبل نشست و با صدای کشداری گفت:

-بعله!

بهادر خان وارد سالن شد:

-این بعله چی بود؟

-فرخنده که از خنده ریسه رفته بود ،گفت:

-در غیاب فرهاد از هستی خواستگاری کردم.مهلت نمیده حرف از دهنه من بیرون بیاد.

عمه خانوم از جاش بلند شد و گفت:

-دختر هم دخترهای قدیم!یه ذره حجب و حیا نداره دختره ی ور پریده پاشو پاش با هم بریم خریدشما دو نفر هم حواستون باشه فرهاد که اومد هیچ حرفی نزنیدمیخوام بینم این پسره یه تکون به خودش میده یا نه؟

هستی هم بلند شد و گفت:

-عجب بدبختی ها !دختر به این خوشگلی و خانومی باید التماسشو بکنه تا ایت اقا بیاد خواستگارش!

بهادر خان قاه قاه خندید:

-من گوششو میگیرم همین امشب بیاد خواستگاری تو!خوبه؟

هستی با ناز گفت:

-نه بهادر خان زور که نیست.شاید میلش نباشه.من اصراری نمیکنم.از همون دوستای خاله جون یکی رو انتخاب میکنم.حالا پیر باشن چه کار کنیم؟  
عمه خانوم گفت:

-دختره ی وروجک راه میوفتی یا نه ؟

-اومدم اومدم.نمیذارید دو کلمه حرف حسابی بزنم ببینم تکلیف چیه.

0تکلیف تو از همون روز اول هم مشخص بود سریع بیا بالا ببینم.

فرخنده که هنوز در حال خندیدن بود،رو به بهادر خان کرد و گفت:

-وای از دسته این اتیش پاره!طفلک تنه بچمو لرزوند.الان پیداش میشه

-عیبی نداره به قول عمه خانوم یه تکونی به خودش بده بد نیست.

-از خداشه ولی میترسه عمه خانوم یه چیزی بهش بگه و سنگ رویه یخ بشه.وای بهادر خان فکرشو

بکن اگه فرهاد با مهشید ازدواج کرده بود الان هستی نصیب کی میشد؟

-اتفاقا خودم هم ب این مسئله فکر کرده بودم شانس آوردیم فرهاد مخالفت کرده وگرنه الان هیچ

کاری نمیشد کرد

-راستی لزشون خبر دارین؟

-کمتر میان اینجا البته اینجوری بهتره این چند باری که اومدم متوجه شدم که مهشید با هستی بد

رفتاری میکنه و باهاش بد حرف میزنه.

-ولی تا حالا هستی پشت سرشون حرفی نزده.اهل غیبت و پشت سر کسی حرف زدن نیست.خیلی

خوشحالم که هستی عروسم میشه.بهتر از اون برای فرهاد پیدا نمیشه.

-اومد عجب پسر حلال زاده ایه.

فرهاد شتابان وارد سالن شد و گفت:

-سلام مادر سلام پدر هستی کجاست؟

-رفته اماده بشه با عمع خانوم بره خرید.

فرهاد معطل نکرد پله ها را دو تا یکی بالا رفت و در اتاق هستی را باز کرد و داخل شد.

-بلد نیستی در بزنی شاید من لباس مناسب تنم نباشه.

-این حرفا یعنی چی؟میخوای اذیتم کنی یا راست میگی؟

-تا حالا من دروغ گفتم؟اصلا من اهل دروغ هستم؟

هستی اذیتم نکن. ماجرای دیشب چی بود؟

هستی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم از خاله جون پرس

-دعا کن حقیقت نداشته باشه

-چی حقیقت نداشته باشه پسر؟

عمه خانوم بود که در چارچوب در ایستاده بود. فرخنده خانوم و بهادر خان هم پشت سرش بودند.

-این دختر دم بخته از خوشگلی و وجاهت و قد وبالا هم که حرف نداره. از مال و منال و ثروتش هم

که دیگه حرف نمیزنم. کم داره که براش خواستگار پیدا نشه؟

-چه تصمیمی گرفته اید عمه جون؟

-هنوز هیچی اما دارم میبینم که کدومشون بهتره.

-بینم حرف ازدواج من و بقیه شده بود، حرف ازدواج فامیلی و این حرفها بود. مگه نمبگفتید که باید

تو خانواده ازدواج کنیم؟ ولی حالا زدید زیر تموم رسو رسومات خانوادگی؟

-خب اخه دیدم مناسب برای هستی تو فامیل پیدا نمیشه!

فرهاد مکثی کرد و گفت:

-پیدا نمیشه؟

-من که خبر ندارم مگه ادم مناسبی هست؟ تو سراغ داری؟

فرهاد به تک تک آنها نگاهی انداخت که بدون لبخند نگاهش میکردند. وبعد مستاصل روی تخت

نشست:

-من فکر میکردم.....یعنی.....گیج شدم.....نمیدونم چی....چطور باید بگم.

سرش را پایین انداخت. هستی نگاهی به عمه خانوم انداخت و به طرف فرهاد رفت:

-قربون تو پسر خوب برم که نمیدونی چی بگی و چطوری بگی. چیزهای نگفته رو من گفتم. تو غصه

نخور عزیزم. نمیخواه زیاد به خودت فشار بیاری. موهای سرت سفید میشه!

فرخنده خندید و گفت:

-اره پسر ما جواب + رو خیلی سفت و محکم از هستی گرفتیم. تو اصلا نمیخواه غصه بخوری.

فرهاد با تعجب گفت :

-جواب بعله چی رو؟

بهادر خان گفت:

ای باب الان باید کامران اینجا میبود و میگفت بعد این همه داستان تعریف کردن تازه میپرسه لیلی زن بود یا مرد. پاشو برو به کارت بس. همین روزها از بیمارستان اخراجت میکنن. هر موقع برنامه رو ردیف کردیم تو رو خبر میکنمبری یه سر ارایشگاه و بیایی اینجا پای سفره عقد بشینی. از این بهتر میخواهی؟

فرهاد نگاهی به هستی و بقیه انداخت و گفت:

-امروز نصف گوشت تنم اب شد این یادتون باشه!

عمه خانوم که میخندید گفت:

-نترس هستی 2 روزه چاقت میکنه بیا بریم هستی تا تو نری این اقا از اتاق بیرون نمیره. بهادر خان یادت باشه این ماه به آقای دکتر حقوق ندن. اگه بدن من خودم شاکی میشم. معنی نداره یه روز میره سر کار سه روز استراحت میکنه.

-شما نمیدارید فکر ادم راحت باشه. صبحی گفتم یه سلام علیک با هستی بکنم که شارژ بشم برم سر کار اینقدر هول کرد نفهمیدم زیر کتری رو خاموش کردم یا نه هنوز روشنه /  
-هستی دست به کمر زد و گفت:

-وای به حالت اگه خونه ام آتیش بگیره من میدونم با تو فرهاد خان.

ماه اردیبهشت با همه زیباییهایش از راه رسید. باغ منزل بهادر خان که حالا همه میدانستند متعلق به هستی است. غرق در گل و شکوفه و میوه های نوبرانه بود. عمه خانوم و بهادر خان آماده بودند تا با کوچکترین اشاره ی هستی، تمام خواسته هایش را مهیا کنند. اسایش و آرامش در چهره همه به چشم میخورد. فقط در این میان هستی نگران بود. او هر لحظه منتظر حادثه ای بود تا اسایش و آرامش

را از آن خانه و ساکنینش بگیرد.

آن روز فرهاد بعد از دو عمل جراحی پشت سر هم فنجانی قهوه برای خودش ریخت و پشت پنجره اتاقش ایستاد. قرار بود بدنبال هستی برود و شام را بیرون بخورند. مدتی بود که تنهایی جایی نرفته بودند. هنوز قهوه اش تمام نشده بود که در اتاق باز و کامی شتابان وارد شد. تو آخرش آدم نمیشی؟ در زدن بلند نیستی؟

کامی یک دستش را روی سینه گذاشت و دست دیگرش را بطرف فرهاد گرفت و بریده بریده گفت: صبر کن... نفسم... در آد... بتونم... حرف بزنم.  
مگه اینجا آسانسور نداره؟  
نمیتونستم... صبر... کنم... تا آسانسور... بیاد... پایین.  
حالا چی شده؟ بیا یه لیوان آب بخور تا حالت جا بیاد.  
کامی لیوان آب را لاجرعه سر کشید و بعد گفت: پاشو لباستو بپوش... زود راه بیفتیم.  
کجا؟  
پاشو حرف نزن.. تو راه برات تعریف میکنم.  
فرهاد کتش را پوشید و بدنبال کامی از اتاق خارج شد.  
کجا باید بریم؟  
منزل پدرت اگه بدونی چه اتفاقی افتاده؟  
فرهاد ایستاد: چی شده؟ جونت بالا بیاد. حرف میزنی یا نه؟ هستی طوریش شده؟  
میشه احتمال زیاد اگه اینجا واستی و ورور کنی طوریش میشه.  
کامی بگو چی شده؟  
کامی دستش را گرفت و کشید توی آسانسور و دکمه طبقه همکف را فشار داد.  
فرامرز بهم زنگ زد عمو اسکندر رفته اونا یه پیرمرد هم باهاش بوده. حدس میزنی طرف کیه؟  
چه میدونم حالا کی هست؟  
برادر ایرج!  
ایرج کیه؟  
ای بابا چقدر خنگی! ایرج شوهر عمه فریبا پدر هستی.  
دهان فرهاد باز ماند: یعنی عموی هستی؟  
منم همینجوری شدم وقتی فرامرز گفت عموی هستی با عمو اسکندر اومدن اونجا.  
نفهمیدی بعد چی شد؟  
نه سریع اومدم سراغ تو.

فکر هر چیزی رو میکردم غیر از اینکه برادر ایرج پیداش بشه. عمو اسکندر از اول هم مشکوک بود خدا کنه هستی رو اذیت نکرده باشن.. دختره بیچاره تا میخواد روی آرامش و خوشبختی رو ببینه باید یه

چیزی از آسمون بیافته توی دامنش! این کلید خونه منو بگیر برو توی اتاق خوابم توی کشوی میز بغل تخت چند تا آلبوم عکس و یه پرونده هست. توی کمد لباس هم یه جعبه خاتمکاریه همه رو سریع بردار بیار اونجا.

در خانه بهادرخان سر و صدا بلند بود. بمحض آنکه فرهاد وارد سالن شد همه به بطرف او برگشتند و ساکت شدند. همه آنجا بودند خانواده اسکندر خان اسفندیار خان و همسرش عمه خانم و بهادرخان و فرامرز. هستی که با رنگی پریده کنار عمه خانم کز کرده بود با دیدن فرهاد شتابان بلند شد و بطرف او آمد. عمه خانم و بهادرخان بشدت برافروخته بودند و در مقابل اسکندرخان و خانواده اش بسیار خوشحال و شادمان. بقول معروف با دمشان گردو میشکستند. کنار اسکندرخان مرد مسن و شیک و پوش و اراسته ای نشسته بود. اسکندرخان نگاهی به سرتاپای فرهاد انداخت و پوزخند زد. به به جناب دکتر هم تشریف آوردند! خیلی زود خبرتون بیا اقا پسر توضیح بده بخاطر چی یه مشت دروغ و اراجیف سر هم کردی و این دختر هرزه رو جای دختر خواهر ما قالب کردی؟

مهشید رویش را از فرهاد برگرداند و با تمسخر گفت: تازه بخاطر یه دختر عوضی و فاسد که معلوم نیست ننه و باباش کی هستن برنامه نامزدی منم خراب کردن!

فرهاد بطرف او رفت: مهشید احترام دست خودت باشه حق نداری به هستی توهین کنی.

مهشید جیغ زد: از یه دختر هر جایی طرفداری میکنی؟

فرهاد داد زد: ساکت شو دختره بی تربیت.

مهشید بلند شد و با صدایی فریاد گونه گفت: چطور جرات میکنی با من اینجوری حرف بزنی؟

من حوصله سر و کله زدن با تو یکی رو ندارم.

بعد رو به عمه خانم گفت: عمه جان جریان چیه؟ این چه بساطیه راه انداختید؟ چه اتفاقی افتاده؟

عمه خانم به اسکندرخان و مهشید نگاه کرد و گفت: بشینید سرجاتون و حرف نزنید. تا موقعیکه این قضیه روشن نشده اجازه نمیدم حرف زشتی به هستی بزنی و بهش توهین کنید. تا حالا هم هر چی حرف مفت زدید نشنیده میگیرم.

بعد رو به فرهاد کرد و گفت: این آقا آقای رادفر برای ایرج شوهر فریباست. مطالبی رو عنوان کردن که هیچکدام با حرفهای تو و هستی جور در نمیاد. آقای رادفر خواهش میکنم چیزیهایی رو که برای ما گفتید برای برادرزاده ام هم تکرار کنید.

آقای رادفر که مرد محترمی بنظر میرسید همانطور که به فرهاد نگاه میکرد گفت: راستش همونطور که برای خانمها و اقایون توضیح دادم چند روز پیش اسکندر خان با من تماس گرفتن و عنوان کردن که دختر ایرج بنام هستی پیدا شده و مطالب دیگری رو هم که به این خانم گفته بودن برای من بازگو کردن که متوجه تناقض بین این گفته ها و حقایق شدم. ایشان از من خواستن تا به اینجا پیام و حقیقت رو روشن کنیم. راستش ایشون رو که دیدم براستی یکه خوردم. انگار فریبا جلومه مثل 30 سال پیش...

بعد نگاهش را به هستی دوخت. اسکندر خان گفت: آقا کجای کارید؟ گرییم! امروزه با گرییم مرده رو هم زنده نشون میدن. اینا همه اش به نقشه برای تصاحب ثروت خانوادگی ما و کلاه گذاشتن سر همه ست.

فرهاد گفت: عمو اسکندر شما برعکس خانمهای حاضر در اینجا اثری از ارایش در صورت هستی میبینید؟

اسکندر خان غرید:

به موقعش حساب تو یکی رو هم میرسم! به اندازه کافی سوهان روح من و خانواده ام شدی! بهادر خان داد زد. بس کنید.

و بعد رویش را برگرداند: آقای رادفر میفرمودید.

بله داشتم عرض میکردم. واقعا این خانم درست شبیه فریبا هستند. فریبا هم اونموقع همینطور شاداب و سرزنده بود. یادم میاد میاد برادرم یک روز فریبا رو به منزل ما آورد و با من و خانواده آشنا کرد. بسیار دوست داشتنی و خونگرم بود.

خدا رحمتشان کنه. بعد از مدتی یه سری مشکلات پیش اومد که تقریباً خودتون در جریانید. خدا شاهده که با هر دوشون خیلی صحبت کردم، ایرج متقاعد شده بود ولی متأسفم که اینو می گم، فریبا خیلی خود رأی بود. به حرف کسی گوش نمی داد. تا اینکه ناغافل با هم فرار کردند. تا مدتها از شون خبری نداشتم، بلاخره ایرج با من تماس گرفت. خارج از ایران بودند. بعد از مدتی برگشتند و ایرج زندانی شد، بعد از آزادی هم از نیروی هوایی اخراجش کردند و دیگه نتونست به شغلش ادامه بده. دوباره با هم فرار کردن و چند سال بعد شنیدم که در یکی از شهرهای شمال زندگی می کنند. هر طوری بود توسط چند تا از دوستای ایرج پیداشون کردم. یه دختر کوچولو داشتن. یه روز تنهایی رفتم دیدنشون. نمی خواستن کسی وارد زندگی سه نفره شون بشه. ایرج یه مغازه خریده بود و اونجا مشغول بود. یه زندگی کوچولو

توأم با عشق اون موقع دخترشون هفت یا هشت ماهه بود، زیبا و دوست داشتنی. چند باری هم تماس تلفنی گرفتم. یک بار دیگه هم وقتی دخترشون سه چهار ساله بود بهشون سر زدم. ولی چون یکطرفه بود، ترجیح دادم زیاد مزاحم زندگیشون نشم. دوست نداشتند کسی از کار و زندگیشون سر دربیاره. چند سال بعد، اون تصادف وحشتناک اتفاق افتاد. متأسفانه من دیر خبردار شدم. بعد از مدتی که به اون خونه سر زدم متوجه شدم قبل از تصادف، خونه و مغازه رو فروخته بودن. صاحبخونه جدید گفت که بعد از رخ دادن تصادف، یک نفر که خودش رو از دوستان نزدیک اونا معرفی کرده، اومده و لوازم شخصی اونا را با خودش برده، فقط یک سری از مدارکشون پیش یکی از دوستای ایرج مونده بود که الان پیش منه که اگه لازم باشه حتما خدمتون تقدیم می کنم.

اسکندر خان با غرور گفت:

-خب آقای رادفر عزیز، در مورد آن دختر بچه هر چی می دونی بگو!

-اسم اون دختر کوچولو هستی نبود. اسمش نیلوفر بود. به من گفتن که همراه ایرج و فریبا توی صحنه تصادف بوده و هیچ وقت هم پیدا نشد. در ضمن من برادری در انگلیس ندارم. ما دو برادر و یک خواهر بودیم. خواهرم چند سال پیش عمرش رو داد به شما. ایرج هم که به اون سرنوشت دچار شد فقط من موندم.

اسکندر خان با پوزخند گفت:

-خب فرهاد خان! از دروغایی که به ما گفتید چه نتیجه ای می خواستید بگیرید؟ چقدر گشتی تا به دختر شبیه فریبا پیدا کنی و ادعا کنی دختر خواهر بیچاره ماست؟ نقشه برای چی کشیده بودی؟ برای این خونه و زندگی؟ اینو بدون تا این سلیطه رو گوشه زندون نبینم، راحت نمی شم. عمه خانم سرش را روی عصایش گذاشته بود و فکر می کرد و چیزی نمی گفت.

بقیه هم ساکت بودند. فرهاد و هستی هنوز وسط سالن ایستاده بودند. فرهاد نگاهی به هستی کرد، دست او را فشرد و اسکندر خان را مخاطب قرار داد:

-عمو اسکندر، اگه به خاطر شما مونده باشه، من هستی رو به عنوان دختر عمه ام اینجا نیاوردم. اصلاً تا اون شب، روحم از این قضیه با خبر نبود که غیر از عمه خانم، صاحب عمه دیگری با سرنوشتی عجیب و دختری گمشده هستم!

-پس مرد حسابی، برای چی اون شب اینو آوردی و مجلس شادی ما رو بهم زدی؟ چه منظوری داشتی؟



فرهاد نفس بلندی کشید و نگاهی دیگر به هستی کرد و گفت:

-مگه اون شب جشن نامزدی برام نگرفته بودید؟ منم نامزدم رو آوردم تا همه با اون آشنا بشن.

اسکندر خان و مهشید همزمان بلند شدند و شروع به داد و بیداد کردند. اسکندر خان فریاد زد:

-خفه شو پسر بی شرم، خجالت نمی کشی؟

مهشید هم داد زد:

-مگه از روی جنازه من رد بشی! من نامزد تو هستم نه این دختره کثافت هر جایی!

روح انگیز و سعید از جا پریدند و به طرف هستی و فرهاد یورش بردن. فرهاد جلوی هستی ایستاد تا از گزند آنها در امان باشد.

عمه خانم با صدای لرزانی به بهادر خان گفت:

-ساکت بشون کن، می خوام حرف بزنم.

بهادر خان بلند شد و داد زد:

-همگی بشینید سرجاتون، تا موقعی که این قضیه روشن نشده، صدای هیچکس رو نمی خوام بشنوم. ساکت بشینید سرجاتون.

اسکندر خان گفت:

-چه قضیه ای برادر من؟ حقیقت کاملاً روشن شده.

بهادر خان گفت:

-ما هنوز حرفهای فرهاد و هستی رو نشنیدیم.

-دیگه چه دروغی می خوای بشنوی؟

-باید ببینیم جریان چی بوده و حالا باید چکار کنیم.

اسکندر از جایش بلند شد و گفت:

-تنها یه راه داره؛ به پلیس زنگ می زنیم و این دختره متقلب رو به عنوان کلاهبردار معرفی می کنیم تا ببرن حالی ازش جا بیارن تا دفعه آخرش باشه از این غلط های زیادی می کنه، اونم با خونواده ای مثل خونواده ما.

عمه خانم ایستاد و فریاد زد:

-بسه دیگه اسکندر! بشین سرجات و ساکت شو. دیگه نمی خوام صداتو بشنوم!

بعد نفس بلندی کشید و آرام تر گفت:

-فرهاد، هستی که از اون وقت تا حالا هیچی نگفته. تو بگو جریان چیه. مگه نگفتی عموی هستی اونو پیدا کرده و با خودش برده انگلیس؟ مگه نگفتی این چند سال پیش عموش بوده؟ ایرج که غیر از این آقا، برادر دیگه ای نداشته، اصلاً دختر فریبا، نیلوفر نام داشته نه هستی! به من بگو جریان چیه؟ یعنی قلب من، احساس من بهم دروغ گفته؟ هستی دختر فریبا نیست؟ من حرف چه کسی رو باور کنم؟ راستشو بهم بگو، همین حالا وبدون حاشیه رفتن!

در همین موقع کامی با آلبومها و جعبه زیربغلش رسید. سعید با تمسخر گفت:

-به به جناب آقا کامران هم تشریف آوردند. عکسهای سیما جونو آوردی ما تماشا کنیم؟

فرهاد جلوی کامی را که می خواست به سعید حمله کند، گرفت و گفت:

-کامی جان، اونا رو بذار روی میز و برو یه گوشه بشین.

بعد رو کرد به عمه خانم و گفت:

-عمه جان متأسفم، مجبور بودیم دروغ بگیم. اوضاع جوری شد که نتونستیم راستش رو مطرح کنیم.

عمه خانم روی میل افتاد و با صدای بلند شروع کرد به زار زدن. بهادر خان با عصبانیت گفت:

-فرهاد، منظورت چیه؟ یعنی تموم اون حرفا دروغ بود؟ یه مشت قصه سر هم کرده بودی، سر همه ما رو کلاه گذاشتی؟

اسکندر خان قاه قاه خندید و گفت:

-سر همه رو نه داداش، سر منو نتونستن کلاه بذارن. من از اولش هم می دونستم این دو تا با هم نقشه

کشیدن، از اولش هم حرکاتشون مشکوک بود. متأسفانه پسر خودتو خوب نشناختی!

فرهاد نگاهی به اسکندر خان کرد و رو کرد به آقای رادفر و گفت:

-جناب رادفر، شما مدرک یا چیزی از عمه فریبا و شوهرشون دارید؟ چیزی که مربوط به زمانی باشه

که صاحب یک دختر شده بودن.

آقای رادفر گفت:

-بله، دفعه آخری که رفتم پیششون، چند عکس یادگاری انداختم.

دست در جیب کتش کرد و عکسی را بیرون آورد و به فرهاد داد. فرهاد نگاهی به عکس انداخت؛ فریبا

و ایرج همراه دختر بچه بسیار زیبایی که بینشان نشسته بود، به دوربین لبخند می زدند. آرامش وجود

فرهاد را گرفت. به طرف هستی رفت که وسط سالن تنها ایستاده بود. عکس را به او داد، هستی هم

نگاهی به عکس انداخت و بعد سرش را بالا گرفت و به فرهاد نگاه کرد. چشم‌هایش مملو از اشک بود که آرام آرام روی گونه‌هایش سر می‌خوردند.

ساکت‌شون کم می‌خوام حرف بزنم.

بهار خان بلند شد و داد زد:

همگی بشینید سرجاتون تا موقعی که این قضیه روشن نشده، صدای هیچکس رو نمی‌خوام بشنوم. ساکت بشینید سرجاتون.

اسکندر خان گفت:

چه قضیه‌ای برادر من؟ حقیقت کاملاً روشن شده.

بهادر خان گفت: ما هنوز حرفای فرهاد و هستی رو نشنیدیم.

دیگه چه دروغی می‌خوای بشنوی؟

باید ببینیم جریان چی بوده و حالا باید چکار کنیم.

اسکندر از جایش بلند شد و گفت:

تنها یه راه داره؛ به پلیس زنگ می‌زنیم و این دختره متقلب رو به عنوان کلاهبردار معرفی کنیم تا ببرن حالی‌اش جا بیارن تا دفعه آخرش باشه از این غلط‌های زیادی می‌کنه، اونم با خونواده‌ای مثل خونواده‌ما.

عمه خانم ایستاد و فریاد زد:

بسه دیگه اسکندر! بشین سرجات و ساکت شو. دیگه نمی‌خوام صداتو بشنوم!

بعد نفس بلندی کشید و آرام تر گفت:

فرهاد، هستی که از اون وقت تا حالا هیچی نگفته. تو بگو جریان چیه، نگه نگفتی عموی هستی اونو پیدا کرده و با خودش برده انگلیس؟ مگه نگفتی این چند سال پیش عموش بوده؟ ایرج که غیر از این اقا، بردار دیگه ای نداشته، اصلا دختر فریبا، نیلوفر نام داشته نه هستی! به من بگو جریان چیه؟ یعنی قلب من، احساس من بهم دروغ گفته؟ هستی دختر فریبا نیست؟ من حرف چه کسی رو باور کنم؟ راستشو بهم بگو، همین حالا بدون حاشیه رفتن!

در همین موقع کامی با البومها و جعبه زیر بغلش رسید، سعید با تمسخر گفت:

به به جناب کامران هم تشریف آوردند. عکسهای سیما جونو آوردی ما تماشا کنیم؟

فرهاد جلوی کامی را که می خواست به سعید حمله کند، گرفت و گفت:

کامی جان، اونا رو بزار روی میز و برو یه گوشه بشین.

بعد رو کرد به عمه خانم و گفت:

عمه جان متاسفم. مجبور بودیم دروغ بگیم. اوضاع جوری شد که نتونستیم راستش رو مطرح کنیم.

عمه خانم روی مبل افتاد و با صدای بلند شروع کرد به زار زدن بهادر خان با عصبانیت گفت:

فرهاد، منظورت چیه؟ یعنی تموم اون حرفا دروغ بود؟ یه مشق قصه سر هم کرده بودی، سر همه مارو کلاه گذاشتی؟

اسکندر خان قاه قاه خندید و گفت:

سر همه رو نه داداش. سر منو نتونستن کلاه بزارن. من از اولش هم می دونستم این دوتا با هم نقشه کشیدن، از اولش هم حرکاتشون مشکوک بود. متاسفانه پسر خودتو خوب نشناختی!

فرهاد نگاهی به اسکندر خان کرد و رو به آقای رادفر و گفت:

آقای رادفر گفت:

بله، دفعه آخری رفتم پیششون، چند عکس یادگاری انداختم.

دست در جیب کتتش کرد و عکسی را بیرون آورد و به فرهاد داد. فرهاد نگاهی به عکس انداخت؛ فریبا و ایرج همراه دختر بچه بسیار زیبایی که بینشان نشسته بود، به دوربین لبخند می زدند. آرامش وجود فرهاد را گرفت. به طرف هستی رفت که وسط سالن تنها ایستاده بود. عکس را به او داد، هستی هم نگاهی به عکس انداخت و بعد سرش را بالا گرفت و به فرهاد نگاه کرد. چشمانش مملو از اشک بود که آرام آرام گونه هایش سر می خوردند.

یه روز حقیقت باید روشن می شد. خیلی دلم می خواست هیچوقت خاطراتت زنده نشه. متاسفم درد و رنج تو تمومی نداره.

هستی وسط سالن زانو زد و به عکس خیره شد. فرهاد روی مبل نزدیک او نشست. آماده بود به محض کوچکترین خطری، از او محافظت کند. هستی آرام سرش را بالا گرفتو از پس پرده اشک به یک یک حاضرین نگاه کرد، بعضی با ناراحتی و بعضی با خشم و غضب و عده ای هم با دیده تمسخر به او نگاه می کردند.

هستی با صدایی لرزان لب به سخن باز کرد:

وقتی چشمهام رو باز کردم، توی کلبه اون پیرمرد و پیرزن مهربون بودم. سرم و یه دستم شکسته بود. اونا برام تعریف کردن که روز قبل، کنار رودخونه پیدام کردن. چند روز پیش اونا بودم، هیچ چیز از اتفاقات یادم نمی اومد. حتی اسمم رو هم فراموش کرده بودم. تا اینکه چند روز بعد صاحب ویلا

سرهنگ ارتش بود، به نام علی تیموری با همسرش و پسرش رامین که چند سال از من بزرگتر بوده به اونجا اومدن.....

اسکندر خان با خشم به میان حرفش پرید:

نشستی برای ما قصه تعریف می کنی دختره خیره سر؟

عمه خانم داد زد:

اسکندر خسته ام کردی، گفتم ساکت باش، بگو دخترم..... بعد چی شد؟

هستی نفس بلندی کشید :

اونا عزادار بودن. به تازگی دخترشون به نام رویا که همسن و سال من بود رو از دست داده بودن، رویا توی دریا غرق شده بود، وقتی به ویلا اومدن و منو دیدن و دلستانم رو شنیدن، مهناز گفت: دخترم رو دریا ازم گرفت و جاش یه دختر از رودخونه پیدا کردم. همین شد که منو با خودشون به شهر آوردن. اونا قبل از مرگ رویا همه زندگیشون رو فروخته بودن تا برای همیشه برن خارج. ولی با مرگ رویا، برنامه هاشون کمی به هم خورده بود، نیاز به سری مدارک جدید داشتن که گرفتن اون مدارک برای سرهنگ مشکل شده بود. با دیدن من فکر کردن می تونن جای رویا، منو با خودشون ببرن. مهناز موهای سرم رو کوتاه و رنگ کرد حتی ابروهایم رو. منو به شکل رویا در آوردن و با خودشون به انگلیس بردن. فقط چند ماه اول اوضاع خوب بود و با من مهربون بودن. سرهنگ ادم عیاشی بود، گاهی شبها به خانه نمی اومد، اگر هم می اومد مست مست بود و شروع بع داد و فریاد و شکستن ظرفها می کرد و دعواشون روز به روز بیشتر می شد. مهناز اونقدر گرفتار زندگی افتضاح خودش بود که منو فراموش کرده بود. دیگه هیچکس بهم اهمیت نمی دادو به عنوان یه موجود مزاحم باهام رفتار می کردن. همیشه از ترس کتکهاشون، گوشه انباری قایم می شدم. شده بودم کیسه بوکس اونا. هر کدومشون از هر چیزی ناراحت بودن سر من خالی می کردن و من بی کس و بی پناه راه به جایی نداشتم.....

قطرات اشک روی گونه های هستی جریان پیدا کرد:

اخرش یه روز مهناز از این وضعیت خسته شد، وسایل خودش و پسرش رو ریخت توی چمدون و دست رامین رو گرفت و از اون خونه رفت تا برای همیشه به ایران برگرده، دنبالش دویدم، التماس کردم، گریه کردم که منم با خودش ببره. با این که هیچ وقت رفتار خوبی با من نداشتن، ولی از تنهایی می ترسیدم، همیشه از تنهایی وحشت داشتم اما اون منو گذاشت و رفت. هستی به هق هق افتاده بود و اشکهایش مثل سیل روی صورت زیبایش روان بود. دو شب سرهنگ به خونه نیومد. از ترس داشتم می مردم. فقط پنج شش سالم بود. شب سوم اومد. اونقدر مشروب خورده بود که روی پاهایش بند نبود. از دیدنش خوشحال شدم. ولی اون توی حال عادی نبود. وقتی دنبالم کرد و استین بلوزم پاره شد، فهمیدم می خواد اذیتم کنه. از دستش فرار کردم و از پله ها دویدم پایین. دنبالم دوید، ولی ئوسز پله ها نتونست خودشو کنترل کنه و پرت شد پایین، از وحشت یه گوشه قایم شدم. وقتی مدتی گذشت و صدایی نیومد، اومدم بیرون. اون پاییم پله ها افتاده بود و چشماش باز مونده بود. مرده بود. از ترس فرار کردم و از تو خونه بیرون اومدم. توی اون سرما با یه بلوز و شلوار بدون پول بدون غذا.....

نیمه های شب بود و بارون به شدت می بارید. رفتم توی یه پارک و زیر پل قایم شدم. صبح با سر و صدای ماشینها بیدار شدم. چند ساعتی توی خیابون سرگردون بودم. سردم بود و گرسنه بودم. یه ماشین پلیس دنبالم کرد. وحشت کرده بودم. حتما به جرم کشتن سرهنگ زندونیم می کردن. دوباره فرار کردم و رفتم توی همون پارک زیر پل قایم شدم دیگه بیرون نیومدم. فکر کنم دو روزی زیر اون پل بودم. تنهای تنها مثل همیشه. از گرسنگی و سرما دیگه رمقی برام نمونده بود. فکر می کردم می میرم و همه چیز تموم میشه. هوا تاریک شده بود، بی حال افتاده بودم که صدای وحشتناکی شنیدم؛ یه سگ بزرگ سیاه با دهن باز و دندونای وحشتناکش جلوی روم بود. هنوز زبون قرمزش که از لای دندوناش بیرون زده بود و با چشمهای وحشتناک منو نگاه می کرد، از خاطرم نرفته. رفتم ته پل و با تنها رمقی که برام مونده بود، کمک خواستم. کسی رو نداشتم که صداش کنم، نه مادری، نه پدری..... فقط خدا. از خدا کمک خواستم. خدایا به دادم برس.... خداجون کمکم کن...ای خدای بزرگ.

گریه هستی شدت گرفت. همه سکوت کرده بودند. عمه خانم سرش را روی عصایش گذاشته بود، فرخنده و فرانک بدون صدا، اشک می ریختند، حتی اسکندر خان هم ساکت بود. هستی بعد از مکثی طولانی ادامه داد:

اومد.....اول فکر کردم خود خداست که به کمکم اومده، ولی اون فرشته ای بود که خدا برام فرستاد. اون سگ وحشتناک رو فراری داد و جلوم زانو زد و ازم پرسید: چی شده دختر کوچولو؟ اینجا تنهایی چه کار می کنی؟

وقتی دیدم فارسی حرف میزنه انگا همه دنیا رو بهم دادن. فقط گریه می کردم. دستم رو گرفت و به خونه اش برد. بعد از غذایی که بهم داد و کمی جون گرفتم، ازم پرسید: خب خانم کوچولو، بگو ببینم اینجا چکار می کنی؟ مادرت کجاست؟ پدرت؟ تنهایی این وقت شب زیر پل برای چی رفته بودی؟ اصلا بگو ببینم اسمت چیه؟ همه چیز رو براش تعریف کردم. گفتم: نمی دونم مامانم کیه و کجاست، نمی دونم کی هستم و اسمم چیه. اصلا هستم یا نه؟ دستی به سرم کشید و گفت: هستی.....اگه نبودى نه خدا صداتو مى شنید نه منو واسطه مى کرد تا پیام کمکت. از این به بعد هم پیش خودم می مونی. اسمت رو می ذارم هستی، تا بدونی که هستی و باید برای زندگی کردن مبارزه کنی!

عمه خانم از پشت پرده اشک به هستی خیره شد. حالا همه به هستی نگاه می کردند، غیر از فرهاد که سرش پایین بود.

هستی سرش را بالا گرفت، از اینکه دیگران اشکهایش را ببینند ناراحت نبود. با هق هق ادامه داد:

اره خاله جون. اینجوری بود که شدم هستی. هستی اون. هستی کسی که پونزده سال زندگیش و جوونیش رو به پای من ریخت. همه چیز من بود، همه کس من بود، برام پدر بود، بهترین پدر دنیا، از هر مادری مهربونتر، از هر برادری دلسوزتر، اسمم رو نوشت کالج شبانه روزی. روزهای آخر هفته همییشه دنبالم می اومد و منو می برد بیرون و می گردوند. نداشت هیچ وقت احساس تنهایی کنم. بهترین لباسها و وسایل رو برام تهیه می کرد. کافی بود چیزی رو بخوام، از زیر سنگ هم شده برام تهیه می کرد. از هیچی برام کم نداشت. بهترین وسایل، بهترین کلاسها، بهترین دانشکده. روز فارغ



التحصیلم اون بود که به عنوان پدرم، مدرکم رو از استادم گرفت. همسن و سالای اون هر کاری دلشون می خواست می کردن اما اون شب و روز کار می کرد و زحمت می کشید تا خرج سنگین تحصیلات و اقامت منو توی کالج بده. می فهمیدم به خاطر من توی مضیقه ست و به سختی زندگی می کنه اما کاری از دستم بر نمی اومد هیچ وقت نتونستم و نمی تونم زحماتی رو که برام کشیده جبران کنم. قدم به قدم توی تموم لحظه های زندگی با من بود. وقتی بزرگتر شدم، یه برادر مهربون و بعد ها از هر دوستی صمیمی تر. با بودن اون هیچ کمبودی رو احساس نمی کردم. شده بود تموم زندگی. حتی وقتی برگشت ایران نداشت من تنها بمونم. با تموم مخالفتهایی که باهاش شد، خودش رو به اب و اتیش زد تا منم همراه خودش بیاره.... هستی اشکهایش را پاک کرد و دست فرهاد را گرفت:

هیچ خونه و ماشین و امکاناتی جای اونو برام پر نمیکنه اگه صدتا فامیل و خانواده داشته باشم، هیچکدومشون جای فرهاد رونمیگیرن. اگه میبینید اینجام فقط بخاطر آرامش فرهاد، برای آرامش و راحتی اونه که من اینجام و گرنه همگی بدونید گوشه خلوت و دنج خونه فرهاد رو با هیچ قصری عوض نمی کنم! سکوت سالن را فرا گرفته بود هیچکس هیچ حرفی نمی زد، حتی اسکندر خان زن و بچه هایش.

فرهاد دست هستی را گرفت و او را بلند کرد و کنار خود نشاند.

- ای تموم واقعیت بود یا بهتر بگم راز منو هستی اگه روز اول این چیزارونگفتیم فقط بخاطر این بود که میترسیدیم سو تعبیر کنید مطمئن بودم از اینکه پانزده سال هستی روسرپرستی کردم و به کسی نگفتم، منو شماتت می کردید و گرنه چیزی رو نمیخواستیم پنهون کنیم چون کار اشتباهی صورت نگرفته پدر یادتونه یه روز از من پرسیدید چرا فامیلی هستی امجده؟ چون من براش به نام خودم پاسپورت گرفتم. شدم قیمش البته دکتر معزی خیلی کمکم کرد. اونم شاهد خوبی برای این ماجراست. این خواست خدا و تقدیر و سرنوشت بود که هستی بوسیله من برگرده به خانواده به حیای که بهش تعلق داره. من یه وسیله بودم شاید هرکسی جای من بودهمون شب رهانش می کرد و می رفت ولی من توی چشمای این دختر چیزی دیدم که تا به امروز نتونستم تنهاش بذارم می تونم به جرات بگم وظیفه ام رو خیلی خوب انجام دادم و از این موضوع خیلی هم خوش حالم عمه جان، پدر، عموا اسکندر و آقای رادفر مطمئن باشید که هستی یا نیلوفر دختر عمه فریبا و ایرجه، اون دختر شایسته ای شده که هیچ حرف زشت و تهمت براننده اش نیست.

- اسکندذ خان غرید:
- اینا همش یه قصه اس از کجا معلوم که این همون نیلوفر باشه؟
- فرهاد پرونده های روی میز راباز کرد ویکی یکی کاغذها رو درآورد:
- این نامه تقاضای من به سفارت برای قیومیت هستی، این تقاضای پاسپورت به نام هستی امجد! این تقاضا نامه دکتر معزی برای دریافت پاسپورت، این مدارک کالج محل تحصیل هستی و اینا هم مدارک مربوط به دانشکده اش! دکتر معزی توصیه کرد کپی این اوراق رو نگه دارم .
- فرهاد در جعبه را باز کرد:
- اینا همون وسایلی که با هستی بود عمه جان این گردنبند، به نظرتون آشنا نیست؟
- من این گردنبند رو توی تابلو فریبا دیدم...
- عمه خانم با گریه سرش رو تکان داد
- عکس فریبا و ایرج توی قاب این گردنبند، آقای رادفراینو تایید میکنید؟
- آقای رادفر بلند شد و گردنبند رو گرفت :
- بله این عکس ایرج همون گردنبندی که تو عکسی که ازشون دارم گردن نیلوفر بود.
- فرهاد دستبندی را از جعبه بیرون آورد و گفت:
- این پلاکهم دستش بود با حروف R و N این البومها یادگار اون زمان تا امروزه از روز اول آشنائمون،
- کامی آلبومها رو برداشت ویکی رابه اسکندر داد و گفت:
- عمواسکندر این عکسها گواه این مسئله است فکر می کنم با این مدارک، حرف دیگه ای باقی نمونده باشه .
- آلبومهارابین بقیه پخش کردبه سعید ومهشید که رسید گفت:
- ببخشیدشما لازم ندارید چون با مسائلی که پیش اومده باید بلند شید و فرار کنید تا یه کتک مفصل نوش جان نکرده اید!
- اسکندر خان البوم را روی زمین انداخت وجلوی فرهاد وهستی ایستاد.
- هیچ وقت امروز رو فراموش نمی کنم مطمئن باشید
- بعد هم با عصبانیت بیرون رفت.مهشید روبروی فرهاد ایستاد:
- هرگز نمی بخشمت!تموم این سالها پیشت بوده وبهش دل بستى.ولى نمى دونستى من اینجا منتظرتم.تو باعث شدى یک عمر تصویرتوروتوى چشمام

داشته باشم. چرا این همه سال سکوت کردی و اجازه دادی هر روز بیشتر عاشقت بشم؟  
فرهاد سرش را پائین انداخت:

-متاسفم این تصمیمی بود که بزرگ ترها گرفتن و من هم در جریان نبودم. خودت میدونی بعدها خیلی سعی کردم بهشون بگم ما مناسب هم نیستیم. ولی موفق نشدم. راجع به هستی هم نمیتونستم به کسی حرفی بزنم. خیلی متاسفم.

مehشید زد زیر گریه و از در بیرون رفت.

پشت سرش روح انگیز با نفرت نگاهی به هستی و فرهاد کرد و خارج شد. سعید هم مقابل فرهاد و هستی ایستاد و گفت:

-یادتون باشه که پدر منو سکه ی یه پول کردید. اگه اونو مهشید گذشت کنن من نمیگذرم. این روز رو یادتون باشه. تا تلافی نکنم راحت نمیشم.

کامی در را باز کرد و گفت:

-سخنرانیتم تموم شد حضرت آقا؟ بفرمایید بیرون، بقیه منتظر هستن.

سعید با عصبانیت از در خارج شد و هستی با نگرانی به فرهاد نگاه کرد. فرهاد لبخندی به او زد و گفت:  
-نگران نباش، مهم نیست.

عمه خانم، از جایش بلند شد، با پاهای لرزان به طرف هستی رفت و او را بغل کرد:

-چطور میتونم این خاطرات تلخ رو از ذهنت بیرون کنم؟

بهادر خان هم فرهاد رو بغل کرد:

-خیلی مردی پسر، دست تنها توی مملکت غریب از پس همینچین مشکل بزرگی بر اومدی. بهت افتخار میکنم پسر، سر افرازم کردی.

آقای رادفر جلو آمد:

-هستی جان یا نیلوفر، اسمت هر چی باشه. دختر برادر عزیز و نا کام من هستی. همیشه دلم میخواست  
یه یادگار از اون که عزیز ما بود، داشته باشم. خوشحالم که زنده موندم و این روز رو دیدم. تو دو تا پسر  
عمو، یه دختر عمو و دو تا دختر عمو داری. زن عموت هم هست. اونا خیلی دوست دارم با تو آشنا بشم. با  
دختر ایرج و فریبا. اگه قابلهشون بدونی.

هستی گفت:

-همیشه از خدا میخواستم غیر از فرهاد که همه چیزم بود،چند تا فامیل دیگه هم داشته باشم مثل بقیه ی مردم.

حالا خدا آرزوم رو بر آورده کرده ولی از همتون یه خواهش دارم.من پانزده سال هستی بودم،هستی فرهاد.هر موقع صدام میکرد میدونستم زنده هستم و باید زندگی کنم.دلَم میخواد از این به بعد هم هستی باشم.

عمه خانم دست هستی را در دست فرهاد گذاشت:

-این بزرگترین آرزوی ماست که تو هستی فرهاد بمونی،باید یه جشن مفصل که خانواده ی پدرت هم در اون حضور داشته باشن،نامزدی شما دو تا رو اعلام کنیم.

همگی دست زدند و هستی و فرهاد را بوسیدند:

کامی دستهایش را بالا برد و گفت:

-همگی ساکت من یه چیزی میخواستم بگم.ببخشید عمه خانم ولی شما هستی یه چیزی رو فراموش کردی که یه مقدار این وصلت رو دچار مشکل میکنه.

همه به طرف او برگشتند که با قیافه ی حق به جانبی ایستاده بود.حتی فرهاد و هستی هم متعجب بودند.عمه خانم ابروهایش را در هم کشید:

-چه موضوعی؟

-عمه خانم،شما میخواهید هستی را بدبخت کنید؟متأسفانه فرهاد به درد این دختر نمیخوره؟

بهادر خان پرسید:

-چرا؟مگه چی شده کامران؟

کامی با تاسف سرش را تکان داد:

-من مدتی به این مساله پی بردم.فرهاد دچار یه بیماری مزمنه.

فرامرز که حوصله‌اش از این مقدمه چینی سر رفته بود،گفت:

-درست حرف بزن بینم چی شده؟

کامی آهی کشید و گفت:

-البته من بیشتر برای خودم متأسفم.آخه اینم پسر عموست که ما داریم؟آدم اینقدر بی احساس و بی بوته؟سالها همچین صنمی کنارت باشه و بهش پیشنهاد ازدواج ندی؟وای فرهاد خیلی خری بخدا،آدم انقدر بی عرضه در عمرم ندیدم.

همه زدند زیر خنده و اسفندیار خان گفت:

-خاک بر سرت کامی تو چرا آدم نمیشی؟ گفتیم چی میخواد بگه. من چقدر باید از دست تو خجالت بکشم؟

عمه خانم با خنده گفت:

-تقصیر خودته، زودتر بساط عروسیش رو بر پا کن تا همچین گرفتار زندگی بشه که دیگه نتونه از این حرفهای مفت بزنه.

فرهاد سرش را تکان داد و گفت:

-عمه جون، من که فکر نمیکنم این تا آخر عمر آدم بشه.

فرهاد، بهادر خا، فرخنده، اسفندیار خان، پروین کنار هم نشسته بودند. جوانترها دور هستی را گرفته بودند و آلبومها را تماشا میکردند و در رابطه با عکسها از او سوال میکردند.....

بهادر خان رو به فرهاد کرد و گفت:

-اگه از روز اول به ما گفته بودی، نه خودت به زحمت میافتادی، نه هستی انقدر تنها بود.

فرهاد گفت:

-من از کجا میدونستم هستی دختر عمه ی منه؟ در ثانی شما نمیگفتید چرا یه دختر بچه رو نگهداری میکنی؟ اصلا اجازه نمیدادید. فکرش رو بکنید شاید اصلا هستی دختر عمه ی من نبود، اگه شما این

مسئله را میفهمیدید به من چه میگفتید؟

اسفندیار خان گفت:

-حق با فرهاد، حتی اگر همون زمان هم میفهمیدیم امکان نداشت به فرهاد اجازه بدی سرپرستی هستی رو به عهده بگیره.

فرهاد به نقطه ای خیره شد و گفت:

-اون شب وقتی هستی رو پیدا کردم اصلا فکرش رو نمیکردم که بتونم اونو پیش خودم نگاه دارم. سن زیادی نداشتم و تازه پا به دانشکده ی پزشکی گذاشته بودم، ولی وقتی داستانش رو برام تعریف کرد، وقتی به اون چشمهای معصوم و پر از رازش نگاه کردم که چقدر تنها و بی پناهه، نتونستم تنهانش بذارم.

بعد از اینکه خوابید پیش خودم فکر کردم چرا همچین قولی به هستی دادم. چه جور میتونم از پس نگهداریش بر بیام؟ ولی نمیتونستم امیدی رو که با قول من تو وجودش جوونه زده بود، از اون پس بگیرم.

به دکتر مغزی که استادم بود زنگ زدم، دو سه باری پایه حرفاش نشسته بودم میدونستم آدمی منطقی و انسانی والاست. داستان هستی رو براش تعریف کردم، اون برای من تمام احتمالات و خطرات و مشکلات نگهداری هستی رو تشریح کرد و گفت راجع به این موضوع خوب فکر کنم. ممکنه حتی زندگی آیندهام هم تحت شعاع اون تصمیم قرار بگیره.

دو روز از دانشکده مرخصی گرفتم و این دو روزه با هستی این طرف و اون طرف رفتیم. براش مقداری لباس و چیزهای دیگه خریدم. هر بار که چیزی براش میگرفتم انقدر نگاهش با اون چشمهای سبز زیبا پر از قدردانی بود که شرمنده میشوادم.

توی اون چند ماهی که از خانوادهاش جدا شده بود، انقدر صدمه خورده و رنج کشیده بود، که مثل غریقی برای نجاتش به هر چیزی چنگ میزانه، به من چسبیده بود. طوری توی اون دو روزه به هم وابسته شده بودیم که رفتم پیش دکتر مغزی و گفتم تموم مسئولیتش رو قبول میکنم و پای همه چیز میایستم.

دکتر خیلی کمک کرد، هم اون هم خواهرش پروانه. برای گرفتن قیمومیت هستی و گرفتن پاسپورت و اقامت هستی در انگلیس، دو سه نفری رو دید و به قول معروف پارتی ما شد. مشکل اساسی همون بود که چند وقتی گرفتارش بودیم. توی این مدت هستی پیش پروانه بود تا اینکه به من اجازه دادند سرپرستی اونو قبول کنم. بعد رفتیم سفارت و یه صیغه محرمیت بین ما خونده شد. عمه خانم گفت:

-اتفاقا میخواستم همین رو بپرسم که این چند ساله چطور با هم زندگی کردید؟

-سالهای اول فقط روزهای تعطیل همدیگر رو میدیدم. کالج هستی شبانه روزی بود. هزینهاش سر سام آور بود، دیگه کشیکهای شبی که از بیمارستان میگرفتم و کار نیمه وقتی که در یکی از داروخانهها گرفته بودم، کفاف خرج و مخارج کالج و خوابگاه رو نمیداد. غرورم هم اجازه نمیداد از کسی کمک بخوام.

هستی نه سالش بود که به پیشنهاد خودش قرار شد بیاید پیش من. آپارتمان دو خوابه بود. یه اتاقش رو به هستی دادم. اینجوری کمی از خرج کاسته شد و عوضش هستی شد خانم خونه. خیال راحت شده

بود. هستی هم همینطور. در کنار من احساس امنیت میکرد و با خیال راحت به درسش میرسید. با هوش فراوانی که داشت توانست سالهای تحصیلی رو با نمره‌های عالی با موفقیت پشت سر بگذره و به دانشگاه بره، به تاریخ علاقه ی زیادی داشت و همین اواخر هم لیسانسش رو گرفت. فرخنده با تعجب پرسید:

-پس مواقعی که ما پیش تو میامدیم، هستی کجا میرفت؟

-دکتر مغزی همیشه کمک بزرگی برای من بود. اون و خواهرش اینجور وقتا پناهگاه خوبی برای هستی بودن.

حتی این دو سه ماهی که من به ایران آمدم و هستی تو انگلیس بود، پیش پروانه بود. وقتی شما میخواستید بیاید از یک هفته قبل ما اسباب کشی داشتیم و وسایل هستی رو به خونه ی پروانه میبردیم.

عمه خانم پرسید:

-وقتی با هستی همخونه شودی، مشکلی پیش نیومد؟

-نمی دونم منظور تون از مشکل چیه، ولی میتونم قسم بخورم هم برای من هم برای هستی بهترین روزهای زندگیمون همون سالها بود. اینکه اون هم درس میخوند و هم مثل یک خانم خانه دار به کارهای خونه میرسید و من هم دیگه دغدغه خاطر و نگرانی راجع به اون نداشتم.

اینجا وقتی میبینم یه دختر و پسر رو همیشه لحظه ای کنار هم تنها گذاشت، تعجب میکنم. احساس من نسبت به هستی بیشتر شبیه احساس یه پدر به فرزندش بود.

وقتی توی امتحاناتاش موفق میشد، وقتی هر سال جلوی اون همه آدم، تقدیر نامه‌اش رو به نام پدرش میگرفتم، وقتی هر سال قد میکشید و احتیاج به لباس با سایز بزرگ تر پیدا میکرد،..وقتی من مثل یک پدر پشتیبانش بودم، وقتی که نگاه میکردم و میدیدم یه زن کامل شده و دیگه یه دختر بچه ی ضعیف و بی پناه نیست، همون لذتی رو میبردم که یه پدر در رابطه با بزرگ شدن دخترش میبره.

عمه جان، خیالتون راحت باشه، هستی مثل همون روز اولی که پیداش کردم، پاک و مطهره. و الحق هم جنس خودش خوب بود. اجازه نداد نه من و نه هیچ مرد دیگه ای ازش سو استفاده کنه. ساعتی بعد عمه خانم، بی بی را صدا زد تا شام را آماده کند، بهادر خان با صدای بلند گفت:

-خوب قبل از اینکه بریم برای شام، میخوام یه خبر بهتون بدم. همه کاراتون رو انجام بدید، جمعه صبح ساعت 9 اینجا باشید.

کامی گفت:

-عمو جون قضیه ی کتک زدن یا کتک خوردن؟ اقلا بذارید خوب بخوابیم، سر حال بیام اینجا.

-نه آقا پسر دندان رو جگر بذار تا بگم. میخوام همگی رو دعوت کنم به باغ کردن.

بچهها همه شروع به هلله ُ و شادی کردند. هستی گفت:

-خاله جون شما هم میاید؟

عمه خانم گفت:

-عزیزم، من سال هاست اونجا نیومدم. شما جونا برید خوش باشید.

-اگه شما نیاید منم نمیرم. تو رو خدا بیایید یه هوایی بخورید.

عمه خانم با لذت نگاهش کرد و گفت:

-نمی تونم روی تو رو زمین بندازم. باشه منم میام.

بچهها خیلی خوشحال بودند مخصوصا هستی. چون بالاخره باغ رویایی ای را که فرهاد بارها درموردش

با او صحبت کرده بود، میدید.

صبح جمعه همگی حرکت کردند. شبنم و سیما هم آماده بودند، فقط فرانک نیامد که سردرد را بهانه

کرد و در خانه ماند. آن روز تولد کیارش بود و فرانک نمیخواست پدرش موضوع را بفهمد. بی بی هم

برای مواظبت از فرانک، کنار او ماند.

به باغ که رسیدند، عمه خانم که سالهای زیادی پا به باغ نگذاشته بود، به درختهای سر به فلک کشیده

خیره شده و گفت:

-عجب باقی شده، فکر نمیکردم انقدر زیبا و دل انگیز شده باشه. قبلا یادمه از روو تراس میشد تپه ی

رو به رو رو دید. ولی حالا فقط اون گوشه ی تپه معلومه. بهادر خان یادته، پدر از همین جا نشونه گیری

میکرد و کبک و خرگوشهای روی تپه رو میزد؟

کامی با لودگی گفت:

-عمه خانم ایشون این کار رو نمیکردند، حتما گماشتههاشون روی تپه تیر اندازی میکردند و بدر بزرگ

ادای شلیک رو در میآورد.

-باز تو حرف زدی؟ یادته باشه پدرم برام خیلی عزیز، در ثانی همه میدانند، اون بهترین شکارچی منطقه

بود. هر بار که میرفت شکار، با کلی حیوون شکار شده بر میگشت.

کامی حالتی به صورتش داد و گفت:



-بیخشید شکار دو تا یا چهار پا؟

اسفندیار خان گفت:

-پسر با عمه آت اینجوری حرف نزن. نمیدونم تو چرا خجالت نمیکشی.

-پدر جان دارم سوال میکنم. از قدیم گفتن، ندانستن عیب نیست، نپرسیدن عیب است. آخه نه این که هر کدوم از شما مال یه مادر هستید، بخاطر این میگم شکار دو پا.  
عمه خانم گفت:

-اولا که من و بهادر خان از یه مادر هستیم. پدر تو و اسکندر خان هر کدام مادراشون سواست. پدرم خیلی معروف بود و ثروتمند.

خود رعایا دختر هاشونو دودستی تقدیم میکردند. البته بگذریم که مادر ما خواهر زاده ی شاه قاجار بود. هنوز هم توی این منطقه همه حکمت السلطنه را میشناسن و براش احترام قائلن. یه ابهت خاصی داشت حتی مردهای بزرگ هم ازش میترسیدند. خدا رحمتش کنه.  
کامی خندید:

-خوب از دخترهایی که میآوردن پیشکش بفرمایید.....حیف که من اون موقع نبودم. حتما پدر بزرگ حرمسرا تشکیل داده بود.  
فرامرز با خنده گفت:

-کامی فقط از این قسمت قضیه خوشش میاد.

عمه خانم با یاد آوری گذشته آهی کشید و گفت:

-مادر یه همچین اجازه ای به پدر نمیداد. اون دو سه تا زنی رو هم که گرفت بعد از به دنیا آمدن بچهها فرستاد خونه ی باباشون.

فقط مادر ما زن عقدیش بود، بقیه صیغه ای بودن.

کامی با حسرت آهی کشید و گفت:

-خوش بحالش. چه کیفی داره آدم هر سال یه زن بگیره و بعدشم راحت بفرستش دنبال کارش.  
فرهاد گفت:

-کامی، فکر کنم تو خون پدر بزرگ رو کاملا به ارث بردی. ولت کنن همین الان میری دنبال شکار.

بعد نگاهی به اطراف کرد و وقتی مطمئن شد هستی در آن اطراف نیست، پرسید:

-عمه جون، راستی مادر عمه فریبا کی بود؟

عمه خانم اهی کشید و گفت:

-قصه اش طولانیه... من خیلی جوون بودم یه روز همین مش ممد رو که میبینید اومد پایین پله ها و خانم جان و مادرم را صدا کرد و در گوشش یه چیزی گفت و با هم از خونه رفتن بیرون من کنجکاو شدم و دنبالشون رفتم توی باغ پشتی یه دختر جوون روی زمینی نشسته بود نمیدونید چقدر خوشگل بود مثل پنجه افتاد به پای خانم خان افاتاد و التماس کرد ولی مادر به مش ممد گفت بیرونش کنه خودش هم برگشت خونه مش ممد رو صدا کردم و جریان رو پرسیدم اون دختر که اسمش کوکب بود دختری از رعایای ده بالایی بود سر قضیه ی اب رسیانی به باغشون با کدخدای ده درگیری پیدا کرده بودن کد خدا از دوستی خودش و پدرش سو استفاده کرده بوده و پدر و برادرش رو توی شهر به زندان انداخته بود. دختره اومه بود از پدر بخواد کمکشون کنه و پدر و برادرش رو از زندان بیاره بیرون خانم حان که دیده بود کوکب چقدر خوشگله از ترس اینکه نکنه پدر اونو ببینه و سریع ضیغه اش کنه به مش ممد گفته بود ردش کنه بره ولی خب قسمت این بود که پدر از بیرون باغ کوکب رو ببینه و معلوم هم بود از یه همچین لعبتی نمیتوانست بگذره باهش شرط کرده بود که اگه زنش بشه از پدر و برادرش میگذره و اونو ازاد میکنه کوکب بیچاره از سر ناچاری قبول کرد پدر اون موقع 55 سالی رو داشت کوکب فقط 15 سالش بود خلاصه جنگ و جدال شروع شد نمیدونید خانم جان وقتی قضیه رو فهمید چه اشوبی به پا کرد وای بالاخره پدر کار خودشو کرد و اونو گرفت اول صیغه اش کرد ولی بعد سوگولیش شد و عقدش کرد اون کلبه پایین باغ رو بهاش داده بود سال بعد فریبا حامله شد خانوم جون غدغن کرده بود که به این خونه یا به تهرون بیاید من او موقع گرفتار مشکلات خودم بودم برای استراحت به باغ امدم دوستی منو کوکب از همونجا شروع شد دختر با صفا و مهربانی بود اونقدر با محبت مه نت صبح زده میرفتم پیشش و تا اخر شب تو کلبه ی اون میومدم گاهی که پدر این اطراف نبود شبها هم پیشش میخوابیدم شده بودیم سنگ صبور هم با اینکه سواد درست و حسابی نداشت، ولی اونقدر با محبت و صبور بود که کنارش آرامش پیدا میکردم زن قانعی بود با اینکه به عقد پدرم در آمده بود واگه چیزی میخواست پدر فوراً برایش فراهم میکرد هیچ وقت از حد خودش تجاوز نکرد از عشق و علاقه ی بیشار اندازه ی پدر نسبت به خودش با خبر بود ولی سو استفاده نکرد تا آخرین روز زندگیش با احترام از پدر و حتی خانم جان صحبت میکرد با اینکه بارها خانم جان یا ادمه‌هاش اونو ازار داده بودند موقع زایمانش من رفته بودم پایوس امام رضا وقتی برگشتم بی بی گفت چند روزی که طفلک داره در میکشه با بی بی اومدیم به باغ براش دکتر خبر کردیم ولی فایده ای

نداشت دیگه دیر شده بود زن بیچاره خیلی ضعیف شده بود نتونست طاقت بیاره و سر زارفت در  
آخرین لحظه دخترش رو به من سپرد...

عمه خانم اهی کشید و ادامه داد:

-بهش قول دادم مثل بچه ی خودم که هیچوقت سعادتش رو نداشتم از اون مراقبت کنم پدر وقتی  
جریان رو فهمید اصلا یکبار هم اجازه نداد اون بچه رو بهش نشون بدیم از اون بدش می اومد چون  
باعث شده بود سوگولیش رو از دست بده خانم جان هم که از دست کوکب راحت شده بود اجازه نداد  
بچه اش پا به خونه بذاره میخواست همون روزا اول بچه رو به یکی از کلفتاش که بچه دار نمیشد بده  
و بفرستش ده ولی من نداشتم برای اولین بار جلوی خانم جان ایستادم خدا بیامرزتش همیشه با من  
خوب بود ولی سر قضیه ی کوکب با من هم بد شده بود وقتی گفتم خودم میخوام از بچه کوکب  
مراقبت کنم حسابی عصبانی شد ولی من کار خودم رو کردم بار سفر بستیم و برای چند سالی با بیبی  
اومدیم اینجا و موندگار شدیم با کمک هم اون دختر کوچولو رو بزرگ کردیم اسمش رو گذاشتم فریبا  
و واقعا هم فریبا بود.روز به روز خوشگل تر میشد چه روزگار خوبی داشتیم من تموم کارهام در شهر رو  
گذاشته بودم کنار و به فریبا میرسیدم مثل یک مادر تر و خشکش میکردم مامی صدام میکرد

عمه خانم چشمهایش را بست لبخندی که روی لبهایش نشسته بود نشان میداد که از یادآوری آن  
روزها چقدر خوشحال است

-چند سال بعد یه روز توی باغ نشسته بودم و فریبا دور و برم میپلکید که پدر از راه رسید چشمش که  
به فریبا افتاد پرسید این کیه؟با ترس گفتم فریباست.دختر کوکب!پدر کمی نگاهش کرد و بعد روی دو  
دست بلندش کرد ترسیدم فکر کردم میخواد بلایی سرش بیاره ولی پدر فریبا رو به سینه اش چسباند  
و گفت:"مثل سیبی که از وسط دو نیمه اش کرده باشن چقدر شبیه کوکبه"راست میگفت فریبا  
خوشگلی و طنازی مادرش و چشمهای پدرم رو به ارث برده بود پدر بزرگ و پدرم چشمهای زیبایی  
داشتن که البته فریبا رنگ سبز چشمهایش رو از مادرش به ارث برده بود همینی که به هستی داده  
توی تموم فامیل میون بچه ها فقط فرهاد چشماش به پدر و پدربزرگ رفته

عمه خانم رو کرد به فرهاد و گفت:

-تعجب نمیکنی میون بچه ها چرا تو رو جور دیگه ای دوست دارم؟متوجه شباهت چشمات با هستی  
نشدی؟تنها فرقش در رنگ اوناست  
کامی اهی حسرت بار کشید و گفت:

-ای خدا جون! اقلا این چشمهای منم شبیه پدر بزرگ میکردی اوضامون تومنی صد تومن فرق میکرد... ولی از شوخی گذشته روز اولی که هستی رو دیدم گفتم چرا اینقدر صورتش برام اشناست راست میگید عمه خانم چشمهای فرهاد و هستی عین همه یعنی اگه رنگ چشمهاشون هم مثل هم بود میشد گفت برادر و خواهرن  
عمه خانم ادامه داد:

-پدر عاشق فریبا بود تا وقتی ک زنده بود نداشت از کنارش تکون بخوره خانم جان هم حریفش نشد بعد از مرگ هم فهمیدیم که بیشتر املاکش رو به نام فریبا کرده میون ما بچه ها به فریبا از همه بیشتر میرسید حیف که نموند تا از این همه ثروت استفاده کنه!  
کامی پرسید:

-پس اون همه ملک واملاک به کی رسید؟

-به بقیه هم گفتم تا موقعی ک من زندم نمیذارم دست به اونا بزنی هنوز همه اش دست نخورده مونده خوشحالم که نداشتم تقسیمش کنن حالا همه به هستی میرسه  
کامی ضربه ای محکم به پشت فرهاد زد:

-خوب جایی صبح کردی اقا فرهاد هم یه همچین لعبتی گیت افتاد هم یه کرور ارث و میراث میمردی اون شب قبل از رفتن به پارک یه زنگ به من بزنی من جات برم؟  
فرهاد خندید:

-اونوقت فکر نمیکنم تا الان اثری از هستی باقی مونده بود  
فرامرز با قیافه ای متفکر گفت:

-پس حالا معلوم شد که چرا عمو اسکندر اینقدر از برگشتن هستی ناراحته اگه هستی نبود ارث و میراث عمه فریبا بین بقیه تقسیم میشد حتما رقم قابل توجهی هم به عمو اسکندر میرسید  
بهادر خان گفت:

-پس خبر ندارید منزلی که الان اسکندر و خانواده اش در اون زندگی میکنه مال فریبا بود  
کامی دستهایش را به هم زد و با خوشحالی گفت

-اخ که چی میشه هستی بره حکم تخلیه اونجا رو بگیره قیافه ی زن عمو روح انگیز دیدنیه چه فخری میفروشه بابت اون خونه همینه که اینقدر ناراحتن هستی با اومدنش تمام کاسه کوزه اونا رو به هم ریخته

فرهاد گفت:

-هستی قصد بیرون کردن اونا رو نداره به تنها چیزی که فک نمیکنه مال و منال و پول و ثروته  
عمه خانم سرش را تکان داد:

-فریبا هم همینجوری بود اصلا اهل جواهرات و پول و ارث و میراث نبود وگرنه هیچ وقت این همه مال و اموال رو رها نمیکرد بره دنبال زندگیش توی مهمانی ها ساده ترین لباس رو میپوشید هرچند به خاطر قد و بالا و خوشگلیش حتی اگه گونی هم تنش میکرد باز از همه سر بود حتی خیلی ها میگفتن اون خلبانه به خاطر ثروت فریبا اونو میخواد ولی به همه ثابت شد که ایرج واقعا فریبا رو دوست داشت این چند وقت رفتار هستی رو زیر نظر داشتم هر کس دیگه ای جای اون بود خودش رو حسابی گم میکرد ولی اونم مثل مادرش به ظواهر زندگی اهمیت نمیده البته از حق نگذریم تربیت هم خیلی تاثیر داشا باید از این بابت خیلی ازت ممنون باشیم هستی واقعا دختر شایسته ای شده در وجودش یکذره غرور و خودپرستی نیست

فرهاد گفت:

-من سعی کردم چیزی براش کم نذارم نمیگم زندگی خیلی عالی ای داشتیم ولی نگذاشتم هیچوقت حسرت چیزی رو بخوره البته خداییش خودش هم دختر کم توقع و با ظرفیتی بود از همون کودکی رعایت خیلی مسائل رو میکرد اهل بریزد و پاش نبود مهمتر از همه مثل خودم اهل دوست و رفیق بازی نبود

اسفندیار به فرهاد نگاه کرد:

-خب عمو جان تو ایینه اش بودی وقتی همه روزهاش با تو بوده خواهی نخواهی رفتار تو رو الگو قرار داده...

بعد چشمکی به فرهاد زد و ادامه داد:

-خوشحالم که کامی الگوش نبوده وگرنه معلوم نبود چه جونوری از اب در میاومد خدا به داد بچه هاش برسه

فرامرز رو به کامی کرد و گفت:

-کامی سابقت بد خراب شده هیچکس طرفدارت نیست یه کم اخلاقت رو رفتارت رو درست کن  
کامی اهی کشید و گفت:

--گروه خون من به اینا نمیخوره فک کنم بچه سر راهی ام یا مال یه زن دیگه ی بابامم

بهادر خان خندید:

-واقعا که ادم نمیشی یکدفعه شد درست حرف بزنی؟

هستی که روی پایش بند نبود داد زد:

-فرهاد تا شب میخوای بشینی حرف بزنی؟ بیا بریم بگیریم

بهادر خان گفت:

-پاشو بابا اصلا همتون برید تا نهار وقت دارید یه چرخه توی باغ بزیند شاید این هوای تمیز باعث شد

مغز کامی از این افکار فاسد پاک بشه

نزدیک رودخانه مش ممد نفس زنان رسید:

-بهادر خان فرمودن نزدیک روخانه نرید خطرناکه یه کم پایین تر اب حصار رودخونه رو برده زمینش

هم سسته از روی پل برید اون طرف امن تره

همگی از روی پل رد شدند و به ان طرف رودخانه رفتند وارد راه باریکی شدند که از دو طرف توسط

درختان میوه محصور شده بود و در انتها به تپه ختم میشد گوجه سبز و زرد الو و توت ها تقریبا رسیده

بودند بچه ها همانطور که از زیر درختان رد میشدند دستشان را دراز میکردند و از میوه ها میچیدند راه

باریک بود طوری که فقط یکنفر میتوانست عبود کند کامی جلو رفت سیما و هستی و بقیه پشت

سرش بودند کامی گفت:

-هستی هرچی میوه بود تو خوردی زیرو رو میشی ها سیما چقدر ایش و ویش میکنی اقا فرامرز ادم

دختر رو پشت سرش نمیداره خودش جلو جلو بره یه موقع بر میگردی میبینی فقط دستش مونده بقیه

اش رو لولو ها خوردن!

شبم جیغی زد و جلوی فرامرز پرید فرامرز گفت:

-کامی جون خواهشا تو حرف نزن این خانم به اندازه کافی منو کشته با این ترسیدنش خودت چرا

سیما رو انداختی پشت سرت و جلو جلو میری؟

-این قضیه اش فرق میکنه این فیلمای وحشتناکو دیدی؟ تا طرف روشو بر میگردونه میبینه دختره رو

کشیدن از درخت بالا

سیما داد زد:

-وای کامی اینقدر حرف نزن بیا برگردیم ترس توی دلم افتاده

شبم هم گفت:

سیما راست میگه همه اش فکر میکنم یکی داره ما رو میپاد  
کامی حالتی وحشتزده به خود گرفت:

-این روح مهشیده که داره دنبالمون میکنه منتظر یه فرصته مناسبه تا یکی یکی حساب همه رو برسه  
سیما گفت:

-کامی بس کن من اصلا بر میگردم  
کامی خندید:

-بیچاره اونم همینو میخواد که سراغ هر کی که تنهاست بره  
بعد به طرف هستی و فرهاد که میخندیدند برگشت:

-چیه شما دو نفر نیشتون بازه؟ مخصوصا شما دو تا رو انداختم اون وسط یه موقع جیم نشید برید  
فرهاد گفت:

-بدجنس نکنه خودت همچین تصمیمی داری و با این حرفا زمینه چینی میکنی!  
کامی برگشت و با صدای اهسته به فرهاد گفت:

-نظرت چیه فرهاد؟ صداشونم به گوش هیشکی نمیرسه با خیال راحت میتونیم بترسونیمشون  
سیما که صدای او را شنیده بود گفت:

-کامی دیوونه اگه از این حرفا بزنی فرار میکنم میرم  
وقتی به پای تپه رسیدند هستی گفت:

-پس این همون تپه معروفه که مهشید رو قال گذاشتی و ازش رفتی بالا!

بعد دست فرهاد رو گرفت و از تپه بالا رفت فرهاد یاد اونروز افتاد که چگونه از ترس مهشید تپه را تا  
وسط دویده بود ولی حالا دلش میخواست ساعتها دیرتر بگذرند

بچه ها با شوخی و خنده از تپه پایین آمدن صورت هستی گل انداخته بود و از ته دل میخندید عمه  
خانم به او نگاه میکرد و لبخند رضایت روی لبهایش نقش بسته بود

سر میز غذا بزرگترها به آنها کاری نداشتند و اجازه دادند تا میتوانند از دور هم بودنشان لذت ببرند بعد  
از ناهار دخترها به اتاقی و پسرها در سالن روی کاناپه دراز کشیدند عمه خانم و فرخنده و پروین هم  
به اتاقی رفتند و بهادر و اسفندیار خان هم در تراس مشغول بازی شطرنج شدند

یکی دو ساعت همه جا ساکت و آرامش برقرار بود بعدازظهر یکی یکی از خواب بیدار شدند و در  
تراس جمع شدند مستخدمین بساط عصرانه را روی میز چیدند کامی گفت

-من فک میکردم بعد از اون ناهار چرب و چیلی دیگه نتونم چیزی بخورم ولی الان باز گرسنه ام شده  
اسفندیار خان گفت:

-مال اب و هوای اینجاس نه از دود و سر و صدا خبریه نه اون استرس توی شهر رو داریم  
کامی خندید:

-ولله من توی شهر هم استرس ندارم

-اخه تو ادم نیستی که اصلا میدونی استرس چی هست؟

بهادر خان مهره ای را جا به جا کرد و گفت:

-اسفندیار بازیتو بکن اینو ولش کن تا فردا صبح هم حرف بزنی جواب توی استینش داره

کامی و فرهاد شروع کردند به چیدن مهره های تخته نرد فرامرز هم در کنارشان نشسته بود و به بازی  
انها نگاه میکرد عمه خانم و فرخنده و پروین هم کناری نشسته بودند و آرام صحبت میکردند عمه  
خانم از خاطرات خودش با کوکب و فریبا برای آنها حرف میزد  
کامی سرش را بالا گرفت:

-کجا شال و کلاه کردین دارین میرین؟ یه اجازه ای چیزی...ما اینجا برگ چغندریم؟

همه برگشتند سیما و هستی و شبنم در حال رفتن بودند سطلی هم دست سیما بود هستی گفت:

-داریم میریم شاتوت بچینیم

بهادر خان گفت:

-عزیزم هنوز نرسیده تازه اونجا نزدیک رودخونست مش ممد میگفت اب کنار رودخونه رو شسته و

خیلی خطرناکه احتما ریزش اون قسمت هست

سیما گفت:

-مواظبیم خیالتون راحت باشه اون طرف نمیریم

عمه با نگرانی گفت:

-بذارید پسر ها هم بیان بچه ها بلند شید

هستی گفت:

-ای بابا ما میخوایم یه ساعت از دست اینا راحت باشیم اگه گذاشتید!

کامی گفت:



-اولا خیلی دلت بخواد ما با شما بیایم بعد هم سابقه شما سه تا رو دارم یه دونه تون برای یه شهر  
کافیه وای به اینکه سه تایی با هم باشید  
فرهاد رو به کامی کرد و گفت:

-سر به سرشون نذار بذار راحت باشن  
بهادر خان باز هم هشدار داد:

-دختر مواظب باشید زیاد دور نرید ها

دخترها چشمی گفتند و با صحبت و خنده داخل باغ شدند شبنم و سیما از ماجراهای که دفعه قبل  
مehشید و کامی و فرهاد درست کرده بودند برای هستی تعریف میکردند صدای رودخانه نشان میداد که  
نزدیک آن رسیده اند دخترها برای اینکه صدایشان به هم برسد با صدای بلند صحبت میکردند سیما  
گفت:

-هستی الان درخت شاتوت رو میبینی؟ اوناهاش

درخت شاتوت درخت بلندی بود که بالای رودخانه قرار داشت و کمی هم کج شده بود شاتوت های  
سر شاخه های بالایی سیاه شده ولی پایینی ها هنوز قرمز بودند هستی چنتا کند و خورد  
-وای خیلی خوشمزست

شبنم گفت:

-بزار برسه فکر کنم دو هفته دیگه بیایم کاملا سیاه شده باشن اونوقت خوردن داره

سیما هم حرف او را تایید کرد

-راست میگه الان بخوری چون کاله دل درد میگیری

هستی نگاهی به دستهایش کرد و گفت:

-وای دستامو نگاه من چقدر قرمز شدن

شبنم خندید:

-دور لبه هم قرمز شده

بعد چند برگ شاتوت چید و گفت:

-بیا بهت نشون بدم چجوری پاکشون کنی

با هستی کمی بالاتر رفتند جایی که جوی آبی رد میشد و به رودخانه میریخت کلبه چوبی کوچک و  
متروکی آن بالا به چشم میخورد هستی با تعجب پرسید:

-اون خونه ی کیه اونجاست؟انگار سالهاست کسی توش زندگی نمیکنه  
سیما گفت:

-نمیدونم از اول همین جا بود بیا دستاتو توی اب بشور با تنهای چیزی که میشه رنگ شاتوت رو از  
بین برد برگ درختشه

هستی با برگها دستهایش را شست

-وای چه جالب همهمش پام شد

بهههه برگها رو دور لبش مالی و صورتش را هم شست و سرش را بالا گرفت

-سیما ببین لبهام پاک شده؟

نگاه هستی به پشت سیما خیره ماند سیما برگشت.سعید به درختی تکیه داده بود و انها را نگاه میکرد

شبم هم با چند برگ شاتوت از راه رسید ولی در جا خشکش زد سعید با خنده چندش اوری گفت:

-به به خانمهای خوشگل چی شده ایندفعه تنهایید؟بادی کارداتون کجان؟ادم همچین لعبتهایی رو که

تنها نمیداره

سیما از کنار جوی اب بلند شد:

-تو چجوری اومدی اینجا؟

-برای تو چه فرقی میکنه عزیزم؟از در پشتی

شبم با اخم گفت:

-پس یواشکی اومدی خودتم میدونی اگه بفهمن اینجا یی عصبانی میشن

سیما با تایید حرف شبم سرش را تکان داد و گفت:

-تا یه دردسری درست نشده راهتو بگیرو و برو

سعید گفت:

-ا...جدی میگی؟مگه دیوونه ام این همه راه پیام و دست حالی برگردم؟

شبم به اطراف نگاه کرد و گفت:

-سعید تو رو خدا شر درست نکن زودتر برو تا سر و صدایی نشده ما هم قول میدیم نگیم که تو رو

اینجا دیدیم

سعید با صدای کشداری گفت:

-از روز اول به من یاد دادن به قول زنا اطمینان نکنم

بعد رو به هستی کرد و گفت:

-دختر عمه عزیز تو چرا حرف نمیزنی؟

هستی که از نگاه حریص و کثیف او مشمئز شده بود جوابش را نداد و سطل را از روی زمین برداشت و گفت:

-بچه ها بیاید برگردیم

و خودش جلوتر از بقیه به راه افتاد سعید با دو سه قدم بزرگ خود را به مقابل هستی رساند

-کجا عزیزم؟ تا من اجازه ندام که نمیتونی سرتو بندازی پایین و بری دنبال کارت

هستی دستهایش را به کمر زد و گفت:

-جنابعالی کی هستی که میخوای به من اجازه بدی؟

سعید بادی به غنغب انداخت و گفت:

-از حالا به بعد سرورت خوشگل خانم

هستی او را به کنار هل داد:

-برو کنار حوصله ی این دلک بازی ها رو ندارم

و خواست رد شود که سعید بازویش را گرفت و او را به طرف خود کشید

-دستم و ل کن عوضی

-با من نمیتونی طرف بشی خوشگل خانم اگه فکر کردی تونستی سر پدر و خواهرمو شیره بمالی من مثل اونا نیستم

هستی داد زد:

-دستم و ل کن دیوونه شکوندیش

حالا سعید دو بازوی هستی را در میان دستهایش گرفته بود و فشار میداد سیما از پشت محکم به کمر سعید کوبید:

-ولش کن احمق دست از سرش بردار

سعید با پشت دست محکم به صورت سیما زد سیما عقب عقب رفت و روی زمین افتاد هستی به او نگاه کرد سیما دستش را از روی لبش برداشت و به او خیره شد گوشه لبش پاره شده و دستش خونی بود هستی با وحشت به سعید که حریصانه به او خیره شده بود نگاه کرد و فهمید قصدش فقط شوخی

و مزاح نیست و برای ازار و اذیت آمده است سعید دست هستی را گرفت و او را کشان کشان همراه خود برد....

-ولم کن ولم کن کجا داری منو میبری؟

شب‌نم به طرف سیما دوید و کنارش زانو زد بعد با نگاه به سعید جیغ کشید:

-کثافت چیکار داری میکنی؟

سیما التماس کنان به شب‌نم گفت

-اینجا نمون برو پسر ها رو خبر کن

شب‌نم بلند شد و همهنوز شروع به دویدن نکرده بود که سعید هستی را رها کرد و با یک خیز خودش را به شب‌نم رساند

-کجا داری میری مارمولک مگه من میذارم فرار کنی؟

شب‌نم با صورت به زمین خورد هستی سطل را برداشت و از عقب بر سر سعید کوبید

-ولش کن احمق دیوونه بذار فرهاد بیاد حسابتو میرسه

سعید از جا پرید و با هستی گلا.یز شد و در این فرصت شب‌نم فریاد زنان به طرف ساختمان دوید سعید خواست جلوی او را بگیرد ولی هستی دستش را محکم گاز گرفت فریاد سعید بلند شد جای دندانهای هستی روی دستش مانده بود با عصبانیت دو سه کشیده محکم به صورت هستی زد و در حالی که دستش را گرفته بود او را به دنبال خود روی زمین کشید

فرهاد و کامی مشغول بازی بودند کامی گفت:

-فرهاد یه بار دیگه جرزنی کنی وای بر احوالت

-بیخود کردی تنها کاری که بلد نیستم جرزنی و تقلبه

-اره ارواح بابات تو گفتی و منم باور کردم

اسفندیار خان گفت:

-اوی پسر باباش اینجا نشسته

کامی لبش ا گاز گرفت:

منظورم عمو بهادر نبود که فرهاد ارواح عموت از بابام مایه میذارم

عمه با نگرانی گفت:

-بلند شید ببینید این بچه ها کججان؟ خیلی وقته که خبری ازشون نیست

کامی همانطور که مشغول بازی بود گفت:

-اگه این هستیه تا تموم اون شاتوتا رو نخوره دست بر نمیداره

عمه خانم گفت:

-پسر انقدر به هستی پیله نکن تازه مال خودشو میخوره به تو چه ربطی داره؟

کامی شانه اش را بالا انداخت:

-خب بخوره کسی که کاری نداره فقط مشکل من اینه که این دختره سیما هم چسبیده به اون جرات

ندارم حرف بزnm خودش کم بلده اون چیزهایی هم که بلد نیست معلمش هستی خانم بهش درس

میده اوهوی فرهاد از فرصت استفاده نکن دو تا برداشتی

فرهاد عصبانی شد:

-چرا دروغ میگی کوش؟یکی دستمه

-بذار بشمرم

فرامرز با خنده گفت:

-این دفعه چندمه مهره ها رو میشمی؟فرهاد غلط نکنم خودش یکی رو زیادی برداشته انداخته گردن

تو

فرهاد گفت:

-خودت متقلبی همه رو مثل خودت میبینی در ضمن از هستی صاف و ساده تر نمیتونی پیدا کنی

-اره ارواح باباش تو تعریفشو بکنی دیگه همه میفهمن طرف چند مرده حلاجیه!

فرامرز گفت:

-گیر دادی ها داری میبازی سر فرهاد و با چیزای دیگه گرم میکنی

-من و باخت؟عمرا تا شما ها رو مارس نکنم اروم نمیشینم چرا پاشدی ترسو؟تو رو مارس نمیکنم اونم

به خاطر رفاقت چند سالمون

فرهاد آرام و قرار نداشت

-نمیدونم چرا دلم شور میزنه

کامی تخته را جمع کرد و گفت:

-باز این دختره دو دقیقه از جلوی چشم دور شد دلشوره بابابزرگش هم شروع شد

بهادر خان گفت

-باباجون پاشید برید ببینید این بچه ها کجان یه موقع حواسشو پرت میشه خدایی نکرده بلایی سرشون میاد

اسفندیار خان پرسید

-داداش کنار رودخونه کی خراب شد؟

-هفته پیش ناغافل دیوار فرو ریخت به نظرم سنگای زیرش رو قبلا سیل برده الان اون طرف خاکش سسته سپردم هوا یه کم خوش شد مش ممد کارگر بگیره سر تا سر رودخونه رو سنگ بذارن

عمه خانم پرسید

-کدوم قسمت؟

-کنار کلبه قدیمی احتمالا درخت شاتوت نازنین رو از دست میدیم ریشه درخت تقریبا بیرون خاکه کامی بلند شد:

-ببینید دل ادمو چجوری خالی میکننا حالا ما نمیخوایم بریم پیش این دختر مخترا شما ها نمیدارید که

فرامرز گفت:

-اره جون خودت مخصوصا جر زنی کردی تا فرهاد بازی رو به هم بزنه و تو هم بری پیش سیما جونت

کامی ادای او را در آورد:

-نه اینکه تو نمیخوای منتظر بودی یکی پاشه تو هم راه بیفتی

فرهاد که رو به باغ ایستاده بود دستش را به طرف کامی گرفت

-هیس ساکت باش بینم انگار هی صداهای میاد

کامی گفت:

-نترس فرهاد جون این سه تا جونور از پس همه چیز بر میان خدا به داد اون کسی برسه که دستش

کامی لحظه ای سکوت کرد و بعد با صدای بلند گفت:

-نه انگار راست میگی صدای جیغ میاد

عمه خانم بلند شد و داد زد:

-برید ببینید چه بلایی سرشون اومده

فرهاد و کامی از روی تراس پریدند پایین و فرامرز هم از طرف دیگر دوید بقیه هم بلند شدند و لب تراس ایستادند بعد از استخر و محوطه گلکاری شده جالیزاری شروع میشد که در آن سبزیجات کاشته بودند و بعد از آن انبوه درختهای باغ به چشم میخورد هنوز پسر ها کاملاً راه نیفتاده بودند که شبنم دیده شد که به طرف آنها میوید پسر ها به سرعت به طرف او دویدند بهادر خان گفت:

-یا خدا چی شده انگار صورتش خونیه

عمه داد زد:

-بهادر برو ببین چه بلایی سر بچم اومده

فرهاد و کامی به شبنم که سخت گریه میکرد رسیدند کامی بازویش را گرفت:

-چی شده چرا صورتت خونیه سیما و هستی کجاسن؟

شبنم با گریه دست فرهاد رو گرفت:

-هستی...هستی....

فرهاد وحشتزده پرسید:

-هستی چی شده؟...حرف بزن

شبنم بریده بریده گفت:

-هستی...سعید

همین یک کلمه کافی بود تا همه مثل برق گرفته ها خشکشان بزند فرهاد بدون درنگ شبنم را رها کرد و به طرف باغ دوید کامی هم به دنبالش راه افتاد فرامرز هم دستی به صورت شبنم کشید و گفت:

-برو پیش بقیه...

و خودش به دنبال کامی دوی بعد به عقب برگشت و داد زد:

-دخترا کجان؟

شبنم گفت:

-پایین کلبه کنار جوی اب

فرامرز از همان جا داد زد

-فرهاد کامی برید به طرف کلبه کنار درخت شاتوت

بهادر خان به نزدیک شبنم رسید:

-چی شده بابا؟ هستی کجاست؟ چه بلایی سرش اومده؟ شبنم زد زیر گریه فرخنده و پروین هم رسیدند بهادر خان گفت:

-اینو ببرید تو تا من ببینم چه خاکی به سرمون شده فرخنده پرسید:

-چی شده اقا؟

-صورت اینو نمیبینی؟ سعید اومده سراغشون

پروین با دست به صورتش زد و گفت:

-وای خدای من میدونستم بالاخره زهرشو میریزه!

فرهاد گفت:

-خودت متقلبی همه رو مثل خودت میبینی در ضمن از هستی صاف و ساده تر نمیتونی پیدا کنی

-اره ارواح باباش تو تعریفشو بکنی دیگه همه میفهمن طرف چند مرده حلاجیه!

فرامرز گفت:

-گیر دادی ها داری میبازی سر فرهاد و با چیزای دیگه گرم میکنی

-من و باخت؟ عمرا تا شما ها رو مارس نکنم اروم نمیشینم چرا پاشدی ترسو؟ تو رو مارس نمیکنم اونم

به خاطر رفاقت چند سالمون

فرهاد آرام و قرار نداشت

-نمیدونم چرا دلم شور میزنه

کامی تخته را جمع کرد و گفت:

-باز این دختره دو دقیقه از جلوی چشم دور شد دلشوره بابابزرگش هم شروع شد

بهادر خان گفت

-باباجون پاشید برید ببینید این بچه ها کجان یه موقع حواسشو پرت میشه خدایی نکرده بلایی

سرشون میاد

اسفندیار خان پرسید

-داداش کنار رودخونه کی خراب شد؟

-هفته پیش ناغافل دیوار فرو ریخت به نظرم سنگای زیرش رو قبلا سیل برده الان اون طرف خاکش

سسته سپردم هوا یه کم خوش شد مش ممد کارگر بگیره سر تا سر رودخونه رو سنگ بذارن



عمه خانم پرسید

-کدوم قسمت؟

-کنار کلبه قدیمی احتمالا درخت شاتوت نازنین رو از دست میدیم ریشه درخت تقریبا بیرون خاکه کامی بلند شد:

-ببینید دل ادمو چجوری خالی میکننا حالا ما نمیخوایم بریم پیش این دختر مخترا شما ها نمیذارید که

فرامرز گفت:

-اره جون خودت مخصوصا جر زنی کردی تا فرهاد بازی رو به هم بزنه و تو هم بری پیش سیما جونت

کامی ادای او را در آورد:

-نه اینکه تو نمیخواهی منتظر بودی یکی پاشه تو هم راه بیفتی

فرهاد که رو به باغ ایستاده بود دستش را به طرف کامی گرفت

-هیس ساکت باش بینم انگار هی صداهای میاد

کامی گفت:

-ترس فرهاد جون این سه تا جونور از پس همه چیز بر میان خدا به داد اون کسی برسه که دستش

کامی لحظه ای سکوت کرد و بعد با صدای بلند گفت:

-نه انگار راست میگی صدای جیغ میاد

عمه خانم بلند شد و داد زد:

-برید ببینید چه بلایی سرشون اومده

فرهاد و کامی از روی تراس پریدند پایین و فرامرز هم از طرف دیگر دوید بقیه هم بلند شدند و لب

تراس ایستادند بعد از استخر و محوطه گلکاری شده جالیزاری شروع میشد که در ان سبزیجات کاشته

بودند و بعد از ان انبوه درختهای باغ به چشم میخورد هنوز پسر ها کاملا راه نیفتاده بودند که شبم

دیده شد که به طرف آنها میوید پسر ها به سرعت به طرف او دویدند بهادر خان گفت:

-یا خدا چی شده انگار صورتش خونیه

عمه داد زد:

-بهادر برو ببین چه بلایی سر بچم اومده

فرهاد و کامی به شبنم که سخت گریه میکرد رسیدند کامی بازویش را گرفت:

-چی شده چرا صورتت خونیه سیما و هستی کجاسن؟

شبنم با گریه دست فرهاد رو گرفت:

-هستی...هستی....

فرهاد وحشتزده پرسید:

-هستی چی شده؟...حرف بزن

شبنم بریده بریده گفت:

-هستی...سعید

همین یک کلمه کافی بود تا همه مثل برق گرفته ها خشکشان بزند فرهاد بدون درنگ شبنم را رها

کرد و به طرف باغ دوید کامی هم به دنبالش راه افتاد فرامرز هم دستی به صورت شبنم کشید و گفت:

-برو پیش بقیه...

و خودش به دنبال کامی دوی بعد به عقب برگشت و داد زد:

-دخترا کجان؟

شبنم گفت:

-پایین کلبه کنار جوی اب

فرامرز از همان جا داد زد

-فرهاد کامی برید به طرف کلبه کنار درخت شاتوت

بهدار خان به نزدیک شبنم رسید:

-چی شده بابا؟هستی کجاست؟چه بلایی سرش اومده؟شبنم زد زیر گریه فرخنده و پروین هم رسیدند

بهدار خان گفت:

-اینو ببرید تو تا من ببینم چه خاکی به سرمون شده

فرخنده پرسید:

-چی شده اقا؟

-صورت اینو نمیبینی؟سعید اومده سراغشون

پروین با دست به صورتش زد و گفت:

-وای خدای من میدونستم بالاخره زهرشو میریزه!

فرهاد و کامی به طرف کلبه میدویدند حالا صدای جیغ دخترها با هیاهوی رودخونه خروشان در هم امیخته بود سعید با هستی گلاویز شده و میخواست به زور او را همراه خودش ببرد ولی هستی و سیما ماقومت میکرد دو سه باز سیما را پرت کرد روی زمین دفعه اخر هم دو لگد محکم به شکم سیما زد که او جیغی کشید و روی زمین افتاد هستی با مشت به بازوی سعیدی کوبید و داد زد:

-چه کارش کردی عوضی حمال برو گمشو

خون جلوی چشمای سعید رو گرفته و از اینکه نتونسته بود حریف دو دختر شود حسابی عصبانی بود از پشت دستهای هستی را گرفته و او را روی زمین میکشید هستی یک دستش را ازاد کرد باز سعید را گرفت و او تعادلش را از دست داد و به زمین خورد هستی بند شد و به طرف سیما دوید

-پاشو...زود باش...باید فرار کنیم

بعد به زور او را زارویم زمین بلند کرد که سعید مثل عقاب از پشت به بلوزش چنگ زد و او را به طرف خود کشید

-کجا مگه میذارم از دستم فرار کنی خانم کوچولو؟

هستی با ارنج به صورت سعید زد و از طرف دیگر فرار کرد ولی باز هم سعید او را گرفت و بدون اینکه متوجه باشند به کنار رودخانه رسیده بودند سیما از شدت درد به خود میپیچید دولا به طرف آنها رفت و داد زد:

-هستی...رودخونه...سعید تو رو خدا ولش کن....سعید الان میفته..هستی پشتت رودخونست...وای خدای من...یکی به داد ما برسه....کامی کدوم جهنمی هستی؟

و زد زیر گریه سعید هستی را پرت کرد و او در دوقدمی رودخانه افتاد بلند شد تا خودش را کنار بکشد که دید سعید پشتش ایستاده است چند جای صورت سعید زخمی و خون الود شده بود با حرص دندانهایش را به هم میسائید هستی که از بینی و دهانش خون جاری بود با وحشت به سعید خیره شد او واقعا قصد جانش را کرده بود

سعید حالا سینه به سینه هستی ایستاده بود

- تقصیر خودته اگه مثل بچه ی ادم با من اومده بودی اجلت دیرتر میرسید ولی دیگه چاره ای برام باقی نداشتی

دستش را محکم به سینه هستی زد هستی تعادلش را از دست داد در حالی که جیغ میزد پرت ش

پایین

سیما با وحشت جیغ زد:

-کثافت...کثافت...اه...خدای من...هستی...هستی

سعید بمحض انداختن هستی به طرف سمیا برگشت ولی در همین موقع سر و صدای فرهاد و کامی شنیده شد او هم از سرف دیگر فرار کرد سیما جیغ زد:

-برگرد تو رو خدا کمکش کن...هستی

کامی و فرهاد و پشت آنها فرامرز دوان دوان رسیدند فرامرز وحشتزده پرسید:

-سیما...هستی...هستی کجاس؟

سمیا دست فرهاد رو گرفت و در حالی که به شدت گریه میکرد داد زد:

-اخ فرهاد دیر رسیدی...دیر رسیدی...هستی...سعید پرتش کرد توی رودخانه

کامی به فرهاد نگاه کرد برای لحظه ای نفس فرهاد بند آمد و رنگ صورتش کبود شد خودش را به لبه ی رودخانه کشید کامی هم به دنبالش رفت هردو وحشتزده خم شدند و به پایین نگاه کردند هستی به ریشه درخت شاتوت اویزان شده بود فرهاد نفس بلندی کشید و گفت:

-هستی...دستتو محکم نگه دار الان میارمت بالا عزیزم

هستی سرش را بالا گرفت خاک زیر پای فرهاد سست بود و روی سر هستی ریخت از شکستگی سرش خون جاری بود هستی با وحشت جیغ زد:

-تو رو خدا...تو رو خدا...منو ننداز پایین...تو رو خدا...

کامی گفت:

-فرهاد از اینجا همیشه بریم داره ریزش میکنه باید بریم از پایین بگیریمش فرامرز تو برو از توی کلبه

یه طنابی چیزی پیدا کن بیار

هرکدام از یه طرف درخت شروع کردند به پایین رفتن خاک سست بود و هردو به طرف رودخانه کشیده میدند صدای جوش و خروش اب وحشتناک به نظر میرسید بهادر خان تازه رسید و فقط سیما را دید که در حال گریه کرد بود

-هستی کجاست؟پسرا کجا رفتن؟

سیما با گریه گفت:

-سعید هستی رو پرت کرد پایین کامی و فرهاد دارن میرن سراغش نمیدونم چه بلایی سرش اومده

فرامرز نفس زنان رسید تکه ای طناب در دستش بود به کنار درخت شاتوت رفت بهادر خان هم به دنبالش رفت و پایین را نگاه کرد بهادر خان با ترس گفت:

-وای خدای من فرامرز برو کنار الان اینجا ریزش میکنه و درخت میافته داخل رودخونه فرامرز خودش را کمی عقب کشید و سر طناب را به پایین انداخت بهادر خان داد زد:

-هستی جان سر اون طناب رو بگیر بابا  
هستی جیغ زد:

-تو رو خدا...قول میدم...قول میدم به کسی نگو...به کسی نگو...منو نداز پایین...تو رو خدا بهادر خان با مهربانی گفت:

-قربونت برم دستتو سفت بگیر الان میاریمت بالا  
-ستی با گریه جیغ زد:

-مامانم...مامانم داره میسوزه...دایی کمکش کن...تو رو خدا دایی...  
فرهاد از سمت راست هستی آرام آرام به او نزدیک شد کامی هم از طرف پایین پای هستی شوع به بالا آمدن کرد فرهاد با صدای آرامی گفت

-هستی جان آرام باش تکون نخور الان بهت میرسم  
فرامرز داد زد:

-هستی سر طنابو بگیر...هستی  
هستی چشمهایش را بسته بود و جیغ میزد و مادرش را صدا میکرد

-مامان...مامان...دایی...کمکشون کن دایی مامانم داره میسوزه...مامانم.....داره میسوزه  
بهادر خان اب دهانش را قوت داد و گفت:

-چی داره میگه خدای من کی داره میسوزه؟  
فرامرز گفت:

-فک کنم شوکه شده از مادرش حرف میزنه  
کامی در دو قدمی هستی بود خیزی برداشت و کمر او را گرفت ریشه درخت به پایین کشیده شد  
فرامرز و بهادر خان پریدند و درخت را نگه داشتند هستی جیغ زد:

-دایی منو نداز...تو رو خدا...دایی...منو نداز  
کامی داد زد:

-اروم هستی...اروم باش.دایی کیه؟منم کامی

فرهاد به بالای سرشان رسید و دولا شد و بازوی هستی را گرفت و او را به طرف خودش کشید کامی یک دستش را به ریشه اویزان کرد و پرید که سر طناب را بگیرد ولی چون طناب به جای وصل نبود برای لحظه ای کنترلش را از دست داد در آخرین لحظه که در حال سقوط بود فرهاد با دست دیگرش بلوز او را چسبید کامی دوباره پرید و ریشه درخت را گرفت:

-خاک بر سرت کنن فرامرز نزدیک بود ناکام بمیرم.....اگه تونستی یه کارو درست انجام بدی ....این وامونده رو چرا به جایی نبسته بودی؟  
فرهاد هستی را بغل کرد:

-اروم اروم عزیزم.چیزی نیست.تموم شد

هستی چشمهایش را بسته بود ناله میزد:

-مامانم...مامانم.نجاتش بده..داره میسوزه...تو رو خدا نجاتش بده.....

خاک زیر پایشان سست بود زیر پای فرهاد خالی شد و با هستی به طرف پایین لیز خوردند هستی جیغ زد و همانطور که چشمهایش بسته بود کمر فرهاد را گرفت :

-تو رو خدا دایی منو ننداز...به کسی نمیگم...منو ننداز...دایی.....دایی

فرهاد بازوی هستی را در دست گرفت و تکانش داد:

-چشماتو باز کن منم فرهاد هستی اروم باش  
کامی گفت:

-فرهاد باید بریم پایین من اول میزم تو و هستی دنبالم بیاین

کامی ریشه درخت را گرفت به طرف پایین سر خورد درخت تگان شدید خورد و به طرف رودخانه کج شد مقدار زیادی خاک روی سر فرهاد و هستی ریخت هستی جیغ زد و فرهاد رو چسبید حالا مش ممد و اسفندیار خان هم به کمک فرامرز و بهادر خان چهارتایی درخت را محکم گرفته بودند تا مانع سقوطش به داخل رودخانه شوند فرهاد داد زد:

-کامی هستی رو بگیر

کامی چند قدم بالا آمد ولی ابرو سر خورد دوباره بالا آمد و میچ پای هستی را چسبید فرهاد دست هستی را که به دور کمرش حلقه شده باز کرد و او را به طرف پایین هل داد  
-هستی برو پایین نترس کامی تو رو گرفته

شاخه ای که فرهاد از آن اویزان بود شکست و هردو افتادند پایین کامی دستش را دراز کرد و هستی را در میان زمین و هوا گرفت فرهاد هم پرید روی یک تخته سنگ که مچ پایش به سنگ خورد و صدای فریادش به هوا خواست هستی را به طرف پایین برد که هستی شروع به جیغ زدن کرد انقدر جیغ زده بود که صدایش گرفته بود فرهاد روی صخره پرید و بازوی هستی را گرفت و چند بار تکانش داد:

-هستی.اروم باش چی شده؟

وقتی دید هستی توجهی نمیکنند با دست دو سه بار توی صورت او زد سر هستی به عقب رفت و چشمهایش را باز کرد نفس نفس میزد انگار از یک کوه با سرعت بالا دویده بود نگاهی به فرهاد و پس از آن به کامی کرد فرهاد با آرامش گفت:

-چیزی نیست عزیزم اروم باش اتفاقی نیفتاده

هستی با وحشت به آن دو و بعد به پایین رودخانه و بالای سرش نگاه کرد صورتش خون الود و بدنش به شدت میلرزید

-اروم باش عزیزم نترس دیگه نمیافتی ما اینجائیم

کامی پرسید:

-چی شده هستی؟ چرا اینجوری میکنی؟

هستی زد زیر گریه:

-مامانم ....مامانم...داشت میسوخت...صداش میاومد....منو صدا میکرد....ماشین...اون

پایین...اتیش...بابایی...مامان م....

بعد با وحشت به بالا نگاه کرد:

-دایی...اون بالاست...اون بالاست...دایی...کمکش نکرد

هستی بازوی فرهاد رو گرفت و تکان داد و با صدای بلند گریه کرد

-فرهاد اون به مامانم کمک نکرد اون سوخت دایی منو انداخت پایین...به من گفت حرومزاده ای

محکم زد توی سرم...بههم گفت حرومزاده ....منو انداخت پایین!فرهاد صدای مامانم میاومد مامانم

داشت میسوخت...دایی بهش کمک نکرد اون منو پرت کرد توی رودخونه اخ فرهاد...فرهاد....

سرش را روی سینه فرهاد گذاشت و زار زد فرهاد چشمهایش را بست کامی روی زمینی نشست و

نگاهی به رودخانه انداخت و برگشت دوباره به هستی نگاه کرد فرامرز از بالا داد زد:

- شماها کجا بید؟ حالتون خوبه؟ کامی..... فرهاد...

کامی جوابی نداد فقط دستش را تکان داد چند دقیقه ای گذشت صدای بهادر خان بلند شد:

- فرهاد کجایی؟ کامران..... هستی..... حال تون خوبه؟

کامی داد زد:

- ما خوبیم.....

بعد به طرف هستی برگشت که آرام آرام گریه میکرد:

- هستی اون بالا کی بود؟ کدوم داییت؟ کدوم یکیشون؟

هستی سرش را بلند و نگاهی به کامی و رودخانه کرد و پرسید:

- پدر من بود؟

هستی سرش را تکان داد

- عمو بهادر؟

- نه...

- پس...

هستی سرش را بالا گرفت و به چشمهای کامی نگاه کرد بعد به طرف فرهاد برگشت و دوباره

اشکهایش جاری شدند فرهاد او را به سینه فشرد و به کامی نگاه کرد کامی سرش را تکان داد:

- پس علت این همه مخالفت و نفرت روشن شد این قصه سر دراز داره ما خیلی از مرحله پرت بودیم

فرامرز از بالا داد زد:

- تا شب میخواید اون پایین پشینید؟ چرا صداتو در نیما؟

بهادر خان گفت:

- فرهاد این درخت سسته هر ان ممکنه بیفته رو سرتون از زیرش برید کنار

کامی آرام گفت:

- اگه میدونستن چه اتفاقی افتاده! تف به این دنبای هزار رنگ یه عمر کنار چه ادمایی زندگی کردیم

ادم اینقدر پست که به خواهرش رحم نکنه چطور تونسته این همه سال برای بقیه فیلم بازی

کنه؟ پاشین بریم تا ببینیم چیکار باید کرد

بلند شد و به طرف پایین سر خورد

- فرهاد از همین طرف بیا بید پایین اون طرف سنگ زیاده



فرهاد گفت:

-از پایین رودخونه به طرف بالا راه داره؟

-اره میریم زیر پل یه راه باریک هست

فرهاد هستی را بلند کرد و صورتش را میان دستها گرفت:

-نمیدونم چی بهت بگم متاسفم گاهی ادم توی بیخبری باشه براش خیلی بهتره فقط اروم باش

اتفاقیه که افتاده صبر داشته باش تا ببینم چی پیش میاد

بعد دست هستی را گرفت و آرام به طرف پایین سر خوردند

کامی پرسید:

-فرهاد چرا میلنگی؟

-پام خورده به اون تخته سنگ

پاچه شلوارش را بالا زد قوزک پایش ورم کرده و خون الود بود کامی نگاهی به ان انداخت و گفت:

-فشار روی پات نیار شاید شکسته باشه

کامی دست هستی و بازوی فرهاد را گرفت و به راهشان ادامه دادند کنار رودخانه ک رسیدند هستی

نشست:

-حالم داره بهم میخوره سرم گیج میره

فرهاد نگاهی محبت امیز به اون انداخت و گفت:

-چند لحظه همین جا بشین

مشتی اب برداشت و صورت هستی را شست هستی سرش را بالا گرفت و به ان دو نگاه کرد:

-به کسی چیزی نگیدیدارید این موضوع بین خودمون سه تا باشه

کامی روبهرویش نشست:

-که چی بشه؟ باید همه بدونن باید همه بدونن باید بفهمن چه اتفاقی افتاده

هستی با گریه گفت:

-چیزی عوض نمیشه مامانم که دیگه زنده نمیشه فقط این وسط یه خونواده به هم میرزه ...خاله

فرنگیس...خاله اگه بفهمه!وای فرهاد تو رو خدا به کسی چیزی نگید

فرهاد سرش را تکان داد و گفت:

-حالا بریم تا بعد ببینیم چه کار باید کرد

هستی بازوی کامی را گرفت:

-تو رو خدا کامی

کامی سرش داد زد:

-چی رو میخوای پنهون کنی؟ اگه تا امروز همه ساکت بودیم به خاطر این بود که نمیدونستیم قضیه از کجا اب میخوره نمیدونستیم کنار چه گرگهایی داریم زندگی میکنیم ولی حالا همه چی روشن شده اون از تو متنفره یه نمونه اش همین امروزه همیشه شانس نیاماری اگه بخوایم ساکت بمونیم دفعه دیگه ریشه درختی نیست که نجاتت بده

بعد به طرف فرهاد برگشت:

-تو چی میگی فرهاد؟ باید خفه بشیم و هیچی نگیم؟ اگه تو اونو نمیشناسی من هم خودش و هم پسر کثافتش رو خوب میشناسم به این سادگی ها دست بردار نیستن فرهاد نگاهی به رودخانه و نگاهی به صورت زخمی هستی کرد:

-من هیچ قولی نمیدم اینو بدون زندگی تو برام خیلی باارزش تر از بقیه ست

دست هستی را گرفت و او بلند کرد و لنگان لنگان راه افتاد به کنار پل که رسیدن فرامرز و مش ممد به کمکشان آمدند کامی و فرهاد روی پل ولو شدند فرخنده و پروین هم هستی را بغل کردند و بهادرخان با مهربانی سرش را نوازش کرد

-فرهاد پات چی شده؟

فرهاد نشست و دستی به مچ پایش کشید:

-اوخ اوخ خیلی درد میکنه

بهادر خان گفت:

-احتمالا شکسته کامی دست تو هم که پاره شده

کامی نگاهی به دستش کرد و گفت:

-چیز مهمی نیست

هستی در بغل عمه خانم بود و گریه میکرد عمه خانم رنگ به رو نداشت صدای فریاد بهادر ان که از پشت تلفن سر اسکندر داد میزد به گوش همه میرسید

-بیا ببین اون پسر بی همه چیز کثافتت چه به روز این بچه آورده الان میان تهران دمار از روزگارش در مایرم به چه حقی امده بود اینجا؟به هستی چکار داشته؟برای چی اونو اینجوری خونین و مالین کرده؟...پرتش کرده توی رودخونه...خدا رو شکر شانس آورده...الو...الو...  
اسفندیار خان پرسید:

-چی شد بهادر؟اسکندر چی میگه؟اون پسر اشغالش کجاس؟  
بهادر خان با عصبانیت داد زد:

-هیچی نگفت.فقط گوش کرد انگار اصلا براش مهم نبود تازه تلفن رو هم قطع کرد نمیدونم چی بگم کاراش عجیبه

کامی به فرهاد نگاه کرد و او به علامت سکوت سرش را تکان داد عمه خانم با خشم گفت:

-بلند شو برو سراغشون باید بدونیم چرا اومده اینجا چرا این بلا رو سر هستی آورده؟اگه بلایی سرش میاومد من چه خاکی به سرم میکردم؟باید بری ازش شکایت کنی.میفهمی بهادر چی دارم میگم؟  
بعد نگاهی به پای فرهاد و بازوی خون الود کامی کرد و گفت:

-مار از روزگارش درمیاریم به چه حقی اومده اینجا این بلاها رو سر بچه های من آورده؟فرهاد پات چی شده؟

-نمیدونم عمه جون دردش که زیاده فرامرز برو کیف منو از توی ماشیت بیار  
عمه خانم به مش ممد که جلوی در سر به زیر ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

-مش ممد تو مگه مواظب نبودی؟چرا اجازه دادی اون بیاد توی باغ؟

-خانم از در ورودی که نیامدن از روی دیوار پایین باغ اومده بودن

عمه خانم از کامی پرسید:

-تو هم زخمی شدی؟دستت چی شده؟

-چیز مهمی نیست یه خراش ساده ست

اسفندیار خان گفت:

-فرهاد میتونی اینا رو راست و ریس کنی یا راه بیافتیم بریم تهران؟  
فرهاد گفت:

-باید ببینیم زخماشون چجوریه

کایم طبق معمول سر شوخی اش باز شد:

-مجروحان محترم به ترتیب قد اینجا صف بکشید ببینیم کدومتون اوضاعش خرابتره راهیش کنیم  
اون دنیا

سیما خندید:

-الهی اون زبونتو مار بگزه اینقدر سقت سیاهه

-مگه من چی گفتم؟

شبنم گفت:

-راست میگه دیگه اگه صبح دعا نمیکردی یه بلایی سر هستی بیاد این اتفاق نمی افتاد

اسفندیار رو به بهادر خان کرد و گفت:

-شانس آوردیم این دختر شاتوت بود

-بعله اگه ریشه این درخت بیرون نیومده بود معلوم نبود چه خاکی بر سرمون میشد

کامی نگاهی به هستی کرد:

-دست و پات یا جایی از بدنت درد نمیکنه؟

هستی سرش را تکان داد. کامی دستهایش را به طرفین تکان داد:

-نه متاسفانه دست و پاش سالمه نشکسته فقط سرش باید بخیه بخور

عمه خانم گفت:

-خدا بگم چکارت کنه چرا میگی متاسفانه؟-خب عمه خانم این ورپریده اگه اینقدر ورجه وورجه

نمیکرد هوس شاتوت به سرش نمیزد این الم شسنگه به پا نمیشد مٹ بچه ادم مینشستی اینجا یه

عالم میوه می آوردن میذاشتن جلوت همیشه یه عالم دردسر دنبال خودش ردیف میکنه حالا دیگه بسه

چشمه اشکات خشک نشد اینقدر گریه کردی؟مادر بیا اینو ببر سرو صورتش رو بشوره الان عوضی

جای دختر باغبون میگیزن میدنش به یه پوسوری اب حوضی ای چیزی

فرهاد گفت:

-کامی سر به سرش نذار به اندازه کافی حالش خراب هست بدترش نکن

-تو رو که الان حسابتو میرسم پاتم ناقص شده نمیتونی از جات تکون بخوری میمردی اون شب به

جای پارک رفتن میرفتی سینمایی رستورانی چیزی این فتنه رو پیدا نمیکردی؟ببین چه حال و روزی

برای ما درست کردی این دو سه ماهه این همه بالا سرمون اومده وای به حال این که این چیز

\*\*\*\*\* زده بشه عروس خانواده باید برم بهشت زهرا یه قطعه بخرم و همگی جلو جلو بریم تو قبراش بخوابیم

اسفندیار خان با صدای بلند گفت:

-ای لال بشی کامران تو به کی رفتی اینقدر لیچارگو شدی؟ چهارتا بزرگتر اینجا نشستن خجالت بکش بهادر خان گفت:

-حال همه حرابه اینم اگه ول کنی همینطور حرف مفت از دهنش در میاد

کامی و پروین و فرامرز به فرهاد کمک کردند شبنم زخمش سطحی بود فرهاد به کامی گفت که وقتی به تهران رسیدند سیما را برای عکسبرداری از سینه و شکم ببرد فرخنده هستی را آورد سر و صورت و لباسهایش را تمیز کرده بود فرهاد او را روبروی خودش نشاند و زخم روی پیشانی اش را بخیه زد هستی ناله هم نمیکرد زیر چشمهایش کبود و گوشه لبش پاره شده بود روی سینه و پاهایش هم زخمی و کبود بود سفیدی باندی که به سرش بسته شد با صورتش یکرنگ بود هستی چشمهایش را باز کرد درد و رنجی که در چشمهایش نشسته بود دل فرهاد را به درد آورد کامی دست او را گرفت و روی مبل کنار سیما و شبنم نشاند

-همین جا میشینی و جم هم نمیخوری یکپارچه در دسر قیافه هاشونو نگاه کن

مثلا خیره سرمون اومدیم پیک نیک به جون سه تایتون یه بار دیگه ببینم تا یکتون زخمی شد بقیه هم به هوس افتادن پدر ازتون بسوزونم که مرغای هوا به حالتون زار بزبن اتیش به جون گرفته های جز \*\*\*\*\* زده

شبنم و سیما خندیدند ولی هستی حتی یه لبخند هم نزد کامی نگاهی به فرهاد کرد. فرهاد چشمهایش را بست و گفت:

-کمتر حرف بزنی بیا ببین این پای من چه مرگش شده باید پانسمانش کنی

-ببخشید ها من مهندس کامپوترم نه شکسته بند هرچند... میخوام شغلمو عوض کنم بشم کارگر مردهشور خونه اینجوری دیگه براتون سخت نمیگیرن مرده هاتونو تند تند و تمیز میخورم بهادر خان گفت:

-بس کن کامی اینقدر مزخرف نگو

عمه رو به اسفندیار گفت:

-همه اش تقصیر توئه اگه این پسر دیوونه رو فرستاده بودی سربازی ادم شده بود اینقدر مزخرف به هم نمیافت

کامی دستهایش را در هم قلاب کرد و گفت:

-درست میفرمایید عمه خانم ادم خیلی کم پیدا میشه این ادم فرهاد من زخمتو میبندم ولی رسیدیم تهران برو عکس بنداز فکر میکنم شکسته.

فرهاد دستی به پایش کشید و گفت:

-نه نشکنه فقط ضرب دیده استخونش سالمه فرامرز بدون مقدمه پرسید:

-راستی هستی اون پایین چی شده بود مادرتو صدا میکردی؟

هستی وحشتزده چشمهایش را باز کرد و نگاهی به فرامرز و بقیه انداخت همه متوجه حالت نگاهش شدند فرهاد آرام گفت:

-چیز مهمی نبود فقط ترسیده بود

کامی که مشغول پانسمان پای فرهاد بود سریع سرش را بالا گرفت و به فرهاد نگاه کرد طرز نگاه ان دو و حالت وحشتزده هستی به عمه خانم و بهادر خان فهماند که اتفاقی افتاده است عمه خانم چشمهایش را ریز کرد و پرسید:

-چه اتفاقی افتاده؟ جریان چیه؟

بهادر خان ب ا لحنی پرسشگر به انها نگاه کرد:

-فرهاد چی شده؟ چی رو دارید از ما پنهان میکنید؟ فرهاد گفت:

-پدر خواهش میکنم فعلا دنبالش رو نگیرید

-دنبال چی رو نگیریم؟ چی شده؟ کامی تو حرف بزن

کامی که پای فرهاد رو بسته بود و حالا مشغول جمع و جور کردن لوازم توی کیف بود جوابی نداد -اهای کامی با تو هستم تا حالا داشتی چرت و پرت تحویل ما میدادی حرف بزن ببینم چرا لالمونی گرفتی؟

کامی بلند شد نگاهی به دستهایش کرد و گفت:

-عرضم به حضور جنابعالی.....

بغض کرد سرش را بالا آورد اشک در چشمهایش میدرخشید نگاهی به هستی انداخت که با چشمهایش به او التماس میکرد حرفی نزنند به طرف بقیه برگشت همه در سکوت با تعجب به او چشم دوخته بودند اولین بار بود که کامی را اینطور میدیدند صدایش میلرزید:

-عمو بهادر فقط بگم دنیای خیلی بی رحمیه پر از نامردیه یه عالمه ادم کثافت دور و برمون رو گرفتن و خودمون هم خبر نداریم

از بالای تراس به پایین پرید و به طرف استخر رفت همه با تعجب دور شدن او را نگاه میکردند عمه خانم گفت:

-بهادر این چرا اینجوری کرد؟ فرهاد تو بگو چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

فرهاد نگاهی به هستی کرد سرش را تکان داد و چشمهایش را بست بهادر خان به طرف هستی برگشت داه های اشک دوباره از چشمهای زیبایش سرازیر میشد دستش را روی صورتش گذاشت و به طرف اتاق دوید صدای بند گریه هستی همه را به وحشت انداخت

عمه خانم متعجب از این حرکات به شبینم و سیما نگاه کرد:

-سعید بلایی سرش آورده؟ حرف بزنید ببینم

سیما سرش را پایین انداخت:

-فقط با هم گلاویز شده بودند سعید عین وحشیا شده بود واقعا قصد جون هستی رو داشت طفلک هستی رو چند بار روی زمین کشید

-اخه چی میخواست از جون این بچه؟

-اول میخواست اونو با خودش ببره میگفت میخوام بلایی سرت بیارم که خاله جونت و فرهاد تا آخر

عمر یادشون نره بعد که دید حریف هستی همیشه پرتش کرد توی رودخونه

فرهاد لنگان لنگان به اتاق هستی رفت هستی سرش را روی تخت گذاشته بود و هق هق میکرد فرهاد دستی به موهایش کشید:

-اروم باش عزیزم خودتو از بین میبری ها باید فکر کنیم و به تصمیم درست بگیریم

صدای کامی از حیاط به گوش رسید:

-من دارم میرم تهرون هر کی میاد راه بیافته هر کی هم میخواد بمونه شب با اژانس برگرده پروین داد زد:

-پسرم تنها کجا میری؟

-میخوام برم حق یکنفر رو بذارم کف دستش  
فرهاد روی تراس رفت:

-کامی صبر کن شر درست نکن

-بدتر از این میخواد بشع؟بذار بشه اب از سر من یکی گذشته

-بچگی نکن صبر کن کارت دارم بیا بالا من با این پای چلاغم که نمیتونم پیام پایین

-ببین فرهاد من طاقت ندارم حتی یه دقیقه دیگه هم اینجا بمونم

-مساله ای نیست صبر کن من و هستی هم میایم

همه با تعجب به انها خیره شده بودند اگر این رفتار از هر کس دیگری سر میزد جای تعجب نبود ولی

کامی شوخ و شنگ و فرهاد صبور و آرام با این وضع اشفته ای که داشتند همه را متوجه موضوع

غریبی کرده بودند که مهمتر از مساله سعید و افتادن هستی در رودخانه بود

بهادر خان بلند شد و جلوی ان دو ایتساد

-یکی به من بگه اینجا چه خبره

فرهاد گفت:

-پدر خواهش میکنم بذارید برای بعد

-یعنی چی؟حرف بزن بینم چی شده چه اتفاقی افتاده؟

عمه خانم هم جلو آمد و پرسید:

-اونجا ته اون باغ لعنتی چه اتفاقی افتاده؟به خاطر خدا حرف بزنید.

فرهاد سرش را تکان داد و گفت:

-بخدا الان حالمون خیلی خرابه تو رو خدا بذارید برای یه وقت دیگه

عمه خانم عصایش را به زمین کوبید و گفت:

-پس منم باهاتون میام

کامی ماشین را جلوی پله ها آورد عمه خانم دست هستی را گرفت و با او سوار ماشین شد هستی

سرش را روی پای عمه خانم گذاشت و چشمهایش را بست فرهاد جلو نشست و سوئیچ اتوموبیلش را

به فرزند داد قبل از اینکه حرکت کنند بهادر خان گفت:

-ما هم الان جمع و جور میکنیم و راه میافتایم کامی با احتیاط حرکت کن

ماشین که از در باغ بیرون رفت کامی گفت:



-معذرت میخوام عمه خانم ولی اعصابم به هم ریخته با اجازتون یه سیگار بکشم؟  
عمه خانم گفت:

-اگه واقعا ادمو اروم میکنه یکی هم بده به من  
کامی نگاهی به فرهاد کرد و خندید:

-پس شما هم جزو مایید؟من چقدر خر بودم از این به بعد میام تو اتاقتون با هم صفا میکنیم  
عمه خانم دستش را روی شانه فرهاد گذاشت:

-نمیخوای بگی چی شده؟

-عمه جان الان همه به هم ریخته ایم بذارید کمی اروم بشیم

-فقط بگید چی شده بلایی سر بچه ام اومده؟سعید بلایی سرش آورده؟

فرهاد نگاهی به کامی کرد و او هم سرش را تکان داد عمه خانم با بغض گفت:

-دارید دق مرگم میکنید چی شده؟چرا همه ش به هم نگاه میکنید؟چه موضوع وحشتناکیه که

هیچکدومتون جرات گفتنش رو ندارید؟اتفاقی برای هستی افتاده؟

فرهاد به هستی که خواب بود اشاره کرد و گفت:

-ما هم درست نمیدونمی بذارید فعلا یه مدت بگذره اوضاع اروم بشه الان بیشتر از این همیشه بهش

فشار بیاریم.از اون حادثه به این طرف کلی اذیت شده!

عمه خانم سرش را به شیشه تکیه داد:

خدای من!چه بلایی سر دخترکم اومده؟

به خانه که رسیدند کامی به هستی کمک کرد تا به اتاقش برود.بی بی جلو دوید و چشمش که به

صورت هستی و پای فرهاد افتاد با دست به صورتش زد:

خدای من!چی شده؟چه بلایی سرتون اومده؟از کوه افتادید پایین؟

کامی گفت:

کاشکی از کوه افتاده بودیم.

خانم چی شده؟چه بلایی سر هستی اومده؟

نمی دونم والله!خواستم بچه ام رو ببرم یه هوایی بخوره بین به چه روزی افتاده.

بیا کمک کن پاهام ورم کرده نمی تونم راه برم.

فرهاد در سال نشسته بود و چراغها را هم روشن نکرده بود.کامی وارد سال شد:

شام غریبان گرفتی؟ اقالا چرغها را روشن کن. راستی یه زنگ بزnm به این کیارش بیچاره.  
به اون دیگه چرا؟

الان عمو می اد می بینه فرانک نیست یه قشقرق دیگه به پا میشه. فرهاد می خوی دوتایی بریم خونه  
عمو اسکندر؟ هر چند اصلا دلم نمی خواد بینمش!

به این سادگیها هم نیست. ما همه قضیه رو نمی دونیم. باید صبر کنیم بینیم اصل ماجرا چی بوده. می  
دونی که ادم بی منطقیه. بدون دلیل خودمون رو توی هچل میندازیم.

پس چکار کنیم؟ دست رو دست بندازیم و منتظر بشینیم تا یه شاهکار دیگه از شون بینیم؟ دیدی پدرت  
چی گفت؟ مثل اینکه از همه چیز خبر داشته. حتما خودش سعید رو فرستاده اونجا. می دونی اگه بفهمه  
هستی گذشته اش رو به ساد آورده قبل از اینکه لب باز کنه دخلشو میاره! اون وقت می خوی چکار  
کنی؟

فعلا به هستی میگم چیزی به کسی نگه.

صدای عمه خانم که تازه وارد سالن شده بود هر دوی انها را تعجب زده کرد:

هستی چی رو به کسی نگه؟ از من که نمی تونید چیزی رو پنهان کنید. یاالله تا بقیه نیومدن بگین چه  
اتفاقی افتاده.

کامی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

عمه خانم، الان شما حالتون خوب نیست. بذارید برای یه موقع که کمی ارومتر شدید.

تو نمی خواد غصه منو بخوری. اونقدر اتفاقای رنگارنگ تو بزندگی برام افتاده که دیگه مثل سنگ  
شدم. هر چیزی تکونم نمی ده. خیالت راحت باشه.

متاسفم ولی ین موضوع خیلی تمونتون می ده.

عمه خانم روی مبل نشست:

تو رو خدا بگید چی شده؟ قلبم از ترس داره وامیسته!

صدای اتومبیل و بعد صدای بهادر خان و بقیه اومد. بهادر خان وارد سالن شد، نگاهی به ان سه نفر کرد  
و داد زد:

فرخنده، کسی توی سال نیاد.

اسفندیار خان هم وارد شد و در را بست:

فرنگیس، سردروردی چه اتفاقی افتاده؟

نه والله. هر چی می پرسم جواب سر بالا میدن ولی یه چیزی شده. می دونم یه چیزی شده. یه اتفاق بد! بهادر خان به فرهاد و کامی نگاه کرد:

ببینید با جفتتون هستم هر اتفاقی افتاده باید به ما بگید. اگه موضوع ناجوری هم باشه مساله ای نیست فقط بین خودمون می مونه. قول می دم از این اتاق درز نکنه. اسفندیار خان پرسید:

سعید بلایی سر هستی آورده؟ کامی چرا لال مونی گرفتی؟ حرف بزن ببینم. کامی به بهادر خان خیره شد:

عمو یه سوال دارم. جریان تصادف عمه فریبا که پیش اومد کی مسوول کاراش بود؟ یعنی منظورم اینه کی به شما خبر داد؟

بهادر خان با تعجب پرسید:

این ماجرا به فریبا چه ربطی داره؟

خواهش می کنم جواب سوال منو بدید. حتما یه ربطی داره دیگه.

از پلیس راه زنگ زدن و جریان تصادف رو گفتن. ما هم صبح زود رفتیم بیمارستان. حالا بگو چرا این سوال رو می کنی.

خواهش می کنم الان نپرسید. در رابطه با جستجو برای پیدا کردن هستی چی؟ شما در جریان بودید؟ بعد از قضیه فریبا وضعیت عمه خانم و من خیلی خراب بود. اسفندیار هم اون موقع خارج از کشور بود. تمام کارها روی دوش اسکند بیچاره افتاد. هم مراسم و هم جستجو برای پیدا کردن هستی. حسابی از پا دراومد. بعد از اون جریان از فشار غصه یک ماهی توی خونه بستری شد. حسابی به م ریخته بود. کامی پوزخندی زد و گفت:

اره ارواح باباش، خیلی هم غصه خورده!

عمه خانم ابروهایش را در هم کشید:

فرهاد، این چی داره می گه؟ تو رو خدا تو بگو. نکنه به جای سعید اسکندر توی باغ بوده؟ فرهاد سرش را تکان داد:

عمه جون، فقط می تونم بگم یک عمر یه دروغ بزرگ یا نمی دونم یه کلک و حقه رو به خورد همه دادن. جریان اون جوری که شما فکر می کردید نبود.

چه جریانی؟ شماها دارید منو می ترسونید. قضیه امروز به فریبا و تصادفش و اسکندر چه ربطی داره؟

فرهاد بلند شد:

باید از هستی بپرسید، ولی امشب نه. بذارید برای فردا کمی حالش جا بیاد. همگی خسته شدید، روز و حشتناکی بود!

بعد لنگان لنگان از در بیرون رفت. بهادر خان به طرف کامی برگشت. کامی دستهایش را به علامت تسلیم بالا برد:

نه تو رو خدا. منم دیگه مغزم کار نمی کنه. نصفه ب شده برم ببینم این بی بی خانم نون خشکاشو کجا می ذاره. بیه تیکه بردارم و تا خونه سق بزنم.

عمه خانم و اسفندیار خان و بهادر خان با تعجب به رفتار ان دو نگاه می کردند. عمه خانم گفت: بهادر چه اتفاقی افتاده؟ این سوال و جوابا چه معنی ای داره؟

نمی دونم. منم گیج شدم. راستش از کار اسکندر هم سردرنیاوردم. جلوی بقیه نگفتم که اوضاع خرابتر بشه. خیلی هم ناراحت نشد. انگار از همه چیز خبر داشت. یا شایدم براش مهم نبود. اسفندیار خان پرسید:

یعنی چی؟ یعنی می گی خودش به به سعید گفته بره سراغ هستی؟  
بهادر خان گفت:

نمی دونم ولی بهیچی نمی گفت. فقط گوش میداد. من هر چی داد زدم انگار نه انگار. اون ادمی نبود که در مقابل داد و فریاد من ساکت بشه. عمه خانم گفت:

خب پاشو بیه زنگ بزن ببین چی شده.

من دیگه زنگ نمی زنم. راستش به نظرم اومد از زنده بودن هستی خوشحال نشد. اسفندیار خان با تعجب پرسید:

چی داری می گی؟ مگه ممکنه؟  
بهادر خان شانه بالا انداخت:

خیلی راحت پرسید هستی مرده؟ وقتی گفتم خدا رو شکر بخیر گذشت گوشه گوشه رو محکم گذاشت. عمه خانم سرش را تکان داد:

من اصلاً سر در نمی‌ارم. البته به این بچه‌ها مشکوک. حرفاشون رو که باور نکرده. دو سه روز پیش هم زنگ زد و گفت اینا یه مشت قصه سر هم کردن تا سر ما شیره بمالن. به من هم گفت: خیلی ساده ای، گول ظاهر هستی رو خردی. پیدا کردن یه نفر شبیه فریبا زیاد هم سخت نیست!»  
اسفندیار خان گفت:

- من می‌دونستم که ساکت نمیشینه. مگه می‌شه؟ جلوی اون همه آدم آبروش رفت، اون آدمی نیست که کوتاه بیاد.  
بهادرخان بانگرانی گفت:

- بعله. متأسفانه خیلی بدکینه است. به این راحتی چیزی رو فراموش نمی‌کنه. تازه رشونریزه ول کن معامله نیست.  
اسفندیار خان گفت:

- بدبختی اینه که اون پسر یه الدنگ هرزه هم از هیچ کاری رویگردان نیست. بهترینیست به پلیس خبر بدیم؟ نکنه دوباره بیاد سراغ هستی!  
عمه خانم گفت:

- بذارید صبح بشه من خودم به اسکندرزنگ می‌زنم. اگه کوتاه اومد و اون پسر رو ادب کرد که هیچی وگرنه خودم اونو تحویل پلیس می‌دم.  
بهادرخان با صدایی غمگین گفت:

- خوشحال بودم هستی سرکشی فریبا رو نداره، ولی می‌ترسم از اطراف اونقدر اذیت شه تا از خونه فرار کنه!  
عمه خانم گفت:

- بهتره تا فردا صبر کنیم. اول ببینیم چه خاکی به سرمون شده.  
اسفندیار خان به بالا نگاه کرد و گفت:

- خداراشکر که هستی نیافتاد توی رودخونه. خدا خیلی رحم کرد.  
و بهادر خان هم تأیید کرد:

- بعله، خواست خدا بود وگرنه هیچکدوممون طاقت یه ضربه دیگه رو نداشتیم.  
عمه خانم از جایش بلند شد و گفت:

- فردا صبح قضیه رو روشن می‌کنیم. فعلاً بریم بخوابیم هرچند که من تا صبح از دلشوره خوابم نمی‌بره.

## فصل 14

عمه خانم بالای سرهستی رفت، دستی به صورتش کشید و او را بیدار کرد:

- خوب خوابیدی دخترم؟

هستی سرش را تکان داد بلند شد. مام بدنش دردمی کرد. عمه خانم گفت:

- فکر کنم به خاطر شکستگی سرت، نمی تونی دوش بگیری. پاشویه آب به صورتت بن و لباساتو عوض کن بیپائین. می گم زری بیاد کمکت.

عمه خانم به اتاق غذاخوری رفت. غیر از فرهاد و کامی، همه دور میز نشسته بودند که به احترام او بلند شدند و سلام کردند. چند دقیقه بعد هستی هم وارد شد. رنگش بشدت پریده بود. بی صبحانه او را جلویش گذاشت.

- بخورد دختر گلم، بذاریه کم جون بگیری و یه رنگی به صورتت بیاد.

- اصلاً میل ندارم بی بی جون، فقط یه چایی می خورم.

عمه خانم نگاهی محبت آمیز به اون کرد:

- باید همه صبحانه ات رو بخوری تا جون بگیری. یکذره رنگ توی صورتت نیست.

هستی نگاهی به اطراف کرد:

- فرهاد نیست؟

بهادر خان جواب داد:

- الان می رسن. دیشب پیش کامی بود.

هستی قاشق را برداشت. دستهایش بشدت می لرزید. قاشق را توی بشقاب گذاشت و سرش را پائین انداخت. فرخنده روی صندلی کنارش نشست، اشکهایش را پاک کرد و چند لقمه در دهانش گذاشت.

بعد از صبحانه، عمه خانم، هستی را به کتابخانه برد و کنار خود نشان داد. بهادر خان هم به دنبالشان رفت. عمه خانم سر صحبت را باز کرد:

- عزیز دلم چی شده؟ چی تورو اینجوری بهم ریخته؟

بهادر خان گفت:

- آخه اگه ندونیم چی شده که نمی تونیم کمکت کنیم.

عمه خانم به هستی خیره شد:

- تورو خدا اینقدر گریه نکن. هیچی از صورتت نمونده.

هستی سرش را پائین انداخت و جواب نداد. اسفندیار خان و فرهاد و کامی هم وارد کتابخانه شدند. بهادر خان و باره به هستی گفت:

- عازم، می دونی همه ما دوست داریم. هر اتفاقی که افتاده باشه ما طرف تو هستیم. اینواز طرف بقیه هم بهت قول می دم.

عمه خانم هم اصرار کرد:

- بگو عزیزم، مشکلِت چیه؟ به روح فریبا قسم می خورم هرچی باشه حلش می کنم.  
فرهاد با صدایی محکم گفت:

- هستی بهتره همه چیز رو بگی. باید بدونن چه اتفاقی افتاده.

هستی سرش را بالا گرفت و به فرهاد نگاه کرد، بعد به طرف عمه خانم برگشت... اما ناگهان در کتابخانه باز شد و چشمهای هستی به در ورودی خیره ماند. همه برگشتند. اسکندخان در میان قاب در ایستاده بود. چشمهایش برق می زد و نگاهش به هستی دوخته شده بود. فرهاد بلافاصله کنار هستی نشست. بهادر خان داد زد:

- داداش، بیابین این پسرناخفت چه به روز این دختر آورد هکجاست تا همین الان بدون هیچ گذشتی تحویل قانونش بدم؟

اسکندرخان جوابی به بهادر خان نداد. آرام آرام به طرف هستی آمد، با هر قدم که برمی داشت، عصایش را محکم به زمین می کوبید که انعکاسش در سکوت کتابخانه دوچندان به گوش می رسید. نگاهش که باخشم و نفرا به هستی دوخته شده بود، همه را وادار به سکوت کرد. رنگ از هستی پریده بود. عمه خانم که دستهای هستی را در میان دستهایش داشت، آشکارا متوجه لرزش آنها شد. نگاهی به هستی و نگاهی به اسکندخان کرد:

- اسکندرچی شده؟ این دختر حال و روز خوبی نداره. چرا اینجوری نگاهش می کنی؟ مقصراون پسر احمقت بوده!

اسکندرخان که حالا مقابل هستی ایستاده بود، هیچ حرفی نمی زد و فقط چشمهایش را به او دوخته بود. هستی دستهایش را از میان دستهای عمه خانم بیرون کشید و بازوی فرهاد را محکم گرفت. اسکندرخان لبهایش را ازخشم به هم می فشرد. لحظاتی در سکوت گذشت و ناگهان اسکندرخان بایک حرکت سریع، دو بازوی سهی را گرفت و او را به طرف خود کشید. فرهاد و کامی نیم خیز شدند.

- بیشینید سرجاتون، وگرنه کاری می کنم که نفس کشیدن یادش بره!

بعد دوباره به چشمهای هستی زل زد:

- تو این جونِ سختِ رواز کجا آوردی؟ چرا راحت نمی داری؟  
هستی با صدای لرزانی گفت:

- یه دفعه دیگه هم همین جوری از روی زمین بلندم کردید... یادتونه؟

- خفه شو ببند دهن تو!

- گوش کنید هنوز صدای داره... صدای ناله و التماسش... داره صدات می کنه... التماس می کنه که نجاتش بدی!

اسکندر خان نعره زد:

- گفتم ببند اون دهن تو کثافت هرزه! خفه شو و گرنه خودم خفه ات می کنم.

و محکم زد توی صورت هستی. فرهاد، هستی را از میان دستهای اسکندر خان بیرون کشید. جای انگشتهایش روی صورت رنگ پریده هستی، بوضوح مشخص بود.

فرهاد هستی را کنار کشید و روبروی اسکندر خان ایستاد و با صدایی که از خشم می لرزید گفت:

- یک بار دیگه، فقط یک بار دیگه همچنین کاری بکنی توقع هیچ ملاحظه ای رونداشته باش، اینم بدون که هنوز هستی هیچی نگفته. ولی مطمئن باش این بار من اجازه سکوت بهش نمی دم!

اسکندر خان داد زد:

- تو پسره احمق مقصری! این هرزه کثافت روبرو داشتی آوردی اینجا، زندگی همه رو ریختی به هم. شماها همتون مقصرید. نشستید یه مشت مزخرفاتی رو که این آشغال گفته گوش دادید. اون یه جادوگره، همه تونو جادو کرده.

بهادر خان که تا آن لحظه ساکت بود، بلند شد:

- اسکند معلومه داری چکار می کنی؟ با هستی چکار داری؟ چرا اینقدر ازش نفرت داری؟

عمه خانم هم داد زد:

- به چه حقی دست روی این دختر بلندی کنی؟ راجع به چی حرف می زنی؟ صدای کی میاد؟ هستی تو داری چی می گی؟ از کیا حرف می زنی؟

هستی که چشم به اسکندر خان دوخته بود، آرام گفت:

- از مادرم... از پدرم... از دونفری که بی گناه به دست این آقا... کشته شدند...

اسکندر خان فریاد زد:



- خفه شو دختره بی آبرو!

وبه طرف هستی یورش برد. عصایش را بلند کرد تا بر سر هستی بزند، اما کامی از عقب دستش را گرفت. فرهاد هم جلوی هستی ایستاد. عمه خانم که دستش را روی قلبش گذاشته بود، ناله کرد:

- چی می شنوم؟ اسکندر تو چکار کردی؟ هستی چی داره می گه؟ این واقعیت نداره! فریبارو، خواهر تو، دختر منو؟

اسکندر خان باخشم فریاد کشید:

- به مزخرفات این هرزه خیابونگرد گوش می دی؟ اون برای تصاحب هرچی که ما داریم نقشه جانانه ای کشیده. این احمقها هم با اون همدست شدن! بهادر خان گفت:

- اسکندر بس کن. اینقدر به هستی توهین نکن، چرادرست از این حرفا و حرکات بر نمی داری؟ توجه بلایی سرفریبا آرودی؟

اسکندر خان خنده ای عصبی کرد و گفت:

- باورتون شد، هرچی این آشغال گفت باور کردید؟ چرانمی فهمید این داره بازیتون می ده، اینامی خوان تموم ثروت ما رو بالا بکشن.

در کتابخانه باز شد و فرارزبه همراه سروان معتمد، دوست کامی و عموی هستی و مرد جا افتاده ی دیگری که لباس ارتشی با درجه سرهنگی به تن داشت، وارد شدند، کامی دست اسکندر خان را رها کرد و به سمت آنها رفت و با همگی دست داد. اسفندیار خان و بهادر خان هم متعجب به سمتشان رفتند. اسکندر خان داد زد:

- خوب شد شما آمدید. هرچه زودتر اینکلاهدار حرفه ای رو که خودشو به موش مردگی زده دستگیر کنید. مواظب باشید شماها رو مثل بقیه افسون نکنه. اون یه ساحره ست! سروان معتمد آرام گفت:

- معذرت می خوام، از همگی خواهش می کنم آرام باشید تا این مسأله روشن بشه. اسکندر خان دوباره داد زد:

- چه مسأله ای روشن بشه؟ مگه برای دستگیری این آشغال نیومدی؟ پس معطل چی هستی؟ سروان بالحنی مؤدب گفت:

- آقای امجد خواهش می کنم به کسی توهین نکنید. ما اینجا هستیم تا یک سری

مسائل رو روشن کنیم متاسفانه از شما شکایت شده.

اسکندر مثل بمب منفجر شد:

-چی داری میگی احمق از من شکایت شده؟ کدوم بی شعوری این کار و کرده؟

-اقای مجد لطفا ساکت باشید. اجازه ندارید اینطور صحبت کنید.

بهادر خان تعجب زده پرسید:

-سروان جریان چیه؟ شکایت از کی؟ از چی؟

فرهاد با صدایی آرام گفت:

-من از جناب سروان خواهش کردم امروز تشریف بیارن اینجا. با توجه به اینکه هستی بر اثر حادثه ی

دیروز، گذشته ی غم انگیزشو به یاد آورده. ما اینجا هستیم تا حقیقت اشکار بشه. به همین دلیل همه رو

جمع کردیم تا شاهد این مسائل باشن.

اسفندیار خان گفت:

-گذشته ای رو به یاد آورده؟ حقیقتو بگه؟ چه حقیقتی؟

اسکندر جواب داد:

-حقیقت اینه که من دارم میگم این دختره رو بندازید زندان همین حالا

عمه خانم داد زد:

-اسکندر ساکت شو بیاد بدونیم اینجا چه خبره

-خواهر من هیچ خبری نیست اینا همشون دستشون توی کاسه ست

بهادر خان با صدای بلند گفت:

-بسه اسکندر بشین سر جان دیگه هرچی حرف زدی کافیه

بعد رو به فرهاد کرد و گفت:

-فرهاد بگو جریان چیه؟

فرهاد گفت:

-دیشب با سروان علیرضا معتمد تماس گرفتیم و قرار شد ایشان در رابطه با حادثه تصادف عمه فریبا

و شوهرش و مفقودالاثر شدن دخترشون تحقیقاتی بکنن....

اشاره ای به پرونده در دست سروان کرد و ادامه داد:

-خوشحالم که میبینم دست خالی نیامدید جناب سروان خواهش میکنم هرچی فهمیدید برای مت هم بگید

سروان گفت:

-از همگی خواهش میکنم آرام باشید و بشیندی تا تحقیقاتی که انجام شده به عرضتون برسونم متاسفانه طبق بررسی های به عمل آورده پرونده اسلی مربوط به تصادف مفقود شده یعنی اینطور که معلومه عمدا پرونده از بین رفته

بهادر خان متحیر گفت:

-چی داری میگی؟ کی به اون پرونده کار داشت؟

-خواهش میکنم آقای امجد آرام باشید شانسی که من اوردم این بود که یکی از دوستانم قبلا در مقر پلیس راه تهران-شمال خدمت میکرد اون تونست نام افسری که اون زمان مسئول این پرونده بود رو برام پیدا کنه خوشبختانه ایشون هم از هر پرونده ای یک کپی برای مدارک شخصی خودشون تهیه میکردن که امروز صبح کپی پرونده های تصادف مربوط به اون تاریخ رو به دت من رسوندن با خوشحالی بسیار متوجه شدم که از تصادف مورد بحث هم مدارکی در اختیار دارن که به عرضتون میرسونم

سروان معتمد از روی پرونده ای که دستش بود شروع به خواندن مطالبی کرد تاریخ دقیق شب حادثه علت تصادف که نفس فنی عمدی اتوموبیل بوده سقوط به دره و آتش گرفتن آن به علت وجود دو ظرف بزرگ بنزیدن در صندوق عقب و مرگ ایرج و انتاق بدن سوخته فریبا به بیمارستان و مرگ او در بیمارستان

سروان نگاهی به جمع حاضر در کتابخانه کرد و گفت:

-طبق پرونده هیچکس نمیدونست اونها کی هستند طبق اظهار نظر پزشک و پرستاران کشیک ماموران پلیس راه زن و مردی رو به بیمارستان انتقال داده بودند و که متاسفانه مرد فوت شده بوده و زن با 85 درصد سوختگی در حال مرگ بوده به علت آتش سوزی همه مدارک همراه اونا سوخته و از بین رفته بود و زن هم در حالتی نبود که بشه از اون در مورد خانواده اش سوالی کرد فردای اون روز دو اقا به همراه دو خانم برای ملاقات این زن مجروح به بیمارستان مراجعه کردند که ایشان خواهرشان فریبا امجد بوده و بعد از فوت اون زن مجروح جهت کفن و نفن اجساد زن و شوهر متوفی اقدام میکنند سروان علیرضا پرونده را بست و به بقیه نگاه کرد بهادر خان با صدایی گرفته گفت:

-درسته وقتی به ما خهبر دادن فریبا دچار سانحه شده من و فرنگیس و فرخنده و اسکندر به بیمارستان رفتیم

بهادر خان چشمه‌هایش را بست و قطره اشکی روی گونه اش سر خورد

-- طفلک فریبا بدجوری سوخته بود از اون همه زیبایی چیزی نمونه بود فقط تونست چند کلمه حرف بزنه... اونم راجع به دخترش بعد هم... تموم کرد

برای لحظاتی سکوا همه اتاق را فرا گفت بعد کامی گفت::

-بیخشید عمو جان کی به شما خبر داد که این اتفاق افتاده؟  
بهادر خان جواب داد:

-از پلیس راه تماس گرفتن و ادرس بیمارستان رو دادن ما هم همون موقع حرکت کردیم که صبح به بیمارستان رسیدیم

کامی نگاهی به سروان کرد و سروان رو به بهادر خان پرسید:

-ولی در پرونده چیزی از این موضوع درج نشده هیچکس از مشخصات سانحه دیدگان اطلاعی ندشات نه مامور پلیس راه و نه کارکنان بیمارستان  
بهادر خان سرش را بالا گرفت:

-پس کی بود که به ما خبر داد؟ اون شخص گفت که از پلیس راه زنگ میزنه  
اسفندیار خان حیران و بهت زده پرسید:

-منظورتون از بیان این مسئله چیه؟ چه فرقی میکنه از پلیس راه خبر دادن یا از بیمارستان؟ شاید یه بنده خدایی خواسته ما رو در جریان بذاره این موضوع چه ربطی به جریان امروز داره؟  
سروان گفت:

-با توجه به اینکه هیچکس سانحه دیدگان رو نمیشناخته و همین طور با گم شدن پرونده اصلی میشه نتیجه گرفت که شخصی هم سانحه دیدگان رو میشناخته و هم با شما اشنایی داشته در اون زمان در محل حادثه بوده

بهادر خان با چشمه‌های از حدقه بیرون زده گفت:

-یعنی کی اونجا بوده؟

بعد به هستی نگاه کرد که نگاهش را به اسکندر خان دوخته بود

-اسکندر تو چیزی میدونی؟ هستی تو چی رو میخوای به ما بگی؟

فرهاد گفت:

-جنابسروان راجع به دختر سانحه دیدگان که همراهشون بود چی؟تونستید مدرکی پیدا کنیی؟هستی کنار همون روخونه پیدا شده گفته شده که ماموران چند روز اون نواحی رو جستو جو کردن پس چطور نتونستن اونو پیدا کنن؟  
سروان گفت:

-این موضوع کاملا مشخصه در پرونده هم درج شده فقط از زن و مرد سانحه دیده یاد شده هیچ حرف و نوشته ای راجع به فرزند اونا درج نشده  
عمه خانم با عصبانیت گفت:  
-یعنی چی؟چطور ثبت نشده؟هستی با اونا بوده شماها دارید چی میگیذ؟  
بهادر خان دوباره گفت:

-خود فریبا توی بیمارستام به ما گفت که دخترش همراهش بوده چند روز هم مامورای پلیس راه اون اطراف رو گشتن ولی اثری از دختر بچه پیدا نکردن  
سروان گفت:

-جناب آقای امجد به عرضتون رسوندم هیچ چیزی تاکید میکنم هیچ چیزی راجع به بودن کودکی در اون سانحه ذکر نشده بیدن ترتیب هیچ جست و جویی هم صورت نگرفته  
بهادر خان که گیج شده و نفس هایش به شماره افتاده بود رو به اسکندر خان کرد و گفت:

-مگه تو چهار پنج روز دنبال دختر فریبا نگشتی؟! مگه نگفتی تمام طول رودخونه رو شب و روز، و جب به و جب جستجو کردی ولی نتیجه ای نگرفتی؟ اینا چی می گن اسکندر؟  
اسکندر خان سرش را پایین انداخته و سکوت کرده بود. بهادر خان با صدای بلندتر پرسید:  
-چرا حرف نمی زنی؟ تو خودت مسئولیت رو قبول کردی، معنی این حرفا چیه؟ یعنی تو به ما دروغ گفتی؟ تو اصلا دنبال اون بچه نگشتی؟ چرا؟ برای چی این کار رو کردی؟  
سروان همه را به آرامش دعوت کرد:

-معذرت می خوام. خواهش می کنم صبور باشید. من حین بررسی پرونده های اون منطقه در هفته ای که تصادف رخ داده بود، به پرونده ای برخورد کردم که حدس زدم ممکنه با پرونده تصادف فوق در ارتباط باشه. اینجا باید جناب سرهنگ تیموری رو خدمتتون معرفی کنم. من امروز صبح مزاحم

ایشون شدم و خواهش کردم همراه من به اینجا بیان. حالا از ایشون تقاضا می کنم توضیحات بیشتر رو خودشون بدن.

سرهنک تیموری صدایش را صاف کرد:

-حدود پانزده-شانزده سال پیش برادر من، علی تیموری که اون هم سرهنک ارتش بود، به دلیل عیاشی و بی بند و باری از ارتش اخراج شد. اون تونست با خرج مبالغ هنگفتی ویزای انگلیس رو برای خود و خانواده اش بگیره و تمامی اموالش رو به پول نقد تبدیل کرد. در آخرین روزهای اقامتش در ایران، برای تعطیلات، چند روزی به شمال رفتند که متأسفانه دختر شش ساله اش به نام رویا در دریا غرق شد. اونا پسری هم به نام رامین داشتند که در آن زمان دوازده ساله بود. بعد از چند روز که از مراسم تدفین گذشت، برای تمدد اعصاب به باغشون رفتند که متوجه شدند زن و مرد سرایدار باغ، دختر بچه ای همسن و سال رویا در کنار رودخانه پیدا کرده اند که مجروح بوده و از گذشته اش هیچ چیزی حتی اسمش رو به خاطر نداشت. برادرم و خانمش اون بچه رو به تهران آوردند. من چند روز بعد که از ماجرا مطلع شدم به دیدارشون رفتم. برادرم به خاطر مسئله اخراجش نمی توانست در این مورد تحقیق کنه. راستش می ترسید که به خاطر بچه توی دردسر بیافته و از سفرش باز بمونه. بنابراین از من خواست که در رابطه با سوابق این بچه و علت افتادنش در رودخانه تحقیق کنم. من به پلیس راه و بیمارستان های اطراف و پزشک قانونی و خلاصه هر جایی که می شد در مورد تصادف تحقیق کرد، مراجعه کردم ولی هیچ خبری از مفقودی دختر بچه در میان نبود. البته در همون روزها، اتوبوسی در رودخانه سقوط کرده بود ولی هیچ مدرکی که اون بچه مسافر اون اتوبوس بوده باشه هم پیدا نشد. این طور شد که برادرم اون دختر رو به اسم رویا با خودش به انگلیس برد. متأسفانه سفر خوبی نبود. مهناز، خانم برادرم به همراه پسرش چند ماه بعد به ایران برگشتند و دلیل اونو همون مسائل همیشگی عیاشی و خوشگذرونی های برادرم عنوان کردند. چند روز بعد از برگشتن همسرم از طرف اینترپل تماس گرفتند خبر دادن که برادرم فوت شده. من به همراه مهناز به اونجا رفتیم. مشخص شد بر اثر افراط در مشروبخواری دچار ایست قلبی شده و از بالای پله ها به پایین سقوط کرده و فوت شده. از اون دختر بچه هم هیچ اثری نبود. بعد از مراسم خاکسپاری، من به سفارت ایران مراجعه کردم تا ببینم اونا خبری از اون بچه دارن یا نه که متوجه شدم شخصی به نام امجد تقاضای قیومیت اون دختر بچه رو کرده. بعد از مشورت با مهناز و عدم میل اون برای نگهداری از اون دختر بچه، ما بدون هیچ اقدامی

برگشتیم به ایران. چند سال بعد هم مهناز با شخص دیگه ای ازدواج کرد که متاسفانه حدود پنج سال پیش در یک سا

-مگه تو چهار پنج روز دنبال دختر فریبا نگشتی؟! مگه نگفتی تمام طول رودخونه رو شب و روز، و جب به و جب جستجو کردی ولی نتیجه ای نگرفتی؟ اینا چی می گن اسکندر؟

اسکندر خان سرش را پایین انداخته و سکوت کرده بود. بهادر خان با صدای بلندتر پرسید:

-چرا حرف نمی زنی؟ تو خودت مسئولیت رو قبول کردی، معنی این حرفا چیه؟ یعنی تو به ما دروغ گفتی؟ تو اصلا دنبال اون بچه نگشتی؟ چرا؟ برای چی این کار رو کردی؟

سروان همه را به آرامش دعوت کرد:

-معذرت می خوام. خواهش می کنم صبور باشید. من حین بررسی پرونده های اون منطقه در هفته ای که تصادف رخ داده بود، به پرونده ای برخورد کردم که حدس زدم ممکنه با پرونده تصادف فوق در ارتباط باشه. اینجا باید جناب سرهنگ تیموری رو خدمتون معرفی کنم. من امروز صبح مزاحم ایشون شدم و خواهش کردم همراه من به اینجا بیان. حالا از ایشون تقاضا می کنم توضیحات بیشتر رو خودشون بدن.

سرهنگ تیموری صدایش را صاف کرد:

-حدود پانزده-شانزده سال پیش برادر من، علی تیموری که اون هم سرهنگ ارتش بود، به دلیل عیاشی و بی بند و باری از ارتش اخراج شد. اون تونست با خرج مبالغ هنگفتی ویزای انگلیس رو برای خود و خانواده اش بگیره و تمامی اموالش رو به پول نقد تبدیل کرد. در آخرین روزهای اقامتش در ایران، برای تعطیلات، چند روزی به شمال رفتند که متاسفانه دختر شش ساله اش به نام رویا در دریا غرق شد. اونا پسری هم به نام رامین داشتند که در آن زمان دوازده ساله بود. بعد از چند روز که از مراسم تدفین گذشت، برای تمدد اعصاب به باغشون رفتند که متوجه شدند زن و مرد سرایدار باغ، دختر بچه ای همسن و سال رویا در کنار رودخانه پیدا کرده اند که مجروح بوده و از گذشته اش هیچ چیزی حتی اسمش رو به خاطر نداشت. برادرم و خانمش اون بچه رو به تهران آوردند. من چند روز بعد که از ماجرا مطلع شدم به دیدارشون رفتم. برادرم به خاطر مسئله اخراجش نمی توانست در این مورد تحقیق کنه. راستش می ترسید که به خاطر بچه توی دردسر بیافته و از سفرش باز بمونه. بنابراین از من خواست که در رابطه با سوابق این بچه و علت افتادنش در رودخانه تحقیق کنم. من به پلیس راه و بیمارستان های اطراف و پزشک قانونی و خلاصه هر جایی که می شد در مورد تصادف تحقیق کرد،

مراجعه کردم ولی هیچ خبری از مفقودی دختر بچه در میان نبود. البته در همون روزها، اتوبوسی در رودخانه سقوط کرده بود ولی هیچ مدرکی که اون بچه مسافر اون اتوبوس بوده باشه هم پیدا نشد. این طور شد که برادرم اون دختر رو به اسم رویا با خودش به انگلیس برد. متاسفانه سفر خوبی نبود. مهناز، خانم برادرم به همراه پسرش چند ماه بعد به ایران برگشتند و دلیل اونو همون مسائل همیشگی عیاشی و خوشگذرونی های برادرم عنوان کردند. چند روز بعد از برگشتن همسر من از طرف اینترپل تماس گرفتند خبر دادن که برادرم فوت شده. من به همراه مهناز به اونجا رفتیم. مشخص شد بر اثر افراط در مشروبخواری دچار ایست قلبی شده و از بالای پله ها به پایین سقوط کرده و فوت شده. از اون دختر بچه هم هیچ اثری نبود. بعد از مراسم خاکسپاری، من به سفارت ایران مراجعه کردم تا ببینم اونا خبری از اون بچه دارن یا نه که متوجه شدم شخصی به نام امجد تقاضای قیومیت اون دختر بچه رو کرده. بعد از مشورت با مهناز و عدم میل اون برای نگهداری از اون دختر بچه، ما بدون هیچ اقدامی برگشتیم به ایران. چند سال بعد هم مهناز با شخص دیگه ای ازدواج کرد که متاسفانه حدود پنج سال پیش در یک سانحه هوایی به همراه پسر و دختر تازه به دنیا اومده اش، فوت کردند. من تمامی مدارکی که در این رابطه نزد خودم داشتم ام را به سروان معتمد ارائه کرده ام.

سروان معتمد در ادامه صحبت های سرهنگ تیموری گفت:

-مدارکی که سرهنگ تیموری به بنده ارائه کردند حاکی از اینه که اون کودک، بی سرپرست بوده و هیچ سوابقی از والدینش پیدا نشده. این تمام چیزی بود که در نتیجه تحقیقات من روشن شد. همه مدارک هم ممههور به مهر مراجع قانونی اون زمان می باشد.

کامی با تحسین به او نگاه کرد:

-دستت درد نکنه علیرضا جون. یکشنبه کلی اطلاعات جمع کردی!

فرهاد گفت:

-پس به این نتیجه می رسیم که شخصی سعی در کتمان وجود هستی یا نیلوفر داشته و در این مورد موفق هم بوده!

سروان با لحنی مرموز گفت:

-حالا باید مشخص بشه که اون شخص چه کسی بوده!

همه به هستی نگاه کردند که به اسکترخان خیره شده بود. انگار اسکندر خان متوجه نگاه او شد، سرش را بالا گرفت. هستی با صدای گرفته ای گفت:



-چرا؟ دلش چی بود؟ چرا باید اونا می مردن، همین طور من؟  
بهادرخان دنباله ی حرف او را گرفت:

-اسکندر، ما باید بدونیم تو چه کار کردی، چرا ساکتی؟ چرا از خودت دفاع نمی کنی؟  
اسکندر خان کاملاً خودش را باخته بود. به جای او، هستی شروع به حرف زدن کرد:

-من دلش رو می دونم. همه چیز یکدفعه به هم ریخت. پدر همه چیزشو از دست داد. لوازم خونه یکی یکی به فروش رفت. پولهای پدرم تموم شده بود. پدر با اون تماس گرفت. بهش التماس کرد، دو سه باری به پدرم پول داد. ولی همیشه با توهین، پولها رو می ریخت جلوی پدر و مادرم. همیشه با مادرم دعوا می کرد. حتی وقتی دفعه آخر که مامان ازش تقاضای پول کرد، اونو کتک زد...  
هستی به گوشه ای خیره مانده بود و وقایع آن روزها را در ذهن مرور می کرد:

-اون روز وقتی از اونجا رفت، مامان خیلی گریه کرد. پدرم گوشه اتاق نشست و زانوهاشو بغل کرده بود. شب بود که برگشت. گفت باید بریم تهران پیش خانواده مامان. مامان قبول نمی کرد، ولی اونقدر اصرار کرد که راضی شد. به خاطر من، می خواست منو بذاره پیش خواهرش. دلش رو نمی دونستم. چهار تایی راه افتادیم. بین راه گفت که نمی تونه توی تاریکی رانندگی کنه. پدر نشست پشت فرمون. مامان هم کنارش. اون اومد عقب پیش من. من همیشه ازش می ترسیدم. هیچوقت روی خوش ازش ندیدم. همیشه با الفاظ «توله سگ» و «حرومزاده» صدام می کرد. از ترسم رفتم جلو توی بغل مامان نشستم. جاده تاریک بود و مه آلود. به یه رستوران رسیدیم. گفت بایستیم و چیزی بخوریم. هیچکدوم میلی نداشتیم، ولی اون اصرار کرد. پیاده شدیم. به بهانه آوردن کتتش چند دقیقه ای بیرون رفت. دوباره راه افتادیم با همون وضعیت قبلی. هنوز زیاد دور نشده بودیم که...

هستی مکث کرد، چشمهایش را برای لحظه ای بست. همه سکوت کرده و به او خیره شده بودند.

-پدر گفت: «ترمز کار نمی کنه... آقا ماشین ترمز نداره...» مثل همیشه باهاش دعوا کرد. بهش گفت بی عرضه رانندگی هم بلد نیستی. ولی پدر مرتب می گفت: «ترمز نمی گیره... ترمز نمی گیره...»  
سرعت ماشین هر لحظه بیشتر می شد. جاده مه آلود بود و زیاد جلو راه رو نمی تونستیم ببینیم. من چسبیده بودم به مامان. برای یه لحظه جلو دیده شد، نزدیک پرتگاه بودیم. او در عقب رو باز کرد و پرید بیرون. پدر داد زد: «فریبا، با نیلوفر پیر بیرون.» مامان گفت: «پس تو چی؟» پدر گفت: «نمی تونم، پام گیر کرده.» مامان گفت: «بدون تو نمی رم.» بعد دستهای منو از دور گردنش باز کرد و منو پرت کرد بیرون!

سکوت وحشتناکی فضای کتابخانه را فرا گرفته بود و فقط صدای هق هق هستی آن سکوت را شکست.

-افتادم پایین جاده. دستم به لبه جاده می رسید. ماشین پرت شد پایین، کنار رودخونه. مه بالای سرم بود و همه چیز توی دره معلوم بود. ماشین افتاده ته دره و یکهو آتیش گرفت. صدای جیغ مامانم می اومد. پدرمو صدا می کرد. صدای ایرج ایرجش توی گوشمه... فریاد می زد...التماس می کرد کمکش کنه...یه صدای پا

اومد...

چشمای از حدقه در اومده هستی به اسکندر خیره شد :

- التماس کردم...یادته؟...التماست کردم گفتم به مامانم کمک کن...به پدرم...ولی تو دستمو گرفتی و منو بلند کردی بهم گفتی : (( حرومزاده! تو هم نباید زنده بمونی، برو پیش ننه و بابات...)) صدات هنوز توی گوشمه...بعد پرتم کردی پایین...  
هستی داد زد :

- به خاطره پول بود؟ چون ازت پول میخواستن ؟ خوب نمیدادی و راهتو میکشیدی میرفتی. چرا کشتیشون؟ چرا کشتیشون؟

هستی دستش را روی صورتش گذاشت و زار زد. شانیههایش میلرزید. فرهاد سر او را در بغل گرفت. بهادر خان بلند شد و یقه اسکندر خان را گرفت :

- لعنتی چرا این کار رو کردی؟ تو با خواهرت، با پاره \*\*\*\*ت چکار کردی؟ تو که همیشه مدعی بودی بیشتر از همه ما دوستش داری، اون که عاشق تو بود، پس چرا کشتیش؟ اون همه عزاداری و ماتم و مریضی به خاطره چی بود؟ همه اش یه فیلم بود؟ به من میگفتی، به فرنگیس میگفتی. اون از همه دارا تر بود. ثروت فریبا رو هیچکس نداشت. چرا این بلا رو سر اون طفلک و سر ما آوردی؟  
چرا...چرا...

و دو سه کشیده محکم به صورت اسکندر خان زد. اسکندر خان روی زمین افتاد. هیچ عکسالعملی نشان نمیداد. سروان بلند شد و دست بهادر خان را گرفت و او را به عقب کشید آقای رادفر گریه میکرد، اسکندر خان را از روی زمین بلند کرد :

- آقا اسکندر، برادرم چه گناهی مرتکب شده بود که مستحق مرگ بود؟ اونم این مرگ فجیع! به من میگفتی... تو که از جان و مکان من خبر داشتی، اونارو میسپردی به من. من خودم مشکلسون رو حل میکردم. چرا اینکار رو کردی؟

اسکندر خان خودش را از میان دستهای رادفر بیرون کشید و داد زد :

- اون زندگی خواهر منو خراب کرده بود. زندگی همه مارو خراب کرده بود. خواهر دسته گلم! خواهر شاداب و خوشگلم توی یه اتاق خرابه با لباسای وصله شده! حتی نمیتونست براشون غذا و میوه بخره. خواهرم شده بود یه پوست و استخون. التماسش کردم، روی پاهاش افتادم گفتم فریبا این مردک مفرگی رو ولش کن. این لیاقت زندگی کردن نداره. این مردک تورو به خاک سیاه نشونده. با من برگرد و دست از این مرتیکه بردار. قبول نکرد. نمیخواست دست از اون مرتیکه و بچه حروم زاده اش برداره. اون کثافت معتاد شده بود، از قیافه اش معلوم بود. هر چی داشت فروخت و خرج اون مواد وامونده کرد. فکر کنم خود فریبا رو هم معتاد کرده بود. از اون صورت زیبا و دیدنی هیچی باقی نمونده بود. روزای اول خودش از من پول میخواست، ولی دیگه اینقدر وقیح شده بود که فریبا رو جلو مینداخت. روز آخر بهش گفتم فریبا، آخرین باره التماس میکنم، توله سگشو بنداز جلوش و با من برگرد. همه منتظرتن. بیا به خونه خودت، توی قصر خودت خانمی کن. اینی که تو داری زندگی نیست. ولی قبول نکرد، حتی جوابمو نداد. دیگه خسته شده بودم، دیگه طاقت نداشتم اونو که یه روز مٹ یه ملکه راه میرفت، اونجوری توی اون وضعیت فلاکت بار ببینم. کلفت خونه من شیک پوش تر و تمیز تر و سرحال تر از اون بود. اون کثافت زندگی فریبا رو خراب کرد. اون مقصر بود!

آقای رادفر داد زد:

- اشتباه میکنی. ایرج معتاد نبود.

اسکندر خان گفت:

- چرا بود، من مطمئنم که بود. پس این همه پول رو برای چی میخواست؟ مغازه و خونه و ماشین همه به پای اعتیادش رفت. به خاطره همین میخواستتم تمومش کنم. فریبا زندگی نمیکرد، یه مرگ تدریجی بود! میخواستتم راحتش کنم. حتی دیگه نمیخواستتم حرفی ازش باشه. نمیخواستتم بچههای ازشون باشه... یه دختر بچه مردنی که فقط تولید مزاحمت میکرد. میخواستتم نسل ایرج از روی زمین برداشته بشه. حتی دیگه نمیخواستتم حرفی از فریبا زده بشه. اون یه معتاد کثیف اشغال بود، یه آدم بی شرف که خواهر منو دنبال خودش به قعر چاه اعتیاد کشوند!

آقای رادفر ناله کرد :

- نه، ایرج معتاد نبود. ایرج عاشق بود. تموم ذره ذره ی وجودش عاشق فریبا و نیلوفر بود. زندگی رو پای او دو تا گذاشت. این رازی بود که من بعد از مرگشون وقتی اون کارتن مدارک و عکسهاشونو بهم دادن، فهمیدم...

پاکت بزرگی که حاوی عکس و آزمایشهای متعدد بود از کیفش درآورد و جلوی فرهاد گذاشت :

- پسر، شنیده ام تو پزشکی. برای همه بگو جریان چی بوده. نذار خون یه بی گناه این جواری پایمال بشه! نذار پشت سرش اینجواری حرف بزنی. اون فقط یه مرض داشت ، اونم عشق بود! ایرج آدم کثیفی نبود. برای همه بگو تا بفهمن که اون معتاد نبوده! فرهاد مدارک و عکس ها و آزمایش ها را از پاکت بیرون آورد. مربوط به 17 سال پیش بود. همه چشم به فرهاد دوخته بودند، حتی هستی هم دیگر گریه نمی کرد و چشم به لب های فرهاد داشت. فرهاد که اشک در چشم هایش جمع شده بود، دست های هستی را در میان دست هایش گرفت :

- متأسفم...اون بیمار بوده...خیلی بیمار...سرطان داشته...سرطان خون...اگه اون حادثه هم پیش نمی اومد، بیشتر از چند ماه زنده نمی موند!

اسکندر خان داد زد :

- دیدید گفتم! اون مرتیکه ی بی همه چیز برای راحتی خودش، همه ی هست و نیست فریبا رو بالا کشید. اون که مردنی بود برای چی دیگه این همه پول خرج می کرد؟ چرا می خواست تا آخر شیر ی فریبا رو بمکه؟ می دونم می خواست ثروت فریبا رو بالا بکشه.

- ولی ایرج مریض نبوده...کسی که سرطان داشت، عمه فریبا بود!

زانوهای اسکندر خان تا شد و روی زمین نشست :

- نه! باورم نمیشه...این دروغه...فریبا سالم بود...اون...سرطان...اون مریض بود...فریبا...یعنی اون...یعنی من...کمکش نکردم...به دادش نرسیدم...یعنی...یعنی...آه خدای من!...ای وای بر من!

اسکندر خان دست هایش را جلوی صورتش گرفت و با صدای بلند گریه کرد.

بهادر خان و اسفندیار خان هم گریه می کردند. عمه خانم نیمه بیهوش روی مبل افتاده بود. فرخنده و فرانک وحشت زده در کتابخانه را باز کردند

هستی نه گریه می کرد و نه حرفی می زد. لبهایش سفید سفید شده بود. چشم هایش هیچ حالتی نداشتند. انگار هیچ نوری در چشم هایش نبود. کامی زیر لب به فرهاد گفت :

- تا هستی رو هم از دست ندادی، از اینجا بیرش بیرون. الان سخته می کنه.  
فرهاد دست هستی را گرفت و به گوشه ای از باغ برد و روی نیمکت نشاند. فرانک لیوانی آب قند  
برایش آورد. فرخنده از روی تراس هراسان فریاد را صدا کرد :

- فرهاد...بیا...عجله کن...عمه خانم!

عمه خانم بیهوش بود و به سختی نفس می کشید. ماساژ و تنفس فایده ای نداشت.  
ضربان قلبش به شدت نامنظم و کند بود، نمی توانستند منتظر اورژانس بمانند. با کمک فرامرز عمه  
خانم را سوار ماشین کردند. کامی گفت :

- فرهاد، من باید اینجا بمونم. تنهایی می تونی یا فرامرز رو بفرستم؟

فرهاد در حالی که با عجله سوار ماشین می شد، گفت :

- فرامرز رو بفرست و بگو موبایل رو هم بیاره.

فرهاد سر عمه خانم رو روی پایش گذاشت و همزمان با بیمارستان تماس گرفت.  
فرامرز پشت فرمان نشست و بهادر خان هم در حالی که هستی را در بغل گرفته بود، کنارش نشست.  
جلوی بیمارستان برانکارد آماده بود. عمه خانم به سی سی یو منتقل شد و هستی را هم به بخش  
بردند و چند آرامبخش قوی به او تزریق کردند.

اسکندر خان در آن شلوغی گم و گور شده بود. سروان و آقای رادفر می خواستند برای جلب او به  
منزلش بروند ولی کامی مهلت خواست تا عمه خانم و بهادر خان تصمیم بگیرند.  
وضعیت عمه خانم رضایت بخش نبود. فرهاد بین اتاق هستی و سی سی یو مرتب در حال رفت و آمد  
بود.

ساعتی بعد کامی به بیمارستان آمد. فرامرز و بهادر خان پیش هستی بودند. زیر چشمهایش کبود و  
لبهایش خشک و پوسته پوسته شده بود. چشم های همیشه درخشانش، حالا بی فروغ و بی حالت شده  
بودند.

بهادر خان دستی به سرش کشید و سرش را در بغل گرفت.

- دختر خوشگلم، سعی کن یه کم بخوابی. خودتو از بین می بری ها. مادرت برای ما خیلی عزیز  
بود، مرگش همه رو داغدار کرد، ولی حالا انگار همون روزا داره دوباره تکرار میشه. فرنگیس اون گوشه  
افتاده و اصلا حالش خوب نیست. غصه ی فریبا و مرگ غم انگیزش اونو از پا درآورده.

بهادر خان سرش را روی شانه ی هستی گذاشت و های های گریه سر داد. فرهاد که به اتاق آمده بود او را بلند کرد و گفت :

- پدر تو این موقعیت شما باید مته یه کوه باشید. همه امیدشون به شماست.

بهتره برید منزل و استراحت کنید. من اینجا مراقب هستی و عمه جان هستم.

- نه، می رم توی حیاط کمی قدم می زنم تا حالم جا بیاد. می خوام اینجا باشم.

فرهاد به فرامرز اشاره کرد و او بازوی پدرش را گرفت و از اتاق بیرون برد. کامی پشت پنجره نشسته و به بیرون خیره شده بود. قطرات اشک مثل جویی باریک روی صورت هستی در جریان بود. فرهاد کنارش نشست.

- عزیزم تو که سالهاست با مرگ پدر و مادرت کنار اومدی. تو که می دونستی اونا رو از دست دادی، پس چرا انقدر بی تابی می کنی؟ تازه اگه مسأله ی بیماری مادرت، باید بدونی که اون خیلی خوشبخت بود چون در کنار کسی که دوستش داشت... و همراه اون از دنیا رفت. اونا الان شاهد تو هستن، نمی خوای که ناراحتشون کنی.

بذار بعد از سال ها که از این ماجرا گذشته، روحشون در آرامش باشه. این اشک ها و ناراحتی ها و غصه ها رو باید کسانی داشته باشن که مسبب این مسأله بودن. در ثانی به این موضوع فکر کن که مادرت با وجود بیماریش زمان زیادی برای زندگی نداشت.

اون وقت تو باید با پدرت زندگی می کردی و هیچ وقت منو تو همدیگه رو پیدا نمی کردیم!

من اون سر دنیا و تو این سر دنیا! با مرگ مادرت هم خانواده یه خط قرمز دور تو و پدرت می کشیدن! ولی الان پیش همه عزیزی و همه عاشق تو هستن. عوض این گریه زاری ها دعا کن عمه زودتر خوب بشه. می خوام بهش بگم هرچه زودتر برنامه ی عروسی مون رو برگزار کنه. قبول می کنی که؟ جرأت داری قبول نکن! شبونه می دزدمت می برم ویلای شمال... نه، اونجا نه... زود پیدامون می کنن. به نظرت کجا بریم که پیدامون نکنن؟

کامی از لبه پنجره بلند شد و کنار هستی نشست :

- به خیالت رسیده! هرگوشه ای برید من پیداتون می کنم. مگه ما رو هم با خودتون ببرید. فرهاد خندید :

- خُب این دیگه دزدیدن نیست. گردش تفریحی خانوادگیه!

- حضرت آقا، شما احتیاجی به دزدین این خانم ندارید! تا اونجا که من سابقه ی ایشون رو می دونم همیشه آمادست. کافیه تو یکم عرضه نشون بدی... که متأسفانه نداری! خیلی برای هستی متأسفم. میون این همه آدم رفته سراغ بی خاصیت ترینشون! آخه دختر اینم مرد بود تو پیدا کردی؟ نه بو داره نه خاصیت!

راستی فرهاد قرار بود خودتو به یه دکتر نشون بدی، پس چی شد؟  
خجالت نکش منم باهات میام. فکر کنم منم یه ذره احتیاج پیدا کردم. تا مریضیم پیشرفت نکرده باید خودمو درمان کنم!  
فرهاد سرش را تکان داد :

- باز تو شروع کردی به مزخرف گفتن پسر!؟  
کامی با اشاره هستی را نشان داد و فرهاد به او نگاه کرد. دیگر گریه نمی کرد و لبخندی کم رنگ روی لبهایش نقش بسته بود. فرهاد دستی به سرش کشید

دختر خوبی باش، می خوام برم یه سر به این عمه بیچاره بزنم بینم در چه حاله.  
کامی گفت:

تو برو خیالت راحت باشه. من مواظبشم.

آخه موضوع اینه که به تو اطمینان ندارم!

کامی با زور فرهاد را از اتاق بیرون کرد: بعد کنار هستی نشست:

جون من یه ذره بخواب. بذار منم چند دقیقه روی اون کاناپه دراز بکشم. از دیشب که چه عرض کنم از دیروز عصر تا حالا رو پلم. باشه خانم خانما؟

هستی سرش را تکان داد. کامی روی کاناپه دراز کشید، تازه چشمهایش گرم شده بود که از بیرون اتاق سر و صدای گریه و زاری بلند شد. سراسیمه پرید. هستی خواب بود. کامی بسرعت از اتاق بیرون رفت. بهادر خان و اسفندیار خان همدیگر را بغل کرده بودند و گریه می کردند. فرامرز با رنگی پریده روی صندلی نشسته و فرهاد به دیوار تکیه داده بود. کامی در را بست و به ان تکیه داد.

عمه... تموم کرد؟

فرهاد گفت:

نه اون طوریش نشده حالش خوبه.

کامی نفس بلندی کشید:

پش چی شده؟ شما چر اینجورید؟  
مربوط به عمو اسکندر... خودکشی کرده!  
مردی؟

آره متاسفانه.

کی؟ چه جوری؟ کی به شما گفت؟

اسفندیار خان با گریه گفت:

روح انگیز زنگ زد... فقط فحش می داد و نفرین می کرد... می گفت شما شوهر منو کشتید.. شما قاتلید... معلوم نیست چه بلایی سرش آوردید که تا رسید خونه رفت و با یه گلوله خودش رو کش... هنوز از نفرینایی که می کرد پشتم می لرزه.

کامی روی صندلی نشست:

حیف شد! نباید به این راحتی می مرد! باید می موند و مکافات اعمالش رو پس می داد!

بهادر خان به آنها نگاه کرد و گفت:

پسرها یادتون باشه عمه خانم و هستی نباید از این جریان با خبر بشن. من و اسفندیار می ریم ببینیم چه خاکی به سرمون شده. فرهاد تو اینجا بمون.

کامی گفت:

منم می مونم. حوصله الم شنگه زن عمو و مهشید رو ندارم. ممکنه سعید هم باشه و با هم گلاویز بشیم.

بهادر خان سرش را تکان داد:

باشه پس فرامرز تو با ما بیا.

کامی گفت:

خبر مرگم او مدم یه چرت بزنم. چه دنیای بدیه. هی می گن کار نیک کن، به کسی بدی نکن، حق کسی رو نخور، ظلم نکن،؟ آدم خوبی باش، اصلا ادم باش. خب که چی؟ پس فرق یه ادم خوب با یکی مثل عمو اسکند چیه؟ این اقا هر لم و ستمی که خواست کرد و اخرش بایه گلوله دفترزندگیش رو بست. نه عذابی، نه رنجی، تف به این زندگی!

فرهاد دستش را روی شانه او گذاشت:



نباید اینجوری فکر کنی. اونم دچار سوتفاهم شده بود. وگرنه اون از همه بیشتر فریبا رو دوست داشته. همین که فهمید فریبا سرطان داشته داغون شد و به هم ریخت. فکر هر چیزی رو می کرد غیر از این. در ثانی اون یه عمر بار این مصیبت رو تنهایی به دوش کشید. همیشه ترس این رو داشت که کسی از ماجرا با خبر بشه. از روزی که هستی رو دید روزی هزار دفعه مرد وزنده شد. این چند وقت که برای همه خوب و خوش بود، اون با دیدن هستی بیشتر رنج می کشید. هر روز و هر ساعتی که هستی رومی دید یا از اون حرفی می شنید براش رنج اور بود و این ترس دائمی همراهش بود که هستی از اتفاقاتی که براش افتاده به کسی چیزبگه و ابروش رو پیش همه ببره. اون سالها بابت کاری که انجام داده عذاب کشید ولی با این فکر که ایرج معتاد بوده و زندگی فریبا رو خراب کرده خودش رو تبرئه می کرد اما وقتی فهمید فریبا بیمار بوده و اون کمکش نکرده داغون شد و نتونست تحمل کنه و خودش رو کشت. کسی که خودکشی می کنه دیگه به انتها رسیده و راه به جایی نداره!

با این حال نباید به این راحتی می مرد. نمی دونم اگه عمه موضوع رو بهمه چکار می کنه. خوشحال می شه یا ناراحت؟ هستی چی؟ فکر می کنی چه عکس العملی نشون بده؟

فرهاد گفت:

مطمئنم هستی از مرگ عمو اسکند خوشحال نمیشه. چه بسا خودش رو توی این ماجرا مقصر بدونه. همین طور عمه! هر چی باشه برادرش بوده. نباید بذاریم بفهمن. مخصوصا حالا که با کوچک ترین شوکی عمه رو از دست می دیم. فعلا برو پیش هستی، تنهانش نذار، من بیهسر می رم بالا تا ببینیم چی پیش میاد.

کامی. ارد اتاق شد. هستی گفت:

فرهاد تویی؟

نه منم، چیزی می خوای؟

هستی با صدای ضعیفی پرسید: فرهاد کجاست؟

رفته یه سر به عمه بزنه.

صدای گریه می اومد، چیزی شد؟ کسی طوریش شده؟

نه عزیزم. یه مریض دیگه حالش بد شد بردنش سی سی یو. تو بخواب، خیالت هم راحت باشه.

هستی چشمهایش را بست و کامی هم دراز کشید و به سقف خیره شد. چه روزهایی را گذرانده بود و دورنمای روزهای بعدی هم زیاد خوشایند نبود.

کامی از تکانهای فرهاد بیدار شد:  
اوووه! پاشو دیگه! خواب زمستونی رفتی؟ پاشو پسر بینم.  
کامی چشمهایش را باز کرد:  
چیه؟ چی شده؟  
فرهاد با اخم گفت:  
چمچاره مرگ! خوبه تو رو برای مراقبت گذاشته بودم. هستی کجاست؟  
کامی از جایش پرید و نگاهی به تخت خال هستی انداخت:  
ای داد بیداد! این دختره که خوابیده بود. پس کجا رفته؟  
از جنابعالی باید پرسید.  
کامی نگاهی به فرهاد کرد و از حالت صورتش فهمید که شوخی می کند، دوباره دراز کشید و گفت:  
درد بگیری، قایمش کردی، حالا از من سراغشو می گیری؟  
فرهاد دستش را کشید و گفت:  
دوباره که خوابیدی. پاشو بینم ده دفعه او مدم صدات کردم. انگار خواب به خواب رفته بودی.  
کامی نشست:  
نمی دونی چقدر خسته هستم. الان ولم کنی تا صبح می خوابم.  
بعد نگاهی به پنجره و ساعتش انداخت:  
ساعت چنده؟ الان صبحه یا شب؟  
ساعت 9 شبه. پاشو بریم هستی توی اتاق عمه خانمه.  
حالش چطوره؟  
بهتره. یکی دو روز دیگه می برنش توی بخش.  
از اون طرفیا چه خبر؟  
حسابی اوضاع به هم ریخته است. بیا بریم تا برات بگم.  
کامی بلند شد:  
توی این بیمارستان وامونده ت هیچی برای خوردن پیدا نمی شه؟  
بیا بریم اتاق من تا بهت یه قهوه بدم.  
فرهاد قبل از اینکه به اتاق عمه خانم بروند جریان را برای کامی تعریف کرد:

پدر قدغن کرده کسی راجع به موضوع تصادف و فریبا و مریضی اون و دخالت عمو اسکندر حرف بزنه. به خانواده عمو اسکندر هم سپرده که به همه بگن سخته کرده و حرفی از خودکشی نزنن. تا فردا بیسر وصدا بپرن خاکش کنن. فرامرز می گفت زن عمو و مهشید اونقدر دادو بیداد کردن وبه همدیگه بد و بیراه گفتن که نگو و نپرس. هیچکس نمی تونسته ساکتشون کنه.

چییه؟ دست پیش گرفتن که پس نمونن؟ با این اداها می خوان خودشونو تبرئه کنن؟ بیخود کردن! اونا هم مقصر بودن! از اون سعید بی همه چیز چه خبر؟

هیچی! هیچکس اونو ندیده! حتی روح انگیز هم گفته ازش خبر نداره. ولی دروغ می گه. اون حتما می دونه سعید کجاست!

بذار اوضاع عمه خانم و هستی رو به راه بشه، خودم میگردم پیداش می کنم. اون الان یه مارزخمیه، اصلا نباید ولش کرد. تو نمیشناسیش، نمی دونی چقدر شرور و بد ذاته، کثافت هرزه!

کامی، یه چیزی ازت بپرسم ناراحت نمی شی؟ پارسال فرامرز یه چیزایی پشت تلفن گفت... راجع به تو و اون دوستت مریم... ولی من اخرش نفهمیدم چی شد! مگه سعید هم توی اون برنامه دست داشته؟

کامی با فنجان قهوه اش پشت پنجره رفت و چند دقیقه در سکوت به رو به رو خیره شد.

نمی دونی چه دختری بود، یه چیز استثنایی! من با خیلی ها دوست بودم ولی اون چیز دیگه ای بود. البته

نه به زیبایی و ظرافت هستی، ولی یه پا مرد بود! یه دختر خود ساخته و با معرفت! از فهم و شعور و

دانایی هیچی کم نداشت. سنش زیاد نبود، شاید از حالای هستی چهار پنج سال بزرگتر بود ولی از

اون دخترایی که می تونستی بهش تکیه کنی و یه عمر زندگی راحتی داشته باشی. اون موقع هم

همین مزخرفات رو می گفتن که اون فامیل ما نیست و اصل و نسبش فلانه و پول و ثروت باباش

کمه و ... البته قضیه زیر سر عمو اسکندر بود، می خواست دختر برادرزنش رو بندازه به من، یه دختر

لوس مردنی و از خود راضی. هر قبرستونیمی رفتیم اون دختره هم اونجا بود. هر کاری کردن زیربار

نرفتم. این سعید عوضی پدر سوخته قضیه مریم رو فهمید و منو لو داد. صد رحمت به رفتاری که با تو

داشتن! نمی دونی با من چه کار کردن! اما هر کاری کردن دست از مریم نکشیدم. عاشقش بودم، بهشون

گفتم دست از سرم بردارن و بذارن باهاش عروسی کنم. نداشتن. مث همین الم شنگه ای که برای تو

به پا کردن یه جور دیگه ش رو برای من پیاده کردن. همه هم زیر سر عمو اسکندر وسعید بود. بقیه هم

طرفدار اونا! من تک افتاده بودم. هر چقدر دعوا کردم التماس کردم خواهش کردم فایده ای نداشت

بابامو که میبینی اون موقع هم همین جوری اصلا حرف نمی زد. تابع بقیه بود. تا اینکه یه روز این

سعید بی همه چیز با دوستاش رفتن سراغ مریم... پدرش سخته کرد و مرد و مریم هم از طبقه نهم اپارتمانسون خودشو پرت کرد و کشت!

کامی سکوت کرد، قطره اشکی که در چشم‌هایش برق می زد روی گونه اش ریخت. فرهاد دستش را روی شانه او گذاشت:

باورم نمیشه. واقعا این کارو کرد؟ می خوای دیگه در موردش حرف نزنیم؟ متاسفم نمی خواستم ناراحت کنم.

کامی اهی کشید و ادامه داد:

اون کثافت طوری صحنه سازی کرد که من متهم شدم به جرم کشتن مریم. از خونه فرار کردم. دو هفته توی شهر سرگردون شدم. با این همه دوست و آشنا یه جا نداشتم شب بخوابم. همه از ترس خونواده راهم نمی دادن. به همه گفته بود که من مریم رو پرت کردم پایین. من اصلا تهران نبودم. با فرامرز دو تایی رفته بودیم شمال. ولی مگه گذاشتن حرف بزیم؟ اصلا بهم مهلت ندادن. پیدام کردن و دو ماه

انداختم زندون. همون جا با علیرضا آشنا شدم، علنا می گفت می دونه من بی گناهم ولی نمی تونه کاری برام بکنه. هر چند روز یک بار منو می بردن دادسرا، ولی به بهونه هایی مثل این که قاضی نیست، پرونده گم شده و از این مزخرفات، دوباره برم می گردوندن زندان. بدجوری اسیرم کرده بودن....

آخرش به جنون رسیدم، راستش دیگه بریدم. از سرگردونی و بلا تکلیفی و تحقیر و اهانت خسته شده بودم. پیغام دادم که حاضرم هر چی بگن گوش کنم تا بذارن پیام بیرون.

همون روز اول که آزاد شدم یکسره رفتم سراغ سیما. دو سالی می شد که از شوهرش طلاق گرفته بود، یه ازدواجه نا موفق سه ماهه! شوهرش معتاد از آب در اومد و به سه ماه نکشید که طلاق گرفت.

توی همون چند ساعت همه ی ماجرا رو براش تعریف کردم و ازش خواستگاری کردم.

حاضر بودم بمیرم ولی میون این خانواده نرم و با اون دختره ی مزخرف ازدواج نکنم. برای اولین بار این بابای ما زبونش باز شد و جلوی بقیه ایستاد. شانسی که آوردم عمه خانم هم طرفدار من شد. خداییش با مادر تو و مادر من روابطش خوب بوده و هست. جریان سیما رو هم که فهمید خیلی براش ناراحت شده بود. خلاصه بعد هم که با سیما نامزد کردیم شدم یه پسر سر به راه!

پس جریان این بوده می دیدم دنبال بهونه هستی که یه جورى حالشون رو بگیری! حالا چی؟ راضی هستی؟ دیگه اذیتت نمی کنن؟

نه، دست از سرم برداشتن. می دونی، تو باعث شدی. برنامه ازدواج تو که پیش اومد منو فراموش کردن و شروع کردن به گیر دادن به تو ...  
آه بلندی کشید:

ولی فرهاد من یادم نمیره، شوخی می کنم سر به سر همه می دارم، لودگی و مسخره بازی در میارم که بگم چیزیم نیست، فراموش کردم، موضوع تموم شده رفته، ولی اینجوری نیست. هر موقع یادم می افته که چه بلایی سر اون طفلک آوردن تا ته جیگرم می سوزه. بالاخره یه روز، یه روز انتقام مریم رو از اون کثافت هرزه می گیرم. به خاطر همین می گم مراقب هستی باش. من هیچ کاری با اونا نداشتم و این بلاها رو سرم آورد، وای به حال تو و هستی که زندگیشونو به هم ریختید!  
اون از برنامه مهشیدو این هم از عمو اسکندر!

اینم بگم که من باور نمی کنم عمو اسکندر فقط به خاطر اینکه فکر می کرد فریبا معتاد شده اون بلا رو سرش آورد. مردک فیلم بازی می کرد.

اون تنها هدفش دست پیدا کردن به ثروت فریبای بی چاره بوده. وگرنه چرا به بقیه نگفته بود که با اونا در ارتباطه؟

اگه گفته بود همین عمه خانم دست از فریبا نمی کشید، به هر شکلی که بود اونو برمی گردوند خونه، حتی با شوهر و بچه اش. ولی عمو اسکندر اینو نمی خواست. اون عاشق فریبا نبود، اون عاشق خودش بود و می خواست تمام ثروت خانواده امجد رو تصاحب کنه. بیشترین اصرارش هم برای ازدواج تو با مهشید فقط به خاطر همین مسئله بود.

## فصل 15

هستی کنار عمه خانم نشسته و دست های او را در دست گرفته بود. کامی به کنار تخت عمه خانم رفت:

چطورین عمه خانم؟ خدا رو شکر که رنگ و روتون خیلی خوبه. تو چطوری دختر عمه جون؟  
هستی سرش را بالا آورد و به کامی و فرهاد نگاه کرد، ولی چیزی نگفت. زیر چشم هایش کبود بود و زخم گونه اش حالا به سیاهی می زد. آنقدر گریه کرده بود که از چشم هایش فقط خطی پیدا بود. انگار اتفاقات این دو روزه، ده سال از عمرش کاسته بود. عمه خانم چشم باز کرد:

— فرهاد جان این بچه رو ببر خونه. خودتم پیشش بمون، من حالم خوبه، شما ها برید. هستی گفت:  
— من می مونم پیشتون خاله جون.

— نه عزیزم. پاشو برو، ببین چه رنگ و رویی داری.  
کامی گفت:

— عمه خانم هستی اینجا باشه بهتره. هم پیش شماست و هم اینجا دکتر دم دسته.  
بخواد شیطونی کنه سریع یه آمپول بهش می زنن.  
عمه خانم گفت:

— نه نه نمی خوام توی بیمارستان بمونه. بچه ام رنگ به روش نمونده.  
هستی برگشت و به فرهاد نگاه کرد. فرهاد گفت:

— باشه من برم یه سری به دفتر پرستاری بزنم و بیام.  
بعد در حین خروج از در، به کامی اشاره کرد. کامی هم به دنبالش از اتاق خارج شد.  
— چی شده فرهاد؟

— پدر گفته هر جوری می تونیم هستی رو اینجا نگه داریم. می دونی که جو خونه خرابه.  
— خب چکار کنم؟ عمه اصرار می کنه که هستی بره خونه. اگه نبریمش شک می کنه.

— من هستی رو می برم خونه خودم، ولی به عمه چیزی نگو. تو به پدر زنگ بزن که اگه اومد اینجا  
بگه هستی خونه خودشونه.

کامی با نگاهی معنادار لبخند زد:  
— خوش بگذره!

فرهاد ناراحت شد و رویش را برگرداند که برود، اما کامی به دنبالش دوید:

— بابا شوخی کردم. صبر کن... فعلا امشب خوب ازش مواظبت کن چون فردا ایل بوربور رو راه میندازم  
میارم اونجا!

— آقا پسر می خوام هستی استراحت کنه و در آرامش باشه.

— بیخود این حرفا رو زنن. هر چی دور و برش شلوغ پلوغ باشه بهتره. کمتر به این مسائل فکر می کنه.  
— باشه فقط حواست باشه به بقیه سفارش کنی که راجع به عمو اسکندر حرفی نزنن.

مسکن هایی که از دو روز قبل به هستی تزریق شده بود، حسابی گیجش کرده بود و

روی پا بند نبود. به خانه که رسیدند، یگراست به اتاقش رفت و خوابید. فرهاد تا صبح بیدارش نکرد. با زور چند لقمه غذا خورد و دوباره دراز کشید.

بعد از ظهر با اصرار فرهاد به حمام رفت، فرهاد هم به حیاط رفت و مشغول شستن حیاط و آب دادن به باغچهها شد. هستی از حمام بیرون آمد، دستش را روی سرش گذاشته بود و از لایه انگشتهایش خون میچکید.

- فرهاد داره از سرم خون میاد.

فرهاد شلنگ آب را رها کرد و به طرف او دوید:

- گفتم به سرت زیاد دست نزن و فقط بذار آب از روش راد بشه. چکارش کردی؟

صدای زنگ بلند شد. فرهاد به محض شنیدن صدای کامی، در را باز کرد و دوباره پیش هستی برگشت. کامی که چشمش به شلنگ آب افتاد، دوباره شیطنتش گل کرد:

- ... نگفتم این دو تا رو تنها بذاریم، خطرناکه؟ شیر آب رو باز گذاشتن و رفتن دنبال حرفای عاشقانه زدن! حیاط رو آب برداشت!  
سیما گفت:

- همه اش برای مردم حرف درست کن.

شبم با ترس گفت :

- وای این خونا چیه؟

کامی حالت بم به صدایش داد و گفت:

- آخ آخ فکر کنم اوضاع خیلی خرابه...

بعد داد زد:

- فرهاد چه بالایی سر این دختر آوردی؟ یه شب اینو بهت سپردیم نتونستی ازش مواظبت کنی؟  
بالاخره کشتیش؟!

صدای فرهاد از اتاق هستی به گوش رسید:

- کمتر حرف مفت بزن. الان همسایه ها فکر میکنن من قاتلم و بالایی سر هستی آوردم.

بچه ها وارد اتاق هستی شدند. فرهاد مشغول باندا پیچی سر هستی بود. کامی گفت :

- ...سرت چی شده؟ فرهاد کتکت زده؟

هستی بی حوصله گفت:

- کامی سر به سرم نذار. حوصله ندارم.

سیما و شبنم زدند زیر خنده.

کامی رو به آنها کرد و گفت :

- چیه؟ نداشتون باز شده. نکنه چشمتون به کیف فرهاد افتاده دارید نقشه میکشید برای یه دست پانسما جدید!

سیما گفت:

- خدا نکنه. دیگه از بس سین جیم شدیم خودم هم باورم شده که چشم خوردیم!

- عزیزم شماها چشم نمیخورید. کور شه اون چشمی که بخواد شماها رو بزنه. از دست و پا چلفتگی خودتونه و گرنه چرا این اتفاقا برای این همه دختر نم افته؟ همین مهشید... تا حالا شده یه خراش روی دستش ببینید؟ چون چی؟ خانوم میره، خانوم میاد. مٹ شماها همیشه در حال جفتک چارکش کردن نیست!

سیما گفت:

- آره جون خودت! پس زخمهای روی صورتش چی بود؟

کامی پرسید:

- کدوم زخم ها؟

شبنم گفت:

- سیما جون، رل بازی میکرد. غلط نکنم با رنگی، مدادی، چیزی روی صورتش نقاشی کرده بود که ما فکر کنیم با ناخن، صورتش رو کنده.

هستی با تعجب پرسید:

برای چی اینکارو کرده؟

خب معلومه دیگه....

کامی نیشگوی از بازوی سیما گرفت. بعد گفت:

اره دیگه، خیلی برای تو ناراحتش ده و از دست سعید هم عصبانی بوده حتما ناغافل صورتش رو کنده.

فرهاد چشم غره ای به بچه ها رفت و گفت:

اگه دیگه یخ نفر در مورد زخم و مریضی و این چیزا حرف بزنه از خونه بیرونش می کنم. پاشید برید توی حیاط بشینید و از چیزهای خوب حرف بزنید.



کامی گفت:

مثلا از چه چیزهایی؟

فرهاد بی حوصله جواب داد:

از هر قبرستونی که می خوای حرف بزن، فقط اینا رو بردار از اینجا ببر.

دلت میاد، این همه چیز خوب هست، چرا از قبرسون؟

فرهاد به طرف او خیز برداشت:

از اتاق می ری بیرون یا کاری بکنم سرت به بخیه احتیاج پیدا کنه؟

نه بابا جون تو همین دخترا رو پانسمن کن، سر من طلبت!

بچه ها به هستی کمک کردند و او را به تراس بردند و روی صندلی نشاندند. کامی گفت:

کامی رو کفن کردی از جات جم نمی خوری ها! دم به بی عرضگی تو ندیدم. نوبری والله! نمی دونم

این فرهاد بی پسرعمو شده از دست تو نیم وجبی چی کشیده. فکرک نم از هفت روز هفته هشت

روزشو توی بیمارستانها و درمونگاهها بودی. همه اش در حال زخمی شدن و پانسمن شدنی. این چند

سال چه بلاهایی که سرش نیاوردی. همینه که مثل پیرمردها شده!

بیخود کردی! کجاش پیرمرده؟ از همه شماها هم جوونتره به خدا!

همه زدند زیر خنده. فرهاد که تازه وارد تراس شده بود گفت:

کامی باز چی شده؟ صفحه گذاری پشت سر مردم شروع شد؟ دست از این لیچارگویی بردار خودتو

اصلاح کن.

دیوونه شدم به خدا فرهاد. می دونی امروز خانم چی بهم گفت؟ جلوی همه یقه منو گرفت که اگه می

خوای نامزدیتو بهم بزنی خب بزن. چرا این بچه منو می بری هر دفعه اش و لاش بر می گردونی؟

فرامرز با چشم و ابرو به طرف شبنم اشاره کرد:

اتفاقا والده بعضی ها هم همینو میگفتن. ولی نگفتن نامزدی رو بهم بزن. گفتن زودتر عروسیتون رو

بگیرید اون وقت خودت می دونی و زنت. هر بلایی خواستی سرش بیار!

کامی گفت:

آخه اونا هم میدونن خر تر از تو کجا می تونن پیدا کنن که بیاد اونا رو از دست شبنم نجات بده!

شبنم به طرف کامی برگشت:

کامی روتو زیاد نکن! این اقا خیلی هم دلش بخواد. از کجا می تونه مثل من پیدا کنه؟

فرهاد گفت:

ای داد بیداد! گفتم بیایید یه خرده از کسلی در بیاییم، چرا افتادید به جون هم؟ یه دقیقه ساکت بشینید  
بینم!

بعد به هستی اشاره کرد که سرش را روی صندلی گذاشته و چشمهایش را بسته بود.  
وقتی سکوت شد چشمهایش را باز کرد:  
ادم نیدید؟ چرا اینجوری نگام می کنید؟  
کامی گفت:

چرا عزیزم، ادم زیاد دیدیم ولی مرده متحرک کم دیدیم!  
فرهاد چپ چپ به او نگاه کرد.

چیبه اینجوری منو نگاه می کنی؟ اگه دروغ میگویم بگو. یه نگاهی به صورت این خانم خانما بنداز، نه رنگ  
داره نه روزیر چشماشونو بین. حالا زخماشو کاری ندارم که دست خودش نبوده. ولی راستشو بگو فرهاد  
این خانم چند روزه که غذای درست و حسابی نخورده؟  
فرهاد سرش را تکان داد:

از ظهر جمعه تا حالا هیچی نخورده.

خب خدا پدرتو بیامرزه. با مرده تفاوتی نداره! ادم مرده هم هیچی نمی خوره! همه اش می افته گردن  
خودم. خوبه یه فکر کردم. به امید تو باشم که باید اینو یکر است بریم بهشت زهرا!  
سیما گفت:

مرده شور اون سق سیاهت رو ببرن! نمی شه حرف از مردن وزخمی شدن و این چیزا نزنن؟ تازگی ها  
پیشگویت خیلی خوب شده!

هستی به اعتراض دستش را بلند کرد:

دعوا نکنیدومن لب به چیزی نمی زنم.

فرهاد گفت:

می خوای خودتو دستی دستی از بین ببری؟

کامی با خنده گفت:

مگه دست خودشه؟ حالا می بینی هستی خانم، می بندیمت به صندلی و با قاشق غذا می ریزیم توی  
دهنت. یه دونه هم محکم می زنیم توی سرت تا لقمه تو فرو بدی!

هستی اخم کرد:

غذا خوردن با اعمال شاقه است؟

اره عزیزم. با تو یکی لاید با اعمال شاقه رفتار کرد. حالا کدوم صندلی رو دوست داری؟ رو به حیاط یا پشت به حیاط؟

هستی خندید. بعد از چند روز این اولین باری بود که می خندید و صحبت می کرد. با بی حالی گفت:

اقا فرهاد می خوان نامزد تو شکنجه بدن، جنابعالی سکوت کردید؟

اگه همه شکنجه ها اینجوری باشه که خیلی خوبه. ولی از شوخی گذشته داره شب میشه. به فکری برای شام بکنید. اینجا می خورید یا بریم بیرون؟

فرامرز چشمکی به فرهاد و هستی زد و گفت:

من پیشنهاد می کنم بریم به دست دل و \*\*\*\* حسابی بخریم بیاریم اینجا کباب کنیم.

کامی چشم غره ای به او رفت:

زحمت نکش. شما توی امتحانت رد شدی. احتیاج به تک ماده هم نداشتی، یهو رفوزه شدی. خودم توی خرید کردن اوستام. حالا می بینید.

بعد از روی نرده های تراس به حیاط پرید. فرهاد داد زد:

پله هم داریم ها!

کامی همانطور که به طرف حیاط می رفت داد زد:

من عادت به پله مله ندارم. دخترها روی میز رو خالی کنید تا من پیام. اهای اقا فرامرز فقط بلدی بخوری؟ بیا کمک.

از صندوق عقب ماشین چهار کیسه بزرگ درآوردند و روی میز خالی کردند. کیسه ها پر از انواع خوراکی بود.

فرهاد گفت:

مطمئنی چیز دیگه ای نبود بخوری؟

سیما با تعجب به میز نگاه کرد:

دیوونه شدی کامی. کی می تونه اینهمه خوراکی رو بخوره؟

کامی گفت:

حالا می بینی. اگه تا فردا چیزی ازش باقی موند.

فرهاد با تعجب گفت:

مگه تا فردا می‌خوای اینجا بمونی؟

پس چی؟ تو رو با این فتنه تنها بذارم؟

هستی خندید:

خیلی پررویی کامی بیچاره سیما چی می‌کشه از دست تو!

خیلی هم دلش بخواد!

هستی سرش را تکان داد:

حیف که اصلا حوصله ندارم و گرنه کاری می‌کردم دستت رو بذاری روی صورتت و فرار کنی.

کامی چشم‌هایش را گرد کرد:

از این کارها هم بلدی؟ فرهاد جان، تو کشیک مشیک نداری؟ همه دکترا یه شب درمیون می‌رن

کشیک. تو چرا همه‌اش تو خونه‌ای؟ برو من مواظب هستم هستم.

فرامرز باخنده گفت:

فردا صبح با چی بیاییم؟ امبولانس بیمارستان یا بهشت زهرا؟

کامی گفت:

یعنی فکر می‌کنید من این دختره رو می‌کشم؟

سیما گفت:

نخیر، منظور اقا فرامرز چیز دیگه‌ایه. اونی که باید سوار امبولانس بشه هستی نیست، خودتی.

کامی نگاهی به هستی که بسته چیپس را باز کرده بود و با فرهاد می‌خوردند انداخت و گفت: فرهاد

جان، اگه بیمارستان برات کشیک گذاشتن منو جای خودت معرفی کن برم دل وروده مردمو جمع

کنم. بهتر از اینکه ناک اوت بشم.

همه مشغول خوردن و خندیدن بودند که تلفن زنگ زد. شب‌نم گفت:

اه این مزاحم دیگه کیه؟

فرامرز گفت:

عزیزم به پدر من می‌گی مزاحم؟

وا... از کجا معلوم پدرت باشه؟

فقط اون می‌دونه ما اینجا هستیم.

فرهاد بعد از جواب دادن به تلفن به حیاط برگشت و گفت که بهادر خان فقط می خواسته احوالی بپرسد. بعد چشمتکی به کامی زد که کامی فهمید تلفن فقط برای احوالپرسی نبوده. فرهاد به بهانه قهوه درست کردن به آشپزخانه رفت. کامی بلند شد و به سیما گفت:

اوی سیما خانم، خودت رو خفه نکنی. برای شام هم جا بذار. برم بینم این پسر عمو بلده قهوه درست کنه یا نه؟

فرامرز هم به دنبال کامی به آشپزخانه رفت. کامی گفت:

فرهاد چی شده؟

فرهاد با صورتی برافروخته گفت:

سعید زنگ زده و همه رو تهدید کرده مخصوصا هستی رو. پدر خیلی ناراحت بود. خواست که تو با سروان علیرضا تماس بگیری و جریان رو بگی. باید قبل از هر اتفاق دیگه ای، جلوی این اشغالو بگیریم. کامی شماره سروان را گرفت و ماجرا را برایش تعریف کرد.

فرامرز گفت:

این عوضی بی پدر و مادر ول کن نیست. حالا هم که این اتفاق برای باباش افتاده تا زهرشو درست و حسابی نریزه دست از سر ما بر نمی داره.

کامی گفت:

بدبختی اینه که هستی رو مقصر می دونه. یک ذره شعور نداره، نمی دونه مسبب همه مسائل پدر خودش بوده.

فرهاد دستش را در موهایش برد و گفت:

نمی دونم از جریان پدرش با عمه فریبا خبر داشته یا نه. فکر نمی کنم عمو اسکندر چیزی به اونا گفته باشه.

فرامرز پوزخند زد:

اتفاقا برعکس. اونا همگی دستشون توی یه کاسه ست! صبح که با پدر رفتیم خونه شون، زن عمو و مهشید میون داد و فریاد و فحش هایی که به هستی می دادن چند بار از دهنشون در رفت که کاش همون موقع مرده بود. حتی مهشید سر پدر داد کشید و گفت: به اون مرزه کثافت بگید دفعه سوم دیگه شانس نیاره... تازه یه موضوع دیگه رو هم بهترتون بگم، جمعه که سعید اومده بود باغ تنها نبوده مش ممد ماشین اونو پشت در پایینی دیده که یه زن پشت فرمون ماشین نشسته بوده.

کامی که در فکر بود گفت:

نمی تونسته زن عمو باشه، اون از رانندگی می ترسه. حتما مهشید بوده. فرهاد جون، گاوت زاییده! باید چهار چشمی مواظب هستی باشی. خانوادگی کمر به قتلش بستن.

پس این قهوه چی شد؟ جلسه تشکیل دادید؟

پسرها به پشت سر نگاه کردند. هستی در چهارچوب در اشپزخانه ایستاده بود.

کامی گفت:

مگه بهت نگفته بودم از روی صندلیت تکون نخور؟

هستی به فرهاد و بقیه نگاهی انداخت:

جریان چیه؟ اتفاقی افتاده؟

فرهاد شانه اش را بالا انداخت:

چیز مهمی نیست.

کامی هم در تایید حرف او گفت:

مردونه حرف می زدیم.

مساله ای هست که من نباید بدونم؟

در همین لحظه صدای شکستن شیشه و به دنبال آن صدای جیغ دخترها بلند شد. کامی و فرامرز از

اشپزخانه بیرون دویدند. فرهاد بازوی هستی را گرفت:

از کنار من تکون نمی خوری.

دخترها به داخل سالن دویدند. کای داد زد:

صدای چی بود؟

شبم که می لرزید گفت:

نمی دونم، یه چیزی به شیشه خورد و شکست!

صدای شکستن شیشه دوم همه را وحشت زده تر کرد. فرهاد بلند گفت:

همه توی سال بمونید برید اون گوشه بشینید. جلوی پنجره ها نباشید. کامی بین چه خبر شده.

کامی به طرف در رفت. چیزی به شیشه سالن خورد و از بغل گوش کامی رد شد و به دیوار فرو

رفت. کامی داد زد:

فرامرز سرتو بپا. اینا گلوله است.

و خودش روی زمین نشست. دخترها شروع کردند به جیغ زدن. کامی وحشتزده داد کشید:  
فرهاد دخترها رو ببر یه جای امن. موبایل کم کجاست؟  
شیشه چهارم که شکست کامی شماره سروان را گرفت.  
علیرضا جون، دستت درد نکنه با این تجسست! طرف ما رو به رگبار بسته! ادرس منزل فرهاد رو بنویس  
و زود بیا. تا چند تا جنازه روی دستمون نمونده بجنب!  
بعد از قطع تماس کامی همه را به آرامش دعوت کرد:  
ساکت شید ببینم. بذارید فکر کنم چکار باید بکنیم. اون از کجا فهمیده ما اینجایم؟ غلط نکنم این عمو  
بهادر جاسوس دو جانبه است! وگرنه کسی نمی دونست ما اینجایم غیر از اون!  
فرهاد با عصبانیت گفت:  
بس کن کامی. حالا وقت شوخی کردنه؟  
فرامرز که حسابی ترسیده بود گفت:  
طرف مجهزه! صدای شلیک گلوله نمیداد! صدا خفه کن داره.  
شبینم جیغ زد:  
اینجا زندونی شدیم. تا همه رو نکشه خیالش راحت نمی شه.  
هستی بازوی فرهاد را گرفت و تکانش داد:  
به منم بگید اینجا چه خبره... از کی حرف می زنید؟ اون کیه؟  
سیما با وحشت گفت:  
اومده انتقام بگیره. تا پلیس برسه همه مون مردیم.  
هستی سر از حرفهای آنها در نمیآورد و گیج و متحیر شده بود.  
انتقام چی رو؟ فرهاد اون کیه؟ تو رو خدا به منم بگو اون کیه...  
فرهاد رفت در سالن را قفل کرد و برگشت:  
همه تون اروم باشید. توی خونه که نمی تونه بیاد. این گوشه جامون امنه.  
صدای شکستن شیشه بعدی هم به گوش رسید. گلوله انقدر شتاب داشت که بعد از شکستن شیشه به  
میز وسط سالن خورد و شیشه روی آن را خرد کرد. همه گوشه سالن پشت میز ناهار خوری نشسته  
بودند. کامی گفت:  
به نظرم دوربین داره. نشونه گیریش عالیه! فکر کنم روی دیوار نشسته. شاید هم توی حیاط باشه!

فرامرز گفت:

یه دونه شیشه رو سالم نداشتی.

هستی داد زد:

بابا یکی به من بگه چی شده. کامی تو رو خدا تو بگو. از کی دارید حرف می زنید؟

کامی به فرهاد نگاه کرد:

بهبتره به هستی بگیم. حالا اوضاع فرق کرده. با این اتفاق جدید هستی باید بیشتر از همیشه مراقب خودش باشه.

هستی به چشمهای فرهاد خیره شد:

دیشب عمو اسکندر با اسلحه خودشو کشته. اینم سعید که اومده به قول خودش انتقام بگیره!

انگار ضربه ای محکم به سر هستی خورد نفس بلندی را که کشید، نتوانست بیرون دهد. دستش را روی سینه گذاشت. کامی داد زد:

خاک بر سرت کنن فرهاد. خبررو اینجوری می دن؟ یه مقدمه چینی، یه چیزی! الان این پس می افته. کی جرات می کنه بره توی اشپزخونه اب قند بیاره؟

فرهاد هستی را بغل کرد:

چیزی نیست. اون اگه خودشو نمی کشت با فضاحت بالای دار می رفت.

فرامرز دولا دولا به طرف اشپزخانه رفت. از یخچال ی هیشیسه اب برداشت و به طرف کابینت رفت، اما تا بلند شد که لیوان بردارد، صدای شکستن شیشه اشپزخانه و بعد هم فریاد فرامرز که روی زمین افتاده بود بلند شد. شبنم و شیما جیغ کشیدند و فرهاد و کامی به سرعت به طرف اشپزخانه دویدند. دومین شیشه هم شکست. فرامرز خودش را کشان کشان تا جلوی در اشپزخانه رساند. کامی دو لا شد و او را بیرون کشید. فرهاد فرامرز را کنار دیوار نشانده و سریع پیراهنش را درآورد. کتفش گلوله خورده و از جای ان خون سرازیر بود. کامی با دست به سر خود زد:

یا حضرت عباس، یه خرده بغل تر زده بود خورده بود توی مخت! اون کثافت دیوونه واقعا می خواد همه رو بکشه!

شبنم جیغ می زد و فرامرز را صدا می زد. کامی داد زد:

از اونجا تکون نخورید. حالش خوبه. چیزی نشده. فرهاد که مشغول معاینه کتف فرامرز بود گفت:

کامی با احتیاط برو توی اتاقم و کیف منو بیار.



بعد فرامرز را بلند کرد و کنار بقیه برد. شب‌نم با دیدن بدن خون‌الود فرامرز غش کرد و روی زمین افتاد. هستی نه گریه می‌کرد و نه حرفی می‌زد، بهت زده مانده بود. فرهاد سعی کرد جلوی خونریزی را بگیرد. گلوله داخل استخوان کتف فرورفته بود و احتیاج به جراحی داشت. رنگ فرامرز پریده بود. سرش را به دیوار تکیه داد و چشم‌هایش را بست.

شب‌نم به هوش آمد و با دیدن فرامرز دوباره شروع به جیغ زدن کرد. کامی سرش داد کشید:

بسه بذار ببینم چکار باشد کرد. دوباره شماره سروان رو گرفت:

بابا علیرضا کجایی... بجنب دیگه... الان خونه رو روی سرمون خراب می‌کنه... ااره بابا... اینجا رو به گلوله بسته... نمی‌دونم تنه‌است یا همدست هم داره. تو رو خددا زودتر خودتو برسون.  
در همین موقع چیز سنگینی از شیشه آشپزخانه به داخل پرت شد. کامی داد زد:  
همه بخواید روی زمین. به نظرم نارنجک انداخته.

بعد از چند لحظه سینه خیز به طرف آشپزخانه رفت. سیما جیغ می‌کشید:

کامی نرو... کامی الان می‌زندت... کامی...

ساکت بذار ببینم چی انداخته!

بعد از چند دقیقه با سنگ بزرگی که کاغذی دورش بود برگشت. روی کاغذ نوشته شده بود یا هستی رو بفرستید بیرون یا همگی کشته می‌شید! کامی کاغذ را مچاله کرد:

زر زیادی زده! مگه شهر هرته؟ الان پلیس می‌رسه و حسابش رو کف دستش می‌ذاره.

شب‌نم می‌لرزید و گریه می‌کرد:

تو رو خدا یه فکری برای فرامرز بکنید. داره می‌میره. ای خدا این چه بدبختی بود؟ ای خدا چه کار کنم؟

بعد به طرف هستی یورش برد:

همه اش به خاطر توئه. این مصیبتا رو به خاطر تو می‌کشیم. از موقعی که پاتو اینجا گذاشتی دردسرا و مصیبتا شروع شد. برو از اینجا بیرون. برو پیش سعید و گرنه همه رو می‌کشه.

کامی داد زد:

بسه شب‌نم، هستی مقصر نیست. حق نداری این حرفها رو بزنی.

چرا حرف نزنم؟ داشتیم زندگیمونو می‌کردیم. اون باعث مرگ همه می‌شه. سعید فقط اونو می‌خواد.

بذارید بره تا اون دست از سر همه ما برداره.

فرهاد با عصبانیت به طرف شب‌نم برگشت:

خفه شوایه دفعه دیگه صدات دربیاد میندازمت بیرون!

هستی بدون هیچ حرفی ساکت چشمهایش را بسته بود. فرهاد بازویش را گرفت ولی هستی به او هم نگاه نکرد. صدای اژیر اتومبیل پلیس شنیده شد. کامی گفت:

اینام که مثل فیلم ها وقتی کار تموم میشه سر و کله شون پیدا می شه.

چند دقیقه بعد صدای زنگ در بلند شد. کامی با احتیاط در را باز کرد. سروان علیرضا با چند مامور وارد حیاط شدند. کامی گفت:

علیرضا کسی رو دیدی؟ تونستی پیداش کنی؟

سروان پوزخندی زد و گفت:

اره اونجا واستاده بود تا ما رو دید خودشو تسلیم کرد! ساده ای ها!

نگاهی به شیشه های خرد شده کرد.

فهمیدی چند نفر بودن؟

نمی دونم. ولی اطراف ساختمان می گشت از اشیپزخونه هم شلیک کرد.

کسی که طوریش نشده؟

فقط پسر عموم. تیر به شونه اش خورده.

سروان با کامی وارد سالن شد و نگاهی به فرامرز کرد:

می تونی راه بری یا زنگ بزنم آمبولانس بیاد؟

فرامرز که رنگش به شدت پریده بود با ضعف گفت:

نه می تونم راه برم.

فرهاد و یکی از ماموران زیر بغلش را گرفتند و او را بلند کردند. شبنم دست فرامرز را گرفت اما فرامرز دستش را بیرون کشید و با اخم به او نگاه کرد:

دیگه نمی خوام ببینمت!

شبنم زد زیر گریه:

حالا اون از من عزیز تره؟ چرا از حقیقت فرار می کنید؟

با اشاره کامی سیما به سراغ شبنم رفت ولی تا دستش را گرفت شبنم داد زد:

ولم کن به من دست نزن. احمق ها، بی شعورها، به خاطر یه نفر، باید همه بمیریم...

اون زندگی همه رو خراب کرده...

کامی با صدایی که از خشم می لرزید گفت:

نمی خوام چیزی بهت بگم. مثل بچه ادم می ری سوار ماشین میشی و گرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!

سیما خواست با زور شبنم را ببرد، ولی شبنم خودش را از دست او بیرون کشید و جلوی سروان ایستاد:  
جناب سروان، اگه می خواهید همه جا امن و امان باشه بگید هستی رو بفرستن پیش اون، وگرنه منتظر باشید سعید یکی یکی همه رو بکشه!  
کامی داد زد:

خفه شو بی شعور! برو گمشو توی ماشین...

شبنم گریه کنان بیرون دوید. سروان با تعجب پرسید:

این دختره چی می گفت؟

کامی نامه تهدید امیز سعید را به او نشان داد. سروان نگاهی به نامه انداخت و برگشت به طرف هستی که هنوز گوشه سالن کز کرده بود. بعد به کامی نگاه کرد که با عصبانیت سیگارش را روشن می کرد.  
فرهاد دوان دوان برگشت:

کامی من با فرامرز می رم. مواظب هستی باش. یک لحظه هم از جلو چشمت دور نشه.  
بعد جلوی هستی زانو زد:

عزیزم گوش کن، این حرفها رو نشنیده بگیر. اون دختر ترسو یه با دیدن فرامرز توی اون جال شوکه شده. تو به دل نگیر با کامی برو خونه از اونجا هم بیرون نیا. خیالم که از طرف فرامرز راحت شد کیام پیشت.

هستی در سکوت فقط به فرهاد نگاه کرد. حتی اشکی هم در چشمهایش نبود. مثل سنگ شده بود.

فرهاد بلند شد و بازوی کامی را گرفت:

یه لحظه هم تنهات نمی ذاری، فهمیدی؟

کامی سوییچ ماشینش را به سیما داد:

این دختره رو ببر خونه شون. بهش بگو اون طرفها پیداش نشه وگرنه حسابشو می رسم!  
سروان گفت:

کامران، شما دو نفر هم برید. من دو تا مامور می ذارم اینجا. البته شک دارم دوباره برگرده اینجا.  
بعد آرام کامی را کنار کشید و با اشاره به هستی گفت:

حواستون بهش باشه. این چشمایی که من دیدم کار دستتون می ده. اینم بدون اگه

-این دختره بره پیش اون پست فطرت، فرقی در اوضاع نداره. فقط یک قربانی بیشتر شده. تا آنجایی که میتونی برام اطلاعات جمع کن.... از دوستاش، از جاهایی که پاتوقشه. یه عکسم برام بفرست.

کامی و هستی با یکی از ماشینهای گشت به منزل بهادر خان رفتند.

هستی در راه حتی یک کلمه هم حرف نزد. بهادر خان آنها را از روی تراس دید و دوان دوان به طرفشان دوید.

لباس خون الود کامی و قیافه ی وحشت زده و آشفته ی هستی به او فهماند که اتفاقی افتاده.

-چی شده؟ چرا لباست خونیه؟ هستی چی شده؟ چرا رنگش اینجوریه؟

کامی دستهایش را تکان داد:

-آرام باشید، چیزی نشده.

بعد اشاره کرد تا هستی را بالا ببرند. فرانک زیر بازی هستی را گرفت و با خود برد.

کامی در چند جمله، جریان را تعریف کرد. فرخنده بیهوش شد. بهادر خان به سر خود زد و کنار جدول حیات نشست.

کامی بی بی را صدا زد و با کمک او، فرخنده را به داخل بردند.

کامی برای بهادر خان تعریف کرد که هستی بعد از فهمیدن جریان اسکندر خان و بعد تیر اندازی سعید، به هم ریخته و حرفهای شبنم هم بدترش کرده است.

بهادر خان گفت:

-این بچه چه گناهی کرده؟

خدایا این مصیبتها کی تموم میشه؟ این سروان چه غلطی میکنه؟ اگه عرضه نداره این آشغال کثافت رو بگیره بریم سراغ یه نفر دیگه. حالا برای من هفتیر کشی میکنه؟ الان یه زنگ به سرهنگ اشرافی میزنم.

کامی دستش را گرفت:

-عمو بهادر فعلا این کار را نکنید.. اون وقت سرهنگ اشرافی یه مشتم مامور آگاهی رو میریزه اینجا. با این حال خراب هستی و عمه خانم یه مشکل دیگه درست میکنن. همه باید کار و زندگی شونو کنار بگذرنند و به بازپرسی اقایون جواب بدن.

-پس چی کار کنیم؟ همیشه که دست رو دست گذاشت. فعلا من میرم بیمارستان یه سر به فرامرز و فرنگیس بزنم.

بهبادر خان قبل از رفتن به بیمارستان، به غلام و عباس و علیرضا و بقیه سفارش کرد، که حسابی مراقب اوضاع باشند و هیچ غریبه ای را راه ندهند و مواظب باشند که هستی هم از منزل خارج نشود. کامی سری به هستی و فرانک زد و به او سفارش کرد حتی اگر شده نخوابد و تا صبح مراقب هستی باشد.

خودش به سالن رفت و روی مبل دراز کشید. سعی کرد بخوابد ولی با کوچیکترین صدائی از جا میپرید. صبح زود بیدار شد، اول سری به غلام و عباس و بقیه که تا صبح کشیک داده بودند زد، و بعد به اتاق هستی رفت. هستی مقابل پنجره نشسته بود. فرانک با دیدن کامی به طرفش آمد: -از دیشب نه یک کلمه حرف زده نه چیزی خورده.

کامی از اتاق بیرون رفت و با بیمارستان تماس گرفت. فرهاد گفت، فرامرز را عمل کرده و گلوله را در آوردند و حالا هم وضع او خوب است. بعد، از حال هستی رو پرسید، کامی گفت: -یه تیکه سنگ، نه حرف میزانه، نه گریه میکنه، نه چیزی میخوره... تو کی میای؟ -پدر و مادر اینجا هستن. من تا یه ساعت دیگه میام. حواست باشه تنهات نزاری، اگه مثل دفعه قبل بذاره بره، دیگه دستمون بهش نمیرسه.

کامی وارد اتاق شد و به طرف حتی رفت:

-الان با فرهاد صحبت کردم، فرامرز حالش خوبه. فرهاد هم الان راه میافته میاد اینجا.

فرانک جان، میگی بی بی صبحانه ی منو بیاره اینجا؟ میخوام با دختر عمه ی عزیزم صبحانه بخورم. بی انصاف نداشت اون همه خوراکی رو که خریده بودم، بخوریم. الان اون دو سه تا مامور دخلشو میارن. روم نشد همه رو بریزم تو کیسه و با خودم بیارم.

کامی پشت پنجره ایستاد.

در حیات و باغ آرامش برقرار بود بی بی و فرانک هر کدام با سینی ای وارد شدند. کامی گفت:

-آخه قربونت برم بی بی جان. ما اگه تو رو نداشتیم از گشنگی و تشنگی میمردیم.

بی بی با لحن محبت آمیز گفت:

-خدا نکنه پسرم. این همه ی کاریه که از دست من بر میاد. بی بی سینی صبحانه را جلوی هستی گذاشت و صورتش را بوسید:

-عزیز دلم یه لقمه بذار دهنه، بذار جون بگیری.

هستی نه نگاهي کرد و نه جواب داد. کامی به آن دو اشاره کرد و هر دو از اتاق خارج شدند.

-دختر اقلاً یه لیوان شیر بخور بذار حالت جان بیاد، من یه زنگ به این سیما بزنم ببینم دخل ماشینمو نیاورده باشه.

الو سیما چطوری؟

-سیما از آن طرف جواب داد:

-ما خوبیم، شبنم هم پیشه منه. از فرامرز خبر داری؟ شبنم کشت منو، تا صبح نخوایید.

-به فرهاد زنگ زدم، فرامرز رو براهه. جراحیش کردن و الانم عمو و زن عمو هم پیشش هستن. اگه شلوغ بازی در نیمااره، ببرش بیمارستان... ولی اگه بذاری برای بعد از ظهر بهتره.  
سیما گفت:

-از حرفا و رفتاری که با هستی داشته خیلی ناراحته. میگه نفهمیده چرا این حرفها رو زده.....  
کامی دستی به موهایش کشید:

-آدم باید حرفو مزه مزه کنه. شاید جبراناش سخت تر از یه عذر خواهی ساده باشه.  
شبنم گوشی را گرفت:

-کامی تو رو خدا به هستی بگو من رو ببخشه، اصلاً نفهمیدم چرا اون حرفها رو زدم. واقعا یه آدم بی شعور و احمق هستم.

تو رو خدا بگو هر کاری بتونم براش میکنم. فقط از دستم دلگیر نشه.  
و زد زیر گریه. کامی با لحنی سرزنش بار گفت:

-خانم دل شکستن خیلی اسونه... حالا عیبی نداره من یه کاریش میکنم. اگه خواستی بری پیش فرامرز، بعد از ظهر برو. فقط اونجا گریه و زاری راه نانداز. اوضاع خوبه.  
کامی تلفن را قطع کرد و روبروی هستی نشست:

-شبنم بود. نمیدونی چقدر شرمنده شده. کلی عذر خواهی کرد و گریه کرد و میخواست ببخشیش. اون از اول هم آدم ضعیف و بی جنبه ای بود. حالا فکر کن، یه همچین آدمی، نامزدشو غرق خون ببینه. خدایش سخته نکرده خلیله. یه لقمه از این املت بخور سرد میشه. بخور ببین چقدر خوشمزه است. دیر بجنبی همه ایش رو میخورم. اقلاً بیا یه لیوان چای بخور. هستی میشنوی چی میگم؟ به من نگاه کن هستی..... کشتی منو یه چیزی بگو..

فرهاد در را باز کرد و وارد شد. کامی از دیدن او خوشحال شد و گفت:

-خدا پدرتو بیامزه، زودتر میامدی. نه حرف میزانه، نه چیزی میخوره. حتی به آدم هم نگاه نمیکنه.

فرهاد دستش را زیر چانه ی هستی گذاشت، سر او را به طرف خود برگرداند و مستقیم به چشمهای سرد و بی حالتش نگاه کرد:

-عزیز من بگو چی ناراحت کرده؟ مرگ عمو اسکندر؟ اون که حقش بود باید بدتر از اینا سرش میاومد. به قول کامی تقاص پس نده از این دنیا رفت.

جریان دیروز هم تقصیر تو نبود.

این خانواده هماشون کینه ای و انتقامجو هستن. سعید رو که میشناسی هیچ بویی از انسانیت نبرده. هیچ سرش نمیشه، اگه همه ی ما رو هم بکشه اصلا ککش نمیگزه..

اونها هیچ کدومشون آدمهای منطقی و با گذشتی نیستن. راجع به حرفهای شبنم هم... اصلا نمیخواه فکر کنی. ترسیده بود یه مشت حرف مفت زد.

کامی گفت:

-اتفاقا نیم ساعت پیش زنگ زدم، پیش سیما بود. کلی پشت تلفن گریه کرد و التماس کرد که هستی ببخشدش.

فرهاد گفت:

-بفرما، اون توی حالت عصبی یه حرفی رو زده، تو که عاقلی نباید به دل بگیری. خودت هم اگه منو خون الود بینی، موقعیت زمان و مکان رو فراموش میکنی. یادته چند سال پیش توی پیست اسکی افتادم و پام شکست؟ خود تو چه جار رو جنجالی راه انداخته بودی و چطور گریه میکردی. پس از دست شبنم ناراحت نشو... جواب نمیدی.....

بازوی هستی را گرفت و تکانش داد:

-هستی با تو هستم. چرا هیچی نمیگی؟ هستی بازویش را از میان دست فرهاد بیرون کشید و آرام گفت:

-تنهام بذار، از اتاق برو بیرون. میخوام تنها باشم. فرهاد ابروهایش را در هم کشید و گفت:

-تنهات بگذارم که چی کار کنی؟ این چه رفتاریه؟

به جای اینکه با ما همراه باشی و بذاری کمکت کنیم... هستی داد زد:

-به کمک هیچکس احتیاج ندارم. از اینجا برو بیرون. فرهاد مات و متحیر از رفتار او گفت:

با معنی؟ داری منو بیرون میکنی؟ داری با من اینجوری حرف میزانی؟

هستی داد زد:

-آره با توأم. تویی که وادرم کردی زندگی کنم. تویی که زنده نگه‌م داشتی.... که چی بشه؟ که به اینجا برسم؟ که زندگی همه رو به هم بزنم؟ که همه رو به کشتن بدم؟ دیگه خسته شدم. دیگه نمیخوام همه رو عذاب بدم. بذار کاری که چند سال پیش باید انجام میشد حالا بشه.

فرهاد عصبانی فریاد زد:

-می فهمی چی داری میگی؟ این مزخرفت چیه؟

هستی هم فریاد کشید:

-این مزخرف نیست، واقعیت. راست گفت، چرا از واقعیت فرار میکنید؟ من شومم، مادرم بخاطر اینکه منو بسپاره به دست خاله، اون شب به طرف تهران حرکت کرد.... اگه بخاطر من نبود اونا نیمردن. من باعث سکتی خاله شدم. من دایی اسکندر رو کشتم و تا موقعی که اینجا باشم هر روز یه نفر صدمه میبینم.... من شومم... نحسم... بد قدمم.

هستی با صدای بلند شروع به گریه کرد و بغضی را که در این چند روز در گلویش مانده بود، بیرون ریخت.

فرهاد اجازه داد گریه کند تا آرام شود. در این فاصله کامی هم ساکت پشت به پنجره نشسته بود.

-خوب راحت شودی؟

-من نیمونم فرهاد، بالاخره راهشو پیدا میکنم و میزنم بیرون.

-ا... به سلامتی، کجا انشاالله؟ با هم بریم.

-نه..... نه....

-به این زودی جا زدی؟

-نمیخوام فرهاد.

-چی رو نمیخوای؟

-هیچی، هیچی نمیخوام، دیگه هیچ برام اهمیت نداره. هیچ شادم نمیکنه. از همه چیز و همه کس بدم میاد. ولم کن بذار به درد خودم بمیرم.

فرهاد با صدائی غمگین گفت:

-پس منم دیگه برای اهمیت ندارم، از من هم بدت میاد، آره؟



هستی نگاهی به او انداخت و دستهایش را روی صورتش گذاشت. فرهاد آرام گفت:

-پس بذار بهت بگم اگه یه دیوونگی کوچیک بکنی چه اتفاقی میفته، میدونم از خودکشی بدت میاد، ولی فرقی نمیکنه. چه خودکشی کنی چه از این در بری بیرون، نتیجه ایش یکیه. اول از همه من نابود میشم، چون همه چیزمو از دست میدم، میفهمی چی میگم؟ همه چرمو.

فکر نکن، فقط عاشقت هستم، من تو رو مثل یه پدر بزرگ کردم. وقتی تو کنارمی انگار دنیا در امن و امانه، ولی به محض اینکه یه لحظه ازم دور میشی، دلشوره ی عجیبی وجودمو میگیره.

علتش رو نمیدونم، شاید به خاطره اینه که مثل یه پدر، مثل یه مادر که بچشونو بزرگ میکنن، منم همون احساس و همون دلشورهها رو دارم. پس بدون، با نبودنت، من اولین قربانی هستم.

دومین نفر عمه خانومه، کسی که یه عمر تو اتاق نشست و اشک ریخت..

حالا که یه امیدی برای زندگی داره میخوای اونو ازش بگیری؟ بقیه هم همینطور. نبودنت تو زندگی همه تأثیر بدی میذاره. این مدتی که تو اینجا هستی همه معتقدند که خندههای پدر از ته دلش... و برای اولین بار اشکشو بخاطر تو دیدن....

اگه اتفاقی برای پدر یا عمه بیفته شالوده این زندگی و خانواده از هم میپاشه. پس باید بمونی و زندگی کنی و اجازه ندی کسی بخاطر خودخواهیش تو رو فراری بده. من این چند سال تو رو جووری بار آوردم که روی پای خودت باشی.

بهت یاد دادم برای زندگی کردن بجنگی. تو دختر ضعیفی نیستی مثل شبنم یا سیما و فرانک یا حتی مهشید. تو روی پای خودت بودی. من فقط یک وسیله بودم تا احتیاجات اولیه ی تو رو تامین کنم.

چیزی که مهمه اینه که با واقعیت روبرو بشی. اگر از این در بیرون بری فکر نکن همه از دستت راحت میشن.

اگه دست او پست فطرت آشغال بیفتی، خدا میدونه چه بلایی سرت میاره، فکر میکنی با رفتن تو پیش اون، اوضاع درست میشه؟

اون از همه ی ما متنفره، از پدر از عمه، از کامی از من و از همه. کینه ی همه رو به دل گرفته، پدرش رو ندیدی؟ چه کارها که نکرد، چه نقشهها که نکشید. یادت نیست چطور میخواست آبروی تو رو ببره؟ این پسر همون پدر و ناجنس تر و ناخلف تر.

هیچ چیز جلو دارش نیست. تیراندازی دیروزش رو دیدی؟ توی مرکز شهر تو روز روشن، خونه رو به گلوله بست.

از هیچ هم نترسید. نه از پلیس و نه از قانون و نه حتی از مرگ. اینو بدون که اگر گیر اون کثافت بیفتی من یکی ساکت نمیشینم.

همین آقا که اونجا ساکت نشسته، منتظر یه بهونه است. در غیاب تو همه به جون هم میافتن و حسابهای عقب افتاده رو با هم تسویه میکنن. اینا رو که دارم بهت میگم نه برای اینه که بترسونمت. فقط بدون اگه محکم سرجات باستی، هم سعید به مجازات خودش میرسه و هم بقیه حساب کار دستشون میاد.

تو باید به اون چیزی که سالها از تو و مادرت دریغ شده بود، به حقون برسی. پس خوب بشین و فکر کن و تصمیم عجولانه نگیر. بخاطر من، اگه هنوز یه ذره برات اهمیت دارم. تو قول دادی تا آخرش کنار من باشی. بذار اینو بهت بگم، این همه سال زندگیمو پات نذاشتم که یکروزه از دستت بدم.... قول میدی عاقلانه تصمیم بگیری؟ به من نگاه کن هستی.... بهم قول میدی؟ تا موقعی که قول ندادی از اینجا تکون نمیخورم. خودت میدونی که نباید به من دروغ بگی. این صداقت و روراستی که با هم داشتیم باعث شد سالها با هم کنار بیایم. خوب چی میگی؟ اگه شده تا شب اینجا میشینم، فقط قول بده که پیشم میمونی و ترکم نکنی...

هستی سرش را بالا گرفت. درد و رنج در چشمهای بی فروغش موج میزد، ولی با این حال گفت:  
-بهت قول میدم تا آخرش وایستم، هر اتفاقی میخواد بیفته دیگه برام مهم نیست. تا زمانی که بدونم برای زندگیت ارزش دارم، کنارت هستم.

فرهاد لبخندی زد و گفت:

-تا آخر عمر برام ارزش داری. حالا پاشو مثل یه دختر خوب برو حمام، یه دوش آب گرم حالتو جا میاره. بعد بیا پائین باهم یه چیزی بخوریم.

## فصل 16

دو سه روز بعد فرامرز و عمه خانم با هم مرخص شدند و به خانه آمدند. هستی از اتاقش بیرون نمیآمد. هر بار کسی به او سر میزد، میدید که پشت پنجره نشسته و به بیرون خیره مانده است. با زور چند لقمه غذا میخورد و کم حرف شده بود. از سعید خبری نبود. سروان به هر آدرسی که به دستش میرسید، سر میزد، ولی ردی از او به دست نمیآورد.

همه فکر میکردند سعید از ترس فرار کرده. در مراسم تدفین اسکندر خان، فقط اسفندیار خان و بهادر خان شرکت کردند.

مراسمی سوت و کور بود به اقوام و دوستان خبر ندادند و بی سر و صدا مراسم را تمام کردند. سروان علیرضا چند مامور مخفی در اطراف منزل اسکندر خان و محل دفن او گمارده بود تا به محض دیدن سعید، او را دستگیر کنند ولی بی نتیجه بود. حتی برای خاکسپاری پدرش هم حاضر نشد. چند هفته از جریان تیراندازی گذشت. بعد از ظهر بود و فرهاد هنوز از بیمارستان به خانه نگشته بود. بهادر خان و فرخنده در سالن و بقیه در اتاقهایشان بودند. عباس نفس نفس زنان رسید و گفت روح انگیز و مهشید میخواهند با زور وارد خانه شوند، در همین موقع آن دو که جیغ و فریاد میکردند، علیرضا و غلام را کنار زدند.

و وارد حیاط شدند. روح انگیز و مهشید آنقدر سر و صدا کردند که همه به حیاط آمدند. بهادر خان با عصبانیت جلو رفت و داد زد:

- چه خبر؟! چی شده؟! ساکت میشد یا نه؟! یکی یکی حرف بزنید بینم جریان چیه؟

روح انگیز با گریه و زاری روی زمین نشست. هیچکس برای دل داری او جلو نرفت. مهشید مرتب فحش میداد و به هستی بد و بیراه میگفت. بهادر خان که رگهای گردنش متورم شده بود، داد زد:

- درست حرف میزنی یا بگم پرت کن بیرون؟ مگه من نگفتم هیچ کدومتون پا توی این خونه نذارید؟

روح انگیز داد زد:

- بیخود کردی! تو چیکاره ای که برای من تعیین و تکلیف کنی؟ منو بچه هم از این خونه ارث میبریم!

بهادر پوزخندی زد و گفت:

- تکلیف اون ولد چموش که روشنه! همین روزا میوفته توی هلفدونی، ولی تو و این دختره... چه سهمی از این خونه میبرید که من خبر ندارم؟

روح انگیز دستش را به کمر زد:

- اسکندر به من گفت بود که یک سوم از این خونه بهش میرسه. همین طور یک سوم از باغ کرج و خیلی چیزهای دیگه!

بهادر خان با تمسخر گفت:

- اشتباه به عرضتون رسوندن! البته این حرف موقعی زده شد که هنوز هستی نیومد بود. بدونید که این خونه و باغ و اون کار خونه و چند جای دیگه از جمله خون شمال، مال فریبا بوده که حالا به هستی میرسه!

مهشید جیغ زد :

- غلط کرده دختره ُ کثافت! هنوز نیومد صاحب همه چیز ما شده!

بهادر خان با فریاد گفت :

- دهننتو ببند دختره ُ بی شعور! توی این خونه حق نداری به کسی توهین کنی، مخصوصاً به هستی.

گورتون رو گم کنید!

مهشید رویش را برگردند:

- ببخود کردید. تا سهممون رو نگیریم از اینجا نمیریم.

بهادر خان داد زد:

- غلام، عباس بیاید این دوتا رو بندازید بیرون. برید هر غلطی میخواهید بکنید. کاری نکنید از اون

خونه هم بندازمتون بیرون.

روح انگیز از روی تخت بلند شد و به طرف بهادر خان حمله ور شد. عباس دوید و از پشت، دستهایش

را گرفت. روح انگیز شروع کرد به جیغ زدن و بد و بیراه گفتن.

بهادر خان گفت:

- عباس ولش کن ببینم چه غلطی میخواد بکنه.

عمه خانم روی تراس ایستاد :

- اونجا چه خبره؟

روح انگیز مقابل تراس ایستاد و به بالا نگاه کرد:

- چرا رفتی خودتو اون بالا قایم کردی؟ تو باعث شدی شوهر من خودشو بکشه. تو و اون دختره ُ

کثافت!

عمه خانم با صدای بلند گفت:

- خفه شو، درست حرف بزن. اجازه نداری به من، تو بگی!

روح انگیز گفت:

- برای چی فرستادی ما رو از اون خونه بیرون کنن؟ اون خونه مال من و بچه هامه.

عمه خانم با تحکم گفت:

- تو هیچی نداری. تا زمانی که اون پسره ُ لات عوضی رو تحویل ندی، صاحب هیچی نیستی!  
روح انگیز با خشم گفت:

- پسر من حقش رو میخواه.

- حقش رو با کشتن بقیه میخواه بگیره؟ پا گذشته جا پای پدرش؟ اینو بدون اگه از مرگ یه نفر خوشحال شدم، مرگ شوهر قاتل توئه. حالا از این خونه گمشو برو بیرون، دیگه نمیخوام قیافه شما هارو ببینم.

مehشید که ساکت ایستاده بود، جلو آمد و گفت:

- به چه حقی به مادر من توهین میکنی؟

عمه خانم نگاهی تحقیر آمیز به او کرد و گفت:

- دهنتم رو ببند و با مادر بی شعورت از این خونه برید بیرون. من مار توی آستینم پرورش دادم. بهادر خان نمیتونی این ادمای بی چشم و رو و بی ادب رو از این خونه بیرون کنی؟  
روح انگیز گفت:

- من کاری به این حرفا ندارم. من سهممو میخوام. همه رو از چشم تو میبینم. به اسم اون دختر خواستی سهم شوهر منو بالا بکشی، ولی من نمیزارم. اگه تو خواهر خوبی بودی چرا توی مراسم برادرت شرکت نکردی؟

عمه خانم دستش را بلند کرد و گفت:

- من فقط دو تا برادر دارم. اسکندر دیگه بردار من محسوب نمیشه. همین طور خانوادش هم جزو خانواده ما نیستن. خیلی کار خوبی کرد که خودشو کشت، چون براش برنامهها داشتیم. کاری میکردم که با فضاحت دارش بزنی!  
روح انگیز گفت:

- پس بگو! حساب همه چیز رو کرده بودی.

- بله حساب همه چیز و همه کس رو کردم. شما توی این چند سال حق خواهر بیچاره ُ من با دخترشو خوردید. حالا باید پس بدید. هر جور که شده، دیگه هم حوصله ُ بحث با شما دو نفر رو ندارم.

بعد پشتش را به آنها کرد و به داخل رفت. روح انگیز داد زد:

- باشه، ولی مطمئن باش به همین زودیا به التماس میفتی. با دست خودت همه چیز رو به ما بر میگردونی.

بهادر خان با خشم فریاد زد:

- سریع از اینجا میرید بیرون. نمیخوام دست روتون بلند کنم.

روح انگیز پوزخندی زد و دست مهشید را گرفت:

- احتیاجی نیست، ما کاری رو که باید انجام میدادیم، دادیم.

بهدر خان با تعجب گفت:

- چه کاری؟!

مهشید با تمسخر گفت:

- صدش بعدا میاد عموی عزیز! به زودی میبینمتون!

و هر دو با خندهای عصبی به طرف در خروجی رفتند.

فرهاد اتومبیلش را تازه پارک کرده بود که روح انگیز و مهشید را دید که از خانه خارج شدند. آن دو

نگاهی به فرهاد کردند و خندیدند. فرهاد بدون آنکه حرفی بزند در ماشین را بست و متوجه شد که آن

دو سوار ماشین شدند و رفتند.

در حیاط همه ناراحت و عصبی روی تخت نشسته بودند. فرهاد با تعجب به طرف آنها رفت:

- سلام، اینجا چه خبره؟! زن عمو و مهشید اینجا چی کار داشتند؟

فرخنده گفت:

- آخ، مادر نبودی ببینی چه داد و هواری راه انداختن. اونچه که دلشون خواست گفتن و رفتن.

فرهاد پرسید:

- حالا چی میخواستن؟

بهادر خان گفت:

-هیچی، اومده بودن دنبال ارث و میراث!

فرامرز گفت:

-پدر مگه از اون خونه بیرونشون کردید؟

بهادر خان سرش را به علامت مثبت تکان داد:

-آره چند روز پیش وکیلیم فرستادشون توی اون حیاط کوچیکه توی کوچه درختی.  
فرانک گفت:

-پس همینکه آتیش گرفتن! خیلی سخته از اون خونه و دم و دستگاہ و تشکیلات دل بکنن! پس  
دلیل عصبانیت و ناراحتیشون این بود.  
فرهاد گفت:

-ولی خیلی هم ناراحت به نظر نمی رسیدند!  
بهادر خان به فکر فرو رفت:

-منم تعجب کردم. اولش با توپ پر و داد و بیداد اومدن ولی آخرش خندیدن و خط و نشون کشیدم!  
عمه خانم روی تراس آمد:

\_ فرخنده این مستخدا کجان؟ هر چی زنگ می زنه هیچ کس جواب نمیده! بگو یه لیوان آب برام  
بیارن می خوام قرصام رو بخورم. سرم داره از درد می ترکه.  
فرهاد با نگرانی پرسید:

-هستی کجاست؟  
فرانک گفت:

-توی اتاقشه.  
بیرون که نیومد؟  
بهادر خان گفت:

-نه بابا. این بچه بدجوری افسرده شده. یه فکری براش بکن. همه اش گوشه ی اون اتاق نشسته.  
قبل از این که فرهاد جوابی بدهد صدای داد و فریاد فرخنده بلند شد. بهادر خان داد زد:  
-چی شد دوباره؟ توی این خونه یه لحظه آرامش نداریم!  
فرخنده وحشت زده بیرون دوید:

-بیا بید. بیا بید. بدبخت شدیم. بیچاره شدیم!

همه به داخل ساختمان دویدند. اکرم کنار راه پله افتاده، سرش شکسته و بیهوش بود. در آشپزخانه هم  
از بیرون قفل شده بود که آشپز و بقیه ی خدمتکارا با سر و صدا سعی می کردند بازش کنند.  
عمه خانم از اتاقش بیرون آمد:

-چی شده؟ این سر و صداها... وای خدای من! بی بی چرا اینجا افتاده؟

فرهاد پله ها را چهارتا یکی بالا رفت. بی بی جلوی اتاق هستی افتاده بود. نبضش را گرفت، زنده ولی بیهوش بود. فرهاد بلند شد و به طرف اتاق هستی رفت. در را باز کرد، اتاق به هم ریخته بود و اثری از هستی نبود. فرهاد به در تکیه داد و دستش را در موهایش فرو کرد. نمی توانست سرپا بایستد، سر خورد و روی زمین نشست. عرق سرد تمام صورتش را فرا گرفت. بهادر خان و عمه خانم که چشم به او داشتند جلو آمدند و با اتاق خالی و به هم ریخته مواجه شدند.

بهادر خان به سر خود زد عمه خانم روی زمین ولو شد. فرامرز و فرانک به طرف آنها دویدند. فرامرز با عصبانیت گفت:

-کثافت ها! سر همه رو گرم کردن تا اون آشغال بی پدر و مادر از فرصت استفاده کنه و بیاد سراغ هستی. حتما از در پشتی اومده.

فرانک گیج شده بود. نمی دانست به کدامشان برسد. فرامرز زنگ زد و جریان را به کامی گفت و او همراه پدر و مادرش خیلی زود خود را رساندند. کامی در راه با علیرضا تماس گرفت و او هم یک ربع بعد رسید. عمه خانم را به اتاقش برده بودند و فرهاد پایین پله ها نشسته بود. فرامرز یک طرفش نشسته بود و کامی هم در طرف دیگرش. کامی با دیدن سروان بلند شد و به طرف او رفت.

-علیرضا داری چیکار می کنی؟ مگه قرار نبود مامور بذاری؟ این چه وضع مراقبتیه؟ بالاخره اون رذل بی همه چیز کار خودشو کرد. حالا چه بلایی سر اون دختر بیچاره میاد خدا عالمه!

سروان با قیافه ای درهم و گرفته گفت:

-فکر می کنی کجا باشه؟

کامی شانه اش را بالا انداخت:

-اگه می دونستم که الان این جا نبودم!

سروان نگاهی به فرهاد کرد. کامی گفت:

-فکر نمی کنم تا صبح دووم بیاره. سخته نکنه خوبه.

سروان سری تکان داد و از پله ها بالا رفت تا اتاق هستی را ببیند. همین موقع بهادر خان در حالی که گردن یکی از پسرهای شاگرد باغبان را گرفته بود و او را روی زمین می کشید بیرون آمد:

-این پست فطرت درو برایش باز کرده. کجاست این سروان بیاد اینو استنطاق کنه؟

فرهاد بلند شد و یقه ی پسرک را گرفت:

-فقط بگو هستی رو کجا برده؟ کاری باهات نداریم. فقط بگو کجا بردش؟



کامی پسرک را از دست فرهاد بیرون کشید:

-فرهاد بذار من زبون اینو بهتر می دونم!

بعد دو سه تا مشت و کشیده توی سر و صورت او زد. پسر که اسمش حسن بود، پرت شد کف حیاط.

کامی یقه اش را گرفت و بلندش کرد:

-حرف می زنی یا همین جا سرت رو ببرم؟

سروان از ساختمان خارج شد:

-کامران چه کار می کنی؟

فرهاد جلوی او را گرفت. کامی دو سه مشت دیگر به صورت حسن زد که خون از دهانش جاری شد.

حسن داد زد:

-نزن نزن میگم. به خدا میگم. تو رو خدا نزن. من نمی دونستم. گولم زد تو رو خدا نزن. آقا سعید به

من گفت اگه با ما همکاری نکنی خواهرتو سر به نیست می کنیم. من ترسیدم چون دو روز پیش

دو ساعت خواهرمو دزدیده بود، منم مجبور شدم آقا کامران. تو رو خدا نزن.

کامی فریاد زد:

-حرف بزن ببینم. هستی رو کجا برده؟

حسن که گریه می کرد گفت:

--من نمی دونم. به خدا به پیر به پیغمبر من نمی دونم. دیروز تلفن کرد و گفت که سر ساعت 5 در

پشتی رو باز کنم. منم باز کردم و رفتم دنبال کارم. وقتی برگشتم دیدم با اون مرتیکه یه چیز رو

کولش انداخته. گفتم چی دزدیدی؟ گفت خفه شو، حرف بزنی هم خواهرتو می کشم هم خودتو آتیش

می زنم. وقتی رفتن بیرون درو باز کردم دیدم گونی رو گذاشتن روی صندلی عقب و سوار ماشین

شدن و رفتن. تو رو خدا منو ببخشید این کارو به خاطر خواهرم کردم ولی نمی دونستم می خوان خانم

هستی رو بدزدن...

و با صدای بلند گریه را سر داد. کامی دوباره داد زد:

-دهنتو ببند. بگو با کی بود؟

حسن در میان گریه گفت:

-یه پسر عوضی زاغالو! چشمش آبی بود و موهاشم زرد.

-ماشینش چی بود؟

-یه پژو سفید.

فرامرز بلافاصله گفت:

-رضا زاغی رو میگه.

کامی به طرف او چرخید:

-رضا زاغی دیگه کیه؟

همون پسر شره. یادته شمال هم باهش بود؟ همون که برای خلاف کاری ها همش دنبال سعیده...

حسن به میان حرفش دوید:

-آره اتفاقا سعید، رضا صداش می کرد.

فرامرز دوباره رو به کامی گفت:

-همون که همیشه با سعید مثلا می رن شکار. پارسال سهراب رو برده بود که چقدرم از دستش

عصبانی شده بود. یادت میاد چیا تعریف می کرد؟

کامی نگاهی به شماره های ضبط شده در موبایلش انداخت:

-من شماره ی سهرابو ندارم، تو داری؟

فرامرز گفت:

-آره الان میارم.

و به داخل ساختمان دوید. فرهاد نالید:

-کامی جریان چیه؟

-آروم باش، داریم به یه جاهایی می رسیم.

کامی شماره ی سهراب را گرفت. خواهرش تلفن را جواب داد و گفت سهراب در حمام است. کامی با

التماس گفت:

-خواهر خوبم تو رو خدا برو صداش کن یه امر حیاتیه!

چند دقیقه بعد سهراب جواب داد. کامی گفت:

-سهراب جان من کامران هستم. پسر عموی سعید، سعید امجد. یه سوال دارم؛ پارسال با سعید رفته

بودید شکار کجا رفتید؟ رضا زاغی هم همراهش بود یا نه؟

-آره، اونجا اصلا ویلای رضا زاغی آشغال بود.چی شده، اتفاقی افتاده؟ باز یه گند دیگه بالا آوردن؟

کامی با عجله گفت:

-بعدا برات میگم. تو آدرس اونجا رو داری به من بدی؟

سهراب با تردید گفت:

-همین جوری... که بلد نیستم ولی می دونم کجاست... طرفای دماونده.

کامی ملتمسانه گفت:

-تو رو جون هر کی دوست داری آدرس خونه تو بده من الان میام اونجا با هم بریم اون خراب شده رو پیدا کنیم.

سهراب باز هم اصرار کرد:

-آخه چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

کامی با صدایی پر از بغض گفت:

-اون رذل بی شرف دختر عمه ی ما رو دزدیده.

-آخ خدا به دادش برسه. دختره ی بدبخت! باشه آدرس اینجا رو یادداشت کن.

کامی آدرس را گرفت و رو به فرهاد گفت:

-بزن بریم سراغ سهراب.

فرامرز داد زد:

-صبر کنید منم پیام.

کامی گفت:

-نه، تو با این دست وبال گردنت درست نیست بیای. همین جا بمون.

سروان به طرف کامی رفت و گفت:

-کامران صبر کن کجا داری میری؟ آدرسو به منم بده.

کامی همان طور که به طرف ماشین می رفت گفت:

-تو برو غز بچرون. یه دفعه محض رضای خدا شد سر موقع خودتو برسونی؟

- شوخی نکن کامران، آدرسو به منم بده.

حسن به میان حرفش دوید:

\_آره اتفاقا سعید، رضا صداس می کرد.

فرامرز دوباره رو به کامی گفت:

-همون که همیشه با سعید مثلا می رن شکار. پارسال سهراب رو برده بود که چقدرم از دستش عصبانی شده بود. یادت میاد چیا تعریف می کرد؟

کامی نگاهی به شماره های ضبط شده در موبایلش انداخت:

-من شماره ی سهرابو ندارم، تو داری؟

فرامرز گفت:

-آره الان میارم.

و به داخل ساختمان دوید. فرهاد نالید:

-کامی جریان چیه؟

-آروم باش، داریم به یه جاهایی می رسیم.

کامی شماره ی سهراب را گرفت. خواهرش تلفن را جواب داد و گفت سهراب در حمام است. کامی با التماس گفت:

-خواهر خوبم تو رو خدا برو صداش کن یه امر حیاتیه!

چند دقیقه بعد سهراب جواب داد. کامی گفت:

-سهراب جان من کامران هستم. پسر عموی سعید، سعید امجد. یه سوال دارم؛ پارسال با سعید رفته بودید شکار کجا رفتید؟ رضا زاغی هم همراهش بود یا نه؟

-آره، اونجا اصلا ویلای رضا زاغی آشغال بود.چی شده، اتفاقی افتاده؟ باز یه گند دیگه بالا آوردن؟

کامی با عجله گفت:

-بعدا برات میگم. تو آدرس اونجا رو داری به من بدی؟

سهراب با تردید گفت:

-همین جوری... که بلد نیستم ولی می دونم کجاست... طرفای دماونده.

کامی ملتسمانه گفت:

-تو رو جون هر کی دوست داری آدرس خونه تو بده من الان میام اونجا با هم بریم اون خراب شده رو پیدا کنیم.

سهراب باز هم اصرار کرد:

-آخه چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

کامی با صدایی پر از بغض گفت:

-اون رذل بی شرف دختر عمه ی ما رو دزدیده.  
-آخ آخ خدا به دادش برسه. دختره ی بدبخت! باشه آدرس اینجا رو یادداشت کن.  
کامی آدرس را گرفت و رو به فرهاد گفت:

-بزن بریم سراغ سهراب.

فرامرز داد زد:

-صبر کنید منم پیام.

کامی گفت:

-نه، تو با این دست وبال گردنت درست نیست بیای. همین جا بمون.

سروان به طرف کامی رفت و گفت:

-کامران صبر کن کجا داری میری؟ آدرسو به منم بده.

کامی همان طور که به طرف ماشین می رفت گفت:

-تو برو غز بچرون. یه دفعه محض رضای خدا شد سر موقع خودتو برسونی؟

- شوخی نکن کامران، آدرسو به منم بده.

-هیچی، اومده بودن دنبال ارث و میراث!

فرامرز گفت:

-پدر مگه از اون خونه بیرونشون کردید؟

بهادر خان سرش را به علامت مثبت تکان داد:

-آره چند روز پیش وکیلیم فرستادشون توی اون حیاط کوچیکه توی کوچه درختی.

فرانک گفت:

-پس همینکه که آتیش گرفتن! خیلی سخته از اون خونه و دم و دستگاه و تشکیلات دل بکنن! پس

دلیل عصبانیت و ناراحتیشون این بود.

فرهاد گفت:

-ولی خیلی هم ناراحت به نظر نمی رسیدند!

بهادر خان به فکر فرو رفت:

-منم تعجب کردم. اولش با توپ پر و داد و بیداد اومدن ولی آخرش خندیدن و خط و نشون کشیدم!

عمه خانم روی تراس آمد:

— فرخنده این مستخدم کجان؟ هر چی زنگ می زنه هیچ کس جواب نمیده! بگو یه لیوان آب برام  
بیارن می خوام قرصام رو بخورم. سرم داره از درد می ترکه.

فرهاد با نگرانی پرسید:

-هستی کجاست؟

فرانک گفت:

-توی اتاقشه.

-بیرون که نیومد؟

بهادر خان گفت:

-نه بابا. این بچه بدجوری افسرده شده. یه فکری براش بکن. همه اش گوشه ی اون اتاق نشسته.

قبل از این که فرهاد جوابی بدهد صدای داد و فریاد فرخنده بلند شد. بهادر خان داد زد:

-چی شد دوباره؟ توی این خونه یه لحظه آرامش نداریم!

فرخنده وحشت زده بیرون دوید:

-بیاید. بیاید. بدبخت شدیم. بیچاره شدیم!

همه به داخل ساختمان دویدند. اکرم کنار راه پله افتاده، سرش شکسته و بیهوش بود. در آشپزخانه هم

از بیرون قفل شده بود که آشپز و بقیه ی خدمتکارا با سر و صدا سعی می کردند بازش کنند.

عمه خانم از اتاقش بیرون آمد:

-چی شده؟ این سر و صداها... وای خدای من! بی بی چرا اینجا افتاده؟

فرهاد پله ها را چهارتا یکی بالا رفت. بی بی جلوی اتاق هستی افتاده بود. نبضش را گرفت، زنده ولی

بیهوش بود. فرهاد بلند شد و به طرف اتاق هستی رفت. در را باز کرد، اتاق به هم ریخته بود و اثری از

هستی نبود. فرهاد به در تکیه داد و دستش را در موهایش فرو کرد. نمی توانست سرپا بایستد، سر

خورد و روی زمین نشست. عرق سرد تمام صورتش را فرا گرفت. بهادر خان و عمه خانم که چشم به

او داشتند جلو آمدند و با اتاق خالی و به هم ریخته مواجه شدند.

بهادر خان به سر خود زد عمه خانم روی زمین ولو شد. فرامرز و فرانک به طرف آنها دویدند. فرامرز با

عصبانیت گفت:

-کثافت ها! سر همه رو گرم کردن تا اون آشغال بی پدر و مادر از فرصت استفاده کنه و بیاد سراغ

هستی. حتما از در پشتی اومده.

فرانک گیج شده بود. نمی دانست به کدامشان برسد. فرامرز زنگ زد و جریان را به کامی گفت و او همراه پدر و مادرش خیلی زود خود را رساندند. کامی در راه با علیرضا تماس گرفت و او هم یک ربع بعد رسید. عمه خانم را به اتاقش برده بودند و فرهاد پایین پله ها نشسته بود. فرامرز یک طرفش نشسته بود و کامی هم در طرف دیگرش. کامی با دیدن سروان بلند شد و به طرف او رفت.

-علیرضا داری چیکار می کنی؟ مگه قرار نبود مامور بذاری؟ این چه وضع مراقبته؟ بالاخره اون رذل بی همه چیز کار خودشو کرد. حالا چه بلایی سر اون دختر بیچاره میاد خدا عالمه!

سروان با قیافه ای درهم و گرفته گفت:

-فکر می کنی کجا باشه؟

کامی شانه اش را بالا انداخت:

-اگه می دونستم که الان این جا نبودم!

سروان نگاهی به فرهاد کرد. کامی گفت:

-فکر نمی کنم تا صبح دووم بیاره. سخته نکنه خوبه.

سروان سری تکان داد و از پله ها بالا رفت تا اتاق هستی را ببیند. همین موقع بهادر خان در حالی که گردن یکی از پسرهای شاگرد باغبان را گرفته بود و او را روی زمین می کشید بیرون آمد:

-این پست فطرت درو برایش باز کرده. کجاست این سروان بیاد اینو استنطاق کنه؟

فرهاد بلند شد و یقه ی پسرک را گرفت:

-فقط بگو هستی رو کجا برده؟ کاری باهات نداریم. فقط بگو کجا بردش؟

کامی پسرک را از دست فرهاد بیرون کشید:

-فرهاد بذار من زبون اینو بهتر می دونم!

بعد دو سه تا مشت و کشیده توی سر و صورت او زد. پسر که اسمش حسن بود، پرت شد کف حیاط.

کامی یقه اش را گرفت و بلندش کرد:

-حرف می زنی یا همین جا سرت رو بپُرم؟

سروان از ساختمان خارج شد:

-کامران چه کار می کنی؟

فرهاد جلوی او را گرفت. کامی دو سه مشت دیگر به صورت حسن زد که خون از دهانش جاری شد.

حسن داد زد:

-زنن نزن میگویم. به خدا میگویم. تو رو خدا نزن. من نمی دونستم. گولم زد تو رو خدا نزن. آقا سعید به من گفت اگه با ما همکاری نکنی خواهرتو سر به نیست می کنیم. من ترسیدم چون دو روز پیش دو ساعت خواهرمو دزدیده بود، منم مجبور شدم آقا کامران. تو رو خدا نزن. کامی فریاد زد:

-حرف بزن ببینم. هستی رو کجا برده؟

حسن که گریه می کرد گفت:

--من نمی دونم. به خدا به پیر به پیغمبر من نمی دونم. دیروز تلفن کرد و گفت که سر ساعت 5 در پشتی رو باز کنم. منم باز کردم و رفتم دنبال کارم. وقتی برگشتم دیدم با اون مرتیکه یه چیز رو کولش انداخته. گفتم چی دزدیدی؟ گفت خفه شو، حرف بزنی هم خواهرتو می کشم هم خودتو آتیش می زنم. وقتی رفتن بیرون درو باز کردم دیدم گونی رو گذاشتن روی صندلی عقب و سوار ماشین شدن و رفتن. تو رو خدا منو ببخشید این کارو به خاطر خواهرم کردم ولی نمی دونستم می خوان خانم هستی رو بدزدن...

و با صدای بلند گریه را سر داد. کامی دوباره داد زد:

-دهنتو ببند. بگو با کی بود؟

حسن در میان گریه گفت:

-یه پسر عوضی زاغالو! چشمش آبی بود و موهاشم زرد.

-ماشینش چی بود؟

-یه پژو سفید.

فرامرز بلافاصله گفت:

-رضا زاغی رو میگه.

کامی به طرف او چرخید:

-رضا زاغی دیگه کیه؟

همون پسر شره. یادته شمال هم باهات بود؟ همون که برای خلاف کاری ها همش دنبال سعیده... حسن به میان حرفش دوید:

\_آره اتفاقا سعید، رضا صداش می کرد.

فرامرز دوباره رو به کامی گفت:



-همون که همیشه با سعید مثلا می رن شکار. پارسال سهراب رو برده بود که چقدرم از دستش  
عصبانی شده بود. یادت میاد چیا تعریف می کرد؟  
کامی نگاهی به شماره های ضبط شده در موبایلش انداخت:  
-من شماره ی سهرابو ندارم، تو داری؟  
فرامرز گفت:  
-آره الان میارم.  
و به داخل ساختمان دوید. فرهاد نالید:  
-کامی جریان چیه؟  
-آروم باش، داریم به یه جاهایی می رسیم.  
کامی شماره ی سهراب را گرفت. خواهرش تلفن را جواب داد و گفت سهراب در حمام است. کامی با  
التماس گفت:  
-خواهر خوبم تو رو خدا برو صداش کن یه امر حیاتیه!  
چند دقیقه بعد سهراب جواب داد. کامی گفت:  
-سهراب جان من کامران هستم. پسر عموی سعید، سعید امجد. یه سوال دارم؛ پارسال با سعید رفته  
بودید شکار کجا رفتید؟ رضا زاغی هم همراهش بود یا نه؟  
-آره، اونجا اصلا ویلای رضا زاغی آشغال بود.چی شده، اتفاقی افتاده؟ باز یه گند دیگه بالا آوردن؟  
کامی با عجله گفت:  
-بعدا برات میگم. تو آدرس اونجا رو داری به من بدی؟  
سهراب با تردید گفت:  
-همین جوری... که بلد نیستم ولی می دونم کجاست... طرفای دماونده.  
کامی ملتسانه گفت:  
-تو رو جون هر کی دوست داری آدرس خونه تو بده من الان میام اونجا با هم بریم اون خراب شده  
رو پیدا کنیم.  
سهراب باز هم اصرار کرد:  
-آخه چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟  
کامی با صدایی پر از بغض گفت:

-اون رذل بی شرف دختر عمه ی ما رو دزدیده.  
-آخ آخ خدا به دادش برسه. دختره ی بدبخت! باشه آدرس اینجا رو یادداشت کن.  
کامی آدرس را گرفت و رو به فرهاد گفت:

-بزن بریم سراغ سهراب.

فرامرز داد زد:

-صبر کنید منم پیام.

کامی گفت:

-نه، تو با این دست وبال گردنت درست نیست بیای. همین جا بمون.

سروان به طرف کامی رفت و گفت:

-کامران صبر کن کجا داری میری؟ آدرسو به منم بده.

کامی همان طور که به طرف ماشین می رفت گفت:

-تو برو غز بچرون. یه دفعه محض رضای خدا شد سر موقع خودتو برسونی؟

- شوخی نکن کامران، آدرسو به منم بده.

-منتظر باش باهات تماس میگیرم

بهادر خان با نگرانی داد زد:

-تو رو خدا ما رو بیخبر نذارید مواظب خودتون باشید

فرهاد و کامی سوار اتومبیل شدند و به سرعت به طرف منزل سهراب حرکت کردند سهراب جلوی در

منتظرشان بود

-چی شده؟ جریان چیه؟

کامی با عصبانیت گفت:

-این سعید کثافت هرزه هستی دختر عمه ما رو دزدیده یکی از کارگرا درو به روش باز کرده رضا زاغی

هم همراهش بود با یه پژو سفید

سهراب ابروهایش را در هم کشید و گفت:

-پژو ماشین رضاستاز اون مادر به خطاهاییه که لنگش پیدا نمیشه

کامی با عجله گفت:

-پس جون مادرت تا دیر نشده راه بیفت

سهراب که اثار نگرانی در چهره اش دیده میشد گفت:

-نه کامران جون منو دخالت ندید من همین جوری ادرسو میدم انشا.. پیدا میکنید  
کامی داد زد:

-پسر وقت نداریم بیا بریم

-نه اصرار نکنید من دنبال دردرس نیستم

فرهاد از ماشین پیاده شد و یقه سهراب را گرفت و او را به ماشین چسباند:

-بین اقا سهراب اونیه که اون کثافت دزدیدتش همه زندگی منه یا با ما میای و اون ادرس خراب  
شدرو میدی یا همین جا کاری میکنم که نفس کشیدن یادت بره  
سهراب داد زد:

-بابا ولم کنید چی از جون من میخواید؟ من پا اونجا نمیذارم

کامی سهراب را از میان دستهای فرهاد بیرون کشید:

-سهراب جون دلخور نشو این پسر عموی من زده به سرش اخه اونیه که سعید دزدیده نامزد فرهاد  
هفته دیگه قرار بود عروسی کنن جون هرکی دوست داری بیا مردونگی کن فکر کن خواهر خودته هر  
کاری بگی برات میکنم  
سهراب گفت:

-باشه میام ولی خونه رو که نشون دادم بر میگردم از این ادما خطرناکتر کسی رو ندیدم  
کامی گفت:

-باشه قربونت پس زودتر سوار شو

سهراب به طرف در خانه رفت:

-بذارید به خواهرم بگم و پیام

-سهراب جون نری از در دیگه ای فرار کنی ها

-نه بابا اگه دلم نمیخواست مرده ام هم با شما نمی اومد

کامی سیگاری روشن کرد و به دست فرهاد داد:

-خودتو کنترل کن پیداش میکنیم

با سرعت به طرف دماوند به راه افتادند سهراب در راه جریان سفر پارسال و رفتار وحشیانه ی انها با دو  
دختری که همراه خود آورده بودند را تعریف کرد و گفت:

-بخدا اینا روی حیوونا رو سفید کردن من تا مدت‌ها حاله از هرچی مرد بود به هم میخورد فقط دعا کنید دختر عمتون حالا حالاها به هوش نیاد اونا تا وقتی که طعمشون خواب یا بیهوش باشه بهش کاری ندارن

سیگاری روشن کرد و به بیرون خیزه شد کامی نگاهی به فرهاد کرد که اشک روی گونه هایش سرازیر بود پایش را روی پدال گاز فشرد و با سرعتی سرسام آور جاده را پشت سر گذاشت هستی با صدای موزیک تند به هوش امد تکان هایی که میخورد به او میفهماند که در اتوموبیل است آرام چشم‌هایش را باز کرد و ملافه ای را که روی صورتش بود کنار زد دو نفر که یکی از آنها سعید بود جلو نشسته بودند چشم‌هایش را بست و به یاد آورد که وقتی با سر و صدای مهشید و روحانگیز پشت پنجره رفت آن دو نفر در را باز کرده و به طرفش یورش بردند هرچقدر هم جیغ زد کسی صدایش را نشنید دستمالی جلوی بینی اش گذاشتند و او را بیهوش کردند

آرام چشم‌هایش را باز کرد و از شیشه پنجره بیرون را دید آسمان در حال تاریک شدن بود ولی هنوز کوه‌ها دیده میشدند نمیدانست کجاست

سعید نوار را عوض کرد به عقب برگشت و نگاهی به هستی انداخت هستی فوراً چشم‌هایش را بست  
-رضا هنوز بیهوشه ماده بیهوشی رو زیاد ریختی  
رضا گفت:

-از بس که تقلا میکرد میخواستم زودتر فرار کنیم اتفاقاً خوبه تا به ویلا برسید بیهوش میمونه...ولی سعید عجب تیکه ایه ها توی عمرم همچین لعبتی ندیدم  
سعید اخم کرد:

-اوهوی حواست باشه اون مال منه

-یعنی چی؟ پس سر من بیکلاه بمونه؟

سعید خندید:

-صبر کن به تو هم میرسه....

و هردو با حالتی چندان اور خندیدند سعید در میان خنده گفت:

-دل‌م میخواست الان اونجا بودم و قیافه اونا رو میدیم مثل مرغ سرکنده همه جا رو دارن زیر و رو میکنن مخصوصاً قیافه ی اون کامی از همه جالبتره از اون ماجرا که چون سالم به در برد یه برنامه

هایی برایشون دارم که اگه خودشون رو به آتیش نزنن خوبه میخوام برایشون یه صحنه ای درست کنم که تا آخر عمر یادشون نره

سعید از شیشه که در دست داشت چند قلپ خورد و شیشه را به دست رضا داد هستی آرام چشمهایش را باز و به در اتوموبیل نگاه کرد قفلها بسته بود دست و پایش را تکان داد باز بودند با خودش فکر کرد "میتونم با یه حرکت بلند شم و قفل درو باز کنم و بپریم بیرون به نظر نمیاد زیاد تند برن ولی از کجا معلوم توی جاده کسی باشه که کمکم کنه؟ شاید یه جاده خاکی و دور از نظر مردم باشه"

قلب هستی محکم به سینه اش میکوبید میترسید انها بفهمند به هوش آمده آرام دستش را روی سینه اش گذاشت که چیزی را روی سینه اش احساس کرد موبایل هنوز در گردنش بود انگار دنیا را به او دادند از این که حرف فرهاد را گوش کرده و

با سرعت به طرف دماوند به راه افتادند سهراب در راه جریان سفر پارسال و رفتار وحشیانه ی آنها با دو دختری که همراه خود آورده بودند را تعریف کرد و گفت:

-بخدا اینا روی حیوونا رو سفید کردن من تا مدتها حالم از هرچی مرد بود به هم میخورد فقط دعا کنید دختر عمتون حالا حالاها به هوش نیاد اونا تا وقتی که طعمشون خواب یا بیهوش باشه بهش کاری ندارن

سیگاری روشن کرد و به بیرون خیزه شد کامی نگاهی به فرهاد کرد که اشک روی گونه هایش سرازیر بود پایش را روی پدال گاز فشرد و با سرعتی سرسام آور جاده را پشت سر گذاشت

هستی با صدای موزیک تند به هوش آمد تکان هایی که میخورد به او میفهماند که در اتوموبیل است آرام چشمهایش را باز کرد و ملافه ای را که روی صورتش بود کنار زد دو نفر که یکی از آنها سعید بود جلو نشسته بودند چشمهایش را بست و به یاد آورد که وقتی با سر و صدای مهشید و روحانگیز پشت پنجره رفت ان دو نفر در را باز کرده و به طرفش یورش بردند هرچقدر هم جیغ زد کسی صدایش را نشنید دستمالی جلوی بینی اش گذاشتند و او را بیهوش کردند

آرام چشمهایش را باز کرد و از شیشه پنجره بیرون را دید آسمان در حال تاریک شدن بود ولی هنوز کوهها دیده میشدند نمیدانست کجاست

سعید نوار را عوض کرد به عقب برگشت و نگاهی به هستی انداخت هستی فوراً چشمهایش را بست

-رضا هنوز بیهوشه ماده بیهوشی رو زیاد ریختی

رضا گفت:

-از بس که تقلا میکرد میخواستم زودتر فرار کنیم اتفاقا خوبه تا به ویلا برسید بیهوش میمونه...ولی سعید عجب تیکه ایه ها توی عمرم همچین لعبتی ندیدم سعید اخم کرد:

-اوهوی حواست باشه اون مال منه  
-یعنی چی؟ پس سر من بیکلاه بمونه؟  
سعید خندید:

-صبر کن به تو هم میرسه....

و هردو با حالتی چندش اور خندیدند سعید در میان خنده گفت:

-دلتم میخواست الان اونجا بودم و قیافه اونا رو میدیم مثل مرغ سرکنده همه جا رو دارن زیر و رو میکنن مخصوصا قیافه ی اون کامی از همه جالبتره از اون ماجرا که جون سالم به در برد یه برنامه هایی براشون دارم که اگه خودشون رو به اتیش نزنن خوبه میخوام براشون یه صحنه ای درست کنم که تا اخر عمر یادشون نره

سعید از شیشه که در دست داشت چند قلپ خورد و شیشه را به دست رضا داد هستی آرام چشمهایش را باز و به در اتوموبیل نگاه کرد قفلها بسته بود دست و پایش را تکان داد باز بودند با خودش فکر کرد "میتونم با یه حرکت بلند شم و قفل درو باز کنم و بپریم بیرون به نظر نمیاد زیاد تند برن ولی از کجا معلوم توی جاده کسی باشه که کمکم کنه؟ شاید یه جاده خاکی و دور از نظر مردم باشه"

قلب هستی محکم به سینه اش میکوبید میترسید انها بفهمند به هوش امده آرام دستش را روی سینه اش گذاشت که چیزی را روی سینه اش احساس کرد موبایل هنوز در گردنش بود انگار دنیا را به او دادند از این که حرف فرهاد را گوش کرده و همیشه موبایل را به گردنش اویزان میکرد خیلی خوشحال شد آرام نگاهی به صفحه نمایشگر انداخت اما انتن نداشت باید صبر میکرد تا بموقع بتواند استفاده کند همانطور که چشمهایش را بسته بود به صدای ان دو پست فطرت گوش داد

کامی نگاه کوتاهی به فرهاد انداخت:

-انقدر خودتو عذاب نده سخته میکنی ها سهراب چقدر دیگه مونده؟

سهراب به جاده و ساعتش نگاهی انداخت:

-فکر کنم نیم ساعت تا سه ربع دیگه برسیم

کامی شماره سروان را گرفت:

-علیرضا سر اون جدت یه دفعه هم شده زود خودتو برسون ما نزدیک اون خراب شده ایم ادرسو  
بنویس

رضا ماشین را نگه داشت سعید پیاده شد و هستی را که خودش را به بیهوشی زده بود بغل کرد و به  
داخل دیلا برد و روی تخت گذاشت یکی دو بار صدایش کرد ولی هستی جواب نداد  
سعید گفت:

-دیوونه اونقدر داروی بیهوشی ریختی که حالا حالاها به هوش نمیاد  
رضا با نگرانی گفت:

-میترسیدم یکی سر برسه دیدی که پیرزنه چطور جلومون سبز شد اگه میگرفتیمون با این پرونده ی  
سیاهی که من دارم اعدام رو شاخشه باید یه فکری هم برای اینجا بکنیم میتروسم یه روز لو بریم  
میدونی اگه یه نفر از اینجه زنده بره بیرون و خبر بده چه بلایی سرمون میاد؟ بهتره برای دفعه بعد یه  
جای دیگه ای پیدا کنیم  
سعید با بیخیالی گفت:

-کسی از اینجا خبر نداره پناهگاه خوبیه دیدی که این چند وقته هر جا رو گشتن منو پیدا نکردن اگه تو  
دهنتو ببندی هیچ اتفاقی نمیفته فعلا بریم بساط و راه بندازیم یواش یواش بهوش میاد  
هستی چشمهایش را باز کرد و رفت پشت در که قفل بود و صدای موزیک که از پشت ان شنیده  
میشد به طرف پنجره رفت که نرده های باریکی داشت و نمیتوانست از بین آنها رد شود یاد موبایلش  
افتاد از زیر لباسش ان را درآورد و شماره فرهاد را گرفت

فرهاد دستش را روی پیشانی اش گذاشته و به در تکیه داده بود کامی با سرعت سیاهی شب را  
میشکافت و جلو میرفت هر سه سکوت کرده بودند و فقط به هستی میاندیشیدن زنگ موبایل فرهاد را  
از جا پراند نگاهی به گوشی انداخت و داد زد:

-وای خدا.....هستی....عزیزم حالت خوبه؟  
هستی با ناله گفت:

-فرهاد به دادم برس

فرهاد هیجان زده گفت:

-اروم باش فقط بگو کجایی؟

-نمیدونم توی یه اتاق در بسته درو قفل کردن سعید منو دزدیده با یه نفر دیگه اسمش رضاست  
منتظرن تا بهوش بیام

-میدونمن عزیزم ما داریم میایم اونجا نترس...فقط بهونه دستشون نده...هرکاری گفتن انجام  
بده...اونا ادمای خطرناکین

-میتروم فرهاد تو رو خدا زودتر بیا  
کامی گوشی را گرفت:

-هستی جون گریه نکن گوش بده اولاً خودتو بزن به بیهوشی تا وقتی که ببینن هوش نیومدی کاری  
باهات ندارن

سهراب از عقب چیزی پرسید کامی ادامه داد:

-ببینم هستی حیاط رو میبینی؟ببین یه آسیاب بادی دیده میشه؟از اینا که پره داره و با باد حرکت  
میکنه....

هستی پشت پنجره ایستاد:

-اره اونطرف دیواره

کامی خوشحال شد و گفت:

-نترس ما داریم میایم

بعد گوشی را به فرهاد داد

-عزیزم فقط اروم باش

هستی با بغض گفت:

-فرهاد خیلی میتروم تو رو خدا زودتر بیا فرهاد اینا میخوان چی کارم کنن؟

فرهاد بغضش را فرو داد:

-هیچی عزیزم کاری با تو ندارن فقط میخوان ما رو بترسونن

رضا زاغی به سراغ تلفن رفت و گوشی را برداشت

-موبایل تو روشنه؟

سعید شانه اش را بالا انداخت:

-نه چطور مگه؟

-سیگنال موبایل روشن روی خط تلفنه



سعید نگاهی به رضا کرد و لبهایش را به هم فشرد:

-از یه دختر بچه رودست خوردیم

و با عصبانیت به سمت اتاق رفت و در را با شدت باز کرد هستی هراسان پرید

-دختره عوضی بی پدر و مادر یه درسی بهت بدم که توی کتابا هم رغبت نکنن بنویسن

و گوشی را از دست هستی قاپید فرهاد داد زد:

-سعید وای به حالت اگه یه مو از سرش کم بشه

کامی توی سر خودش زد:

-بدبخت شدیم رفت

سعید با خنده ای چندش اور گفت:

مثلا چه غلطی میکنی سازده؟

-سعید ببین هرچی بخوای بهت میدم همین فردا سند خونه و باغ و هرچی بوای بنامت میزنم قسم

میخورم خودم برات وکیل میگیرم تا مجازاتت کم بشه فقط به هستی کاری نداشته باش

سعید قهقهه ای مضمئن کننده زد:

-خیلی دست و دلباز شدی اقا پسر منم مغز خر خوردم فکر کردی کلاه سرم میره؟ با این دردسر و

نقشه تونستم این پرنسس رو بیارم پیش خودم حالا دو دستی تقدیمش کنم به جنابعالی تا روونه ی

زندونم کنی؟ دیگه اگه پشت گوشت رو دیدی این سر کار خانم رو هم میبینی

فرهاد التماس کرد:

-سعید خواهش میکنم جون هر کسی که دوست داری تو رو خدا کاری باهاش نداشته باش

سعید گفت:

-به التماس افتادی حضرت اقا اینو بدون من از هیچ کس دل خوشی ندارم هیچ کسی رو هم دوست

ندارم دیگه هم مزاحم من نشو کلی کارای واجب دارم میخوام امشب با این خوشگل خانم جشن بگیرم

فرهاد داد زد:

-سعید...سعید....

صدای جیغ هستی به گوش فرهاد رسید

-این یه گوشمالی کوچولو بود برای گول زدن من اخرین باری بود که صدای عشقت رو شنیدی جناب

دکتر اخبارش رو بعدها توی روزنامه ها بخون

بعد تلفنو محکم به دیوار زد و خرد کرد فرهاد دستش را روی صورتش گذاشت بعد به طرف کامی برگشت:

-تو رو خدا بجنب زودباش تا یه بلایی سر هستی نیاورده

هستی گونه اش را با دست گرفته بود جای انگشت سعید روی صورت رنگ پریده اش مانده بود رضای زاغی جلوی در ایستاده بود و حریصانه با چشمهای دریده اش به سر تا پای هستی مینگریست سعید جلو رفت و بازوی هستی را گرفت و او را به طرف خود کشید

-حالا برای من ادای فیلمها رو در میاری؟ میخوای سر من کلاه بذاری موش کثیف!  
هستی سعی کرد دستهایش را آزاد کند:

-ولم کن ....ولم کن کثافت

و شروع کرد به جیغ زدن و کمک خواست سعید گفت:

-هرچی دلت میخواد جیغ بزن و کمک بخواه جز مار و مورای بیابون کسی صداتو نمیشنوه میخوام کاری کنم که از زنده بودن پشیمون بشی!

بازوی هستی را گرفت و با زور او را به بیرون اتاق کشید و روی مبل انداخت هستی با ترس و وحشت به گوشه مبل خزید و نگاهی به اطراف سالن انداخت سعید خندید:

-بیخود دنبال راه فرار نباش اگه پاتو بذاری بیرون گرگا تیکه پاره ات میکنن پس بهتره با ما راه بیای ما هم قول میدیم بهتر از گرگا باهات رفتار کنیم

رضا هم شروع کرد به خندیدن سعید روی مبل نشست هستی خودش را جمع تر کرد و به گوشه مبل چسبید رضا هم جلو آمد ولی همین که خواست صورت هستی را لمس کند هستی با لگد محکمی به شکمش زد رضا که توقع این حرکت را نداشت تعادلش را از دست داد و روی میز جلوی مبل افتاد بطریقه‌ی روی میز به زمین ریختند و خرد شدند رضا با عصبانیت بلند شد و با چشمهای از حدقه در آمده دوباره جلو آمد:

-نه مثل اینکه خیلی وحشی تشریف دارید

بعد به طرف او حمله ور شد سعید داد زد:

-رضا ولش کن قرارمون این نبود

رضا همانطور که چشم به هستی دوخته بود گفت:

-بذار اول من بال و پرش رو بچینم بعد...

سعید داد زد:

-بیخود کردی... برو گمشو... من خودم میتونم ای اسب چموشو رام کنم!

رضا هستی را به زور گرفته بود و هستی تقلا میکرد تا خود را از دستش خلاص کند دو سه بار به صورت رضا چنگ زد و با ناخن هایش صورت او را زخمی کرد رضا که حسابی کفرش در آمده بود دو سه تا مشت محکم به سینه هستی زد لحظه ای نفس هستی بند آمد سعید کمر بندش را باز کرد و دو سه بار محکم به پشت رضا زد

-گفتم پاشو برو... این لقمه خودمه... خرباش نکن. پاشو تا حسابتو نرسیدم

ولی رضا دست بردار نبود مستی زیاد باعث شده بود از حالت عادی خارج شود دیگر چیزی نمیفهمید چاقوی ضامن دارش را از روی میز برداشت و با یکی حرکت بلوز هستی را پاره کرد... بعد به بدن نیمه برهنه هستی خیره شد و با خنده ای چندش اور پا قو را توی مبل فرو کرد... سعید با سگک کمر بند به پشت رضا کوبید و داد زد:

-احمق... کثافت مگه با تو نیستم؟

رضا عصبانی به طرف سعید برگشت و با الفاظ زشت او را خطاب کرد:

-چکار داری؟ به تو چی...

هر دو به هم فحش های رکیک میدادند و برای هم خط و نشان میکشیدند هستی از فرصت استفاده کرد و چاقو را از میان مبل بیرون کشید و به محض آنکه رضا به طرفش برگشت چاقو را تا دسته در سینه او فرو کرد...

نفس رضا بند آمد با وحشت به هستی و به چاقوی فرو رفته در سینه خودش نگاه کرد دسته چاقو را با دو سدت گرفت و بیرون کشید خون به سرو و صورت هستی پاشید

-اخ... ناکارم کرد... \*\*\*\* م سوخت... اخ مردم... هرزه... وحشی... منو با چاقو میزنی؟

چاقو را بالا برد و محکم به پای هستی زد ناله هستی به هوا برخاست سعید که جا خورده بود به طرف رضا پرید که چاقو را دوباره بالا برده تا در سینه هستی فرود بیاورد

-چی کار میکنی دیوانه؟

-ولم کن بذار این کثافتو بکشم منو ناکار کرد

-بنداز چاقو رو کثافت عوضی

رضا از روی مبل به زمین افتاد و با دو دست روی زخم سینه اش را رفت خون از لابه لای انگشتهایش بیرون میریخت

-اخ سعید به دادم برس نمیتونم نفس بکشم

-دستتو بردار ببینم چی شده....

هستی از فرصت استفاده کرد و لنگان لنگان به طرف در رفت کیلد روی در بود در را بار کرد و خودش را بیرون انداخت. از صدای باز شدن در سعید بلند شد

-هستی... وایستا ببینم... کجا داری میری؟ هستی....

رضا داد زد:

-سعید منو تنها نذار... به داد من برس

سعید به او توجهی نکرد از روی میز اسلحه اش را برداشت و بیرون دوید صدای پای هستی را که روی سنگ ریزه ها میدوید و دور و دورتر میشد میشنید کلید برق را زد و تمام محوطه روشن شد هستی هراسان برگشت سعید اسلحه را به طرف او نشانه گرفت:

-اگه از جات تکون بخوری داغتو به دل فرهاد میدارم

هستی برگشت و به در ویلا نگاه کرد بعد از چراغ روشن سر در ورودی فقط تاریکی دیده میشد تمام قدرتی را که برایش مانده بود جمع کرد و به طرف در ورودی دیود سعدی یک تیر هوایی شلیک کرد هستی بی توجه به ارهش ادامه داد حاضر بود بمیرد ولی به ان اتاق بر نگردد در قفل بود هستی شتابزده شروع به تکان دادن و مشت زدن به در کرد و از شدت استیصال و ناچاری زد زیر گریه صدای خنده سعید را از پشت سرش شنید برگشت و به در تکیه داد.

سعید درحالی که نیشخند کثیفی روی لب داشت اسلحه به دست آرام آرام به طرفش آمد:

-گفتم که راه فرار نداری گربه وحشی با من میخویا طرف بشی؟ راه بیافت ببینم

بعد بازی هستی را گرفت و کشید هستی با دست دیگرش به سرو و سینه سعید مشت زد

-ولم کن اشغال کثافت... ولم کن عوضی بی شرف... ولم کن...

سعید با دسته اسلحه دو سه بار محکم روی دست هستی کوبید هستی جیغ میزد و سعید کشان کشان او را به طرف ساختمان میبرد هستی روی سنگریزه ها کشیده میشد ولی دست از تقلا و فریاد زدن بر نمیداشت

-فرهاد... فرهاد... کمکم کن... فرهاد... ای خدا به دادم برس... خدا جون... خدایا کمکم کن... ای خدا!

-بیخود خودتو خسته نکن هیچکس صداتو نمیشنفه...حتی خدا هم اینطرفا پیداش نمیشه!

کامی به جاده ای فرعی پیچید از دور چراغهای روشن دورتا دور ویلا جلب توجه میکرد سهراب با دست روبرو را نشان داد:

-اونهاش اونجاست اقا کامران قربونت من همین جا پیاده میشم

-بیچاره جک و جونور پارت میکنن

-بهتر از اینه که گیر اون دو تا گرگ بیفتم اون چراغا رو میبینی؟همونجاست عجیبه که چراغای حیاط رو روشن گذاشتن معمولا خاموشه  
کامی گفت:

-پس بپر پایین

محکم زد روی ترمز و سهراب پیاده شد کامی دوباره پایش را روی پدال گاز فشرد در همان حال شماره سروان را گرفت سروان گفت که پشت سر آنها هستند و از کامی خواست اقدامی نکنند تا آنها برسند

وقتی جلوی در رسیدند از ماشین پیاده شدند صدای جیغ و فریاد هستی به طور ضعیف شنیده میشد در ویلا خیلی بلند بود و روی دیوار بلند ویلا هم سیم خاردار کشیده بودند فرهاد معطل نکرد سوار ماشین شد و دنده عقب گرفت بعد پایر را روی پدال گاز فشرد و با سرعت هرچه تمام تر به در کوئید لنگه در کنده و فرهاد با ماشین وارد حیاط شد

سعید که از صدای شکستن در یکه خورده بود برگشت و درست هستی را رها کرد اسلحه را به طرف ماشین گرفت و چنبار به سوی ان شلیک کرد هستی یک مشت شن و سنگریزه از روی زمین برداشت و به صورت سعید پاشید سعید با یم دست روی صورتش را گرفت و با دست دیگر به طرف هستی که جلوی او به زمین افتاده بود شلیک کرد گلوله بازوی هستی را درید فرهاد و کامی که شاهد بودند به سرعت به طرف ان دو دویدند فرهاد روی سعید پرید و با هم به زمین غلطیدند اسلحه از دست سعید به کناری افتاد و ان دو گلاویز شدند کامی به طرف اسلحه رفت و ان را برداشت

-فرهاد برو کنار...میخوام حق این کثافت رو بذارم کف دستش

-نه کامی این کارو نکن

سعید مقابل کامی ایستاد

کامی به جاده ای فرعی پیچید از دور چراغهای روشن دورتا دور ویلا جلب توجه میکرد سهراب با دست روبرو را نشان داد:

-اوناهاش اونجاست اقا کامران قربونت من همین جا پیاده میشم

-بیچاره جک و جونور پارت میکنن

-بهتر از اینه که گیر اون دو تا گرگ بیفتم اون چراغا رو میبینی؟همونجاست عجیبه که چراغای حیاط رو روشن گذاشتن معمولا خاموشه  
کامی گفت:

-پس بپر پایین

محکم زد روی ترمز و سهراب پیاده شد کامی دوباره پایش را روی پدال گاز فشرد در همان حال شماره سروان را گرفت سروان گفت که پشت سر آنها هستند و از کامی خواست اقدامی نکنند تا آنها برسند

وقتی جلوی در رسیدند از ماشین پیاده شدند صدای جیغ و فریاد هستی به طور ضعیف شنیده میشد در ویلا خیلی بلند بود و روی دیوار بلند ویلا هم سیم خاردار کشیده بودند فرهاد معطل نکرد سوار ماشین شد و دنده عقب گرفت بعد پایر را روی پدال گاز فشرد و با سرعت هرچه تمام تر به در کوبید لنگه در کنده و فرهاد با ماشین وارد حیاط شد

سعید که از صدای شکستن در یکه خورده بود برگشت و درست هستی را رها کرد اسلحه را به طرف ماشین گرفت و چنبار به سوی ان شلیک کرد هستی یک مشت شن و سنگریزه از روی زمین برداشت و به صورت سعید پاشید سعید با یم دست روی صورتش را گرفت و با دست دیگر به طرف هستی که جلوی او به زمین افتاده بود شلیک کرد گلوله بازوی هستی را درید فرهاد و کامی که شاهد بودند به سرعت به طرف ان دو دویدند فرهاد روی سعید پرید و با هم به زمین غلطیدند اسلحه از دست سعید به کناری افتاد و ان دو گلاویز شدند کامی به طرف اسلحه رفت و ان را برداشت

-فرهاد برو کنار....میخوام حق این کثافت رو بذارم کف دستش

-نه کامی این کارو نکن

سعید مقابل کامی ایستاد

-بذار ببینم این عوضی میخواد چکار کنه...این اقا پسر که عرضه نداره یه ادم دست و پا چلفتی احمق  
اگه عرضه داشت مریم جونشو نجات میداد

کامی فریاد زد:

-خفه شو کثافت اون دهن کثیف رو ببند حق نداری اسمشو به زبون بیاری اشغال!

-چیه؟خونت به چوش اومد؟پس بذار بهت بگم نمیدونی چه کیفی کردم....

کامی نعره زد:

-خفه شو...کثافت رذل...قاتل بیهمه چیز

فرهاد به طرف کامی دوید و دستش را گرفت اما کامی شلیک کرد گلوله ای که از اسلحه بیرون

جست به پای سعید خود و او با هیکل سنگینش روی زمین افتاد کامی فرهاد را کنار زد:

-برو کنار...باید بکشمش...بهت گفته بودم اشغال بی پدر و مادر...بهت گفته بودم یه روز حسابتو

میرسم...حالا وقتشه....

سعید سعی میکرد از جایش بلند شود با انکه زخمی شده بود دست از رجز خواندن بر نمیداشت

-اگه جراتشو داری شلیک کن بی عرضه ...تو ادم خل و چل که نمیتونی تیر اندازی کنی تو فقط

دلک بازای بلدی

فرهاد داد زد:

-نه کامی...به حرفش گوش نده...اون میخواد تو رو تحریک کنه

-برو کنار فرهاد...باید انتقام مریم رو از این گرگ درنده بگیرم

-اگه بکشیش فایده نداره...باید ازنده بمونه و عذاب بکشه اون همینو میخواد که تو بکشیش و راحت

شه

کامی داد زد:

-برو کنار فرهاد...برو کنار وگرنه تو رو هم میزنم

صدای فریاد سروان علیرضا انها را برجایشان میخکوب کرد

-کامران اسلحه رو بنداز زمین وگرنه شلیک میکنم

چند ماموری که همراه علیرضا بودند همه به طرف کامی که با اسلحه جلوی سعید ایستاده بود نشانه

گرفتند

-کامران اشتباه نکن گفتم اسلحه رو بنداز زمین

فرهاد گفت:

-کامی بسه دیگه...خودتو توی دردسر میندازی...به سیما فکر کن...به خاطر اون...خواهش میکنم

کامی مکث کرد بعد روی زمین زانو زد و اسلحه را به طرفی پرت کرد سروان و ماموران به طرف آنها دویدند سروان اسلحه را از روی زمین برداشت و دستش را روی شانه کامی گذاشت که حالا گریه را سر داده بود فرهاد به طرف هستی دوید و او را در اغوش گرفت

-حالت خوبه عزیزم؟...تموم شد...همه چی تموم شد....

سعید که به دستهایش دستبند زده بودند توسط دو مامور لنگان لنگان به طرف آنها آمد و خنده تمسخر آمیزی سر داد:

-هیچی تموم نشده اقا پسر من هنوز زنده ام اون عوضی بی عرضه که نتونست کارش رو درست انجام بده پیغام منو به اون پیرسگا هم بده من دست از سر هیچکدومتون بر نمیدارم

کامی نعره ای زد و به طرف سعید دوید او را روی زمین انداخت و با مشت و لگد به سر و صورتش کوبید دو ماموری که بازوی سعید را گرفته بودند از حرکت ناگهانی کامی غافلگیر شدند و تا به خودشان بیایند و سعید را از زیر دست و پای کامی بیرون بکشند صورت سعید غرق خون شده بود سروان داد زد:

-چکار میکنی کامران ولش کن

-ولم کن علیرضا باید حسابشو برسم این ادم همیشه این کثافت رو باید کشت تا وقتی زندس هیچکس در امان نیست بذار این رذل بی همه چیزو بکشم

-ولش کن...بذار قانون در موردش تصمیم بگیره خودتو توی دردسر ننداز

سهراب که با دیدن اتوموبیل پلیس جرات کرده بود دوان دوان رسید و به سعید که با دهانی پر از خون و زیر چشم شکافته شده به کمک ماموران از روی زمین بلند میشد

نگاه کرد سعید به او خیره شد:

-پس کار تو بود ادم فروش؟ تو منو لو دادی حرومزاده؟ صبر کن حساب تو رو هم میرسم چهارچشمی مواظب اون خواهر کوچولوت باش نقشه ای برایش بریزم که توی خواب هم ندیده باشی

سروان رو به ماموران کرد و گفت:

-این کثافتو بندازید توی ماشین عجب جونور پروئی

سهراب از ترس زبانش بند آمده و با ترس و وحشت به سعید که توسط ماموران به ماشین منتقل میشد خیره شده بود

-پس رضا زاغی چی شده؟ اون کجاست؟



سروان به چند مامور اشاره کرد که به داخل ویلا دویدند و خودش که هنوز دست کامی را در دست داشت کنار فرهاد و هستی زانو زود  
-الان امبولانس میرسه گلوله هم خورده؟  
فرهاد گفت:

-نمیدونم فکر نکنم همه جاش خون الوده باید زودتر برسونیمش بیمارستان  
صدای اژیر انبولانس به گوش رسید ماموری که به داخل ویلا رفته بود سروان را صدا کرد چند دقیقه بعد امبولانسی رسید و دکتر به همراه دستیارش به طرف فرهاد و هستی دویدند هستی را روی برانکارد گذاشتند و به داخل امبولانس رفتند  
سروان گفت:

-شما حرکت کنید رضا زاغی هم زخمی شده ولی اونو با ماشین خودمون میاریم

امبولانس اژیرکشان به سرعت به طرف بیمارستان شهر به راه افتاد کامی با پدرش تماس گرفت و جریان را شرح داد ساعتی بعد بهادر خان و اسفندیار خان و فرامرز به بیمارستان رسیدند نزدیک صبح بود کامی روی نیمکتی در حیاط بیمارستان نشسته بود که دستی به شانه اش خورد سروان علیرضا با صورتی خسته کنار او نشست  
-کامران چه خبر؟ حالش چطوره؟

-گلوله به بازوش خورده و از بدنش خارج شده پانسمانش تازه تموم شده خدا رو شکر خطری تهدیدش نمیکنه علیرضا وقت نشد ازت تشکر کنم به موقع خودتو رسوندی اون کثافتا چی شدند؟  
-تا بعداز ظهر انتقالشون میدیم تهران رضا زاغی بشدت مجروح شده ولی زنده میمونه جرمش خیلی زیاده غیز از این مورد یه مورد قتل و چند ضرب و جرح و زورگیری و دزدی هم داره مامورای آگاهی مدتهاست دنبالشن وقتی پیداش کردیم شروع به گریه کرد میدونی لابه لای گریه هاش چی گفت؟ گفت بعد این همه سال قلدری و زورگیری و کشتن و یکه بزن بودن باید از یه دختر بچه زخم بخوره ....میخوام هستی رو بینم و بهش بگم چقدر از این کارش خوشم اومد هرکس دیگه‌های بود جلوی اون نامردا نمیتونست مقاومت کنه توی بیمارستان به من گفت: "سروان دعا کن بمیرم برام افت داره مردم بفهمن یه دختر بچه ناکارم کرده"

کامی گفت:

-دختر خود ساخته ای بار اومده اخ علیرضا خداروشکر که به موقع رسیدیم اگه نمیفهمیدیم کجا بردنش معلوم نبود این دوتا اشغال چه بلایی سرش میاوردن سروان گفت:

-باید برگردم کلانتری و گزارش بنویسم فکر کنم رضا زاغی اعدامی باشه ولی از سعید غیر از این مورد هیچ مدرکی نداریم این مورد هم فقط یه ادم رباییه چند سال بیشتر نمیشه براش برید این چند وقته خیلی سعی کردم مدرکی بر علیه اون سر قضیه ی مریم پیدا کنم ولی خیلی اب زیرکانه هیچ ردی از خودش نداشته اگه اون ماجرا هم رضا زاغی دخیل بوده باشه شاید بتونم ازش در بیارم و پرونده سعید رو سنگین تر کنم باید تا میتونیم پرونده سنگینی براش درست کنیم که حالا حالا ها از زندان خلاص نشه با اون رجزخوانی ای که میکرد بعید نیست محض ازاد شدن دوباره بیاد سراغتون اگه یه ذره شعور داشت میتونست بهترین زندگی رو داشته باشه ولی از بچگی شرارت رو پیش گرفت متاسفانه خانواده خوبی هم نداشت که درست راهنماییش کنن اونم درست مقل پدرشه پست و رذل هیچی جلودارش نیست از هیچی هم نمیترسه پدرش تا تونست دنبال موقعیتی بود که به ثروتش اضافه کنه حالا از هر راهی که میشد بریم یه سر بزیم ببینیم این دختره چی شد بهادر خانم همراه اسفندیار خان در راهرو نشسته بودند که با دیدن سروان علیرضا به طرفش آمدن بهادر خان با قدردانی گفت:

-دستت درد نکنه علیرضا جون.به موقع رسیدی و بچه هامو نجات دادی

-من به وظیفه ام عمل کردم قربان ها خانم هستی چطوره؟

-خداروشکر خطری تهدیدش نمیکنه

سروان گفت:

-خب با اجازتون من مرخص میشم بریم کامران

-کجا؟

سروان سرش را پایین انداخت:

-متاسفم تو باید با من بیای باز داشت هستی

اسفندیار گفت:

-سروان چی میگی؟به کامی چی کار داری؟

بهادر خان ادامه داد:

-اگه کامی نبود اون پسره هر سه نفر رو کشته بود  
سروان سرش را تکان داد:  
-متوجهم ولی مامورم و معذور باید به وظیفه ام عمل کنم  
بهادر خان دوباره گفت:  
-علیرضا تو از همه جریان باخبری تو که دیگه نباید بر ضد ما باشی  
سروان دستش را روی شانه بهادر خان گذاشت و گفت:  
-من حال شما رو درک میکنم ولی کامران تیراندازی کرده طبق قانون بازداشته تا به پروندگی  
رسیدگی بشه  
فرهاد که تازه خودش را رسانده بود گفت:  
-خودتون که اونجا شاهد بودید اگه کامی دیر جنبیده بود اون قاتل بی همه چیز هر سه تای ما رو  
کشته بود این دفاع از خوده مگه اینجوری نیست؟  
-باید اجازه میدادید تا مامورا برسن خودتون نباید اقدامی میکردید  
کامی با صدای گرفته ای گفت:  
-صبر میکردم همه ما رو میکشت بعد شما میاومدید و جنازه ها رو جمع میکردید؟  
سروان بیحوصله جواب داد:  
-ببین کامران با من بحث نکن فعلا تو بازداشتی یک شب باید پیش ما مهمون باشی ولی فردا اقایون  
میتونن سند بیارن و موقتا ازادت کنن تا روز دادگاه  
در کتابخانه تختی گذاشته بودند و هستی که به علت جراحتش پایش بالا رفتن از پله ها برایش سخت  
بود موقتا در انجا به سر میبرد کامی یک شب در بازداشگاه ماند و روز بعد فرهاد و فرامرز با سند منزل  
ازادش کردند قرار بود چند همفته بعد دادگاه سعید و رصا زاغی برگزار شود  
یک شب روحانگیز با وکیلی به نام سرافراز به انجا آمد همه در سالن جمع شدند سرافراز رو به بهادر  
خان گفت:  
-جناب آقای امجد من به همراه خانم امجد امیدیم تا از شما خواهش کنم در مورد سعید تجدید نظر  
کنید اون بچگی کرده شما که حالا بزرگترش هستید باید گذشت کنید!  
روحانگیز بینایش را گرفت و گفت:

-میدونم هیچکدومتون از سعید دل خوشی ندارید ولی خواهش میکنم رضایت بدید اون بیاد بیرون من و مهشید خیلی تنها هستیم احتیاج به یه مرد داریم و بالای سرمون باشه بهادر خان پوزخندی زد:

-خودت میگی مرد مردانگی که اون بخواد نشون بده به درد هیچکس نمیخوره خودتم خوب میدونی که نمیتونه سرپرست خوبی براتون باشه روح انگیز التماس کرد:

-بهادر خان خواهش میکنم شما رضایت بده من خودم درستش میکنم ما دیگه مرد توی خونه نداریم اگه اونم نباشه معلوم نیست چه بلایی سرمون میاد عمه خانم نگاهی به قیافه ی رقت بار روح انگیز انداخت:

-چند روز پیش یادته اومدی چه قشقرقی به پا کردی؟ حالا دم از بی سرپرستی میزنی؟  
-عمه خانم شما بزرگتر ما هستید من یه اشتباهی کردم خواهش میکنم منو ببخشید بعد از اون خدایا مرز دیگه کسی نیست که بتونم بهش تکیه کنم عمه خانم پوزخند زد:

-هه...میخوای به سعید تکیه کنی؟ بهتر از اون سراغ نداری؟ یادته چه خط و نشونی برای ما کشیدی؟ حالا چی شده از در وستی واد شدی؟ سرافراز گفت:

-خانم بزرگ خواهش میکنم منطقی فکر کنید با بودن سعید در زندان فقط مشکلات بیشتر میشه بهادر خان گفت:

-اقا اشتباه میکنید با بیرون اومدنش مشکلات بیشتر میشه اون هیچوقت ادم نیمشه و دست از شرارتش برنمیداره.

عمه خانم عصایش را به کف سالن کوبید:

-دیگه بحث رو تموم کنید بیخود اومدید اینجا من یکی که رضایت نمیدم اگه بچه ها دیر رسیده بودن الان من سیاهپوش هستی بودم بهادر خان رو به روح انگیز کرد و گفت:

-تو هم مقصر بودی اون روز مخصوصا با دخترت اومدی اینجا و شلوغ کردی تا اون بیوجدان سو استفاده کن و هستی رو بیره پس بیخود ننه من غریبم بازی در نیار ما خیلی مردونگی کردیم که از تو و دخترت شکایت نکردیم

روحانگیز با گریه سرش را بالا گرفت تا جواب بدهد اما چشمش به هستی افتاد که به در سالن تکیه داده بود و به انها نگاه میکرد سریع از جا بلند شد و به طرف او رفت:

-هستی جون عزیزم الهی من پیشمرگت بمش تو رو خدا گذشت کن تو اونقدر خانم و مهربونی که اگه رضایت بدی بقیه نمیتونن چیزی بگن

هستی نگاهی به چشمهای خیس روح انگیز انداخت و رویش را برگرداند بعد لنگان لنگان به طرف عمه خانم رفت و کنارش نشست اسفندیار خان به روح انگیز و اقای سرافراز نگاهی کردی و گفت:

-شما بی دلیل به اینجا اومدید باید صبر کنیم تا دادگاه سعید برگزار بشه قانون در مرود اون تصمیم میگیره

سرافراز:

-این درست ولی اگه رضایت شما روی پرونده باشه طبق قانون میشه برای سعید تخفیف بگیریم خواهش میکنم به فکر خانواده ی برادرتون باشید...

روحانگیز کلام او را ادامه داد:

-تو رو خدا یه کم هم به فکر ما باشید شوهرم که رفت خونه و زندگیمون که رفت منو دخترم سرگردون شدیم...تو رو خدا اقلا پسرمو از من نگیرید

بهادر خان پوزخندی زد و گفت:

-تو مثل اینکه فراموش کردی که همین اقا پسر چه به روزگار ما آورده و چقدر باعث عذاب همه شده در هر صورت این حرفها فایده ای نداره کسی که موزد ظلم واقع شده هستیه اونه که باید رضایت بده

اگه هستی رضایت بد من به شخصه حرفی ندارم

روح انگیز نگاه پر از التماسش رو به هستی دوخت:

-هستی جون تو رو خدا رضایت بده تو گذشت کن تو همیشه به فکر اطرافیانست هستی خواهش میکنم به زندگی ما هم فکر کن

فرهاد گفت:

-چه تضمینی هست که با ازاد شدن سعید اون دست از کاراش برداره و سر به راه بشه؟اگه دوباره اسلحه دستش بگیره و بیاد اینجا سراغ هستی و بقیه ما چه کار میتونیم بکنیم؟  
روح انگیز گفت:

-من قول میدم من هر کاری بگید میکنم بهتون قول میدم به محض ازاد شدنش دستشو بگیرم و از اینجا بریم و دیگه هیچ ردی از ما سه نفر پیدا نکنید هستی جون خواهش میکنم به خاطر خدا به خاطر هر کسی که دوشش داری رضایت بده  
هستی بلند شد و به طرف در خروجی به راه افتاد روح انگیز به سر افراز نگاهی کرد با اشاره او بلند شد و به طرف هستی رفت و دستش را گرفت:  
-هستی جون الهی من فدات بشم قربونت برم نذار پسر من اون تو بمونه به خاطر خدا رضایت بده  
سرافراز گفت:

-خانم هستی من میدونم شما خیلی صدمه خوردید ولی از مهربانی و عطفوت شما خیلی شنیده ام خواهش میکنم گذشت کنید  
هستی سرش را بالا گرفت چشمهایش میدرخشیدند نگاهی به سر افراز و نگاهی به روح انگیز و بقیه انداخت نگاهش روی کامی خیره ماند با غیظ دستش را از دست روح انگیز بیرون کشید و از سالن بیرون رفت روح انگیز با صدای بلند گریه کرد هیچکس برای تسلی او کاری انجام نداد هستی دستش را به نرده های پلکان گرفته بود و به سختی بالا میرفت  
حالا همه پایین پله ها ایستاده بودند و به او نگاه میکردند هستی از بالای پله ها نگاهی به روح انگیز انداخت که با گریه چشم به او دوخته بود  
-از این خونه برید بیرون دیگه هم هیچوقت حق نداری پاتو اینجا بزاری نه تو نه این وکیل نه اون دخترت  
سر افراز گفت:

-خانم هستی خواهش میکنم اجازه بدید با هم حرف بزنیم میدونیم به شما خیلی سخت گذشته ولی...  
هستی با عصبانیت داد زد:  
-سخت گذشته؟فکر میکنید حرف زدن در موردش راحتته؟فکر میکنید همه چیز میتونه راحت تموم بشه؟میدونید به من چی گذشته؟میدونید از کی دارید طرفداری میکنید؟اون پست بی همه چیز...اون قاتل کثافت...اون رذل هرزه...اون....

نفسش گرفت و روی پله افتاد هنوز به خاطر ضربه هایی که رضا زاغی به قفسه سینه اش وارد کرده بود نفس کشیدن برایش سخت بود بهادر خان به فرامرز اشاره کرد و او سرافراز و روح انگیز را به بیرون از ساختمان هدایت کرد فرهاد هستی را به اتاقش برد  
بهادر خان هم وارد اتاق شد:

-عزیز دلم من هم موافق نیستم ما نباید رضایت بدیم ولی موضوع اینه که باید تمومش کنیم دیگه کافیه بحث و جدل و دعوا و مرافعه و خون و خونریزی دیگه کافیه باید همین جا تمومش کنیم.  
فرهاد هم گفت:

-هستی جان پدر راست میگه ما میدونیم چقدر عذاب کشیدی ولی باید این رنج و عذاب همین جا تموم بشه  
هستی با صدایی گرفته گفت:

-منظورتون اینه که باید رضایت بدم؟بذارم اون عوضی بیاد بیرون؟تو ندیدی؟نشیدی چطور همه رو تهدید میکرد؟  
فرهاد گفت:

-چه تضمینی هست که با ازاد شدن سعید اون دست از کاراش برداره و سر به راه بشه؟اگه دوباره اسلحه دستش بگیره و بیاد اینجا سراغ هستی و بقیه ما چه کار میتونیم بکنیم؟  
روح انگیز گفت:

-من قول میدم من هر کاری بگید میکنم بهتون قول میدم به محض ازاد شدنش دستشو بگیرم و از اینجا بریم و دیگه هیچ ردی از ما سه نفر پیدا نکنید هستی جون خواهش میکنم به خاطر خدا به خاطر هر کسی که دوشش داری رضایت بده

هستی بلند شد و به طرف در خروجی به راه افتاد روح انگیز به سر افراز نگاهی کرد با اشاره او بلند شد و به طرف هستی رفت و دستش را گرفت:

-هستی جون الهی من فدات بشم قربونت برم نذار پسر من اون تو بمونه به خاطر خدا رضایت بده  
سرافراز گفت:

-خانم هستی من میدونم شما خیلی صدمه خوردید ولی از مهربانی و عطوفت شما خیلی شنیده ام خواهش میکنم گذشت کنید

هستی سرش را بالا گرفت چشمهایش میدرخشیدند نگاهی به سر افراز و نگاهی به روح انگیز و بقیه انداخت نگاهش روی کامی خیره ماند با غیظ دستش را از دست روح انگیز بیرون کشید و از سالن بیرون رفت روح انگیز با صدای بلند گریه کرد هیچکس برای تسلی او کاری انجام نداد هستی دستش را به نرده های پلکان گرفته بود و به سختی بالا میرفت

حالا همه پایین پله ها ایستاده بودند و به او نگاه میکردند هستی از بالای پله ها نگاهی به روح انگیز انداخت که با گریه چشم به او دوخته بود

-از این خونه برید بیرون دیگه هم هیچوقت حق نداری پاتو اینجا بزاری نه تو نه این و کیلت نه اون دخترت

سر افراز گفت:

-خانم هستی خواهش میکنم اجازه بدید با هم حرف بزنیم میدونیم به شما خیلی سخت گذشته ولی... هستی با عصبانیت داد زد:

-سخت گذشته؟ فکر میکنید حرف زدن در موردش راحتته؟ فکر میکنید همه چیز میتونه راحت تموم بشه؟ میدونید به من چی گذشته؟ میدونید از کی دارید طرفداری میکنید؟ اون پست بی همه چیز... اون قاتل کثافت... اون رذل هرزه... اون....

نفسش گرفت و روی پله افتاد هنوز به خاطر ضربه هایی که رضا زاغی به قفسه سینه اش وارد کرده بود نفس کشیدن برایش سخت بود بهادر خان به فرامرز اشاره کرد و او سرافراز و روح انگیز را به بیرون از ساختمان هدایت کرد فرهاد هستی را به اتاقش برد

بهادر خان هم وارد اتاق شد:

-عزیز دلم من هم موافق نیستم ما نباید رضایت بدیم ولی موضوع اینه که باید تمومش کنیم دیگه کافیه بحث و جدل و دعوا و مرافعه و خون و خونریزی دیگه کافیه باید همین جا تمومش کنیم.

فرهاد هم گفت:

-هستی جان پدر راست میگه ما میدونیم چقدر عذاب کشیدی ولی باید این رنج و عذاب همین جا تموم بشه

هستی با صدایی گرفته گفت:

-منظورتون اینه که باید رضایت بدم؟ بذارم اون عوضی بیاد بیرون؟ تو ندیدی؟ نشنیدی چطور همه رو تهدید میکرد؟



عمه خانم با خشم گفت:

-نه نباید رضایت بدی سر مار زخمی رو باید زیر پا له کرد

بهادر خان به طرف خواهرش رفت:

-فرنگیس این حرفو نزن باید جلوی خون و خونریزی رو گرفت

هستی با نگرانی گفت

-شما مطمئنید اگه اون از زندان ازاد بشه دیگه سراغ ما نمیاد؟

بهادر خان اهی کشید و گفت:

-منم مطمئن نیستم ولی باید یه کاری بکنیم بر فرض که تو رضایت ندی فوقش چند سال براش

میبرن و بعد میاد بیرون اون موقع اصلا همیشه جلوشو گرفت

هستی با خشم به کامی نگاه کرد و رویش را برگرداند این چند روزه با کامی همکلام نشده بود

جوابش را نمیداد کامی و فرهاد علت این رفتار او را نمیدانستند

فرهاد گفت:

-چه تضمینی هست که با ازاد شدن سعید اون دست از کاراش برداره و سر به راه بشه؟اگه دوباره

اسلحه دستش بگیره و بیاد اینجا سراغ هستی و بقیه ما چه کار میتونیم بکنیم؟

روح انگیز گفت:

-من قول میدم من هر کاری بگید میکنم بهتون قول میدم به محض ازاد شدنش دستشو بگیرم و از

اینجا بریم و دیگه هیچ ردی از ما سه نفر پیدا نکنید هستی جون خواهش میکنم به خاطر خدا به خاطر

هر کسی که دوشش داری رضایت بده

هستی بلند شد و به طرف در خروجی به راه افتاد روح انگیز به سر افراز نگاهی کرد با اشاره او بلند شد

و به طرف هستی رفت و دستش را گرفت:

-هستی جون الهی من فدات بشم قربونت برم نذار پسر من اون تو بمونه به خاطر خدا رضایت بده

سرافراز گفت:

-خانم هستی من میدونم شما خیلی صدمه خوردید ولی از مهربانی و عطفوت شما خیلی شنیده ام

خواهش میکنم گذشت کنید

هستی سرش را بالا گرفت چشمهایش میدرخشیدند نگاهی به سر افراز و نگاهی به روح انگیز و بقیه

انداخت نگاهش روی کامی خیره ماند با غیظ دستش را از دست روح انگیز بیرون کشید و از سالن

بیرون رفت روح انگیز با صدای بلند گریه کرد هیچکس برای تسلی او کاری انجام نداد هستی دستش را به زنده های پلکان گرفته بود و به سختی بالا میرفت

حالا همه پایین پله ها ایستاده بودند و به او نگاه میکردند هستی از بالای پله ها نگاهی به روح انگیز انداخت که با گریه چشم به او دوخته بود

-از این خونه برید بیرون دیگه هم هیچوقت حق نداری پاتو اینجا بزاری نه تو نه این و کیلت نه اون دخترت

سر افراز گفت:

-خانم هستی خواهش میکنم اجازه بدید با هم حرف بزنیم میدونیم به شما خیلی سخت گذشته ولی... هستی با عصبانیت داد زد:

-سخت گذشته؟ فکر میکنید حرف زدن در موردش راحت؟ فکر میکنید همه چیز میتونه راحت تموم بشه؟ میدونید به من چی گذشته؟ میدونید از کی دارید طرفداری میکنید؟ اون پست بی همه چیز... اون قاتل کثافت... اون رذل هرزه... اون....

نفسش گرفت و روی پله افتاد هنوز به خاطر ضربه هایی که رضا زاغی به قفسه سینه اش وارد کرده بود نفس کشیدن برایش سخت بود بهادر خان به فرامرز اشاره کرد و او سرافراز و روح انگیز را به بیرون از ساختمان هدایت کرد فرهاد هستی را به اتاقش برد

بهادر خان هم وارد اتاق شد:

-عزیز دلم من هم موافق نیستم ما نباید رضایت بدیم ولی موضوع اینه که باید تمومش کنیم دیگه کافیه بحث و جدل و دعوا و مرافعه و خون و خونریزی دیگه کافیه باید همین جا تمومش کنیم.

فرهاد هم گفت:

-هستی جان پدر راست میگه ما میدونیم چقدر عذاب کشیدی ولی باید این رنج و عذاب همین جا تموم بشه

هستی با صدایی گرفته گفت:

-منظورتون اینه که باید رضایت بدم؟ بذارم اون عوضی بیاد بیرون؟ تو ندیدی؟ نشنیدی چطور همه رو تهدید میکرد؟

عمه خانم با خشم گفت:

-نه نباید رضایت بدی سر مار زخمی رو باید زیر پا له کرد

بهادر خان به طرف خواهرش رفت:

-فرنگیس این حرفو نزن باید جلوی خون و خونریزی رو گرفت  
هستی با نگرانی گفت

-شما مطمئنید اگه اون از زندان ازاد بشه دیگه سراغ ما نمیاد؟  
بهادر خان اهی کشید و گفت:

-منم مطمئن نیستم ولی باید یه کاری بکنیم بر فرض که تو رضایت ندی فوقش چند سال برایش  
میبرن و بعد میاد بیرون اون موقع اصلا همیشه جلو شو گرفت  
هستی با خشم به کامی نگاه کرد و رویش را برگرداند این چند روزه با کامی همکلام نشده بود  
جوابش را نمیداد کامی و فرهاد علت این رفتار او را نمیدانستند  
کامی به طرفش آمد:

-هستی تو از دست من ناراحتی؟ چرا اینجوری به من نگاه میکنی؟  
-همه ش به خاطر توئه .همش تقصیر توئه هیچ وقت نمیخشمت  
فرهاد متعجب پرسید:

-منظورت چیه هستی؟ چی تقصیر کامیه؟

کامی با نگاهی پرسشگر به او گفت:

-من چه کار کردم؟ برای چی مقصرم؟

هستی داد زد:

-باید میکشیش باید نسل اون رذل کثیف رو از روی زمین بر میداشتی چرا فقط به پاش تیر زدی؟ باید  
میزدی به قلبش باید مغزشو داغون میکردی

فرهاد داد زد:

-هستی بس کن چطور میتونی این حرفو بزنی؟هیچ میدونی با همون تیری که به پاش زده الان  
گرفتار شده با سند ازاده وگرنه باید توی بازداشتگاه میموند

کامی با لحنی دلداری دهنده گفت:

-بین عزیزم منم از خدام بود میتونستم یعنی بهم اجازه میدادن انتقام همه رو از اون پست فطرت  
جانی بگیرم اصلا هم برام مهم نبود بعدا چه اتفاقی برام میافته...اما با سیما چی کار میکردم؟زندگی

اون بیچاره تباه میشد اون توی زندگیش کم صده نخورده...نخواستم دوباره یه شکست دیگه رو تجربه کنه  
فرهاد گفت:

-اگه یه مدرک درست و حسابی علیه سعید داشتیم همه چیز درست میشد.  
هستی با گریه گفت:

-مدرک از این بیشتر؟ از این بهتر که من اولین کسی نبدم که به اون خونه لعنتی برده شدم ولی تنها کسی بودم که زنده اومدم بیرون  
بهادر خان با نگاهی متعجب به او گفت:  
-چی میخوای بگی؟ منظورت چیه؟  
کامی هم پرسید:

-تو مطمئنی؟ میدونی چی داری میگی؟

هستی سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت:

-خودشون گفتن...میون حرفاشون همون موقع که فکر میکردن من هنوز بیهوشم این که هیچکس زنده از این خونه بیرون نرفته اگه شما ها دیرتر اومده بودید منم جزو اون مرده ها بودم  
عمه خانم هستی را بغل کرد:

-اخ عزیز دلم تو چی کشیدی طفلک من؟ بهادر یه کاری بکن من نمیخوام اون پسر زنده بمونه و گرنه تا عمر داریم باید با ترس و هراس زندگی کنیم  
بهادر خان از جایش بلند شد و گفت:

-حالا وقتشه که با سرهنگ اشرفی تماس بگیرم اگه واقعا توی اون خونه چیزی باشه فقط مامورای  
آگاهی میتونن پیداش کنن

سرهنگ اشرفی که از ماموران زنده آگاهی بود شبانه حکم مقام قضایی را گرفت و با چندیدن مامور به ویلای رضا زاغی رفتند آنها همه جا را وچب به وچب کشتند هر جایی که خاک تازه داشت یا بر آمدگی غیر طبیعی داشت را کردند ولی هیچ چیز پیدا نکردند سرهنگ در بازگشت به نزد هستی آمد و هستی با اصرار میگفت:

-وای من مطمئنم اونا راجع به کسانی حرف میزدند که زنده از اونجا بیرون نرفتم سعید هم به اون پسره گفت که اگه تو دهن تو ببندی هیچ کس موضوع رو نمیفهمه

سرهنگ اشرفی سرش را تکان داد:

-پس باید این جناب سعای خان و اون پسره زاغی رو ببینم

سرهنگ اشرفی در دیدار با سعید پی به خبث طینتش برد از او نتوانست حرفی بکشد ولی با چند وعده وعید به رضا زاغی او همه چیز را لو داد

سرهنگ و مامورانش دوباره به ویلا برگشتند و با راهنمایی رضا زاغی زیر آسیاب قدیمی را کردند با اعتراف رضا زاغی پای سعید هم به قتل سه زن کشیده شد هرچند سعید همه چیز را انکار میکرد ولی شواهر همه علیه او بود

در دادگاهی که برگزار شد تعدادی شاهد هم بر علیه ان دو نفر شهادت دادند ولی با وجود اصرار عمه خانم و بهادر خان هستی از رفتن به دادگاه روبرو شدن با سعید خودداری کرد فرهاد هم مخالف رفتن هستی به دادگاه بود و نمیخواست از این بیشتر ازار ببیند

همه در سالن دور هم جمع شده بودند و راجع به سعید صحبت میکردند فرارمز گفت:

-اصلا باورم نمیشه چطور سعید تونسته اینقدر پست و خطرناک باشه؟ چطور کسی چیزی نفهمید؟ کامی گفت:

-سر اون قضیه یادتون؟ چقدر من گفتم ولی هیچکس نخواست باور کنه و اهمیت بده بهادر خان با شرمندگی گفت:

-اون وقتا اسکندر اونقدر به گوش ما خوند و بر علیه تو حرف میزد که نمیداشت درست فکر کنمی اسفندیار سرش را تکان داد و گفت:

-بی انصاف بچه ی بیگناه منو بی خود و بیجهت انداخت توی زندون کاش زنده بود میخواستم ببینم چه جوابی داشت به من بده عمه خان گفت:

-همه باید همین جا توی همین دنیا تقاص کارها و رفتارشون رو پس بدن و برن بخشی از بهشت و جهنم در واقع همین جاست. اسکندر تا توسنت به همه بدی کرد و متاسفانه ما هم با اون در گناه شریک بودیم این چند وقت اخیر هر روزم جهنم بود هر روز از خدا مرگم رو میخواستم روزی که این بی همه چیز هستی رو دزدید جهنم واقعی رو به چشم دیدم اگه خوب باشی اگه دل رحم باشی اگه به فکر بقیه باشی خدا هم با توهه و در سخت ترین شرایط کمکت میکنه در غیر این صورت جوری تو رو رها میکنه که راه به جایی نداشته باشی

اسفندیار خان گفت:

-همون طور که اسکند رو رها کرد و به خال خودش گذاشت

فرهاد اهی کشید و گفت:

-امیدوارم سعید هم پی به اشتباهش برده باشه

کامی گفت:

-دیگه فرقی به حالش نداره چون دیگه فرصتی برای جبران نیست متاسفم که عمو اسکندر بدون

عذاب مرد باید زنده میموند و زندانی شدن پسر و به احتمال زیاد مرگش رو به چشم میدید تا بفهمه

خدا چطور جواب ظلم و ستم رو میده

عمه خانم گفت:

-نه پسرم اشتباه نکن اون توی عذاب بود همیشه مخصوصا از روی که فریبا رفت شماها نبودید که

ببینید بعد از مرگ فریبا چطوری به هم ریخت هر چی دکتر بود بالای سرش بردیم اما هیچکدوم

علت بیماریشو پیدا نکردن اخرشم گفتن پای غم و غصه از دست دادن خواهرش ولی حالا میفهمم که

عذاب وجدان داشت ذره ذره اونو میگشت

بهادر خان گفت:

-شاید هم ترس از برملا شدن ماجرا داغونش کرد این چند سال اخیر تازه روبراه شده بود ولی با پیدا

شدن هستی زندگیش دوباره به هم ریخت

اسفندیار خان نفس بلندی کشید و گفت:

-نمیدونم اگه هستی پیدا نمیشد تا کی میخواست روی این ماجرا سر پوش بذاره؟

عمه خانم با صدایی گرفته گفت:

-خدا جای حق نشسته بالاخره دست ظالمو رو میکنه حیف که دیگه فرصتی برای جبران اشتباهات

گذاشته ندارم ولی از خدا میخوام چند وقتی بهم مهلت بده تا بتونم گوشه ای از گناهانم رو جبران کنم

شاید لااقل مرگ راحتی داشته باشم

بهادر خان حرف خواهرش را تایید کرد:

-هیچکس از آینده خبر نداره. معلوم نیست چقدر مهلت داریم بهتره تا دیر نشده به فکر این باشیم که

خوب زندگی کنیم و حق کسی رو پایمال نکنیم

بعد لبخندی به فرانک زد و شمرده شمرده گفت:

-فرانک جان دخترم شماره پدر کیارش رو بگیر میخوام برای فردا شب دعوتشون کنم با خانواده بیان اینجا باید قضیه تو رو هم سر و سامون بدیم

فرانک ذوق زده پرید و صورت پدرش را بوسید بعد جلوی هستی زانو زد :

-این از تو دارم هستی جون

کامی با خنده گفت:

-خدا رو شکر که به قولهام عمل شد هم هستی به حقش رسید هم این دختره به مراد دلش

عمه خانم هم لبخندی بر لب نشاند:

-بچه ها خودتونو آماده کنید به محض اینکه هستی روبه راه شد و تونست خودش کاراشو انجام بده

مجلس عروسی رو برگزار میکنیم اگر هم دست داشته باشید چهار عروسی رو در یک شب میگیریم

بچه ها همگی هلهله کردند و دست زدند

کامی گفت:

-اخ نمردیم و بالاخره این حرف رو شنیدیم هستی جون چجوری میشه تو رو زودتر راه انداخت؟

هستی گفت

-معذرت میخوام ولی اگه اجازه بدید میخوام خواهشی ازتون بکنم

فرامرز سرش را تکان داد:

-تورو خدا هستی دوباره یه چیز جدید رو بهونه نکنی باز این عروسی ما عقب بیفته

عمه خانم دستش را بالا برد:

-فرامرز ساکت باش ببینم هستی چی میخواد بگه چی میخوای عزیزم؟ هرچی باشه برات انجام میدم

-من تا حالا ازارم به کسی نرسیده همیشه سعی کردم طوری زندگی کنم که مشکلی برای کسی

ایجاد نکنم ولی حالا

کامی میان حرفش پرید:

-اگه میخوای پادرمیونی کنی خودم حسابتو میرسم مگه چند وقت پیش با من دعوا نکردی؟ حالا چی

شده که طرفداریشو میکنی؟ اینو بدون تو این مشکلو درست نکردی اون باید تقاص کارهایی رو که

کرده پس بده

فرهاد گفت:

-ببین هستی تو هم اگه از حق خودت گذشت کنی قانون دست از سر اون بر نمیداره میدونی چند تا خوانواده به خاطر کارهای اون عزادار شدن و عزیزانشون رو از دست دادم؟پس نباید خودتو سر زنش کنی

کامی هم ادامه داد:

-دلت برای کی میسوزه؟برای یه قاتل بی رحم سنگدل؟

هستی دستش را بالا برد و همه را به سکوت دعوت کرد:

-بذارید حرفمو بزنم من منظورم سعید نبود من از خدومه که دیگه هیچوقت اونونبینم منظور من روح انگیز و مهشیده اونا چه گناهی کردن که زندگیشون باید به خاطر اشتباهات و کارهای زشت شوهر و پسرشون خراب بشه؟اونا فقط یه مادر و دختر شکسته و خرد شده هستن بابا بهادر هیچ میدونی چطوری دارن زندگی میکنن؟سری به خونه اونا زدین؟از خوراکی توی خونه و یخچالشون خبر داری؟ بهادر سرش را پایین انداخت:

-هر بلایی که سرشون بیاد حقشونه اصلا هم ناراحت نیستم به منم مربوط نیست که دارن چطور زندگی میکنن باید توی همین دنیا نتیجه اعمال زشتشونو ببین

-چطور این حرفو میزنید؟همین چند دقیقه پیش گفتید نباید حق کسی رو پایمال کنید باید خوب زندگی کنید و به فکر اطرافیان باشیم هنوز هیچی نشده فراموش کردید؟ عمه خانم با نگاهی محبت آمیز به او گفت:

-دخترم تو هر چی بخوای ما از زیر سنگ هم شده تهیه میکنیم ولی دیگه نمیخوام حرفی از این خونواده بشنوم اونا با هم نقشه کشیدن و کمر به قتل تو بستن من هیچوقت این موضوع رو فراموش نمیکنم پس دلیلی هم نمیبینم که بخوایم براشون دل بسوزونیم!

-خاله جون اون دوتا که مقصر نبودند چرا خودمونو گول میزنی؟چرا همیشه بقیه رو مقصر میدونیم؟اگه بلایی سر پدر و مادر من اومده اول از همه خودشون مقصر بودن...هیچکس نمیخواد راجع به عزیزانش بد حرف بزنه اما این مدت فرصت خوبی بود تا من خوب فکر کنم مادر من به خاطر دلش پا روی همه چیز گذاشت به خاطر عشقی که به پدرم داشت از خواهر و برادرش گرفته تا خونه و زندگیش و همه چیزش گذشت دایی اسکندر فکر میکرد پدر من باعث بدبختی مادرم شده و دچار سو تفاهم شده بود راجع به سعید حرفی نمیزنم دیگه همه فهمیدن که اون ادم خوبی نیست هیچ کس هم



برای اون دلسوزی نمیکنه ولی درست نیست به خاطر اشتباه یه نفر بقیه تاوان پس بدن او دو تا بیچاره  
که مقصر نیستن  
عمه خانم گفت:

-چرا همه چیز رو از دریچه ی خوبی میبینی؟اون روز اگه اون دو تا شلوغ نکرده بودن اون رذل بی  
همه چیز نمیتونست بیاد سراغ تو این همه مصیبت درست کنه اون با هم این نقشه کشیفو کشیده بودن  
-مطمئن باشید اون امیدونستم سعید چه فکری داره سعید گفته بود که میخواد منو ببره به خونه اون  
پیش روح انگیز تا اون به این وسیله شماها رو وادار کنه خونه و زندگیشون رو بهش پس بدین اون  
نمیدونستم سعید نقشه دیگه ای داره اون هم گول خوردن  
بهادر خان با تعجب گفت:

-تو اینا رو از کجا میدونی؟مگه باهاشون حرف زدی؟  
هستی سکوت کرد و آرام گفت:

-بله من دیروز رفته بودم خونه ی اون  
عمه خانم سر هستی داد زد:

-تو کجا رفتی؟با اجازه کی؟چطور تونستی اینکار رو بکنی؟اگه بلایی سرت میاوردن ما باید چی کار  
میکردیم؟  
فرهاد با عصبانیت گفت:

-بدون اینکه به کسی بگی و کسی همراهت باشه رفتی اونجا؟میدونی چه کار احمقانه ای کردی؟  
بهادر خان دوباره پرسید:

-اصلا برای چی رفتی؟مگه از میزان نفرتشون خبر نداری؟باعث تعجبیه که اجازه دادن سالم از اون  
خونه بیرون بیای  
هستی داد زد:

-بس کنید دیگه کسی با من کاری نداشت قرار بود دیگه نسبت به کسی نفرت نداشته باشین اون  
بیچاره ها فقط دنبال یه زندگی اروم و بی دغدغه هستن اونقدر این چند وقت تحقیر شدن که به هر  
چیزی راضی ان

فرهاد گفت:

-من کاری به این مسائل ندارم به این نتیجه رسیدم که خداوند توی مین دنیا هم برای پاسخ دادن به اعمالمون در نظر گرفته پس نباید بی خودی برای کسی دلسوزی کنیم من میخوام بدونم چرا تنهایی و به خاطر چی رفتی اونجا؟

-من خودمو باعث بدبختیشون میدونم نمیتونم در اوج خوشبختی باشم در حالی که چند نفر فکر میکنند من باعث بدبختی و بیچارگی اونا هستم نمیخوام بار عذابو جدان روی زندگیم باشه کامی گفت:

-خودت میدونی که تو باعث بدبختی اونا نیستی در ثانی باید خیلی خوشحال باشن که تو ازشون شکایت نکرده ای وگرنه الان باید پشت میله های زندان بودن عمه خانم گفت:

-حالا چه نتیجه ای گرفتی؟ چقدر بهت فحش دادن؟ کتکت هم زدن؟ دیگه عذاب و جدان نداری؟  
-اون بیچاره ها به این بدی هم که فکر میکنید نیستن گفتم که فقط از بازی روزگار دلشکسته شدن و متاسفانه کسی برای دلجویی اونا وجود نداره....

هستی لحظه ای ساکت شد و بعد رو به بهادر خان کرد:

-بابا بهادر منزل اونا رو چکار کردی؟

-سر جای خودشه دنبال مستاجر هستیم

-برای چی؟

-خب خونه که همیشه خالی بمونه با قیمت عالی اجاره میره گذاشتم هر موقع دلت خوسات و با پولش میخواستی کاری بکنی بزاری برای فروش

-اون خونه رو برگردونید به اونا

فرهاد به هستی زل زد:

-به کیا؟ به دشمنات؟ به کسانی که ازت نفرت دارن؟ به کسانی که به خونت تشنه هستن؟ دیوونه شدی هستی؟

هستی داد زد:

-نه کسی دشمن منه نه به خونم تشنه هستن بیخشید اینو میگم اگه اون خونه مال منه دلم میخواد خودم براش تصمیم بگیرم همین امروز بفرستید دنبال زن و دختر دایی اسکندر  
عمه خانم عصایش را روی زمین کوبید و با تحکم گفت:

-هستی! این بحث اعصاب خورد کن رو تمومش کن اونا دیگه جزو فامیل ما نیستن

-ولی من نمیخوام اول زندگیم اه کسی پشت سرم باشه چرا متوجه نیستید؟ آگه من الان اینجام به خاطره گذشت اوناست هیچکس نمیدونست من کجا هستم میتونستم الان که برگشتم هم نگو کجا رفتم اونا به من بی احترامی نکردن کتکم نزدن بیرونم نکردن... بذارین بهتون بگم اون زن باصلا بت و شیک پوش به پیرزنی فرتوت و بیمار تبدیل شده! در عرض مدت کوتاهی شوهر و پسرش رو از دست داده اونم با بی ابرویی بسیار تمام زندگیشونو از دست دادن خواهش میکنم یه کم فکر کنید نمیخوام یه عمر دچار عذاب وجدان باشم من احتیاجی به اون خونه ندارم اصلا هم داشتم و نداشتنش برام فرقی نمیکنه ولی برای اونا مهمه اقلا میتونن کمی از عزت سابقشونو حفظ کنن هنوز خیلی ها نمیدونن چه بلایی سر اون خانواده اومده خواهش میکنم یه کم به فکر ابروی اونا به خصوص ابروی مهشید باشید هر چی نباشه یه زور برادرزاده ی شما بوده

همه سکوت کرده بودند از طرفی نمیخواستند حرفی در این مورد بشنوندند و از طرف دیگر میدیدند که حق با هستی است آنها جزو فامیل محسوب میشدند و با تمام اشتباهاتی که کرده بودند نباید به این شکل مجازات میشدند

هستی با مراقبت ها و توجهات خانواده بسرعت بهبود پیدا میکرد گج دستش را باز کرده بودند البته هنوز نمیتوانست اجسام سنگین را بلند کند همه خانواده برای مراسم ازدواج بچه ها در حال فعالیت بودند قرار شد عروسی فرهاد و کامی و فرامرز در یک شب برگزار شود. فرانک هم اصرار داشت مراسم ازدواجش همزمان با آنها باشد ولی چون درس کیارش هنوز تمام نشده بود عروسی او به سال آینده موکول شد دخترها هر روز در حال پرو لباس و خرید وسایل عروسی بودند

قرار شد برای شب جمعه اخر ما مراسم ازدواج در باغ بزرگ خانه بهادر خان برگزار شود هستی رسماً اعلام کرد که هیچ سهمی از آن خانه ندازد و با توجه به اصرار عمه خانم و بهادر خان که آن خانه را از آن او میدانستند اعلام کرد هر زمان وقتش بود آن را به مدرسه تبدیل کنند از یک هفته قبل همه در حال جنب و جوش بودند کارتهای عروسی پخش شد و هستی با اصرار همه را مجبور کرد تا روح انگیز و مهشید را هم دعوت کنند

روز 5 شنبه فرا رسید در مجلس تقریب هیچکس به روح انگیز و مهشید اعتنا نمیکرد آن دو مغموم و گرفته گوشه ای نشسته بودند هستی که با لباس سفید عروس در جمع میدرخشید به مقابل آن دو رفت و هر دو را در اغوش گرفت و بوسید:

-ازتون ممنونم گذشتی که نسبت به من داشتید رو هیچ وقت فراموش نمیکنم  
با اشاره او فرهاد و بقیه بچه ها هم جلو رفتند و با آنها سلام و احوالپرسی کردند و کم کم وجود آن دو  
عادی شد و دیگر برای کسی زجر اور نبودند  
خانه پر از نور شادی بود و همه خوشحال و خندان بودند عمه خانم با لبخندی بر لب در صدر مجلس  
نشسته بود و به آن سه زوج خوشبخت نگاه میکرد هر سه عروس در نهایت زیبایی و اراستگی کنار سه  
مرد زندگیشان ایستاده بودند و هستی در بین آنها میدرخشید در میان هلهله و شادی و اشک شوق  
خانواده هر سه زوج سوار اتوموبیل ها و به خانه بخت خود رهسپار شدند  
هستی و فرهاد در ترسا خانه ایستاده بودند و به آسمان چشم دوخته بودند  
-روزهای عجیبی بود گاهی سخت و طاقت فرسا و گاهی هم خوش و آرام ولی گذشت شب های تیره  
با طلوع خورشید امید از بین رفتند  
-عزیزم بیا همین جا به هم قول بدیم طوری زندگیمونو بسازیم که هیچ چیز و هیچ کس نتونه آسیبی  
به اون وارد کنه. هستی من باش برای همیشه  
قطرات اشک که از چشمهای هستی روی گونه هایش سرازیر شده بودند با لبخندی شیرین در امیخت  
سرش را روی شانه فرهاد گذاشت و با هم به آسمان پرستاره چشم دوختند

پایان